شکوفه نوین شیراز

نفیسه بانو

گردآورنده:
داریوش آریا

لطفعلی خان زند

شکوفهٔ خونین شیراز

داریوش آریا

به:

دخترم، «شادی»،...

به پاس گذشت و صبوری بزرگوارانه‌اش.

و به خاطر زحمات و یاری‌های صمیمانه و مهرآمیزش در کار تصحیح و غلط‌گیری چاپی این کتاب. با این امید که اگر غلط یا اغلاط چاپی در کتاب مشاهده شد، خوانندگان عزیز به دیده اغماض بنگرند.



ناصرخسرو، کوچه حاج نایب تلفن: ۳۱۹۹۲۹ - ۵۶۱۳۸۴۹ کدپستی: ۱۱۱۶۶

● نام کتاب: لطفعلی‌خان‌زند (شکوفهٔ خونین شیراز)

● نگارش: داریوش آریا

● حروفچینی: ظریفیان

● تیراژ: ۵۰۰۰ جلد

● قطع و صفحه: وزیری ۵۲٤ صفحه

● نوبت چاپ: اول - پائیز ۷۱

● چاپ: احمدی





لطفعلیخان

سخن ناشر

شیراز شهر شعر و ادب و عرفان است، شیراز شهر باستانی ایران شهر دلاوران و زیبا رویان است و لطفعلی‌خان زند شکوفهٔ خونین این شهر زیبا و تاریخی می‌باشد. شخصیت او در میان جوانان این سرزمین پهناور چون خورشید میدرخشد، باتوجه به اینکه قاجارها تمام همت خود را مصروف محو نمودن این چهره درخشان از تاریخ ایران نمودند ولی زندگی کوتاه و پرحادثه این دلاور زند از لابلای تاریخ گذر کرده و این موسسه راکه هدفی جز معرفی چهره‌های تابناک و شناسائی الگوهای مثبت ندارد بر آن داشت که از فاضل فرزانه جناب آقای داریوش آریا بخواهد که زندگی این چهره محبوب تاریخ ایران را به رشته تحریر درآورد و در این راستا آنچه منابع در اختیار داشت هدیه به ایشان نمود و نیز با شناخت ایشان از تاریخ ایران و منابع بسیاری دیگر این کتاب که جنبه داستان تاریخی دارد در دسترس دوستداران قرار می‌گیرد بدین امید که این خدمت ناچیز مورد توجه ارباب بصیرت واقع گردد.

عالمگیر تهرانی

محمد

گوتاه، درباره لطفعلی خان زند

از دیدگاه نویسندگان، پژوهندگان و مورخین ایرانی و خارجی

«وی [لطفعلی خان] در آغاز کار غالباً در رکاب پدر با وجود جوانی شمشیر می‌زد و تا زنده بود آغامحمدخان قاجار از او بر جان و دولت خویش بیمناک بود...»

علامه فقید علی‌اکبر دهخدا (لغت‌نامه - شرح حال لطفعلی خان)

«لطفعلی خان زند در میدان جنگ ترس نداشت و در پیکارهایی که با آغامحمدخان قاجار کرد، دوبار به تنهایی خود را بر هزار سرباز زد و هر دو بار بضرب شمشیر از وسط هزار سرباز عبور کرد.»

ژان گور (فرانسوی) - نویسنده کتاب زندگینامه آغامحمدخان قاجار

«در کشور ایران از آغاز دوره صفویه ببعد، شاهزاده‌ای به زیبایی لطف‌علی‌خان زند دیده نشد. مورخین [عصر قاجاریه] قسمت‌هایی از شرح زندگی لطفعلی‌خان را حذف کرده و مسکوت گذاشته‌اند تا سبب خشم حکومت وقت نشود. از کتب نویسندگان و جهانگردان اروپایی که به ایران سفر کرده‌اند، بیش از کتب مورخین ایرانی راجع به لطفعلی‌خان می‌توان کسب اطلاع کرد و به سیمای آن شاهزاده دلیر و زیبا که جرأتی بیش از جرأت شیر داشته پی برد.»

سرهنگ گلداسمیت (انگلیسی)

«وقتی لطفعلی‌خان شمشیر می‌انداخت تا درخت جوانی را قطع کند، طوری شمشیرش با سرعت حرکت می‌کرد که حرکت شمشیر را در فضا قبل از رسیدن به درخت من به شکل یک برق می‌دیدم.»

جونز بریج (انگلیسی) - مؤلف کتاب تاریخ ایران که شخصاً دوبار با لطف‌علی‌خان دیدار کرده بوده است.

«در نزدیکی اَبَرج پانزده فرسخی شمال شیراز بر اردوی آغامحمدخان دلیرانه حمله برد و پس از متفرق ساختن ایشان تا سراپردهٔ آغامحمدخان پیش تاخت و چیزی نمانده بود که کار او را بسازد. اما یکی از حاضران به لطفعلی‌خان چنین فهماند که آغامحمدخان گریخته و فتح مسیر شده است و بهتر آنست که برای تصرف سراپردهٔ آغامحمدخان صبر کند و باین وسیله از افتادن نفایس آن بدست لشکریان احتراز کند. چون صبح شد لطفعلی خان دانست که آغامحمدخان قاجار در سراپردهٔ خویش است و نظم سپاهیان متعدد او نیز برقرار شده.»

علامه فقید علی‌اکبر دهخدا (لغت نامه - شرح حال لطفعلی خان)

«لطفعلی‌خان در شمشیر زدن سرعت حرکت دستش بیش از قدرت بازویش بود. بطوری که دشمن نمی‌دید ضربتی حواله‌اش شده است.»

ژان‌گور (فرانسوی) - نویسنده زندگینامه آغامحمدخان قاجار

«لطفعلی‌خان زند [در جریان سقوط کرمان و خروجش از این شهر] سوار بر غُران [نام اسب لطفعلی‌خان] در حالی که با شمشیر حمله می‌کرد خود را به هزاران محاصره کننده و مهاجم زد و در این حالت نعره می‌کشید منم لطفعلی خان زند کمر بسته شیخ شبستر و سربازان آغامحمدخان وقتی نعره او را می‌شنیدند، چنان روحیه خود را از دست می‌دادند که بی‌اختیار کنار رفته و راه را برای عبور لطفعلی‌خان باز می‌کردند.»

جیمز موریه (سیاح انگلیسی) - نویسنده دو سفرنامه درباره ایران

«لطفعلی‌خان با آن قلیل جماعت آغاز کینه خواهی نمود و بهوای پادشاهی دیگرباره راه شیراز برداشت و چون خواست از اراضی تفت عبور کند لشکری بفرمان تقی‌خان یزدی بدفع او درآمد و با او درآویخت. لطفعلی‌خان چون برق تابناک که بر خار و خاشاک زند در ایشان افتاد و گروهی را به تیغ دو نیمه ساخت و جمعی را هزیمت کرده لختی از قفا بتاخت آنگاه عنان بر تافته به اراضی ابرکوه شتافت.»

میرزاتقی‌خان سپهر (مورخ الدوله) - مؤلف ناسخ التواریخ

«لطفعلی‌خان جوانی زیبا و دلاور و مغرور و تند بود. دوران سلطنتش مصادف با نفوذ فراوان قاجاریه در عراق [نواحی مرکزی ایران را در آن زمان عراق می‌نامیدند] و حملات آنان به فارس شد. گرچه شاه زند کفایت نظامی و شجاعت خود را به بهترین وجهی نشان داد. ولی چون تند و بی‌تدبیر بود، نتوانست کاری از پیش برد بخصوص که میرزا [حاجی] ابراهیم کلانتر به او خیانت کرده او را به شیراز راه نداد و آن شهر را به قاجاریه تسلیم کرد.»

دکتر عبدالحسین نوائی - مؤلف کتاب کریم‌خان زند

«انگلیسی‌ها می‌توانستند در انتقال قشون لطفعلی‌خان از بوشهر به بندرعباس به خان جوان زند کمک کنند. اما این کار را نکردند. چون نمی‌خواستند زمامدار روشنفکری چون لطف‌علی‌خان بر ایران حکومت کند.»

گاسپاردرووی (فرانسوی) - نویسنده کتابی پیرامون تاریخ و جغرافیای ایران

«آغامحمدخان قاجار برای زنده یا مرده لطفعلی‌خان جایزه تعیین کرد. پانزده هزار تومان برای زنده‌اش و ده هزار تومان [با توجه به ارزش تومان در آن زمان] برای مرده‌اش.»

دکتر کلورکه (فرانسوی) - پزشک ناصرالدینشاه

«مورخین عصر قاجاریه، خصوصیات و محسنات لطفعلی‌خان را بکلی نادیده گرفته و هیچ گونه اطلاعی از زندگی او به دست نداده‌اند. با این حال در بعضی تواریخ آن دوره شجاعت و دلاوری و تهور افسانه‌ای خان جوان زند را نتوانسته‌اند نادیده بگیرند.»

ژان‌گور (فرانسوی) - نویسنده زندگینامه آغامحمدخان قاجار

«چون سیاهی شب جهان بگرفت لطفعلی‌خان چون دیوانهٔ زنجیر گسسته و دیو از بند جسته [تعبیر مورخ عصر قاجاریه از شجاعت و دلاوری لطفعلی‌خان] بر سر ابراهیم خان [که از سوی آغامحمدخان بدیده‌بانی گمارده شده بود] تاختن کرده او را به حمله اول مقتول ساخت و مانند سیلاب بلا [!!] تاکرانه لشکرگاه پادشاه [آغامحمدخان] عنان باز نکشید و عبدالله خان عم خود را فرمان داده تا با جماعتی از متهوران سپاه به میان لشکرگاه [افتد] و غوغایی عظیم در لشکریان انداخت...»

میرزاتقی‌خان سپهر (مورخ الدوله) - مؤلف ناسخ التواریخ، مورخ عصر قاجار

«جنگ خان زند در بم جنگی بود مانند پیکار خدایان افسانه‌ای در یونان قدیم و در تواریخ بشری اگر نظیری داشته باشد همان جنگ‌های دیگر لطفعلی‌خان است. بعد از او در شرق مردی نیامد که در میدان کارزار بتواند مثل وی داد مردی بدهد.»

ژان‌گور (فرانسوی) - نویسنده زندگینامه آغامحمدخان قاجار

«خان قاجار آنجا [کرمان] را در محاصره گرفت و تا چهار ماه سرگرم این کار بود... اما در همین اوان محافظین یکی از دروازه‌های شهر بر لطف‌علی‌خان خیانت کردند و راه را برای ورود قاجاریه به کرمان باز کردند. لطفعلی‌خان مهاجمین را شکست داد و راه باز شده را بست و اما بار دیگر گرفتار خیانتی از این قبیل شد و این مرتبه دوازده هزار تن از سپاهیان آغامحمدخان به شهر ریختند.»

علامه فقید علی‌اکبر دهخدا (لغت‌نامه - شرح حال لطفعی‌خان)



ترانه‌ای مرثیه گونه، برای

لطفعلی‌خان

تا سالها بعد از قتل فجیع و دلخراش لطفعلی‌خان زند، ایلات و قبایل چادرنشین و طوایف صحراگرد فارس و نواحی جنوبی ایران، که به لطفعلی‌خان مهر و محبت فراوان داشتند، سرودهای مرثیه گونه‌ای در وصف او سروده بودند که شبانان دشتستانی و سواران عشایر و دختران و زنان ایلیاتی، آنها را که به زبان محلی بود، در کوره راههای دشت‌ها، گدارها وکوه وکمر، یا زیر سایبان سیاه چادرها زیر لب زمزمه می‌کردند.

این سرودها و ترانه‌های محلی تا اواخر سلطنت ناصرالدین‌شاه قاجار نیز بر سر زبان‌ها بود تا این که با عبور عمر از فراز سر نسل‌ها، این سرودها رفته رفته به خاموشی گرایید و از لب‌ها به سینه‌ها منتقل گردید.

مضمون یکی از این آوازها که سینه به سینه، از نسلی به نسل دیگر رسیده، چنین است:

لطفعلی‌خان! تو شیر دشت ارژنی
شمشیرزن و سوار بی‌مثالِ دشت و دمنی
چکاچاک شمشیر تو، از دورها،
از آن سوی صحرا و ازگدار و ازکتل میاد

لطفعلی‌خان! دشت و دمن، کوه وکمرخانۀ تو
مردمک چشمان ما سرای تو

دشمن اگر هزارهزار، شمشیر تو یکه سوار
همه‌راپریشان می‌کند. نابود و بی‌جان می‌کند

***

لطفعلی‌خان! رفتی به بم[1] چکارکنی؟
اسیر نامردا و آن اخته[2] بشی؟

***

بهار شیراز بی‌تو پاییز شده، لطف‌علی‌خان
شکوفه‌های نارنج و ترنج بی‌تودیگه عطرندارن
گل‌های شیراز همه پژمرده شدن
نرگس و لاله‌های صحرایی برات آه می‌کشن
دختر او مردای ایلاتی برات اشک می‌ریزن

لطفعلی‌خان!
حیف چشمای قشنگ تو
حیف قد و بالای مردانۀ تو
حیف تو و شمشیر تو، غران[1] بادپای تو
لطف‌علی‌خان!
حیف تو شد... حیف تو شد...

---

۱ - لطفعلی‌خان در قلعه بم، از روی غدر و نیرنگ دستگیر شد.
۲ - مراد، آغامحمدخان قاجار است.
۱ - نام اسب لطفعلی‌خان بوده‌است.

فهرست

عنوان | صفحه

اشاره ۱۳
سواران سپیده دم ۱۷
تیغ به روی خود ۲۷
شب خون و توطئه ۳۹
شیراز در تب و تاب ۵۵
مزد جنایت ۶۱
دشمن در راه ۷۷
سوار نقابدار ۸۵
پارتیزان‌های جوان ۹۷
دوران آرامش ۱۱۵
خنجر از پشت ۱۲۹
آغاز شوربختی ۱۵۳
حمله انتحاری ۱۶۳
در خلوت یک دلاور ۱۷۷
آخرین دیدار ۱۸۳

سیاه‌چال مرگ ۱۹۷
راز لالو ۲۱۳
یک قدم تا پیروزی ۲۲۳
سفر مرگبار ۲۴۵
حمله مارها ۲۷۷
بازگشت دلاور ۲۸۷
عروس ناکام ایل ۲۹۹
لطفعلی‌خان سخن می‌گوید ۳۱۵
بسوی کرمان ۳۴۱
شیر در کنام ۳۵۹
پناهندگان ۳۶۹
شهر اشباح ۳۹۱
فاجعهٔ کرمان ۴۲۳
دامگاه سرنوشت ۴۳۵
شیر در زنجیر ۴۴۳
پیشانی نگین تاریخ ۴۶۳
... و سخنی در پایان ۴۹۵
فرجام شوم خیانت‌کاران ۴۹۹
یاد و خاطرهٔ قهرمان زند ۵۰۹
تصاویر ۵۱۶

اشاره

می‌گویند:

دشت ارژن - در نزدیکی شیراز - کنام شیرهای ایران بوده و آخرین قلاّده از شیرهای ایرانی، تا اوایل عصر قاجاریه نیز در فراخنای این دشت دیده شده...

تقارن غریب و شگفتی است بین انقراض نسل شیرهای دشت ارژن و پایان زندگی آخرین فرد خاندان زندیه: لطفعلی‌خان.

لطفعلی‌خان، آخرین شهریار دلاور و شوربخت زندیه، بی‌تردید شیرمردی بود که تاریخ سرزمین ما همواره نامش را به شجاعت و دلیری یاد می‌کند. و اگر نام لطفعلی‌خان در تاریخ جاودانه شد، نه به خاطر آن بود که شاه یا شاهزاده‌ای از دودمان زندیه بود. بل، فقط به دلیل شجاعت و دلاوری بی‌مانندش و ویژگی‌های فردی و روحی و اخلاقی‌اش بود که نامش ماندنی شد و تاریخ از او با تحسینی آمیخته با شگفتی یاد می‌کند. وگرنه از دورترین ایام تاریخ، چه بسیار سلسله‌های پادشاهی بوده‌اند که به دست سلسله‌ای دیگر منقرض گردیده و آخرین حلقه‌شان نیز - به هرگونه - از هم گسسته شده و آب هم از آب تکان نخورده و تاریخ تنها نامی و یادی از آن‌ها با بی‌تفاوتی آورده و گذشته است.

لیکن، لطف‌علی‌خان، به درستی و راستی که حق ماندن - آنهم جاودانه ماندن - در تاریخ وطن ما را داشت. او - بی‌هیچ اغراق وگزافه گویی - شیرمرد زند بود. دل و جرأتی

شیرگونه داشت. شرزه شیری بود که از میان خیل فرومایگان و روبه صفتان برخاست. کوتاه، اما شجاعانه، پرماجرا و شگفت‌انگیز زیست و دلاورانه نیز مرگ را پذیرا شد. چونان یک مرد واقعی.

لطفعلی‌خان نه فقط مرد شمشیر و عرصه رزم‌های خونبار بود. بلکه شاعر و عارف وارسته‌ای نیز بود. فیلسوفی بود که فلسفه‌اش پایمردی و دلیری و صداقت بود. شجاعت و دلاوری بی‌بدیلش، به ادب‌پروری و طبع شاعرانه و لطیف و حساسش، پهلو می‌زد.

او، به همان گونه که شمشیر زنان، چون شیر غُرّان، نشسته بر غَران، یکه و تنها خود را به قلب سپاه چند هزار نفری خصم غدارش می‌زد، چون با طبع حساس و سرشار از لطافت شاعرانه و پربار از اندیشه‌های عارفانه‌اش خلوت می‌کرد، دیگرگونه مردی می‌شد که از فرط نازک خیالی و احساسات رقیق و پاک، به چشمه‌ساری زلال می‌مانست.

او، به هنگام رزم با دشمن، دریایی توفانی و متلاطم بود که با خیزابه‌های شجاعت و جسارت و دلیری، هرسدی را در هم می‌شکست. و چون در دنیای عارفانه و شاعرانه‌اش با خود خلوت می‌کرد، برکه‌ای بود آرام، با ریزابه‌هایی نرم و لطیف از احساس و عاطفه.

و رمز و راز بلند آوازگی او در تاریخ و نگاه ستایش‌آمیز و تحسین‌گرانه مورخین و پژوهندگان - حتی دشمنانش - به وی، از همین ویژگی‌ها سرچشمه می‌گیرد. او، در میانه انبوه جماعت فرومایگان و سفلگان و سفله پروران، با ایمان محکم و راسخ به حق و حقیقت، قامت مردی و مردانگی برافراشت.

شجاعت و تهور شگفت‌انگیز لطفعلی‌خان، به افسانه مانند بود...

و این افسانهٔ آمیخته به حماسه را در چارچوب واقعیت انکارپذیر تاریخ باور بداریم، همچنان که آخرین قلّاده از شیرهای ایرانی دشت ارژن را...

به درستی‌کسی‌نمی‌داندبرآخرین شیر داشت ارژن چه گذشت...

اما بر شیر مرد زند - لطفعلی‌خان - که از میان صفحات غبارآلود تاریخ سر برافراشت می‌دانیم چه گذشت. هر چند مورخین عصر قاجاریه - که ریزه خواران خوان مغول تباران بودند - بسیار کوشیدند برای خوش آمد حکومت وقت، سیمای او را محو و بی‌رنگ جلوه دهند. با این حال، از لابه لای نوشته‌های پژوهندگان خارجی و سیاحانی که

در زمان حیات سراسر نبرد و پرتلاش لطفعلی‌خان به ایران آمده‌اند و از خود یادداشت‌هایی به جای گذارده‌اند، سیمای زیبا، شکوهمند و دلیر شیر مرد زند را به عیان می‌توان دید.

درباره لطفعلی‌خان سخن بسیار است. وکتاب حاضر داستان زندگی آخرین شهریار شوربخت زند است که در اوج جوانی و با غروری مردانه، رشته حیاتش به تیغ خیانت نزدیکان و جفای روزگار و به فرمان «آغا»ی قاجار قطع گردید.

داستان زندگی کوتاه لطفعلی‌خان، نه داستان یک انسان معمولی، بل قصه دلیرمردی است که دوست و دشمن بر او آفرین باد خوانده‌اند.

راستی می‌دانید برآخرین شیر از نسل شیرهای دشت ارژن چه گذشت و به چه سرنوشتی دچار آمد؟

ـ لطفعلی‌خان را ناجوانمردانه و ریاکارنه از پشت خنجر زدند و به اسارت گرفتند. شیر مرد زند را به غل و زنجیری به وزن پانزده من بستند و به دشمن خونی و شقاوت پیشه‌اش ـ خواجه قاجار ـ به سی‌هزار تومان و فرمان حکومت موروثی بم فروختندش!

و ای دریغ که چه ریاکارانه، ناجوانمردانه و ارزان فروختند شیر مرد زند را...

«د - أ»

سواران سپیده دم

سحرگاه یکی از آخرین روزهای زمستان سال ۱۲۰۳ هـ ـ ق بود. در مناطق جنوبی ایران، هوا رو به گرمی گذارده بود. روستای بزرگ زرقان در شش فرسنگی شیراز، شبی را به صبح می‌رساند و روشنایی روز، چون چشمه نا پیدایی از نور، از دل تاریکی می‌جوشید و در پهنه آسمان پرستاره جاری می‌شد، تاریکی، آرام آرام از روی زمین و از فراز قلّهٔ بلندترین درختان قلعه زرقان دامن بر می‌چید.

شبانان، رمه‌ها را به سوی دشت‌ها و کوهپایه‌ها هی کرده بودند. نمازگزاران، نماز صبح را خوانده، به خوابی کوتاه تا برآمدن آفتاب دل خوش کرده بودند. از دور دست، صدای زنگ رمه‌ها شنیده می‌شد. این ترنم دل‌انگیز و همیشگی روستا در صبحگاهان، رفته رفته دور و دورتر می‌شد و به خاموشی می‌گرایید.

قلعه زرقان، روز تازه‌ای را آغاز می‌کرد. اما هنوز روستای بزرگ سر از خواب برنداشته و جنب و جوش روزانه را آغاز نکرده بود. همه چیز خاموش و همه جا آرام به نظر می‌رسید. سکوت بر سراسر قلعه سایه گسترده بود.

لیکن این خاموشی و آرامش دیری نپایید. سکوت عمیق سحرگاهان را صدای تاختن سواری که چهار نعل وارد قلعهٔ زرقان شد، به هم برآشفت، برهم زد و شکست.

از اسب تاختن سوار پیدا بود که سخت شتاب دارد. او با همان سرعتی که در صحرا

اسب تازانده بود، وارد زرقان شد. بی‌آنکه از سرعت اسبش بکاهد از معبرهای تنگ و کوچه‌ها و گذرگاههای پرپیچ و خم گذشت. صدای سم ضربه‌های اسبش سکوت سحری روستا را به هم زد و پس از عبور از چند کوچه باغ و پلی که از روی نهری می‌گذشت. وارد کوچه باغ عریضی شد. در کمرکش کوچه، مقابل خانه‌ای که پشت به باغی بزرگ داشت، از سرعت خود کاست. لگام اسب را کشید و ایستاد. آنگاه با عجله پا از رکاب بیرون آورد و از روی زین بر زمین جهید و بلافاصله کوبهٔ فلزی در را محکم و پیاپی به صدا درآورد.

سوار از راه رسیده، حالت شتاب آلوده‌ای داشت. می‌خواست هر چه زودتر در باز شود، مثل کسی که گریخته باشد و عده‌ای در تعقیبش باشند. اما هیچکس دنبالش نبود. او، جوانی بود تقریباً بیست و سه ساله، با چهره‌ای آفتاب سوخته.

در آن لحظه که به انتظار باز شدن در ایستاده بود، ناآرام و بی‌قرار می‌نمود. خطوط صورتش را نگرانی و اضطراب رنگ زده بود. چشمان سیاهش لبریز از هیجانی آمیخته به دلشوره بود. روبهمرفته، اندیشناک، هیجان‌زده و تا حدی غمگین به نظر می‌رسید.

جوان که با یک دست لگام اسبش را گرفته و با دست دیگر پی‌درپی و بی‌وقفه دق‌الباب می‌کرد، در انتظار باز شدن در، مرتباً این پا و آن پا می‌شد. سرانجام صدای خواب آلوده مردی از درون خانه شنیده شد.

- چه خبر است؟ کی هستی این وقت صبح در می‌زنی؟ سرآورده‌ای؟

جوان منتظر، صدای عمو رجب را شناخت. با صدای بلند گفت:

- بازکن عمو رجب ... منم.

عمو رجب از درون خانه، غرولندکنان پرسید:

- تو کی هستی؟ اینطور که تو در می‌زنی تمام اهل ده را از خواب پراندی...

جوان که گویی از این همه پرگویی عمو رجب حوصله‌اش سررفته بود، به صدای بلندی که در آن رگه‌هایی از عصبانیت احساس می‌شد، گفت:

- منم، نصیرخان. گفتم در را بازکن.

با شنیدن نام نصیرخان، صدای اعتراض آمیز عمو رجب خاموش شد و بلافاصله

طنین گام‌هایش که عجولانه به سمت در می‌آمد، بطور خفه‌ای به گوش رسید.

لحظه‌ای بعد در باز شد. ابتدا صدای کشیدن کلون و به دنبال آن نالهٔ چرخیدن در روی پاشنه به‌گوش رسید. سیمای خواب آلوده عمو رجب، در چشمان خسته، منتظر و نگران نصیرخان نشست. عمورجب، در همان اولین نگاهی که به چهره نصیرخان انداخت، پی به ناراحتی او برد. با لحنی احترام‌آمیز سلام کرد و پرسید.

- چه خبر شده نصیرخان؟ این وقت صبح ...خیر است انشاالله.

و باگفتن این کلمات خود راکنار کشید و برای ورود نصیرخان راه بازکرد. نصیرخان در حالی که دهنه اسبش را به دست داشت، وارد خانه شد. عمو رجب، با همان حالت احترام‌آمیز، لگام اسب را از دست نصیرخان گرفت و گفت:

- خوش آمدی نصیرخان. ببخشید که نشاختم. خوب... پیری است وکم حافظگی.

نصیرخان دهنه اسب کهرش را به عمو رجب سپرد و در حالی که پیرمرد در حال بستن در و انداختن کلون پشت آن بود، پرسید:

- حیدر، بیدار است عمو رجب؟

پیرمرد گفت:

- همین الآن بیدارش می‌کنم. شما بفرمائید داخل، تا چاشت میل کنید حیدر هم بیدار می‌شود.

نصیرخان، نگاهی به پیرمرد انداخت وگفت:

- من اشتها ندارم. هر چه زودتر حیدر را بیدار کن. کار مهمی پیش آمده ...

عمو رجب در حالی که اسب نصیرخان را بطرف اصطبل که در سمت چپ حیاط قرار داشت می‌برد، با خود اندیشید: «این چه کار مهمی است که این وقت صبح و با این شتاب و عجله؟...» افکارش را دنبال نکرد و فریاد زد:

- نرگس...نرگس...برادرت حیدر را بیدار کن.

و قبل از آنکه وارد اصطبل بشود، به دنباله کلام خود افزود:

- ...بگو نصیرخان آمده. زودباش، دخترم...عجله کن.

عمو رجب آنگاه رو به نصیرخان گفت:

- شما بفرمائید تو، الآن نرگس حیدر را بیدار می‌کند.

نصیرخان به سمت ساختمان کوچک و جمع و جوری که در وسط حیاط با صفا و باغچه کاری شده‌ای قرار داشت، به راه افتاد. ساختمان خانه از سطح زمین بالاتر بود. جلوی آن یک ایوان سراسری بود. نصیرخان، هنوز دو، سه گام به سوی چهار پله‌ای که صحن حیاط را به ایوان و از آنجا به ساختمان خانه متصل می‌کرد، برنداشته بود که نرگس، دختر عمو رجب در ایوان ظاهر شد. دختری هیجده ساله، بلند بالا و زیبا. با چشمانی به رنگ آسمان شب‌های بی‌ستاره. سیاه و درشت و درخشان.

نصیرخان، به دیدن نرگس، سرش را به سمت دیگر برگرداند. تنها صدای «سلام» کوتاه نرگس را شنید. جوابش را داد و در حالی که سعی می‌کرد خودش را به تماشای باغچه‌ها مشغول کند، پرسید:

- حیدر را بیدار کردی؟

نرگس پاسخ داد:

- بله، خان. بفرمائید. تو...

و تازه متوجه شد که گیسوان بلند و شبق گونه‌اش که تا کمرگاهش می‌رسید، بدون پوشش است و دانست که نصیرخان به همین دلیل روی خود را از او برگردانده است.

نرگس فوراً به درون خانه دوید. با عجله روسری‌اش را به سرانداخت و دوباره در ایوان ظاهر شد. این بار نصیرخان، بی‌آن که نگاهش را از دختر جوان بدزد، با گام‌های تند بسوی پله‌ها رفت. او هنوز پا به بر آخرین پله نگذاشته و به ایوان نرسیده بود که حیدر پشت سر نرگس در دیدرس نگاهش قرار گرفت.

حیدر، جوانی چهارشانه، قوی بنیه و بلند قد بود. آثار شجاعت و جسارت از سراپایش نمایان بود. مثل خواهرش چشم‌های سیاه داشت و نمونه کامل یک روستایی پاکدل و با صفا بود. این حالت در خطوط چهره‌اش موج می‌زد. او تازه وارد بیست و دومین بهار عمر خود شده بود. تقریباً هم سن و سال نصیرخان بود.

حیدر به دیدن نصیرخان، چهره‌اش به خنده‌ای شادمانه از هم گشوده شد. لبخند بر لب، سلام گفت. از کنار خواهرش گذشت و به استقبال نصیرخان که اینک گام بر ایوان

نهاده بود، شتافت.

نرگس خود را کنار کشید. دو مرد جوان، به روی هم آغوش گشودند و با مهر و محبتی برادرانه یکدیگر را در برگرفتند. حیدر که انتظار دیدن نصیرخان را در آن صبحدم نداشت، در حالی که مهمان خود را به داخل خانه دعوت می‌کرد، از او پرسید:

ـ چه عجب خان، از اینطرف‌ها... امروز حتماً آفتاب از سمت دیگری طلوع می‌کند که بزرگان به یاد کوچک‌ترها افتاده‌اند.

نصیرخان، به جای هر حرفی گفت:

ـ حیدر...فعلاً بهتر است برویم داخل. گفتنی زیاد است.

در یک لحظه حیدر متوجه چهره گرفته و در هم رفته نصیرخان شد. پرسید:

ـ چه خبر شده خان؟ ناراحت و گرفته می‌بینمت.

نصیرخان نگاهی به نرگس انداخت. حیدر به فراست و هوشمندی دریافت که نصیرخان نمی‌خواهد جلوی دیگری حرف بزند. حتی اگر این «دیگری» خواهرش باشد. پس رو به نرگس کرد و گفت:

ـ تو برو بساط چاشت را آماده کن...

نرگس به داخل خانه رفت. حیدر، نصیرخان را به اتاقی که یک در آن توی ایوان باز می‌شد راهنمایی کرد. هنگام ورود به اتاق، نگاهی به شمشیر و تپانچه‌ای که نصیرخان به کمر داشت انداخت و گفت:

ـ مسلح آمده‌ای خان ...دلم را به شور انداختی. بگو چه خبر شده؟

نصیرخان گفت:

ـ کمی صبور باش حیدر. همه چیز را برایت تعریف می‌کنم.

آنگاه دو مرد جوان کنار هم در اتاقی که با نمد مفروش بود نشستند. این اتاق، در دیگری داشت که به راهرو داخلی خانه باز می‌شد. حیدر همچنان که منتظر و بی صبرانه چشم به دهان نصیرخان دوخته بود، انتظار داشت نصیرخان علت آمدن نا بهنگامش را بازگو کند که در اتاق از داخل راهرو باز شد. نرگس با سفره صبحانه قدم به درون اتاق گذاشت. سفره را جلوی برادرش و نصیرخان گسترد. زیر چشمی نگاهی به برادرش و

نصیرخان انداخت و رفت. اما قبل از آن‌که از اتاق خارج شود، نصیرخان رو به حیدر و در واقع به نرگس گفت:

- من که اصلاً اشتها ندارم.

حیدر اصرار کرد: بالاخره چیزی بخور خان ... بدون چاشت که نمی‌شود. و خطاب به خواهرش که مردد در آستانه در بود، گفت:

- شیر تازه داغ کن...با کره و نان و هرچه که در خانه داریم. نصیرخان که غریبه نیست.

نرگس بدنبال انجام فرمان برادرش رفت. حیدر بی‌صبرانه منتظر بود تا علت ناراحتی نصیرخان را بداند. خاموش و ساکت چشم به او دوخته بود.

نصیرخان همچنان که نگاهش به نقطه مبهمی خیره بود، لب به سخن گشود.

- گوش کن حیدر...دیشب در شیراز اتفاق بدی افتاده است. همین الآن که من و تو داریم با هم حرف می‌زنیم تا دقایقی بعد که آفتاب طلوع کند، جارچیان در شهر به راه می‌افتند و خبر جلوس صید مرادخان پادشاه جدید را به اطلاع مردم می‌رسانند.

حیدر از شنیدن این خبر به شدت تکان خورد. چهره‌اش در هم رفت و زیر لب گفت:

- پناه بر خدا...پس سلطان جعفرخان؟...پدر لطفعلی خان را...

نصیرخان، غمگینانه سر تکان داد. کلام حیدر را قطع کرد و گفت:

- ... کشتندش! همان دیشب، ساعتی بعد از نیمه شب سر از تنش جدا کردند.

و بدنبال سکوت کوتاهی افزود:

- در ارک عده‌ای از قراولان هم کشته شدند. خونریزی بدی راه افتاده بوده. به فرمان صید مرادخان دروازه‌های شهر بسته و عبور و مرور قطع شده.

حیدر پرسید:

- پس چطور شما...

نصیرخان کلام حیدر را قطع کرد.

- من با کمک فرمانده قراولان یکی از دروازه‌ها که از قدیم با هم دوست بودیم توانستم از شهر بیرون بیایم. و فکر کردم بهتر است اول به سراغ تو بیایم. چون میدانم

چقدر به لطفعلی‌خان علاقه داری. ما باید با هم خدمت بزرگی به امیرزاده بکنیم.

- چه خدمتی خان؟ می‌دانی که من هر کاری از دستم بر بیاید به خاطر امیرزاده حاضرم انجام بدهم. حتی اگر به قیمت جانم تمام شود. حالا بگو چه باید بکنیم؟...

در همین هنگام نرگس با سینی صبحانه که در آن نان گرم و یک بادیه شیر داغ با بخار مطبوعی که از آن بر می‌خاست وارد اتاق شد. به اشاره حیدر، سینی چاشت را بین دو مرد گذاشت و رفت. بعد از رفتن نرگس حیدر گفت:

- می‌گفتی خان...

نصیرخان، آهنگ صدایش را پایین آورد و به نجوا گفت:

- گفتم که شیراز دیشب، شب خونین عجیبی را گذراند. اما شاید اگر امیرزاده در شیراز بود، این اتفاق نمی‌افتاد. ولی تو میدانی که او در حال حاضر فرسنگ‌ها دور از شیراز بسر می‌برد. او به قصد فرونشاندن شورش و عصیان عبدالله‌خان لاری حاکم لار و برادرش محمد علی‌خان به لار قشون کشیده است. موضوع اینست بطوری که من از فرمانده قراولان دروازه که گفتم از دوستانم است شنیدم، باطلوع بامداد امروز چاپار سریع السیری با نامه‌هایی از طرف پادشاه جدید شیراز به سوی نواحی جنوب حرکت می‌کند. مرتضی چاپار مامور این کار است و اولین کار ما باید این باشد که مانع از رسیدن این نامه‌ها به مقصد بشویم. چون بدون شک صیدمرادخان که از امروز به تخت شاهی تکیه زده، در نامه‌هایش حکام ولایات جنوبی را تطمیع خواهد کرد هر طور شده امیرزاده لطفعلی‌خان را از بین ببرند. و برای همین است که من عقیده دارم این پیک نباید به مقصد برسد و نامه‌ها نباید بدست دشمنان امیرزاده برسد. بعد از انجام این کار ما هم باید خودمان را هر چه زودتر به امیرزاده برسانیم و او را از جریان آگاه کنیم. آنوقت دیگر تصمیم‌گیری با خود اوست.

حیدر از شیشه‌های در اتاق نگاهی به بیرون انداخت و گفت:

- شاید پیک حرکت کرده باشد.

نصیرخان گفت:

- نه. آنطور که من تحقیق کردم، مرتضی چاپار بعد از جار زدن جارچیان در شهر و

اعلام پادشاهی صیدمرادخان، به ماموریت خود می‌رود و اگر ما زود بجنبیم، می‌توانیم راه بر او ببندیم.

حیدر از بادیه شیر داغ، کاسه‌ای پر کرد، به دست نصیرخان داد و گفت:

ـ پس حالا وقت داریم. چون تا بالا آمدن آفتاب و باز شدن دکانها در شیراز که جارچیان کار خود را شروع نمی‌کنند.

نصیرخان چند جرعه‌ای شیر داغ نوشید. سپس به حیدر گفت:

ـ اما هر چه زودتر برویم بهتر است.

حیدر در حالی که کاسه شیر خود که نیمی از آن را سرکشیده بود زمین می‌گذاشت و با پشت دست دهانش را پاک می‌کرد، گفت:

ـ هر طور شما بگویی خان...

ـ پس فوراً آماده شو که باید حرکت کنیم.

حیدر بلافاصله برخاست. از اتاق بیرون رفت و طولی نکشید که حاضر و آماده، مسلح به شمشیر و خنجر به نزد نصیرخان بازگشت. او، در حالی که به قبضه شمشیر در نیام فرو رفته‌اش دست می‌کشید، گفت:

ـ چند وقتی است که تیغه شمشیرم خاک می‌خورد. حالا وقت آن رسیده که با خون دشمنان امیرزاده پاکش کنم و صیقلش دهم. برویم خان. من آماده‌ام.

لبخند تلخی بر لبان نصیرخان نشست. نگاهی از روی مهر و محبت به سیمای مردانه و مصمم حیدر انداخت و گفت:

ـ برویم. شاید قسمت این بوده که موقع قشون کشی امیرزاده به لار تو اینجا نباشی ...برای چنین روزی و چنین کاری. دو مرد آماده رفتن و خروج از اتاق بودند که نرگس وارد اتاق شد. بغچه کوچکی به دست برادرش داد و گفت:

ـ کمی نان و کشک خشک و مغز گردو کشمش و بادام است. برای توشه راهتان.

و در حالی که زیر چشمی برادرش و نصیرخان را می‌نگریست، زیر لب افزود:

ـ انشاء الله با امیرزاده به سلامت بر می‌گردید. خدا پشت و پناهتان.

حیدر توشه راه را از خواهرش گرفت. شانه نرگس را محبت آمیز فشرد و گفت:

ـ دستت درد نکند خواهر که به فکر ما بودی.

نصیرخان نیز در حالی که نیم نگاهی به چهره نرگس افکند با خود فکر کرد: «حتماً پشت در حرفهای ما راگوش می‌داده که توشه راه را آماده کرده....» گفت:

ـ ممنونم. امیدواریم هر چه زودتر با امیرزاده برگردیم.

نگاه نرگس همراه باکلام کوتاهش که گفت: «انشاء الله»، بدرقه راه دو مرد بود.

نصیرخان و حیدر از اتاق بیرون آمدند. عمو رجب که سری به باغ زده و در حال بالا آمدن از پله‌ها بود، به دیدن نصیرخان و حیدر که آماده رفتن بودند، پرسید:

کجا؟ این وقت صبح ...خبری شده؟

حیدر جریان را تند و خلاصه برای پدرش تعریف کرد. اما از او خواست که در این باره با هیچ کس حرفی نزند. چهره پیرمرد از شنیدن ماجرا در هم رفت و گفت:

ـ بروید. دست حق نگهدارتان.

و فرز و چالاک به اصطبل رفت. اسب نصیرخان را بیرون آورد. حیدر نیز به دنبال او وارد اصطبل شد. اسبش را زین کرد و به نصیرخان که در حیاط خانه مشغول قدم زدن بود پیوست. آنگاه دو مرد جوان از عمو رجب و نرگس خداحافظی کردند و لحظاتی بعد، صدای سم اسبانشان که سکوت صبحگاهی زرقان را بار دیگر به هم می‌زد، از کوچه باغ شنیده شد که رفته رفته دور و دورتر می‌شد و به خاموشی می‌گرایید.

نصیرخان و حیدر، رکاب در رکاب یکدیگر به تاخت از دهکده بزرگ زرقان خارج شدند. نصیرخان به حیدر گفت:

ـ مـا باید در کاروانسرای ویرانه‌ای که سر راه است کمین کنیم و منتظر مرتضی چاپار باشیم. فراموش نکن باید طوری بتازیم که قبل از او به این نقطه برسیم.

و در پی این حرف، نگاهی به افق شرق انداخت، آفتاب در حال طلوع بود. و دو مرد جوان در پرتو نخستین اشعه خورشید رکاب کشیدند و اسب‌ها را چهار نعل به تاخت در آوردند.

تیغ به روی خود

واقعهٔ قتل جعفرخان - هفتمین پادشاه سلسله زندیه - در حقیقت دنباله یک سری حوادث و وقایع تلخ و دردناک و ادامهٔ توطئه‌های مرگبار و تکان دهنده‌ای بود که در میان خاندان زند، بلافاصله پس از مرگ کریم‌خان آغاز شده و تا شب قتل جعفرخان همچنان ادامه یافته بود.

کریم خان زند (وکیل الرعایا) روز سیزدهم ماه صفر سال ۱۱۹۳ هجری چشم از جهان فرو بست. جدال درون خانگی بر سر قدرت، از همان روز آغاز شد و امرا و خوانین بزرگ زندیه که در واقع نزدیکان و خویشاوندان بازمانده کریم‌خان بودند، برای قبضه کردن قدرت، تیغ در میان خود نهادند.

زکی‌خان، برادر ناتنی کریم‌خان، آغازگر این جدال خانگی بود.

آن روز که کریم‌خان زندگی را وداع گفت و به سرای باقی شتافت، هنوز جنازه‌اش بر زمین بود و او را به خاک نسپرده بودند که زکی‌خان با افراد خود ارک کریم خانی را در محاصره گرفت. و این در حالی بود که صدای شیون و زاری از حرم کریم‌خان بلند بود. زن‌ها در سوگ کریم‌خان مویه می‌کردند و گونه‌ها را به ناخن می‌خراشیدند و مردها در تالار عمارتی که جسد وکیل الرعایا در آن قرار داشت، آرام می‌گریستند.

محاصره ارک از سوی زکی‌خان، در چنین روزی که نه تنها ساکنان ارک، بلکه تمام

شیراز ماتم زده بود، آن هم به هنگامی که هنوز میّت دفن نشده بود، در واقع زنگ خطر اضمحلال و سقوط سریع سلسله زندیه بود که به صدا در آمد.

مردان زکی‌خان، مسلح به شمشیر و خنجر و تبر و چماق و معدودی نیز با تفنگ، ارک کریم‌خانی را در محاصره گرفته و حتی عده‌ای از آنها بالای ارک و بام‌های بعضی از ساختمان‌ها موضع گرفته بودند. حمله زکی‌خان به ارک در آن موقعیت مردهای زندیه را در بهت و حیرت فرو برده بود که زکی‌خان خود گام به درون تالاری نهاد که تقریباً تمام بزرگان طایفه و نزدیکان وکیل الرعایا در آن جمع بودند.

یکی از بزرگان زندیه از زکی‌خان پرسید:

- چه خبر شده خان که ارک را در محاصره گرفته‌ای؟

برادر ناتنی کریم‌خان که از چهره عاری از عاطفه و خشک و بی‌تأثرش خوانده می‌شد آماده خونریزی است و افرادش منتظرند تا با فرمان او به ارک حمله کنند و همه سوگواران را از دم تیغ بگذرانند یا به گلوله ببندند، پاسخ داد:

- خبری نشده...فقط همین حالا باید تکلیف جانشین برادرم معلوم شود.

یکی دیگر از حاضران رو به زکی‌خان گفت:

- فعلاً وقت این حرفها نیست. می‌بینید که...

زکی‌خان گفت:

- اتفاقاً همین الآن وقت این حرف‌هاست.

این را گفت و از تالار بیرون رفت. جریان محاصره ارک و تصمیم زکی‌خان به توسل به زور برای تعیین جانشینی سرسلسله زندیه که پیکر بی‌جانش بر تختی در اتاقی که در زمان حیات او خوابگاهش بود قرار داشت، به سرعت بین ساکنان ارک پیچید. حتی زنان حرم کریم‌خان نیز از موضوع آگاه شدند. حالت اضطراب و نگرانی بر ارک سایه افکند.

هنگامی که زکی‌خان از تالار بیرون آمد، با سلطنت خانم - یکی از همسران کریم‌خان - که مورد احترام کلیه بزرگان زندیه بود، روبرو شد. سلطنت خانم همین که چشمش به زکی‌خان افتاد، سر او فریاد کشید:

- شرم نمی‌کنی؟ اگر از زنده‌ها خجالت نمی‌کشی، اقلاً از میّت خجالت بکش...هنوز

جنازه برادرت را به خاک نسپرده‌اند تو با شمشیر و تفنگ آمده‌ای که چه بگویی؟

زکی خان گفت:

- بهتر است شما در کار مردها دخالت نکنید. پیش زن‌های دیگر بروید و گریه و زاری‌تان را بکنید.

سلطنت خانم گفت:

- واقعاً خجالت دارد. بروید ...بروید خان و به افرادتان بگوئید دور و بر ارک را خلوت کنند و از روی دیوار و بام‌ها پایین بیایند. بعد با مردها بنشینید و حرفهایتان را بزنید.

زکی‌خان بی‌توجه به سلطنت خانم به سمت اتاقی که ابوالفتح‌خان پسر بزرگ کریم خان در آن بود رفت. وارد اتاق شد. ابوالفتح‌خان را کنار کشید. به نجوا چیزی در گوش او گفت و سپس به سرعت نزد بزرگان زندیه، به تالاری که قبلاً آنجا بود، برگشت.

امرای زندیه بار دیگر از زکی‌خان خواستند که دست از محاصره ارک بکشد و کار را به خشونت نکشاند تا مراسم خاک سپاری مرحوم «حضرت وکیل» به پایان برسد. آنوقت مجمعی از بزرگان طایفه تشکیل شده و تکلیف جانشینی حضرت وکیل را تعیین خواهد کرد.

لیکن زکی‌خان زیر بار نرفت. او، سرسخت، یکدنده و لجوج اصرار داشت که تکلیف پادشاه آینده مملکت همان موقع تعیین شود. بزرگان زندیه که وضع را چنین دیدند، ناگزیر با حضور زکی‌خان جلسه‌ای تشکیل دادند و در این جلسه قبل از همه خود زکی‌خان آغاز به سخن کرد و گفت:

- قانوناً مقام پدر به پسر ارشد می‌رسد و من از بزرگان خاندان زندیه که در اینجا حضور دارند، می‌خواهم که با پادشاهی ابوالفتح‌خان پسر ارشد برادر مرحومم موافقت کنند.

حاضران در جلسه، نگاهی به یکدیگر انداختند و از آنجا که همگی می‌دانستند ابوالفتح‌خان جوانی نالایق و بی‌کفایت و بدتر از همه میخواره و هوسران است، در بن‌بست غریبی قرار گرفتند. زکی‌خان که فکر حاضران را از چهره‌شان خواند، گفت:

- حکومت شیراز را هم من خودم بر عهده می‌گیرم. ضمناً علی‌محمدخان نیز در کار کشور داری، برادرش را یاری خواهد کرد.

علی‌محمدخان یکی دیگر از پسران کریم‌خان بود. امرا و خوانین زند احساس کردند در آن موقعیت جز موافقت با پیشنهادهای زکی‌خان چاره‌ای ندارند. زیرا مخالفت با پیشنهادهای زکی‌خان، در آن فضای متشنج و بحرانی، جز شعله‌ور ساختن آتش جنگ و جدالی داخلی نتیجه‌ای نداشت. ناگزیر موافقت کردند. زکی‌خان به محاصره ارک پایان داد. غائله ظاهراً خوابید.

به این ترتیب ابوالفتح‌خان به جانشینی پدرش کریم‌خان انتخاب گردید. در واقع سلطنت به او و برادرش علی‌محمدخان واگذار شد. زکی‌خان نیز حاکم شیراز گردید.

لیکن شیراز بعد از کریم‌خان (وکیل‌الرعایا) دیگر آن شیراز قبلی نبود. زمان کریم‌خان که مردی متدین و سخت پای بند احکام شرع مقدس بود، شرابخواری منع شرعی داشت و شرب خمر حد شرعی داشت. کسب و کار مردم رونق داشت. مردم در رفاه و آسایش بودند. مالیات‌ها متعادل و منصفانه بود. معروف است که کریم‌خان در زمان زمامداری‌اش بر بام ارک شیراز - که از جمله بناهایی بود که به فرمان خودش ساخته شده بود - می‌رفت و چنانچه دود از بام خانه‌ای بر نمی‌خاست، با این اندیشه که ممکن است وضع مالی صاحب آن خانه خوب نباشد و مطبخ خانه خاموش باشد، فوراً کسانی را می‌فرستاد تا درباره احوال این گونه خانه‌ها تحقیق کنند و چنانچه صاحب آن نیازمند و محتاج است و به این دلیل مطبخ خانه‌اش خاموش است، از آشپزخانه ارک برایش غذا فرستاده شود. کریم‌خان که عنوان پادشاه و سلطان بر خود ننهاده و خویش را وکیل الرعایا نامیده بود، به دلیل خصائل مثبت ذاتی‌اش در بین مردم محبوبیت فراوانی داشت.

«در طول قرن دوازدهم هجری تنها [در] عصر سلطنت کریم‌خان بود که مردم ایران توانستند دمی بیاسایند و به کسب و کار خود رونق دهند. اگر در شهر شیراز چند بنای تاریخی مثل مسجد و حمام و بازار وکیل و ارک کریم‌خانی می‌بینیم، بعلت آسایش نسبی است که مردم این دوره از آن

برخوردار بودند.[۱]»

به جای چنین پدری، پسری چون ابوالفتح‌خان، بی‌لیاقت و بی‌کفایت به شاهی نشست. آنهم تحت نفوذ فرد ستمگر و جباری چون زکی‌خان عموی ناتنی‌اش. ابوالفتح‌خان در حالی که به شرابخواری و عیاشی مشغول بود، کار زمامداری یکسره به دست زکی‌خان افتاد. مردم شیراز که دورانی پرآرامش را گذرانده بودند و در گذرگاه‌ها عربده‌های مستانه میخوارگان را نشنیده بودند، بار دیگر گرفتار ناآرامی و فساد شدند. میخوارگی رواج یافت و راحت و آسایش از شیراز رخت بربست.

در حالی که ابوالفتح‌خان در شیراز اسماً شاه بود، تمام امور بدست زکی‌خان اداره می‌شد، علی‌مرادخان زند نیز در اصفهان دربار و دم و دستگاهی برای خود به پا کرد و خود را شاه اصفهان نامید. علی مرادخان، قلمرو حکومت خود را روز به روز توسعه داد و تا حدود کرمانشاهان را به تصرف در آورد.

در میان بازماندگان کریم‌خان، تنها همین علی‌مرادخان بود که تا حدودی لیاقت و کفایت داشت و مرد شجاعی هم بود. تا آنجاکه آغامحمدخان واقعاً از او وحشت داشت و می‌ترسید.[۲] و دکتر عبدالحسین‌نوائی نیز در همین زمینه می‌نویسد:

«اگر میخواره و دائم الخمر نبود، مرد شجاع و کاردانی بود. آقامحمدخان او را به مناسبت نقص چشم کور متشخص می‌خواند و تا او بود خان قاجار جرأت بیرون آمدن از مازندران را نکرد، بلکه علی‌مراد خان سپاهی به سرکردگی شیخ ویس‌خان بر سر قاجاربه فرستاد ولی بعلت بی‌کفایتی شیخ ویس خان سپاه زند شکست خورد.»[۳]

زکی‌خان که در شیراز صاحب قدرت مطلقه شده و مردی هم ستمگر وقسی‌القلب و هم بلند پرواز بود، از این که علی‌مرادخان روز بروز قدرت بیشتری کسب می‌کرد،

۱- سیری در تاریخ فرهنگ ایرن - چاپ ۱۳۵۳ - ص ۲۸۵.

۲- ژنرال سرپرسی سایکس در «تاریخ ایران» ترجمه محمدتقی‌فخرداعی می‌نویسد: «آغامحمدخان نهایت درجه از علی مراد حساب میبرد و اغلب می‌گفت «بگذار ما تا زمانی که این شخص محترم کور (علی‌مراد یک چشمش را از دست داده بود) در راه ما قرار دارد صبر کنیم و پس از مرگ او نه قبل از آن، ممکن است مادر پیشرفت خود بسوی عراق موفق شویم» (ص ۴۰۹-۴۱۰).

۳- کتاب کریم‌خان زند - تألیف دکتر عبدالحسین‌نوائی - انتشارات ابن سینا - چاپ ۱۳۴۴.

ناراحت شده و تصمیم به از بین بردن او گرفت. با این اندیشه، ابوالفتح‌خان را ـ که چون عروسکی کوکی در اختیارش بود ـ وادار کرد نامه‌ای به علی‌مرادخان بنویسد و مالیات اصفهان و نواحی تحت نفوذش را از وی بخواهد. معنی چنین نامه‌ای این بود که علی‌مرادخان در برابر شیراز باید سرتسلیم فرود بیاورد و در واقع دست نشاندگی شاه شیراز را قبول کند.

این نامه، علی‌مرادخان را سخت عصبانی کرد. جواب دندان شکنی به شیراز فرستاد و مغرورانه اعلام کرد: «شیر به شغال باج نمی‌دهد.»

زکی‌خان که انتظار دریافت چنین پاسخی را نداشت، ابوالفتح‌خان را واداشت تا به اصفهان لشکرکشی کند. ابوالفتح‌خان، مرد رزم نبود. او که اوقات خود را به عیش و نوش و بزم می‌گذراند. با بی‌میلی و اکراه به خواسته زکی‌خان تن در داد و با پنجهزار سرباز رو به سوی اصفهان نهاد. در حالی که زکی‌خان زمامدار واقعی شیراز نیز همراهش بود.

سپاه شیراز به قریه ایزد خواست که رسید، تازه زکی‌خان توسط جاسوسان خود خبر شد که نیروی علی‌مرادخان در اصفهان خیلی بیشتر از نفرات اوست. راهی نبود جز آن که زکی‌خان نیروی خود را تقویت کند و برای مقابله و پیروزی بر علی‌مرادخان سرباز استخدام نماید.

در آن دوره، سربازی یک حرفه بود و افرادی بودند که حرفه‌شان سربازی و شرکت در جنگ‌ها بود. این جنگاوران ماهانه حقوقی دریافت می‌کردند و در ازاء آن برای شاه، حاکم یا فرماندهی که حقوق آنها را می‌پرداخت، شمشیر می‌زدند و می‌جنگیدند. آنها در واقع با جان خود بازی می‌کردند تا زن و فرزندان، خانواده یا به هر حال خودشان در رفاه باشند. گاهی گروهی از افراد یک طایفه نیز تحت فرمان شجاع‌ترین و کارآزموده‌ترین فرد آن طایفه، به طور گروهی با هم خدمت می‌کردند و به یکی از قدرت‌های زمان می‌پیوستند.

زکی‌خان، هنگامی که به قریه ایزد خواست رسید، اردو زد. او تصمیم به جمع‌آوری سرباز گرفت تا نیروی خود را برای سرکوبی علی‌مرادخان تقویت کند. لیکن با واقعیت تلخی روبرو شد: خزانه خالی بود و پول کافی برای استخدام سرباز وجود نداشت.

برای تهیه پول، زکی‌خان تصمیم گرفت همان جا در قریه ایزد خواست مبلغ مورد نیاز خود را تهیه کند. این بود که بزرگان ایزد خواست را به اردوگاه، به خیمه خود فرا خواند و از آنها مطالبه مالیات سالانه ایزد خواست را کرد. ایزد خواستی‌ها گفتند که مالیات سالانه‌شان را پرداخته‌اند. اما زکی‌خان که می‌خواست به هر ترتیب شده از آنها پول بگیرد، گفت: مالیات سال آینده را بپردازید!

بزرگان ایزد خواست که حدود بیست نفر بودند، دلیل آوردند که تا کشاورزان محصول خود را جمع نکنند و به فروش نرسانند، قادر به پرداخت مالیات نیستند.

زکی‌خان، به شدت خشمگین شد و چهل و هشت ساعت به ایزد خواستی‌ها مهلت داد تا مالیات سال آینده را که مبلغی حدود هفت هزار تومان می‌شد، تهیه کنند و تهدید کرد:

ـ در غیر این صورت همه‌تان را به دار خواهم آویخت!

بزرگان و معتمدین قریه ایزد خواست هر چقدر کوشیدند و تلاش کردند تا به زکی‌خان تفهیم کنند مردم بینوای ایزد خواست قادر به تأمین چنین وجهی نیستند، زکی‌خان به گوشش فرو نرفت و همچنان بر سر حرف خود ایستاد: «پول یا جان!»

مهلت چهل و هشت ساعته سپری شد. اهالی ایزد خواست که پس از فوت کریم‌خان مانند مردم سایر نقاط رفاه مادی و معنوی خود را از دست داده بودند، قادر به تهیه وجه مورد مطالبه زکی‌خان نشدند. به فرمان زکی‌خان، هیجده نفر از بزرگان ایزد خواست به دار آویخته شدند. صحنه دردناک و رقت باری پدید آمد. زن و بچه‌ها و خانواده‌های به دار آویخته شدگان شیون و زاری می‌کردند و بر سر و روی خود می‌کوفتند و در برابر این قساوت و شقاوت کاری از دستشان ساخته نبود. تنها از میان آنها، پیرمردی که شال سبز به کمر بسته بود و نشان می‌داد سید است. با شجاعتی تحسین انگیز بر سر زکی‌خان فریاد زد:

ـ ای سفاک بی‌رحم، خداوند تقاص این بی‌گناهان را از تو می‌گیرد.

زکی‌خان دردم فرمان به کشتن پیرمرد شجاع داد. سید شجاع و از جان گذشته را به طرز فجیع و رقت‌باری شکمش را با خنجر دریدند و کشتند. زکی‌خان به این هم بسنده نکرد و فرمان دیگری صادر کرد. فرمانی ددمنشانه و ناجوانمردانه: خانواده پیرمرد شجاع [که متاسفانه نام او در تاریخ آورده نشده] را در اختیار سربازان مافی قرار دهند تا

از آنها هتک ناموس شود. خانواده پیرمرد به میان حدود سیصد سرباز مافی فرستاده شدند.

فرمانده سربازان مافی که همه از یک عشیره بودند، خانعلی‌خان نام داشت و آنها جزو سواره نظام قشون شیراز محسوب می‌شدند.

در میان خانواده سید شجاع، چند زن و دختر جوان بودند که به شدت می‌گریستند. زن میانسالی از جمع خانواده سید، اشک ریزان خود را روی پاهای خانعلی‌خان مافی انداخت و از او خواست جوانمردی کند و فرمان بیشرمانه وقیحانه زکی‌خان را نادیده بگیرد.

فرمانده سواران مافی، در حالی که از آنهمه قساوت و وقاحت زکی‌خان به شدت ناراحت شده بود، به سواران خود فرمان داد. سر وروی برهنه زنان و دختران را بپوشانند و خود به نزد زکی‌خان رفت.

زکی‌خان به خیال آن که فرمانش اجرا شده، خانعلی‌خان را پذیرفت، اما وقتی فرمانده جوانمرد مافی به او گفت که هیچ کدام از سربازانش حاضر به اجرای چنین دستور پلیدی نیستند، سخت از کوره در رفت. خانعلی‌خان را به باد ناسزا گرفت و تهدید کرد همه سربازانش را از دم تیغ خواهد گذراند.

خانعلی‌خان به میان سواران خود برگشت. با افسرانش به مشورت نشست تا راهی برای رهایی از تنگنایی که در آن گرفتار آمده بودند پیدا کنند. بالاخره افسران مافی تصمیم‌گیری کردند و به انتظار نیمه شب نشستند.

هنگامی که اردوگاه به خواب رفت و جز قراولان کسی بیدار نبود و آنها هم چون در منطقه جنگی نبودند و سپاه دشمن را در برابر خود نداشتند، نیمه خواب و نیمه بیدار و در حال چرت زدن بودند، خانعلی‌خان مافی و سه تن از افسرانش به قصد دیدن زکی‌خان وارد خوابگاه او شدند و قبل از آن که آن فرومایه به خود بیاید، با ضربه‌های شمشیر و خنجر به قتلش رساندند و همان گونه که آرام و بی سروصدا آمده بودند، خاموش و بدون صدا به محل استقرار خود برگشتند.

سواران مافی، قبل از طلوع سپیده دم، ساعتی پس از نیمه شب قشون شیراز را ترک

کردند. به سوی اصفهان تاختند، رفتند و به سپاه علی مرادخان پیوستند. خانواده سید را نیز با خود بردند و بین راه در روستای دیگری که کسان سید آنجا بودند، به بستگانشان سپردند.

بدین ترتیب، زکی‌خان تاوان جنایات خود را پس داد. در پی کشته شدن زکی‌خان، ابوالفتح‌خان، نیز که گویی از خدا می‌خواست از شر زکی‌خان راحت شود، فرمان بازگشت به شیراز را صادر کرد و قشون شیراز به پایتخت زندیه بازگشت و ابوالفتح و برادرش علی‌محمدخان به عیش و عشرت نشستند.

زمان درازی از لشکرکشی نافرجام و نیمه کاره ابوالفتح‌خان به شیراز نگذشته بود که صادق خان (یکی از برادران کریم‌خان) وارد پایتخت زندیه شد.

صادق‌خان که در زمان حیات کریم‌خان، حکومت بصره را داشت [در آن دوران، کریم‌خان با لیاقت و کاردانی و شجاعتی که داشت، توانسته بود تا بصره را ضمیمه خاک ایران کند] در همان نخستین هفته‌های درگذشت کریم‌خان بصره را رها کرد و به فارس آمد. او قصد رفتن به شیراز را داشت. اما از بیم زکی‌خان که آن هنگام در شیراز قدرت را به دست داشت، راهی کرمان شد و در همان جا بود تا واقعه خونین ایزد خواست رخ داد. آنگاه بدون ترس و بیم از وجود زکی‌خان که غیر از علی‌مرادخان، تمام بزرگان زندیه را به وحشت انداخته بود، راهی شیراز شد.

ابوالفتح‌خان به استقبال عموی خود صادق‌خان رفت و او را با احترام تمام وارد شیراز کرد. شاه جوان و عیاش شیراز به تنها چیزی که فکر نمی‌کرد حال و روز مردم بود. این را صادق‌خان در همان نخستین روزهای ورودش به شیراز دریافت و به فکر برانداختن برادر زاده افتاد.

یک روز صادق‌خان وجوه محترمین و بزرگان شیراز را به باغی که ابوالفتح‌خان در اختیارش گذارده بود دعوت کرد. او می‌دانست که مجالس لهو و لعب و میخوارگی برادرزاده‌اش در خفا تشکیل می‌شود. در آن مجلس که با حضور بزرگان و متنفذین شیراز تشکیل شده بود، صادق‌خان بعد از مقدمه چینی کوتاهی درباره اوضاع مملکت در زمان مرحوم حضرت وکیل (کریم‌خان) و مقایسه آن دوره با وضع کنونی گفت:

- ابوالفتح‌خان برادرزاده من است. ولی این دلیل نمی‌شود که من بدنامی برادرم را تحمل کنم و خاموش بنشینم و ببینم پسری ناخلف نام نیک پدری چون حضرت وکیل را بدنام می‌کند. از طرفی مردم در رنج و عذاب باشند و فساد مملکت راگرفته باشد و من که خون ایناق‌خان [پدر کریم‌خان] در رگهایم جریان دارد، دست روی دست بگذارم و اقدامی نکنم.

صادق‌خان سپس به مجالس عیش و عشرت برادرزاده‌اش اشاره کرد و حرف آخر را زد:

- اگر باور نمی‌کنید روز بعد به شما ثابت خواهم کرد که ابوالفتح‌خان لیاقت جانشینی حضرت وکیل را ندارد.

روز بعد، صادق‌خان همان عده از محترمین و متنفذین شیراز را پنهانی در تالاری پشت پرده پنهان کرد. تالاری که در واقع مجلس و محل عیش و عشرت ابوالفتح‌خان بود. و با این نقشه بزرگان شیراز شاهد یکی از مجالس عیش و عشرت و بزم و میگساری ابوالفتح‌خان شدند.

نقشه صادق‌خان موثر افتاد و او برادرزاده را به دلیل فساد اخلاق از سلطنت خلع و با جلب نظر متنفذین شیراز، خود به سلطنت نشست. صادق‌خان برادرزاده‌اش را به زندان انداخت و به نام صادق شاه سکه زد. در بین زمامداران زندیه، او تنها کسی بود که عنوانی «شاهی» برخود اطلاق کرد. دیگران گو این که شاه بودند، اما به نام «شاه» سکه نمی‌زدند.

خبر پادشاهی صادق‌خان در شیراز به اصفهان رسید. علی‌مرداخان با لشکری بیش از سی‌هزار نفر به شیراز حمله کرد. شیراز را متصرف شد و فرمان داد میل به چشم‌های صادق شاه کشیدند، کورش کردند و به زندانش انداختند. پسران وی را نیز به جلاد سپرد وگردن زد و برای این که رقیبی نداشته باشد، ابوالفتح‌خان (شاه سابق) و دو برادر دیگرش به نام‌های علی‌محمدخان و محمد ابراهیم‌خان را نیز که پسران کریم‌خان بودند، فرمان داد کور کنند. صادق شاه نابیناکه تاب ظلمت ابدی را نداشت، در زندان با زهری که زیر نگین انگشتری‌اش پنهان داشت، خودکشی کرد و علی مرادخان با خیال آسوده به پایتخت خود - اصفهان - برگشت...

تمام این وقایع خونین، در طول فقط دو سال بعد از مرگ کریم‌خان اتفاق افتاد. طی این دو سال، بازماندگان کریم‌خان تیغ به روی خود کشیدند. تا آنجاکه توانستند از خود کشتند یا کور کردند و به سیاهچال‌های مرگبار افکندند.

علی‌مرادخان زند در سال ۱۱۹۹ هـ‌ق جان سپرد. خوانین و امرای زندیه که باقی مانده بودند، به شور نشستند و سرانجام جعفرخان (پسر صادق‌خان) را در شیراز به سلطنت نشاندند.

جعفرخان از حیث ظاهر شباهت زیادی به کریم‌خان داشت. همانطور بلند قامت، درشت جثه و زورمند بود. گفته‌اند: دو متر طول قامتش بوده. اما باندازه یک سانتیمتر هم شجاعت و جرأت و جسارت نداشته. درست نقطه مقابل پسر ارشدش لطفعلی‌خان بود. هر چقدر که شجاعت و جرأت و دلیری و غرور در وجود لطفعلی‌خان بوده تا آنجاکه در تاریخ مثال زدنی شده، جعفرخان بی‌بهره از این خصوصیات بوده است.

جعفرخان زند چون در شیراززمام‌اموررا در دست گرفت میرزا حسین قائم مقام را به وزیری خود برگزید و فرماندهی سپاه را به پسر جوان و دلاورش لطفعلی‌خان سپرد.

لیکن سرنوشت او نیز جدا از سرنوشت دیگر سلاطین زندیه نبود. تقدیر، آرام و پاورچین پاورچین، باگذشت زمان به او نزدیک می‌شد.

قبل از آن‌که ماه جمادی‌الاول ۱۲۰۳ هجری فرا برسد، از نواحی جنوب خبر رسید که عبدالله‌خان حاکم لار سر به عصیان گذارده است. لطفعلی‌خان فرمانده جوان و متهور سپاه شیراز باگروهی زبده سوار روانه لار شد و شاید اگر او از شیراز خارج نشده بود، سرنوشت جعفرخان به صورت دیگری رقم می‌خورد.

اما در حالی که لطفعی‌خان به لار رسیده و با سربازان خود قلعه لار را در محاصره گرفته بود، در شیراز سه تن از خوانین زندیه به اسامی ویس‌مرادخان، صیدمرادخان و شاهمرادخان، به فکر برانداختن جعفرخان افتادند. این سه تن با یکدیگر همدست و هم قسم شدند جعفرخان را به قتل رسانده و از میان خود یکی را به شاهی برگزینند.

انگیزه قیام این خوانین زندیه چنین بود:

«خان زند [جعفرخان] یکی از افراد وفادار خویش راکه علی‌قلی‌خان

کازرونی نام داشت برای فرونشاندن شورش کاشان اعزام داشت. وی طی قرارداد شرافتندانه‌ای با عفو شورشیان موفق به انجام این امر شد. جعفرخان این قرار داد را تأیید نکرد و شورشیان را به زندان افکند، لذا علی‌قلی‌خان رنجیده خاطر به کازرون برگشت. جعفرخان احضارش کرد و قسم خورد که صدمه‌ای به وی نرساند، اما فوراً او را به زندان افکند و سپس به دار آویخت.»[1]

این رویداد، امرا و خوانین درباری را برجان خویش بیمناک کرد. به توطئه و دسیسه چینی نشستند و تصمیم گرفتند. جعفرخان را از سلطنت برکنار کنند.

خبر این دسیسه به گوش جعفرخان رسید. او پیشدستی کرد و دسیسه‌گران را دستگیر نمود و به زندان انداخت. سه خان توطئه‌گر مدتی مدید در زندان بودند. آنها از مسامحه جعفرخان در به کیفر رساندنشان استفاده کرده و از همان داخل زندان به طرح نقشه‌ای پرداختند و درست شبی که فردای آن قرار بود هر سه به تیغ جلاد سپرده شوند، نقشه خود را به مرحله اجرا در آوردند.

و این همان شبی است که داستان ما از سحرگاه آن آغاز گردیده است...

اما بد نیست نگاهی هم به این شب مرگبار بیندازیم.

۱ - کریم‌خان زند، تاریخ ایران بین سالهای ۱۷۴۷ - ۱۷۷۹ م. نوشته جان. ر. پری، ترجمه علی‌محمد ساکی، ص ۴۱۲ و ۴۱۳.

شب خون و توطئه

نور ضعیف چراغ پیه سوز کوچکی یکی از سلول‌های زندان ارک کریم‌خانی را روشن کرده بود. در پرتو این روشنایی ضعیف، سایه سه مرد روی دیوار افتاده و به صورت اشباح هولناکی جلوه می‌کرد. این هر سه مرد به زنجیر بسته شده بودند. سکوت عمیق و سنگینی بر همه جا حکمفرما بود.

یکی از این سه مرد، به سوی دو مرد دیگر خزید و آهسته گفت:

ـ بیائید جلو ...بیائید...

هر سه مرد به هم نزدیک شدند. صدای جرینگ جرینگ زنجیر که از حرکت آنها برخاست، خاموشی و سکوت سلول را به طرز هول‌انگیزی برهم زد. سپس چون سه مرد به هم نزدیک شدند و آرام گرفتند، خاموش و سکوت بار دیگر بر زندان سایه افکند.

مردی که دو نفر دیگر را به جلو آمدن دعوت کرده بود، رو به آن دو کرد و گفت:

ـ ویس‌مرادخان، شاهمرادخان ...امشب، آخرین شب زندگی ماست...فردا صبح سر از پیکر ما جدا می‌شود.

ویس‌مرادخان و شاهمرادخان، از وحشت مرگ به خود لرزیدند. سرمای چندش‌آور مرگ زیر پوستشان دوید. یکی از آن دو (ویس‌مرادخان) رو به مرد سوم کرد و گفت:

ـ صید مرادخان، بالاخره کاکا رجب چه گفت؟ آیا کاری صورت می‌دهد؟ اقدامی

می‌کند؟

قبل از آن که صیدمرادخان پاسخ او را بدهد، شاهمرادخان پرسید:

ـ خلاصه کلام ...یعنی امیدی هست خان؟

صیدمرادخان پاسخ داد:

ـ من تمام تلاش خود را کرده‌ام. امشب قرار است پاسخ قطعی بدهد. باید منتظر آمدنش بنشینیم و آرامش خود را حفظ کنیم.

آنگاه هر سه مرد در سکوت فرو رفتند. سکوتی تفکر آلود. افکار آنها در آن لحظات که سنگین و دیر پا می‌گذاشت، حول و حوش این محور دور می‌زد که اگر از یک سو اسیر هوای قدرت طلبی و از سوی دیگر دچار ترس و بیم نشده و علیه جعفرخان ـ پادشاه شیراز ـ توطئه نکرده بودند، اکنون در این سلول تنگ و نیمه تاریک و نمور و در زنجیر به انتظار مرگ نبودند و به جای منظره موش‌های بزرگی که گاه از اینسو به آنسوی سلول می‌دویدند، در خانه و در کنار خانواده‌شان نشسته و منظره آرام بخش زن و فرزندانشان را می‌دیدند.

اما حالا دیگر کار از کار گذشته بود. تیغه تیز شمشیر جلاد انتظار گردن‌هاشان را می‌کشید. فقط کور سوی امیدی وجود داشت که آنهم تا چند دقیقه بعد، یا بکلی خاموش می‌شد، یا تبدیل به آفتاب آزادی‌شان می‌شد.

لحظات به کندی می‌گذشت. هر سه مرد بی‌تابانه منتظر بودند. بالاخره انتظارشان به پایان رسید. صدای گامهایی خاموش و سکوت سنگین و هولناک زندان را درهم شکست. صدای پا از پشت در سلول، از راهرو می‌آمد و لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شد.

سه خان زنجیری، بی‌اختیار رو به هم، در حالی که چشم به در سلول دوخته بودند، زیر لب گفتند:

ـ آمد...

صدای چرخیدن کلیدی در قفل به گوش رسید. لحظه‌ای بعد، در روی پاشنه زنگ زده‌اش چرخید و باز شد. چهره کاکا رجب که زندانبان زندانیان بود. در آستانه در نمایان گردید. کاکا، لحظه‌ای در میان چار چوب در ایستاد. نگاهی به پشت سرش انداخت.

راهرو که با چراغ کم سوئی روشن بود، کاملاً خلوت و خاموش بنظر می‌رسید.

کاکا رجب در را بست و داخل شد. نگاه نگران و انتظار آلود سه مرد به او دوخته شده بود. نگاههایی که لبریز از بیم و امید بود ...

چند لحظه خاموشی برقرار شد. سپس صدای گامهای کاکا رجب که به سوی زندانیان پیش می‌آمد، خاموشی را در هم شکست. او جلو آمد و درکنار سه مرد زنجیری نشست. نگاه پرسشگر صیدمرادخان و دو محکوم به مرگ دیگر به چشمان او دوخته شد. صیدمرادخان با صدایی که سعی می‌کرد از لرزش آن جلوگیری کند، گفت:

- خوش خبر، کاکا...چه کردی؟

کاکا سرش را به زیر انداخت. نگاهش را از نگاه صیدمرادخان و دو زندانی دیگر دزدید و با صدای آهسته‌ای گفت:

- ببینید خان ...می‌دانید با این کار من با جانم بازی می‌کنم. هزار و پانصد تا خیلی کم است. چون بالاخره من تنها نیستم. باید آنها را هم راضی کنم. اقلاً باید هزار تایش را به آن دو تا بدهیم. نه...اصلاً هزار و پانصد تا ارزش این را ندارد که به خاطرش سرم را به باد بدهم.

صیدمرادخان گفت:

- کاکا، چند تا می‌خواهی؟ چند سکه اشرفی طلا می‌گیری که همین امشب کار را تمام کنی؟

برقی از طمع در چشمان کاکا رجب درخشید و مثل این‌که از قبل فکرهایش را کرده باشد، گفت:

- سه هزار تا. پانصد تا برای دختره... پانصد تا برای باقر و بقیه‌اش هم برای خودم.

سه مرد زنجیری نگاهی به هم انداختند. ویس‌مرداخان و شاهمرادخان سرشان را پایین انداختند. آنها خانه و زندگی و خانواده‌شان در شیراز نبود. تنها صیدمرادخان بود که در شیراز می‌زیست و صاحب مال و مکنت نیز بود. پس جوابگوی کاکارجب او می‌توانست باشد.

صیدمرادخان فکری کرد و گفت:

- رجب، می‌دانی که سه هزار اشرفی طلا امروز ثروت کلانی است و تهیه آن شاید برای پادشاه شیراز هم در مدت زمان کوتاهی مقدور نباشد. با این حال من حرفی ندارم. تو فعلاً دو هزار تا بگیر، هزار تای دیگر را بعد از تمام شدن کار به تو می‌دهم.

کاکا، به نشانه مخالفت سر تکان داد و گفت:

- جسارت است خان... مگر نشنیده‌اید که سیلی نقد بهتر از حلوای نسیه است. نه. من سه هزار اشرفی طلا می‌گیرم. آنهم همین امشب، قبل از فرار دادن شما...

سه خان زند در فکر فرو رفتند. کاکارجب از جا بلند شد. صیدمرادخان مهره‌های پشتش تیر کشید. هر لحظه که می‌گذشت، صبح نزدیک می‌شد. او به کاکارجب گفت:

- بنشین کاکا...

زندانبان دوباره نشست. صیدمرادخان گفت:

- بسیار خوب ...موافقم. تو سه هزار اشرفی طلا می‌گیری. سوهانی می‌آوری. زنجیر یکی از ما را می‌بری و می‌روی. موقع رفتن در زندان را هم باز می‌گذاری. موافقی؟

- موافقم خان ...خدمتگزارم. اگر هم خودم نیامدم، می‌دهم باقر بیاورد و کار را تمام کند. اما بشرطی که قبلاً... صید مرادخان شتابزده حرفش را قطع کرد:

- میدانم. پول راگرفته باشی.

آنگاه صیدمرادخان از کاکارجب وسیله نوشتن خواست و گفت:

- نامه‌ای را که می‌نویسم به خانواده‌ام می‌رسانی. یک کیسه محتوی سه هزار سکه اشرفی طلا می‌گیری و بعد به تعهد خود عمل می‌کنی. اما سعی کن خودت بیایی.

کاکارجب به نشانه موافقت سر تکان داد و بلافاصله رفت تا کاغذ و قلم بیاورد که صیدمرادخان نامه‌اش را بنویسد. در فاصله رفت و برگشت زندانبان، ویس‌مرادخان به صیدمرادخان گفت:

- خان، فکرش را کرده‌اید که اگر کاکارجب پول را بگیرد و برود و ما را این جا بگذارد، چه می‌شود؟!

صیدمرادخان در فکر فرو رفت. لحظه‌ای زودگذر، نگرانی بر چهره‌اش سایه انداخت. اما زود به حال طبیعی برگشت و گفت:

ـ او این کار را نمی‌کند.

ـ چرا؟ چه دلیلی دارد که این کار را نکند؟

ـ برای این که می‌داند آنوقت از زیر لبه شمشیر تیز خانواده من و مخصوصاً پسرانم جان سالم به در نمی‌برد. پس هرگز چنین کاری نمی‌کند.

ویس‌مرادخان فکری کرد و گفت:

ـ درست است خان. فکر این را نکرده بودم...

در همین هنگام کاکارجب با وسایل تحریر وارد سلول شد. صیدمرادخان نامه‌ای برای خانواده‌اش نوشت و از آنها خواست که به هر ترتیب شده همان شب سه هزار اشرفی طلا به کاکارجب بپردازند تا او ترتیب فرارش را از زندان بدهد. صیدمرادخان در نامه‌اش تأکید کرد این کار تا نیمه شب باید انجام شود. در غیر این صورت فردا سر از پیکرش جدا خواهد شد. آنگاه نامه را به زندانبان سپرد و از او خواست که هر چه زودتر برود و نامه را به خانواده‌اش برساند. اشرفی‌ها را بگیرد و تا قبل از فرا رسیدن نیمه شب برگردد.

زندانبان، نامه را از صیدمرادخان گرفت. خان توطئه گر زند معروف‌تر از آن بود که در شیراز کسی خانه‌اش را بلد نباشد. کاکارجب یکراست به در خانه صیدمرادخان رفت. نامه را داد و اندکی بعد، یک کیسه اشرفی که سه هزار سکه زر درخشان در آن انباشته شده بود دریافت کرد و بسرعت به ارک برگشت.

هنگام عبور از جلوی مطبخ ارک، از سر آشپز ارک پرسید آیا شام حضرت سلطان را برده‌اند؟

و پاسخ شنید:

ـ نه!

پس دیر نشده بود. کاکا پیچید پشت آشپزخانه و آنجا در تاریکی کنج دیوار سایه‌ای را دید. نزدیک‌تر که شد، صدای ظریف زنانه‌ای او را به نام خواند:

ـ کاکا... کاکارجب...

زندانبان، صدای کنیز گرجی را تشخیص داد. جلوتر رفت و چون به یک قدمی او رسید، ایستاد و پرسید:

-اینجا چه می‌کنی گرجیه؟

دختر جوان که از صدایش آشفتگی و اضطراب می‌بارید، گفت:

- منتظر تو بودم کاکا...من می‌ترسم.

کاکا گفت:

- از چه می‌ترسی دختر...نگاه کن...

کیسه اشرفی‌های طلا را از جیب بیرون آورد و در حالی که سنگینی هیجان انگیز و وسوسه‌آور آن را در دست احساس می‌کرد، گفت:

- فکرش را بکن دختر...پانصد اشرفی طلا! یک عمر می‌توانی با آن راحت و آسوده زندگی کنی. آنهم در مقابل کار کوچکی که باید انجام بدهی: ریختن مقداری سم در غذای سلطان. همین، بعد از این که غذای سلطان را طبق معمول هر شب بردی، بدون معطلی از ارک خارج می‌شوی و به خانه پدرت می‌روی و همین شبانه دو نفری به سمت بنادر می‌روید و از آنجا هم به هر جای دنیا که دلتان خواست می‌روید.

کنیز گرجی که هنوز تردید داشت، گفت:

- اما اگر راز این کار فاش بشود؟

زندانبان خندید.

- از این راز جز من و سه خان زندانی کسی خبر ندارد. باقر هم که همدست خودمان است. مطمئن باش سحرگاه امشب سلطان جعفرخانی در دنیا وجود نخواهد داشت که تو دچار ترس و فاش شدند رازت بشوی.

و بلافاصله همان جا در حالی که اطرافش را می‌پایید، پانصد سکه اشرفی طلا شمرد و در چنگ او گذاشت و گفت:

- ترس و بیم به خودت راه نده...شجاع باش دختر...ناسلامتی تو از نژاد گرجیان هستی و من شنیده‌ام که دختران گرجستانی پردل و جرأتند.

دختر جوان که یک کنیز گرجی بود و معمولاً غذای جعفرخان زند را برایش می‌برد. سکه‌های طلا را با احتیاط گوشه دستمالی گره زد و در تاریکی با کاکارجب خداحافظی کرد و به سمتی رفت. موقع بردن شام سلطان جعفرخان نزدیک بود...

ژندانبان نیز به سمت ساختمان کوچک و محقر زندان رفت. تا اینجا همه چیز خوب و حسابگرانه پیش رفته بود. سنگینی کیسه سکه‌های طلا در جیب کاکا به او دل جرأت و اطمینان خاصی می‌بخشید. او که در تمام عمر حتی پنج،شش سکه اشرفی طلا را از نزدیک لمس نکرده بود، اکنون دو هزار سکه طلا داشت. ثروت کلانی که تا هفت پشت او را بی‌نیاز می‌کرد. پانصد تای باقی را هم کنار گذاشته بود.

زندانبان، شوق آلوده و هیجان زده از چند پله پایین رفت. اینجا زندان سه خان توطئه‌گر بود که می‌بایست فردا صبح در سپیده دم به دست دژخیم سپرده شوند. سکوت سنگینی و هراس انگیزی بر محیط زندان بال گسترده بود. مثل خفاش خونخواری که نه فقط بر زندان، بلکه بر سراسر ارک کریم‌خان پروبال می‌زد.

صدای باز شدن در ورودی زندان، سه خان زند زندانی را بی‌اختیار تکان داد. هر سه با بیم و امید، با نگرانی و اضطراب یکدیگر را نگاه کردند. صدای طنین گامهای کاکارجب در راهرو خاموش و ساکت زندان، آهنگ اضطراب آلودی بود که قلب سه خان محکوم به مرگ را به لرزه در می‌آورد.

بالاخره صدای چرخیدن کلید در قفل در سلول شنیده شد و سیمای کاکا در آستانه در نمایان گردید.

در همان نگاه اول، صیدمرادخان دریافت که کاکا موفق شده. این را از خطوط چهره گشاده و خوش حال زندانبان خواند.

با این حال برای اطمینان خاطر پرسید:

ـ چه شد کاکا؟ رفتی؟

ـ بله، خان.

ـ گرفتی؟

ـ بله، خان.

ـ سوهان را آوردی؟

پاسخ کاکا بار دیگر مثبت بود. صیدمرادخان و دو همدستش، تقریباً با هم گفتند:

ـ معطل نکن ...زود باش. دست به کار شو.

کاکا، از زیر لباس خود سوهان بلندی بیرون آورد و به بریدن زنجیر صیدمرادخان پرداخت. جلوی در ورودی زندان فقط یک قراول بود که او هم از سوی باقر همدست توطئه‌گران زیر نظر قرار داشت که اگر صدای بریدنِ زنجیرها را شنید و از جریان بوبرد، بلافاصله با یک ضربه خنجر کارش را بسازد. اما قرول به دلیل طول مسافت، صدای سوهان‌کشی را نمی‌توانست بشنود. با این حال صیدمرادخان، به آن دو نفر دیگر گفت که برخیزند و به قدم زدن بپردازند تا صدای به هم خوردن زنجیر آنها مانع از شنیده شدن احتمالی صدای سوهان‌کشیدن شود. قراول جلوی در ورودی زندان اگر هم صدای بهم خوردن زنجیر بسته شده به دست و پای زندانیان را می‌شنید، می‌دانست که آنها‌گه‌گاه در سلول خود قدم می‌زنند و باگامهای کوتاه راه می‌روند و تقریباً به شنیدن صدای زنجیر از داخل زندان عادت داشت.

بریدن زنجیر دست‌های صیدمرادخان طولی نکشید. طبق قرار قبلی، رجب وظیفه خود را به اتمام رسانده بود.

وقتی دست‌های صیدمرادخان ازقید زنجیر آزاد شد، زندانبان سوهان را به وی داد و گفت:

ـ خوب دیگر خان...من کار خود را تمام کردم و می‌روم.

و برای اِطمینان خاطر دستی به کیسه اشرفی‌های طلا که در جیب داشت زد. لبخند کراهت‌آمیزی بر لبانش نشست و عازم رفتن شد. صید مرادخان، قبل از آن که وی از سلول خارج شود، گفت:

ـ مثل این که یادت رفت کلید در ورودی را بدهی. در سلول را هم باز بگذار.

کاکا، کلید در ورودی ساختمان زندان را به صیدمرادخان داد. آنگاه سریع و شتاب آلوده بسوی در سلول زندانیان رفت که بار دیگر صیدمرادخان او را صدا زد.

ـ صبر کن کاکارجب...

زندانبان ایستاد. صیدمرادخان گفت:

ـ دختره را دیدی؟ آیا او هم به وعده‌ای که داده عمل می‌کند.

کاکارجب که در رفتن عجله داشت، گفت:

ـ آری خان...دیدمش. حق او را هم دادم. مطمئن باشید همه چیز طبق نقشه دلخواه شما صورت گرفته.

این را گفت و از سلول خارج شد. پس از رفتن زندانبان، صیدمرادخان به ویس‌مرادخان گفت:

ـ با صدای بلند آواز بخوان...

ویس‌مرادخان دانست که قصد صیدمرادخان اینست که صدای سوهان به‌گوش قراول بیرون نرسد. پس با صدای بلند شروع به خواندن یک آواز سوزناک لری کرد. زیرا زندیه همانطور که قبلاً نیز گفته شد، لر بودند. و قراول بیرون هم به این آواز خوانی‌ها عادت داشت و اغلب سه خان محکوم به مرگ، آوازهای غمناک لری می‌خواندند.

در حالی که ویس‌مرادخان با صدای بلند آواز می‌خواند، صیدمرادخان ابتدا زنجیر بسته به پای خود را برید و سپس به رهایی همزنجیران خود پرداخت. آنها زودتر از آنچه تصور می‌کردند، دست‌ها و پاهاشان از قید و بند زنجیر رها شد. ـ

صیدمرادخان گفت:

ـ حالا باید بقیه نقشه‌مان را اجرا کنیم.

او در نامه‌ای که به خانواده‌اش نوشته و توسط زندانبان فرستاده بود، یادآور شده بود که تمام مردان خانواده و یاران وفادار به او، مسلح و آماده بازگشت وی به خانه باشند.

سه خان زند، از در سلول که زندانبان آن را باز گذاشته بود، بیرون رفتند. هر یک فقط رشته زنجیری به دست داشتند. همچنین کلید در ورودی را هم با خود داشتند، برای آن که بعد از بیرون رفتن و فرار در را قفل کنند که کسی متوجه فرار آنها نشود.

هر سه مرد، پاورچین پاورچین راهرو کوتاه را که به پله‌ای ختم می‌شد، طی کردند. در آن زندان که مخصوص زندانیان توطئه کننده علیه شاه بود، غیر از سه خان زندیه، زندانی دیگری وجود نداشت.

توطئه‌گران از پله‌ها بالا رفتند. قبلاً با کاکارجب قرار گذاشته بودند او در را جلو بکشد و تظاهر به قفل کردن آن بکند. البته در صورتی که قراول آن نزدیکی باشد. در غیر اینصورت فقط در را ببندد و برود.

زندانبان نیز چنین کرده بود.

صیدمرادخان آهسته در را باز کرد. آنها پیش بینی همه چیز را کرده بودند. قبلاً از کاکارجب خواسته بودند که لولاهای در ورودی را روغن کاری کند تا سروصدایی تولید نکند. در، بدون صدا و به آهستگی باز شد. صیدمرادخان به بیرون سرک کشید. در تاریکی شب، سایه قراول را دید که به دیوار تکیه داده. به دوستانش اشاره کرد و هر سه به آهستگی از در زندان بیرون آمدند. اکنون دیگر باقر هم رفته بود. زیرا با خروج رجب دانسته بود که کار تمام شده. نگهبان پشتش به سه فراری توطئه گر بود. آنها از پشت سر به وی نزدیک شدند. شاهمرادخان که قوی‌تر از دو نفر دیگر بود، از پشت با یک حرکت سریع رشته زنجیری را که در دست داشت، به دور گردن نگهبان انداخت. گردن نگهبان در حلقه آهنین زنجیر افتاد و فشار دست‌های شاهمرادخان به او مجال فریاد کشیدن نداد. نگهبان چند دقیقه دست و پا زد. صداهای نامفهوم و خفه‌ای از حلقومش بیرون آمد و سپس سرش به روی شانه افتاد. فشار زنجیر که راه نفسش را بند آورده بود، او را خفه کرد.

توطئه گران آنگاه شمشیر و خنجر نگهبان را از کمرش باز کردند. جسدش را به میان درختان محوطه مقابل ساختمان کوچک زندان کشاندند و به راهنمائی صیدمرادخان در تاریکی به راه افتادند. قبل از دور شدن از آن نقطه، در کوچک ورودی اصلی زندان را هم بستند که توجه کسی جلب نشود.

فراریان بدون هیچ مشکلی از ارک خارج شدند و روانه خانه صیدمرادخان گردیدند. وقتی از معابر تاریک و خاموش شیراز می‌گذشتند، صیدمرادخان گفت:

- تا رفتن و برگشتن ما کنیز گرجی هم وظیفه‌اش را انجام می‌دهد.

و با خوشحالی زیر لب افزود:

- مطمئنم که ما موفق می‌شویم.

در حالی که سه زندانی توطئه گر فراری در راه رسیدن به خانه صیدمرادخان بودند، در آشپزخانه ارک، غذای مخصوص جعفرخان زند آماده می‌شد.

کنیز گرجی که وظیفه بردن غذای سلطان شیراز را بر عهده داشت، در کناری ایستاده و

منتظر بود تا غذای جعفرخان زند آماده شود و سپس سینی بزرگ و مدور را که در آن انواع طعام چیده می‌شد، برای سلطان ببرد.

بالاخره غذای جعفرخان زند آماده شد. گرجیه سینی را برداشت و به سمت عمارت مخصوص سلطنتی به راه افتاد. او هنوز در انجام کاری که به عهده گرفته بود، تردید داشت. دلشوره عجیبی به جانش افتاده بود. لحظه‌ای تصمیم می‌گرفت سمی را که کاکا از طریق صیدمرادخان در اختیارش گذارده بود، در غذای سلطان شیراز بریزد و لحظه‌ای دیگر با خود فکر می‌کرد: «اگر نقشه توطئه گران انجام نشد و آنها زیر شکنجه همدستان خود را لو دادند، بر سرش چه خواهد آمد؟» تردید، مثل خوره جانش را می‌خورد. گاه قدم سست می‌کرد تا سینی غذا را زمین بگذارد، به توطئه گران بپیوندد و با آنها بگریزد. یا سکه‌های اشرفی را به آنها برگرداند و بگوید قادر به انجام خواسته آنها نیست و گاه به خود می‌گفت: «چگونه با پدر پیر و از کار افتاده‌ام می‌تواند خود را به بوشهر برسانم و از آنجا به بنادر خلیج بروم؟... در این راه دور و دراز پدر از کار افتاده و ناتوانم حتماً جان خود را از دست می‌دهد...؟»

نرسیده به عمارت سلطنتی که اقامتگاه سلطان شیراز آنجا بود، از لای درختان کسی صدایش زد.

کنیز گرجی ایستاد، کاکارجب، زندانبان وسوسه گر از لای درختان بیرون آمد و از او پرسید:

- کار را تمام کردی؟ دارو را توی غذا ریختن؟

گرجیه که به شدت دچار بیم و هراس شده بود، گره بسته اشرفی‌ها را به کاکا داد و به تندی گفت:

- نه. هر چه فکر می‌کنم می‌بینم این کار از من ساخته نیست.

و همراه با سکه‌ها، سم را نیز به کاکا پس داد. اما زندانبان به او گفت:

- حالا دیگر پشیمانی تو فایده‌ای ندارد. آنها از زندان گریختند، من هم دارم می‌روم. تو چه بخواهی و چه نخواهی وارد این معرکه شده‌ای. تازه اگر صیدمرادخان و دوستانش بفهمند روزگارت را سیاه می‌کنند. اگر هم بخواهی جریان را به سلطان بگویی، بازخواست

می‌شوی که چرا از همان اول جریان توطئه فرار زندانیان را اطلاع نداده‌ای.

و با این حرفها بار دیگر گره بسته اشرفی‌ها را که البته در همان زمان کوتاه آن را باز کرده و حدود پنجاه تایی از آن برداشته بود، دوباره همراه با سم به سوی کنیزک دراز کرد. گرجیه سخنان کاکا را منطقی دید ناگزیر سم را گرفت.

سکه‌ها را هم دوباره گرفت. سپس با کمک کاکا، سرپوش ظرف غذای اصلی را که عبارت از چلوخورش و مخلفاتی از قبیل ماست و سبزی خوردن و تنگآبه‌ای از جوجه بود برداشتند و کاکارجب، تمام داروی مسموم کننده را در ظرف خورش خالی کرد.

تمام ساکنان ارک و نیز مردم شیراز می‌دانستند که جعفرخان زند، مردی پرخور است. با توجه به جثه تنومندی که داشت، بسیار غذا می‌خورد و کاکارجب اطمینان داشت که یک لقمه از این غذا نیز از اتاق جعفرخان برنمی‌گردد.

او به همدستش گرجیه سفارش کرد که بلافاصله بعد از رساندن غذا به سفره خانه مخصوص سلطان برگردد و از ارک خارج شود و اگر توانست همان شبانه شیراز را ترک کند.

کنیز سرپوش ظرف خورش راگذاشت و از کاکارجب جدا شد و به راه خود رفت. رجب نیز راه خروج از ارک را پیش گرفت. سر راه مخصوصاً از جلوی ساختمان زندان عبور کرد و چون نگهبان را ندید، با خود گفت: «آنها رفته‌اند...» با این حال، برای اطمینان خاطر دستی به در ورودی زندان زد و چون آن را باز یافت، برایش یقین حاصل شد که نقشه فراریان با موفقیت اجرا شده است در را دوباره بست و به راه خود رفت...

آن شب، جعفرخان با وزیر خود میرزا محمد حسین جلسه‌ای داشت. موضوع صحبت آنها پیرامون حاجی ابراهیم کلانتر حاکم شیراز دور می‌زد. وزیر جعفرخان عقیده داشت که:

ـ حضرت سلطان باید از این حاجی ابراهیم حذر کنند و زیاد پروبال به او ندهند. چون به نظر من و بنابر تحقیقاتی که کرده‌ام او آدم صالحی نیست.

اما جعفرخان خلاف نظر وزیر خود را داشت. او نسبت به حاجی ابراهیم کلانتر خوش بین بود و او را خدمتگزاری صدیق می‌دانست.

از سفره خانه اطلاع دادند که شام جعفرخان آماده است. اما صحبت جعفرخان زند با وزیرش به درازا کشید و با این که جعفرخان از میرزاحسین‌خان خواست که شام را در ارک و با او صرف کند، لیکن او قبول نکرد و موقع خداحافظی بار دیگر تأکید کرد:

- قربان...من اقبال دولت سلطان را می‌خواهم. همانطور که عرض کردم بیشتر مراقب این حاجی ابراهیم باشید.

جعفرخان خنده کنان گفت:

-نگران نباش میرزاحسین...

میرزا حسین دیگر چیزی نگفت. در برابر جعفرخان تعظیمی کرد و رفت...

پس از رفتن میرزا محمد حسین خان، سلطان جعفرخان زند به سفره‌خانه رفت و به صرف شام نشست. اما هنوز لقمه اول را نخورده بود که فریاد زد:

- این غذا که سرد شده... ببرید عوضش کنید.

مستخدمین فوراً حاضر شدند تا غذا را به آشپزخانه برگردانند و غذای گرم برای جعفرخان‌زند بیاورند. اما او پشیمان شد، لقمه‌ای خورد و گفت که غذا زیاد هم سرد نشده... خوب است و با اشتهای تمام شامش را خورد و ساعتی بعد به خوابگاهش رفت.

آنشب، شیراز، شب ساکت و خاموشی را می‌گذراند. اما در عمق این خاموشی، بوی مرگ و فاجعه به مشام می‌رسید.

نیمه‌های شب بود که یک گروه سی‌نفره، مسلح به تفنگ و تپانچه و شمشیر و خنجر و گرز و چماق و زنجیر یزدی، در حالی که صیدمراخان و ویس‌مرادخان و شاهمرادخان همراهشان بودند، راه ارک را در پیش گرفتند. زنجیر یزدی، سلاح سرد بسیار خطرناکی بود که یزدی‌های در ساختن آن تخصص داشتند. اما بیشتر مورد استفاده شیرازی‌ها بود. این سلاح از رشته‌های بسیار باریک و ظریف زنجیرهای تابیده به هم درست می‌شد. بطوری که قطر آن به اندازه یک رشته طناب باریک معمولی بود. زنجیر بازان ماهر، این سلاح را از فاصله مناسب به سوی حریف پرتاب می‌کردند و در حالیکه سر دیگر آن را در دست داشتند، به سرعت زنجیر تابیده را عقب می‌کشیدند. سر رها شده زنجیر به هر جای بدن که اصابت می‌کرد، در برگشت سریع خود که بستگی به مهارت و سرعت عمل

زنجیر باز داشت، پوست و گوشت حریف را می‌کند و جراحت هولناکی پدید می‌آورد. در صورتی که به صورت یا سر اصابت می‌کرد، زخم آن چنان بود که بی‌برو‌برگرد حریف را از پای در می‌آورد. به همین دلیل زنجیر بازان معروف و زبردست بیشتر ناحیه سر و صورت حریف را نشانه می‌گرفتند.

گروه صیدمرادخان و یارانش، نیمه شب وارد ارک شدند. عبور از دروازه ارک برای آنها چندان دشوار نبود. لیکن کار اصلی‌شان از ورود به ساختمان سلطنتی که خوابگاه جعفرخان زند در آن قرار داشت. آغاز می‌شد.

آنها تا جلوی عمارت سلطنتی آمدند و در اینجا ناچار شدند اولین نگهبانی را که راه بر آنها بست و پرسید کجا می‌روند و این وقت شب قصد دیدار با چه کسی را دارند، از پای در آورند. فریاد نگهبانی که به ضرب شمشیر یکی از همراهان سه خان توطئه‌گر از پای درآمد، دیگر نگهبانان را متوجه کرد. همراهان صیدمرادخان، همگی از اقوام و بستگانش بودند.

مهاجمین به خوابگاه جعفرخان به سرعت و به آسانی، نگهبانان درون عمارت سلطنتی را از پای در آوردند و سپس به خوابگاه جعفرخان یورش بردند. جعفرخان زند، با این که مردی پرخور و ترسو بود، اما با توجه به نیروی بدنی زیادی که داشت هنوز در برابر تأثیر سم از پا در نیامده بود. اما احساس سرگیجه و ضعف می‌کرد. او همیشه دو تپانچه آماده به شلیک در هنگام خواب بالای سرش می‌گذاشت. ضمناً خواب سبکی داشت که این را همه می‌دانستند.

بر اثر درگیری قراولان و مهاجمین، جعفرخان زند از حالت نیمه بیهوشی پرید و به خود آمد و این درست هنگامی بود که کار قراولان را مهاجمین تمام کرده بودند و آماده ورود به خوابگاه پادشاه شیراز می‌شدند.

صیدمرادخان و دو یار دیگرش گمان می‌کردند کار جعفرخان زند را در مدهوشی ناشی از تأثیر سم تمام می‌کنند. زیرا طبق نقشه قرار بود که در شام او سم ریخته شود. لیکن جعفرخان به دلیل قدرت جسمانی‌اش از پا در نیامده بود.

حضور مهاجمین، جعفرخان زند را شدیداً وحشت زده کرد. او، با جثه تنومند و زور

بازوان و هیبت ظاهری‌اش، شاید با یک نهیب و اندک شجاعت و شهامتی می‌توانست در برابر آن عده ایستادگی کند تا نیروی کمکی برایش از قراولخانه برسد. اما با ورود نخستین افراد مهاجم به خوابگاهش، در کنج تختخوابش خزید. فقط دو تیر با طپانچه‌هایش خالی کرد که دو نفر از مهاجمین را کشت. اما بقیه از روی جسد آن دو گذشتند و به سوی سلطان شیراز حمله کردند. جعفرخان از تخت بزیر آمد. کوشید شمشیرش را که بالای سرش بود بردارد، اما دیگر دیر شده بود. حمله کنندگان به او رسیده بودند.

صیدمرادخان فریاد زد:

- امانش ندهید...

و یکی از مهاجمین ضربه شمشیری حواله بازوی راست جعفرخان کرد که بسختی او را مجروح ساخت. در پی این ضربه، ضربات دیگر، یکی پس از دیگری بر جعفرخان وارد آمد. بالاخره ضربه چماقی که با شدت هر چه تمامتر از پشت سر به سرش خورد، او را از پای در آورد و سلطان جعفرخان با قامت بلند و تنومند و غرقه در خون بر زمین غلتید.

صیدمرادخان و ویس‌مرادخان و شاهمرادخان جلو آمدند و بالای سر جعفرخان ایستادند. ویس‌مرادخان حس کرد هنوز جعفرخان جان دارد. ضربه‌ای با شمشیر به سینه او زد: شاهمرادخان نیز خنجری حواله گردن ستبر او کرد.

در این لحظات، مهاجمین مشاهده کردند. لبهای جعفرخان به زحمت از هم گشوده شد و چیزی گفت. اما به درستی نشنیدند او چه گفت. آنچه در آن آخرین لحظات که جان از تن سلطان نگونبخت زندیه بیرون می‌آمد، از بین لبانش خارج شد، این بود:

- لطفعلی...

شاید در آن واپسین دم حیات، جعفرخان به یاد پسرش لطفعلی‌خان بود که نام او را بر زبان آورد. اما در آن لحظه، لطفعلی‌خان فرسنگ‌ها دور از شیراز بود و قلعه لار را در محاصره داشت...

آخرین لرزش‌های مرگ جعفرخان نیز آرام گرفت. آنگاه صیدمرادخان پیش آمد و با خنجر گوش تاگوش سرجعفرخان زند را از تن جدا کرد. خوابگاه غرق خون شده بود.

مهاجمین دیگر در آنجا کاری نداشتند جز آن که تکلیف سلطنت را تعیین کنند و سلطان آینده را انتخاب نمایند. طبیعی است که سلطان آینده باید از بین یکی از سه خان بزرگ زند، یعنی صیدمرادخان، ویس‌مرادخان و شاهمرادخان انتخاب شود. ویس مرادخان و شاهمرادخان، به نفع صیدمرادخان کنار رفتند. زیرا او بود که با پرداخت پول زندانبانان را خریده و از زندان و مرگ حتمی نجاتشان داده بود.

قرار گذاشته شد بامداد روز بعد، جارچیان در شهر جار بزنند و خبر جلوس سلطان جدید صیدمرادخان را به آگاهی اهالی شیراز برسانند. سپس پیکی تیز رو با نامه‌هایی از سوی پادشاه جدید، روانه نواحی جنوبی شود و خبر به تخت نشستن سلطان جدید را به آگاهی حکام ولایات و بنادر جنوبی برساند. همان جا برای انجام این مأموریت مرتضی چاپار که از پیک‌های مخصوص، کارکشته و پرسابقه سلطنتی بود، در نظر گرفته شد.

شب خون و مرگ و توطئه، به سحرگاه نزدیک می‌شد. همان شب، عده‌ای از خواص در شیراز از رویداد خونین ارک با خبر شدند. از جمله این افراد، نصیرخان، یکی از عموزادگان لطفعلی‌خان بود که قبل از سرزدن روشنایی سحرگاهان، شیراز را ترک کرد و راه قلعه زرقان را در پیش گرفت.

شب خونین شیراز، آرام آرام به بامداد نزدیک می‌شد...

شیراز در تب و تاب

شیراز روز آشفته و پرهیاهویی را آغاز کرد. خبر کشته شدن جعفرخان و به سلطنت نشستن صیدمرادخان بسرعت در شهر پخش شد. قبل از آن که آفتاب طلوع کند و جارچیان در شهر به راه بیفتند و خبر پادشاهی صیدمرادخان را به آگاهی مردم برسانند، بیش از نیمی از مردم شهر از واقعه خونین شب قبل با خبر شده بودند.

جمعیت انبوهی جلوی ارک کریم‌خانی حلقه‌زده بودند. لحظه به لحظه بر تعداد جمعیت افزوده می‌شد. با برآمدن آفتاب، تعداد بیشماری از شیرازیان دور ارک گرد آمده بودند. همه مبهوت و خاموش و منتظر، می‌خواستند از وقایع شب گذشته آگاهی پیداکنند. هنوز عده‌ای بودند که نسبت به کشته شدن جعفرخان تردید داشتند.

سرانجام در حالیکه آفتاب کاملاً بالا آمده و روز شروع شده بود، چند تن از افراد صیدمرادخان، بربالای بام ارک نمایان شدند. همهمه و گفت و شنود در گوشه و کنار فروکش کرد. نگاهها به بالای سر در دروازه اصلی ارک دوخته شد. یکی از افراد بالای حصار ارک، در حالی که موی سر بریده و خون آلوده‌ای را در چنگ داشت، آن سر را بالاگرفت. طوری که همه جمعیت بتوانند آن را ببیند و یک نفر دیگر در بوقی که در آن عصر برای گفت و شنود از راههای دور، به ویژه از فراز برج و باروی قلعه‌ها باکسانیکه در پائین بودند بکار می‌رفت و معمولاً در جنگ‌ها و بهنگام محاصره شهرها برای رد و

بدل پیام و نظرات محصورین و محاصره کنندگان مورد استفاده قرار می‌گرفت و به بوق حصار معروف بود، خطاب به جمعیت گردآمده در پای دیوار ارک با صدای بلندی که بوق حصار آن را رساتر کرده و به گوش همگان می‌رساند، بانگ برآورد:

- ای مردم شیراز...بدانید و آگاه باشید که از امروز سلطان بلند اقبال صیدمرادخان، خان بزرگ زند، از بازماندگان حضرت وکیل الدوله کریم‌خان زند، سلطنت مملکت را به دست گرفته و در راه رفاه و آسایش رعیت کوشش خواهد کرد. هر کس با سلطنت صیدمرادخان مخالفت کند، به سیاست خواهد رسید و آنها که سر اطاعت فرود آورند، از آسایش و نعمت سلطانی برخوردار خواهند گردید.

مردی که این سخنان را می‌گفت، سپس اشاره به سر بریده جعفرخان - سلطان مقتول - شیراز کرد و در ادامه سخنان خود گفت:

- جعفرخان، سلطان سابق لیاقت سلطنت را نداشت. و این سر بریده اوست که می‌بینید. صیدمرادخان، سلطنت را به ضرب شمشیر به دست آورده و هیچ کس را یارای مقابله و برابری با او نیست.

در همین هنگام که در برابر ارک کریم‌خانی این وقایع در جریان بود، جارچیان در شهر براه افتاده و به سلطنت نشستن صیدمرادخان را جار می‌زدند و مردم را به آینده امیدوار کرده و در عین حال تهدید می‌کردند که هر کس از فرامین سلطان جدید سرپیچی کند، به شدت سیاست شده و مخالفان به تیغ جلاد سپرده خواهند شد.

شیرازی‌های شور بخت که پس از مرگ کریم‌خان زند و کشتار درون خانگی زندیه، هر چند صباحی به یک سلطان جدید عادت کرده بودند، این وضع برایشان زیاد عجیب نبود. آنها طی ده، یازده سال، هر از چندگاه یکبار سر برآوردن یکی از خوانین بزرگ زندیه را شاهد بودند و این سخنان را بارها شنیده بودند و می‌دانستند که دولت اقبال صیدمرادخان نیز دوامی نخواهد آورد. خون و توطئه و جانشینی این به جای آن، برایشان عادی شده بود.

در این میان بین مردم شیراز یک سئوال دهان به دهان می‌گشت:

- پس لطفعلی خان کجاست؟

عده‌ای از مردم نمی‌دانستند که در آن موقع و قبل او وقوع آن حادثه خونبار، لطفعلی خان برای فرونشاندن شورش لار، به آن سامان رفته و در شیراز نیست.

زمزمه «لطفعلی‌خان...لطفعلی‌خان...» در میان جمع افتاده بوده گروهی با حسرت و افسوس سر تکان می‌دادند و می‌گفتند:

ـ اگر لطفعلی‌خان در شیراز بود، امکان نداشت توطئه صیدمرادخان به نتیجه برسد.

و گروهی دیگر با دریغی آشکار می‌گفتند:

ـ ای کاش لطفعلی‌خان بود...

واقعیت اینست که لطفعلی‌خان در بین مردم شیراز محبوبیت فراوان داشت. شیرازی‌ها پسر جوان جعفرخان زند را صمیمانه دوست داشتند. چراکه او تمامی خصوصیات مورد علاقه واقع شدن را در خود داشت. لطفعلی‌خان که در آن زمان نوزده، بیست سالی داشت، بغایت زیبا بود. بطوری که زیبایی‌اش زبانزد خاص و عام بود و از لحاظ زیبایی چهره در شیراز ضرب‌المثل بود و کسی به پای او نمی‌رسید. هماهنگی ترکیب اعضای چهره‌اش طوری بود که بی‌اختیار بیننده را مجذوب می‌کرد و به تحسین وا می‌داشت. سیرت وی نیز زیبا بود. جمال و کمال را یک جا در خود داشت و این بر محبوبیتش بین مردم می‌افزود.

علاوه بر این، لطفعلی‌خان شجاع بود. نترس و بی‌باک بود. درست برخلاف پدرش که به دست صیدمرادخان و اعوان و انصارش به قتل رسید. دلاوری و جرأت و تهور لطفعلی‌خان متکی به توانایی‌های رزمی‌اش بود. او در شمشیرزنی، تیراندازی با تفنگ و کمان، در آن دوران واقعاً بی‌همتا بود. پردل و جرأت بود. ترس در وجود لطفعلی‌خان معنا و مفهوم نداشت. به همین دلیل جعفرخان چون به سلطنت نشست (سال ۱۱۹۹ هجری) لطفعلی‌خان را که در آن زمان نوجوانی بیش نبود، به فرماندهی قشون شیراز منصوب کرد و در سالهای بعد، جعفرخان زند (پیش از آنکه به آن سرنوشت شوم گرفتار آید) بکلی و یکسره کار سپاه خود را به پسر جوان و زیبا و شجاعش سپرد و امور سپاهی‌گری را کلاً لطفعلی‌خان بدست گرفت.

لطفعلی‌خان، بطوریکه مورخین و پژوهشگران ایرانی و خارجی نوشته‌اند، سخی طبع

و بلند نظر بود. از این بابت، سخت به عموی پدر خود وکیل‌الرعایا (او نوه برادری کریم‌خان زند بود) سر دودمان زندیه شباهت داشت. هرگز تاب تحمل دیدن چهره‌غمگینی را نداشت. تا آنجا که می‌توانست به مستمندان و حاجتمندان کمک می‌کرد. امکان نداشت کسی حاجتی معقول داشته باشد، به او مراجعه کند و نومید و ناکام بازگردد. معروف است که شبها با لباس مبدل در شیراز می‌گشت. به محله‌های فقیر نشین می‌رفت و به این دل خوش می‌کرد که دلی را خوش کند. رأفت و عطوفت او، مهر و محبتش را بیشتر در دل شیرازی‌ها نشانده بود. مردم شیراز، چنان دوستش داشتند که حاضر بودند جان در راهش فدا کنند.

همین ویژگی های لطفعلی‌خان بود که آن روز، وقتی سر بریده پدرش را از فراز حصار ارک به مردم شیراز نشان دادند، شیرازی‌ها بی‌اختیار این سئوال به خاطرشان خطور کرد: «پس لطفعلی‌خان کجا بوده که چنین جنایت هولناکی رخ داده است؟» و عده‌ای که در جریان قشون‌کشی لطفعلی‌خان به لار بودند، به دیگران گفتند که خان جوان و شجاع زند به لار رفته و در شیراز نبوده است.

و گروهی دیگر گفتند:

- اگر خان بود که این فاجعه اتفاق نمی‌افتاد...

اما بهرحال توطئه خونین خوانین برادرکش زندیه به ثمر نشسته بود. جعفرخان، پدر لطفعلی‌خان کشته شده و اینک صیدمرادخان بر مسند قدرت نشسته بود.

صیدمرادخان که از ثروتمندان زندیه بشمار می‌رفت، در همان اولین روز زمامداری، با توجه به این که قسمتی از سربازان پادگان شیراز به همراهی لطفعلی‌خان به لار عزیمت کرده بودند، با افزودن مبلغی به مستمری سربازان باقیمانده در پادگان و گماردن فرماندهان جدید بر قوای شیراز، پایتخت را تحت سلطه خود گرفت و تقریباً خیالش از جانب قوای مسلح باقی مانده در شیراز راحت شد. او، ضمناً حرم جعفرخان را نیز تحت نظر قرار دارد. هر چند از دست زنان کاری ساخته نبود. با این حال شرط احتیاط را به جای آورد و از یاد نبرد که کنیزی گرجی از اهل حرم، نقش مهمی در پیروزی‌اش داشته است. شاه جدید زند، خانواده جعفرخان مقتول راگفت که در یکی از عمارات باغ‌های واقع در

خارج شیراز زیر نظر بگیرند.

همان روز صبح، پس از جار زدن در شهر و اعلام کشته شدن جعفرخان، صیدمرادخان، نامه‌هایی برای حکام بنادر و نواحی جنوبی ایران که در واقع خراج‌گزار و تحت سلطه شیراز بودند نوشت. او در این نامه‌ها از تغییر پادشاهی در شیراز حکام را مطلع کرد و از آنها خواست که پسر جوان جعفرخان مقتول، یعنی لطفعلی‌خان را هر طور شده دستگیر یا بقتل برسانند که البته این خواسته همراه با وعده و وعید زر و مقام بود.

نامه‌های صید مرادخان به مرتضی‌چاپار و قلی تیز روترین پیک‌ها سپرده شد و بعد از آن که اهالی شهر از تغییر پادشاهی آگاهی یافتند، چاپارها با یک اسب یدک از شهر خارج شده و به سوی جنوب رهسپار گردیدند. اسب یدک، اسبی بود که سوارانی که قصد سفرهای دور و دراز و شبانه روزی را داشتند، بدنبال اسب خود می‌بستند و در حقیقت با دو اسب حرکت می‌کردند که به نوبت سوار اسب‌ها بشوند. چون اسب دارای راکب زود خسته می‌شد و سوار همین که حس می‌کرد اسب زیر پایش خسته شده و دیگر قدرت تاختن ندارد، مرکوب خود را تغییر می‌داد. سوار اسب یدک می‌شد و اسب دیگر را بعنوان یدک بدنبال خود می‌کشید و به همین ترتیب طی طریق می‌کرد و می‌توانست شبانه روز اسب بتازد.

هنگامی که چاپارها از شیراز خارج شدند در عمارتی اعیانی که در وسط باغ دل‌انگیزی قرار داشت، میرزا حسین[1] وزیر جعفرخان مقتول، با نگرانی و اضطراب قدم می‌زد. اکنون دیگر او وزیر پادشاه شیراز نبود. مردی بلاتکلیف بود که قیام صیدمرادخان او را در تفکر و اندیشه فرو برده بود. میرزاحسین، لحظه به لحظه از پنجره تالاری که در آن قدم می‌زد، بیرون را می‌نگریست. او منتظر حاج‌ابراهیم کلانتر بود. و طولی نکشید که حاجی ابراهیم کلانتر حاکم پادشاه مقتول شیراز با سه سوار مسلح وارد باغ شد و جلوی عمارت از اسب فرود آمد.

او، به دیدار میرزامحمدحسین آمده بود. دیدار دو مرد قدرتمند دیروز که اکنون

---

۱ - میرزا محمد حسین اهل شعر و ادب بود و در شعر «وفا» تخلص می‌کرد. کتابخانه‌ای با کتب خطی و جلدهای نفیس گوهرنشان داشت که در جای خود مورد اشاره قرار خواهد گرفت.

وضعیت نامشخص و نامعلومی داشتند به خاطر این بود که با یکدیگر مشورت کنند و درباره موضوع جدید تصمیم بگیرند که چه روشی در پیش بگیرند. در این دیدار، میرزاحسین تمایلی به اداره امور و در خدمت صیدمرادخان بودن را نداشت. حاجی ابراهیم کلانتر نیز همینطور...

با این حال قدرت در دست صیدمرادخان بود. شیراز روزهای آشفته و اضطراب آلودی را می‌گذراند. مردم با دریغ و افسوس از روزگار کریم‌خانی یاد می‌کردند. از آرامش و صلح و صفایی که در شهر وجود داشت. و با اندوه و درد از سپری شدن آن دوران و برادرکشی زندیه یاد می‌کردند.

همه چیز نشان از دگرگونی اوضاع داشت...

صیدمرادخان، کلیه طرفداران لطفعلی‌خان زند را که در خدمت قشون شیراز بودند، قلع و قمع کرد. زیرا از این بیمناک بود که طرفداران پسر جوان جعفرخان علیه وی دست به اقدام بزنند و می‌خواست خیالش کاملاً از جانب لطفعلی‌خان که در شیراز نبود، آسوده شود. اما این آسایش خاطری زودگذر بود...

شیراز، به خاطر لطفعلی‌خان به تب و تاب افتاده بود. شیرازی‌ها می‌دانستند که خبر این جنایت به لطفعلی‌خان خواهد رسید و او برای تقاص گرفتن خون پدر خود را به شیراز خواهد رساند...

مزد جنایت

سه شب قبل از توطئه خونین شیراز و فرار سه خان زند از زندان و سر بریدن جعفرخان و دگرگونی اوضاع در شیراز، لطفعلی‌خان زند قلعه لار را به محاصره گرفته بود. تا آن شب، او یکبار به قلعه حمله کرده، اما موفق به گشودن قلعه و تسخیر لار نشده بود.

آن شب، لطفعلی‌خان در پرتو ستارگان درخشان آسمان، جلوی خیمه فرماندهی‌اش نشسته و در این اندیشه بود که چگونه لار را تسخیر کند. لطفعلی‌خان، علاوه بر سجایای اخلاقی، از نبوغ نظامی ذاتی فوق‌العاده‌ای برخوردار بود.

خان جوان زند تهور و شجاعت را همراه با دانش نظامی عصر خود همراه داشت. گشودن قلعه لار، یکی از شاهکارهای نظامی وی بشمار می‌رود که در اغلب کتب تاریخی نیز از آن یاد شده است. او، همچنان که از دور چشم به برج و باروی قلعه لار داشت و می‌اندیشید چگونه می‌تواند قلعه را تسخیر کند، یکباره اندیشه‌ای در مغزش جرقه زد.

او متوجه شد که بالای حصار جبهه شرقی قلعه، نسبت به سایر نقاط دیگر حصار تاریک‌تر است. در قسمت‌های دیگر، مشعل‌های افروختهٔ فراوان، تا پای دیواره قلعه را روشن کرده بود. در حالی که در قسمت شرقی قلعه چنین حالتی وجود نداشت و جز چند مشعل کم سو، روشنایی دیگری در آن قسمت دیده نمی‌شد.

لطفعلی‌خان در فکر فرو رفت. این وضع نمی‌توانست تصادفی و اتفاقی باشد که

محصورین تقریباً تمام قسمت‌های حصار قلعه را روشن نگهدارند و فقط آن قسمت را به آن صورت نیمه روشن رها کنند. خان جوان زند می‌دانست که عبدالله‌خان و محمدخان لاری که سر به طغیان گذاشته‌اند، شب و روز مواظب و مراقب‌اند تا از جانب او حمله‌ای صورت نگیرد و اگر هم صورت گرفت بتوانند آن را دفع کنند. مخصوصاً برادران لاری از شبیخون لطفعلی‌خان بیمناک بودند و به همین دلیل بود که بالای برج و باروی قلعه را با مشعل‌های روشن چون روز روشن کرده بودند. اما علت روشنایی کمتر جبهه شرقی قلعه چه بود؟ او در این باره به تفکر پرداخت تا علت این امر را دریابد.

لطفعلی‌خان، با هوشمندی و ذکاوت و فراست ذاتی‌اش به یک نتیجه رسید: دشمن خیالش از جبهه شرقی قلعه راحت است. حتماً استحکامات و دروازه شرقی قلعه، از سایر دروازه‌ها مطمئن‌تر است و به همین علت هم محصورین توجه خود را بیشتر به سایر نقاط معطوف داشته و نقاط دیگر را بیشتر روشن کرده‌اند تا از شبیخون وی در امان باشند و روشنایی مشعل‌ها را مخصوصاً بیشتر کرده‌اند تا نزدیک شدن نفرات قشون شیراز را به پای حصار قلعه کاملاً ببینند.

لطفعلی‌خان، بی‌درنگ تصمیم گرفت از همان نقطه که از نظر دشمن محکم‌ترین و نفوذ ناپذیرترین نقطه است، یعنی از جبهه شرقی به قلعه لار حمله کند. همان دم دو تن از افسران زبده و ورزیده خود به نامهای نظر علی و مراد را احضار کرد. و در حالی که با انگشت به قسمت نیمه تاریک باروی قلعه اشاره می‌کرد، پرسید:

ـ شما فکر می‌کنید چرا روشنایی این قسمت کمتر از نقاط دیگر حصار قلعه است؟

نظر علی و مراد در فکر فرو رفتند. واقعیت اینست که دو افسر لطفعلی‌خان هر چه فکر کردند نتوانستند دلیلی برای این وضع پیدا کنند. لطفعلی‌خان خود جریان را با آنها در میان گذاشت و دست آخر اضافه کرد که:

ـ ما همین امشب باید از همین نقطه به قلعه شبیخون بزنیم.

نظر علی و مراد، هر دو لطفعلی‌خان را تأیید کردند. اما نظر علی که جنگ آزموده‌تر بود، گفت:

ـ امیرزاده، آیا فکر این را کرده‌اید که اگر ما به پای قلعه برسیم، در تیررس دشمن قرار

خواهیم گرفت و با شلیک تیرهای آنها از پا در می آئیم... چون به هر حال آنها آنقدرها هم از این قسمت که مورد نظر شماست غافل نیستند.

لطفعلی‌خان گفت:

- اولاً که جنگ بدون کشتار نمی‌شود. کشتن و کشته شدن یکی از خصوصیات جنگ است. با این حال من فکر این موضوع را هم کرده‌ام.

و بدنبال سکوت کوتاهی افزود:

- قبل از حمله، ما باید دید این نقطه را کور کنیم.

- چگونه امیرزاده؟

لطفعلی‌خان گفت:

- البته این کار امشب مقدور نیست. فردا ترتیب کار را می‌دهیم، ما باید جان پناهی بصورت یک پرده بزرگ در برابر روشنائی مشعل‌های قسمت دیگر حصار قلعه که به این نقطه می‌تابد درست کنیم. در تاریکی آن را طوری زیر دیوار قلعه قرار بدهیم که جلوی نور را بگیرد و برای این کار باید قسمت سمت روشنایی را با پارچه سیاه کاملاً بپوشانیم. آنوقت خود را به بالای حصار قلعه برسانیم... البته می‌دانید که برای ما مهم فقط رسیدن به بالای حصار قلعه است. کافیست پای ما به بالا برسد، آنوقت همه چیز تمام است. در این عملیات فقط باید سریع عمل کنیم و هر چقدر سریع‌تر عمل کنیم، موفقیت ما زودتر صورت می‌گیرد.

لطفعلی‌خان در این قشون‌کشی فقط پانصد، ششصد سوار با خود آورده بود که حدود دویست نفر آنها در حمله بی‌نتیجه اولیه از بین رفته بودند. اما با نقشه‌ای که طرح کرده بود، امیدوار بود با سیصد سرباز قلعه لار را تسخیر کند.

روز بعد، نظرعلی و مراد از آبادی‌های اطراف وسایل لازم را برای حمله شبانه آماده کردند. همه چیز طبق نقشه پیش رفت و چهار گروه سرباز با قرار دادن چهار نردبام بلند به دیوار حصار قلعه، خود را به بالا رساندند. سربازان عبدالله‌خان لاری هنگامی به خود آمدند که در جبهه شرقی بین محافظین و مهاجمین زد و خورد شروع شده بود. لطفعلی‌خان خود جزو دومین گروه به بالای حصار صعود کرد و با علامت مخصوص،

سایر سربازانش نیز از دیوار قلعه بالا آمده‌اند. مدافعین قلعه، مقاومت مختصری کردند. اما تاب برابری با مهاجمین را نیاورده و در حال عقب نشینی از برج‌ها پائین رفته و بداخل شهر عقب‌نشینی کردند.

بدین ترتیب لار تسخیر شد. لطفعلی‌خان از عبدالله‌خان و برادرش خواست که تسلیم شوند و قول داد که جان و مال و ناموس اهالی در امان خواهد بود. برادران لاری نیز تسلیم شدند و لطفعلی‌خان به سربازانش که دروازه‌های شهر را از درون گشوده بودند، سفارش کرد: هیچکس حق ندارد اهالی شهر را مورد تعرض و تجاوز قرار دهد مگر افراد مسلح را که قصد مقاومت داشته باشند.

***

دو مرد جوان در پشت دیوارهای نیم فرو ریخته بنای مخروبه‌ای که گفته می‌شد زمانی کاروانسرا بوده است، منتظر و هیجان زده، چشم به راهی که از شیراز می‌آمد و به لار می‌رفت دوخته بودند.

این دو، نصیرخان و حیدر بودند. آفتاب بالا آمده و رسیدن مرتضی و قلی چاپارهای حکومتی نزدیک بود. حیدر از درون چهار دیواری مخروبه بیرون آمد. نگاهی به دور دستهای راهی که به شیراز منتهی می‌شد انداخت. دست راست را سایبان چشمها کرد و چون کسی را ندید، بر روی زمین دراز کشید و گوش به زمین چسباند. صحرانشینان با چسباندن گوش بر زمین و با استفاده از حس قوی شنوائی‌شان می‌توانند صدای تاخت و تاز و نزدیک شدن اسب یا اسبانی را از فاصله‌های بعید تشخیص بدهند.

حیدر، بعد از چند لحظه گوش به زمین خواباندن، برخاست و به نزد نصیرخان رفت. نصیرخان پرسید:

ـ هان... چه شد؟ خبری نیست؟

حیدر پاسخ داد:

ـ نه. هنوز که نه...

و دو مرد، بار دیگر لحظه‌های انتظار آلود خود را از سر گرفتند. سرانجام وقتی یکی چاپارها که مرتضی بود، به نزدیکی‌های کاروانسرای مخروبه رسید، حیدر که همان

هنگام گوش خوابانده بود، به نصیرخان گفت:

ـ آمد...

آنگاه نصیرخان و حیدر بسرعت آماده شدند. هر یک در سمتی از باریکه راه قرار گفتند و چشم به راه دوختند ابتداگرد و غباری از دور نمایان گردید و سپس مرتضی سوار بر اسب، در حالیکه یدک داشت، به چشم نصیرخان و حیدر رسید. همین که مرتضی چاپار به نزدیکی بنای ویرانه رسید، نصیرخان و حیدر یکی از پشت سنگ بزرگی که در یک سوی راه بود و دیگری ازگدار طرف دیگر بیرون جهیدند و راه بر چاپار حکومتی بستند.

مرتضی که عمری را در کوه و صحرا به رساندن نامه‌هاگذرانده بود، به آن دو نهیب زد:

ـ کنار بروید...نمی‌دانید که من چاپار حکومتی هستم.

نصیرخان و حیدر بی‌آن که جواب او را بدهند، از اسب به زیرش کشیدند. مقاومت بیهوده بود. زیرا حیدر به تنهایی حریف چاپار بود و وجود نصیرخان هم مزید بر علت شده و فکر هرگونه مقاومتی را از مرتضی سلب می‌کرد. با این حال او خود را نباخت. همراه نصیرخان و حیدر به درون چهار دیواری ویرانه رفت و به تصور این‌که آنها راهزن می‌باشند، به نصیرخان گفت:

ـ اگر دنبال نقدینه می‌گردید، من چیزی ندارم و همانطور که گفتم چاپار حکومتی هستم که فرمان‌ها و امریه‌هایی را به مقصد می‌رسانم.

حیدر گفت:

ـ اتفاقاً برای ما هم همین مهم است.

چاپار گفت:

ـ در یک کلام بگوئید، چه می‌خواهید تا هم خیال شما و هم خیال خودم را راحت کنم.

نصیرخان گفت:

ـ ما می‌دانیم که دیشب در شیراز چه حوادثی رخ داده. این را هم می‌دانیم که تو حامل

فرمان‌هایی برای بعضی از حکام بنادر و نواحی جنوبی هستی. تو را هم می‌شناسیم که چاپار حکومتی هستی...

مرتضی پرسید:

- پس دیگر چرا راه بر من بسته‌اید؟

نصیرخان پاسخ داد:

- بگذار چیزی به تو بگویم. ما از طرفداران امیرزاده لطفعلی‌خان هستیم. کسی که تو هم او را می‌شناسی و میدانی که شب گذشته صیدمرادخان و یارانش پدر او را سر بریده‌اند. ضمناً این را هم میدانی که امیرزاده در برابر خون پدرش بیکار و ساکت نخواهد نشست. ما می‌خواهیم نامه‌هایی که تو همراه داری به مقصد نرسد. همین. نامه‌ها را به ما بده و خودت بسلامت برو...

مرتضی چاپار، برخلاف انتظار نصیرخان و حیدر، بی آن که کمترین حالت نگرانی در چهره‌اش نمایان شود، لب به خنده گشود و گفت:

- این را زودتر می‌گفتید. خود من هم از دوستداران امیرزاده لطفعلی‌خان هستم. راستش را بخواهید از وقایع دیشب شیراز هم بسیار ناراحتم. هم اکنون آنچه که می‌خواهید در اختیارتان می‌گذارم.

و دست در خورجین آویخته از پشت زین اسبش کرد و نامه‌ها را در اختیار نصیرخان و حیدر گذاشت. نصیرخان یکی دو تا از نامه‌ها را، مطالعه کرد و به حیدر گفت:

- دیدی حدس من درست بود. برای عبدالله‌خان و محمدخان لاری نوشته که به هر قیمتی شده پسر جعفرخان را از بین ببرند...

مضمون باقی نامه‌ها نیز از همین قبیل بود. آنها به مرتضی چاپار گفتند که حالا می‌تواند به هر جاکه می‌خواهد برود. و سوار بر اسبان خود شدند. عنان اسب‌ها را به سمت راهی که بسوی لار می‌رفت گرداندند و رکاب کشیدند. اما در همین موقع فریاد مرتضی آنها را به خود آورد.

- صبر کنید. کجا؟

نصیرخان و حیدر دهنه اسب‌هاشان را کشیدند. مرتضی خود را به آنها رساند و گفت:

- آیا شما به نزد امیرزاده می‌روید؟

پاسخ شنید:

- آری.

- آیا من هم می‌توانم با شما همراه شوم و افتخار خدمت در رکاب امیرزاده را داشته باشم؟ ضمناً این را هم بگویم که پادشاه جدید شیراز چاپار دیگری با نامه‌هایی پر وعده و وعید برای فرماندهان لشکر امیرزاده لطفعلی خان فرستاده که از دوروبرش پراکنده شوند و اگر هم توانستند دستگیرش کنند. او از راه دیگری رفته است.

نصیرخان پرسید که آیا می‌توانند به او دسترسی پیدا کنند؟

چاپار پاسخ داد: فکر نمی‌کنم.

از لحن کلام مرتضی صداقت می‌بارید. نصیرخان و حیدر احساس کردند که او واقعاً از ته دل خواهان پیوستن به امیرزاده لطفعلی خان است. نگاهی به یکدیگر انداختند. گوئی بانگاه باهم مشورت کرده ونتیجه گرفتند که اگر مرتضی تمایلی به صیدمرادخان داشت، به این سادگی نامه‌ها را در اختیارشان نمی‌گذاشت و لااقل متوسل به دروغی می‌شد یا مقاومتی می‌کرد یا جریان چاپار دیگر را نمی‌گفت. پس دلیلی نداشت که او را با خود نبرند. از طرف دیگر لحن کلام چاپار به اندازه‌ای صادقانه بود که جای کمترین شک و شبهه‌ای برای آنها در هوا داری وی از امیرزاده باقی نمی‌گذاشت. پس تصمیم گرفتند هر چه سریع‌تر خود را به لطفعلی خان برسانند. و رو به مرتضی کردند و گفتند که می‌تواند همراهی‌شان کند.

سپس سه مرد با یک اسب یدک، رو به سوی لار تاختند...

آنها هنگامی به لار رسیدند که قلعه لار سقوط کرده و شهر به تصرف لطفعلی خان در آمده بود. لطفعلی خان پس از فتح لار، چون برادران لاری از در خدمتگزاری در آمدند، آنها را همچنان در حکومت لار ابقاء کرد. عبدالله خان لاری و برادرش از لطفعلی خان امان خواستند. مالیات‌های معوقه را علاوه بر تحفه‌هایی برای سلطان شیراز بر آن افزودند. لطفعلی خان نیز تصمیم گرفت بعد از سه روز اقامت در لار به شیراز برگردد.

اما رسیدن نصیرخان و حیدر و مرتضی چاپار برنامه‌های او را بهم زد. نصیرخان که نمی‌دانست چگونه ماجرای قتل جعفرخان را برای پسر جوان وی تعریف کند و او را از

ر -فتبه شیراز با آن نیروی اندک باز دارد، بعد از کمی مقدمه چینی گفت:

- بهتر است امیرزاده فعلاً تا چند روزی رفتن خود را به شیراز عقب بیندازید.

لطفعلی‌خان پرسید :

- چرا؟ مگر در شیراز چه خبر است نصیرخان؟

- خبری که نیست. اما...

لطفعلی‌خان که جوان تیز هوشی‌بود، فوراً دریافت در شیراز باید اتفاقی افتاده باشد. مخصوصاً که مرتضی چاپار را با آنها دید. او مرتضی را می‌شناخت و می‌دانست که همیشه حامل پیام‌های مهم حکومتی است. این بود که ابراوش درهم رفت و با لحنی آمرانه به نصیرخان گفت:

- هر اتفاقی افتاده به من بگوئید.

نصیرخان اشاره کرد که می‌خواهد به تنهایی با وی صحبت کند. لطفعلی‌خان برخاست و به نصیرخان گفت:

- بهتر است برویم کمی هوا بخوریم و با هم صحبت کنیم.

سپس به همراه نصیرخان از دیگران جدا شد. وقتی نصیرخان و لطفعلی‌خان تنها ماندند، نصیرخان جریان وقایع شیراز را بی‌کم و کاست برای لطفعلی‌خان تعریف کرد. لطفعلی‌خان هر چند از شنیدن این ماجرا به شدت متأثر و ناراحت شد، اما سعی کرد خودداری کند. با این حال عاطفه فرزندی موجی از اشک در چشمان درشت و زیبای خان جوان زند پدید آورد. لحظاتی از فراز ایوان، چشم به افق دور دست که خورشید در آن داشت غروب می‌کرد دوخت و در فکر فرو رفت. نصیرخان، بی‌آنکه آرامش خیال لطفعلی‌خان را به هم بزند، خاموش ماند.

اندیشه‌های لطفعلی‌خان در آن لحظه‌ها، سرشار از تلخی آزار دهنده‌ای بود. او به روزگار خاندانش می‌اندیشد که چگونه بعد از مرگ کریم‌خان به جان هم افتادند...و به پدرش فکر می‌کرد که قربانی قدرت طلبی صیدمرادخان که خویشاوند نزدیکش به شمار می‌رفت شد. یاد روزهای کودکی‌اش افتاد که کریم‌خان زنده بود و هر سال در روز عید نوروز همه به دیدنش می‌رفتند. از مردم عادی گرفته تا خویشاوندان نزدیکش...نگاه

لطفعلی‌خان به غران[۱] افتاد که در حیاط اصطبل بود. روز عیدی را به خاطر آورد که دوازده سال بیشتر نداشت.

آن روز کریم‌خان در بیرون شهر شیراز بار عام داده بود. افرادی که برای عرض تبریک به نزد وکیل الرعایا یا بقول اطرافیان «حضرت وکیل» می‌رفتند، به فراخور حال عیدی دریافت می‌کردند. کریم‌خان اصولاً مردی بود که همیشه لباس ساده می‌پوشید، تنها در عید نوروز بود که جبّهٔ مخصوص می‌پوشید. جبّه‌ای از ترمه و دستار مخصوص سنتی ایلیاتی را به سر می‌بست و یک قطعه جواهر نیز در مقابل دستار سرش نصب می‌کرد.

عیدی افراد خانواده زندیه، نفری یک سکه طلا بود. در حالی که جمعیت یکی یکی به تبریک گویی نزد کریم‌خان می‌رفتند، کره اسبی در دشت وارد مزرعه‌ای شد. صاحب مزرعه با چوب دنبال کره اسب گذاشت. صحنه جالبی بوجود آمد، طوری که توجه کریم‌خان را نیز جلب کرد. صاحب مزرعه می‌دوید و کره اسب می‌دوید. کریم‌خان وقتی دید کره اسب چموش به مزرعه مرد آسیب می‌رساند، فرمان داد کره اسب را بگیرند. فوراً عده‌ای با طناب و کمند دویدند و کره اسب را گرفتند و به نزد کریم‌خان آوردند. صاحب مزرعه، یقه صاحب کره اسب را که با مادیانش از یکی از آبادی‌های نزدیک می‌آمد گرفته و دورتر از بارگاه کریم‌خان، از وی ادعای خسارت می‌کرد. کریم‌خان متوجه شد. آن دو را احضار کرد و صاحب مادیان التماس کنان گفت: «حضرت وکیل الدوله بسلامت باشد...این کره چموش تاکنون برای من دردسرهای زیاد درست کرده. نمی‌دانم با او چه کنم؟» کریم‌خان پولی به صاحب کره اسب و پولی هم به صاحب مزرعه داد و موضوع ختم شد. اما دیدار عید ادامه داشت. نوبت که به لطفعلی‌خان رسید، کریمخان یک سکه طلا بعنوان عیدی به نوه برادری‌اش داد. لیکن لطفعلی‌خان از قبول عیدی خودداری کرد. کریم‌خان به تصور این که عیدی او کم است، پرسید: «هان لطفعلی! عیدی‌ات کم است که نمی‌گیری؟» لطفعلی‌خان پاسخ داد: «نه.» و افزود که عموجان، اگر ممکن است آن کره اسب را بعنوان عیدی به من بدهید. کریم‌خان خندید و کره اسب

---

۱ - نام اسب لطفعلی‌خان. در «تاریخ کرمان» تالیف احمد علی‌خان وزیری نژاد غران عربی ذکر گردیده است.

چموش را به لطفعلی‌خان بخشید که خان زاده نوجوان زند نام غران بر آن نهاد و تقریباً غران و لطفعلی خان تا پایان زندگی با هم بودند. با هم بزرگ شدند و با هم فراز و نشیب‌ها دیدند و بدینگونه زندگی و سرنوشت‌شان به هم پیوند خورد.

لطفعلی‌خان،همچنان‌که غران را می‌پائید و یاد روزهای دیرین در خاطرش زنده شده بود، در فکر فرو رفت. او همان لحظه تصمیم به تصرف شیراز گرفت. اما تعداد سربازانش که عده‌ای از آنها هم در نبرد لار کشته شده بودند، آنقدر نبود که بتواند با آن عده شیراز را تصرف نماید. لیکن لطفعلی‌خان که جوانی متهور و بی‌باک بود، تصمیم گرفت با همان عده قلیل راه شیراز را در پیش گرفته و پایتخت زندیه را تصرف کرده و به خوانخواهی پدرش برخیزد.

تصمیم خود را با نصیرخان در میان گذاشت و سپیده دم روز بعد، بی‌آن که کسی از وقایع شیراز در لار آگاه گردد، روانه شیراز شد. ضمناً به فکر افتاد که در راه تا آنجا که می‌تواند سرباز استخدام کند.

در همین سفر - از لار به شیراز - بود که حدود سیصدتن از مردان طایفه عبدالملکی به نیروی لطفعلی‌خان پیوستند. فرمانده سواران عبدالملکی ابدال‌خان نام داشت.[1] او سه، چهار سال بزرگتر از لطفعلی‌خان بود.

با این که خبر تلخ و دردناک و ناگواری به لطفعلی‌خان رسیده بود، اما او در رفتارش با سربازان کمترین تغییری نداد.

گفتنی است که: لطفعلی‌خان به شعر و شاعری علاقمند بود. وی روحی حساس و طبع لطیفی داشت. علاوه بر آن خود طبع شعر داشت، از خواندن اشعار شعرای بزرگ و نامی، بویژه از اشعار عرفانی لذت فراوان می‌برد. او بیش از همه به اشعار عرفانی شیخ محمود شبستری عارف نامی آذربایجان در قرن هشتم هجری سخت علاقه داشت. بطوری که همیشه با خود یک جلد نسخه دستنویس گلشن راز را که حاوی اشعار عرفانی شیخ شبستر

۱- به نقل از گاسپاردروویل‌فرانسوی، در کتابی که پیرامون تاریخ و جغرافیای ایران نوشته، آورده شده است که: ابدال‌خان دومین تیرانداز تاریخ (بعد از گیوم تل) اروپایی است که هدف را روی سر پسر خود گذاشته و با تیر زده است.

است، همرا داشت. سه چیز را لطفعلی‌خان هرگز از خود دور نمی‌کرد. غران، اسبش. شمشیرش و گلشن راز شیخ شبستر.

او، شب‌ها در برابر خیمه‌اش می‌نشست. اغلب تنها. و به ستارگان و صور فلکی چشم می‌دوخت و در افکار دور و دراز غوطه‌ور می‌شد. خلوت لطفعلی‌خان، خلوت خوش و دل انگیزی بود که جز وزش نسیم شبانه، چیزی آن را بر هم نمی‌زد. در بازگشت از لار به شیراز، وقتی یکی از افسرانش به او گفت که تعداد نفراتش کم است و اظهار تردید کرد که ممکن است «امیرزاده» با این عده قلیل نتواند شهر را تصرف کند، لطفعلی‌خان بی‌آنکه ناراحت شود، این بیت از اشعار شیخ شبستر را زیر لب زمزمه کرد:

خلیل آسا برو حق را طلب کن   شبی را روز، روزی را به شب کن

و این شعار، لطفعلی‌خان در سراسر زندگی‌اش بود...

***

هنگامی که لطفعلی‌خان در راه شیراز بود، حاجی‌ابراهیم‌کلانتر که خبر حرکت لطفعلی‌خان به شیراز را شنیده بود، در تنهایی با خودش خلوت کرد. زیرا همین که خبر نزدیک شدن پسر جعفرخان به شیراز رسید، صیدمرادخان فرمان داد دروازه‌ها را ببندند تا لطفعلی‌خان نتواند وارد شهر شود. حاجی‌ابراهیم‌کلانتر، حسابگرانه با خودش می‌اندیشید:

«سلطنت صیدمرادخان بیشتر به نفع اوست یا لطفعلی‌خان؟» او در این باره زیاد فکر کرد. زیرا می‌دانست بین این دو قدرت برخوردی روی می‌دهد و بالاخره او باید طرف یکی از آنها را بگیرد.

صیدمرادخان، مردی بود با تجربه که نمی‌شد به آسانی او را تحت تأثیر قرار داد. اما لطفعلی‌خان از نظر حاجی‌ابراهیم‌کلانتر جوانی بود خام و بی‌تجربه که امکان آلت دست قرار دادنش بسیار بود. پس به نفع و به صلاح کلانتر بود که در برخورد بین این دو، لطفعلی‌خان پیروز شود. حاجی‌ابراهیم‌کلانتر پیش خود حساب می‌کرد اگر در رسیدن لطفعلی‌خان به پادشاهی او را یاری کند، می‌تواند آن جوان کم سن و سال را تحت نفوذ خود قرار داده و بعنوان مرد قدرتمند پشت پرده، به هدف‌های خود برسد. بنابراین

تصمیم گرفت لطفعلی‌خان را یاری کنند.

خبر نزدیک شدن لطفعلی‌خان به شیراز، شهر را به جنب و جوش در آورد. مردم که صمیمانه و صادقانه آن جوان نیک فطرت و شجاع را دوست داشتند، دسته دسته در شهر براه افتاده و همنوا می‌خواندند:

«لطفعلی‌خانم کی میاد»

«آرام جانم کی میاد»

مأموران حکومتی قادر به جلوگیری از ابراز احساسات مردم نبودند. هیجان عمومی ساعت به ساعت در شهر اوج می‌گرفت. هنگامی که لطفعلی‌خان به پشت دروازه‌های شیراز رسید، شهر به یکپارچه شور و هیجان تبدیل شده بود. اعیان و متنفذین شیراز نیز با سلطنت لطفعلی‌خان موافق بودند. لیکن این طرفداری را ظاهر نمی‌کردند.

در میان گروههای طرفدار لطفعلی‌خان که در سراسر شهر پراکنده بودند، سرکرده یکی ازگروهها که جوان چهارشانه و خوش سیمایی به نام قدیر بود بیشتر از همه از خود احساسات نشان می‌داد. او لحظه به لحظه بیشتر مردم را تحریک و تهییج می‌کرد. حتی زنان و دختران شیراز نیز به حمایت از لطفعلی‌خان برخاسته بودند. رهبری زنان و دختران شیرازی را دختر جوانی به نام لاله که خواهر قدیر بود، بر عهده داشت.

قدیر و لاله، در خانواده‌ای رشد و نمو یافته بودند که پدرانشان، جد اندرجد سرباز و جنگاور بودند. لاله با این که دختر هفده ساله و خوش چهره‌ای بود، اما با ده مرد برابر بود. او و برادرش قدیر آن روز رهبری حمایت کنندگان و طرفداران لطفعلی‌خان را بر عهده داشتند. لاله بخصوص در پیکار با زنجیر در تمام شیراز نظیر و مانند نداشت. کافی بود یک رشته زنجیر یزدی به دستش بیفتد تا ده مرد جنگاور را از پای در آورد.

او، چنان سریع زنجیر را به سمت هدف رها می‌کرد و بقدری تند آن را برمی‌گرداند که هدف اگر قوی‌ترین مردها هم بود، وقتی مورد اصابت سر زنجیر قرار می‌گرفت، بی برو و برگرد از پای در می‌آمد، به همین دلیل بود که او همیشه یک رشته زنجیر یزدی با خود داشت. همهمه و جنجال که رفته رفته به شورش بزرگی تبدیل می‌شد، سراسر شیراز را فراگرفت.

صیدمرادخان که وضع را آنطور آشفته و درهم دید، فوراً قاصدی روانه خانه حاج ابراهیم‌کلانتر کرد و از او کمک خواست. حاجی‌ابراهیم کلانتر می‌دانست که در هر شورشی، کشته شدن عده‌ای و دیدن خون، هیجان عمومی را بیشتر می‌کند، برای صیدمرادخان پیغام فرستاد: «من که با این اوضاع نمی‌توانم از خانه بیرون بیایم. اما شما بهتر است شدت عمل نشان بدهید. تفنگچی که دارید. دستور بدهید چند نفر از این «اوباش» را از پای در آورند. اوضاع آرام خواهد شد...»

صیدمرادخان نیز به توصیه حاجی‌ابراهیم کلانتر عمل کرد. نخستین گلوله که از تفنگ یکی از افراد صیدمرادخان شکلیک شد، یکی از تظاهرکنندگان را از پای در آورد. مردم از این عمل چنان خشمگین شدند که بدون بیم و هراس به ارک کریم‌خانی حمله کردند. از طرفی عبدالله‌خان و نظرعلی‌خان عموهای لطفعلی‌خان نیز که تحت نظر قرار داشتند و صیدمرادخان قصد کشتن یا کور کردن آنها را داشت، توسط مردم آزاد شدند.

مردم خشمگین شیراز ارک کریم‌خانی را به تصرف خود در آوردند. قدیر با گروهی از جوانهای شیراز به اقامتگاه صیدمراخان هجوم برده و او را دستگیر و دستهایش را از پشت بستند. شهر به اشغال طرفداران لطفعلی‌خان درآمد و دروازه‌ها به روی خان جوان زند گشوده شد.

با ورود لطفعلی‌خان به شیراز، بانگ هلهله و شادی از همه سو برخاست. حتی عده‌ای از مردم پیش پایش قربانی کردند و پسر جوان و شجاع جعفرخان زند، در میان شور و شادی و هیجان عمومی وارد شیراز شد.

لطفعلی‌خان بعد از ورود به شیراز، یکسر به ارک رفت. در مورد قتل پدرش تحقیق کرد و چون دانست غیر از صیدمرادخان، ویس‌مرادخان و شاهمرادخان نیز در کشتن پدرش دست داشته‌اند، فرمان به دستگیری ویس‌مرادخان و شاهمراخان داد. این دو نیز خیلی زود دستگیر گردیدند. اکنون قاتلین پدر، در چنگ پسر بودند.

روز بعد، لطفعلی‌خان دستور داد هر سه نفر را به حضورش بیاورند. صیدمرادخان و دو همدستش که در توطئه خونین جعفرخان نقش اصلی و اساسی را داشتند. دست بسته در برابر لطفعلی‌خان حاضر شدند.

لطفعلی‌خان از صیدمرادخان پرسید:

- آیا قبول داری که برای رسیدن به قدرت و نشستن به سلطنت، علیه پدرم اقدام کردی؟

انکار بی‌فایده بود. صیدمرادخان گفت:

- آری.

آنگاه لطفعلی‌خان رو به ویس‌مرادخان کرد و پرسید:

- کدامیک از شما سه نفر سر از تن پدرم جدا کرد؟

ویس‌مرادخان و شاهمرادخان گفتند:

- صیدمرادخان.

لطفعلی‌خان گفت:

- آیا شما دو نفر هم با شمشیر و خنجر ضرباتی بر پدرم وارد کردید؟

هر دو پاسخ مثبت دادند. زیرا می‌دانستند در صورتی که انکار کنند و بخواهند حقیقت را نگویند، مورد شکنجه و ایذاء و آزار قرار خواهند گرفت و بالاخره اعتراف خواهند کرد.

لطفعلی‌خان گفت:

- من انتقامجویی نمی‌کنم. در واقع این قصاص جنایتی است که شما مرتکب شده‌اید.

و فرمان دادسر از پیکر صیدمرادخان جدا کنند و آن دو نفر دیگر را به دار بیاویزند.

فرمان لطفعلی‌خان اجرا شد و پس از انجام مراسم قصاص، حاجی ابراهیم کلانتر به دیدن لطفعلی‌خان آمد و همراه با او، عده‌ای از بزرگان شیراز نیز آمدند. در این مجلس بود که برای اولین بار لطفعلی‌خان را شهریار خطاب کردند.

بدین ترتیب قاتلین جعفرخان، مزد جنایت خود را گرفتند و قرار شد روز بعد، لطفعلی‌خان بعنوان شهریار زند در شهر گردش کند تا مردم از نزدیک او را ببینند.

روز بعد، لطفعلی‌خان جُبّه کریم‌خانی در بر کرد. دستار مخصوص طایفه زندیه را بر سر نهاد و به شیوه کریم‌خان تنها یک قطعه جواهر درشت به جلوی دستار خود نصب کرد. سوار بر غران شد و در حالی که افسران جوانش در پی‌اش سواره روان بودند در

شیراز به گردش پرداخت. پیرزنان شیرازی برایش اسفند دود می‌کردند و دخترها هلهله می‌کشیدند و جوانان غریو شادی از دل برمی‌آوردند.

آنروز لطفعلی‌خان، با آن سیمای زیباکه براستی نه فقط در شیراز که شاید در سراسر ایران بی‌نظیر بود، سوار بر غران، به ابراز احساسات صمیمانه مردم پاسخ می‌داد. لبخند پادشاه جوان زند، چهره‌اش را روشن کرده و تابش آفتاب، تلألؤ جواهری راکه شهریار جوان بر تارک دستار خود داشت، به صورتش می‌تاباند و آن چهره زیبا و جوان را غرق در نورهای رنگارنگ می‌کرد.

لطفعلی‌خان، پس ازگردش در شهر، به ارک کریم‌خان بازگشت و به سروسامان دادن اوضاع پرداخت. او جواهرات شاهی راکه مقداری از آن از جواهرات معروف گنجینه نادرشاه بود که کریم‌خان پس از تسلط بر سراسر ایران به شیراز منتقل کرده بود، بررسی کرد و دریافت جز چندگوهر کم ارزش چیز قابل توجهی از آن کم وکسر نشده است. به وضع خزانه رسیدگی کرد. دستک‌ها (دفاتری که مالیات‌های مناطق تحت فرمان در آن نوشته می‌شد) را دید و رسماً از همان روز زمامداری خود را آغاز کرد...

اما، سرنوشت برای شهریار جوان زند، داستان دیگری رقم زده بود...

در این میان، سپاه شیراز، به علت جنگ و جدال‌های درون خانگی و برادرکشی‌هایی که بین زندیه رخ داده بود، تضعیف شده و لطفعلی‌خان نیروی زیاد و قابل توجهی در اختیار نداشت. سابقه برادرکشی بین زندیه، موجب گردید تا ابدال‌خان عبدالملکی، نصیرخان و حیدر زرقانی که از یاران وفادار لطفعلی‌خان بودند، در یک جلسه سه نفره تصمیم گرفتند برای محافظت از لطفعلی‌خان یک گارد محافظ مخصوص تشکیل بدهند. هر چند لطفعلی‌خان با توجه به روحیه سلحشوری و غرور جنگاوری‌اش با این امر زیاد موافق نبود، اما یاران جوانش او را وادار به قبول این نظریه کردند.

گارد مخصوص لطفعلی‌خان، عموماً هم سن و سال خودش و از میان وفادارترین نفرات سپاه شیراز انتخاب شد و فرماندهی این گروه که حدود یکصد نفر بود، به نصیرخان سپرده شد.

شیراز بهار دل‌انگیز و روح پروری را آغاز کرد. لطفعلی‌خان بسرعت دست به کار

عمران و آبادانی منطقه شد. تصمیم به احداث جاده‌های شوسه گرفت و درباره احداث سدهایی بر روی رودخانه‌ها به مطالعه پرداخت.

میرزا، محمد حسین خان را همچنان به وزارت خود برگزید و حاجی ابراهیم کلانتر راکماکان به حکومت شیراز گمارد. او، بزرگان شیراز را به تشکیل جلسه‌ای فرا خواند و با غرور و صلابتی که به سن و سالش نمی‌آمد، اعلام کرد:

من پایان برادرکشی و جدال خانگی را در خانواده‌ام اعلام می‌کنم. از این پس باید به فکر آسایش و رفاه مردم بود.

در این جلسه، مخصوصاً خطاب به خوانین زندیه که حضور داشتند گفت:

- هر کس از امروز بفکر توطئه و دسیسه چینی باشد، سر خود را به باد داده است.

و باگفتن این کلام، دست به قبضه شمشیر برد. برق غروری که در چشمان لطفعلی‌خان می‌درخشید، امرای زندیه را از تصور هر گونه توطئه‌ای برخود لرزاند. گو این که اوضاع از آن پس به گونه‌ای در آمد که امرا و خوانین زندیه دیگر فرصت برادرکشی نیافتند و از طرفی، از بازماندگان کریم‌خان زند تقریباً کسی باقی نمانده بود که اقدام به دسیسه چینی و برادرکشی کند. با این حال، لطفعلی‌خان در جلسه بزرگان زندیه، اتمام حجت خود را کرد و پادشاهی خود را اعلام کرد.

دشمن در راه

خبر به سلطنت نشستن لطفعلی‌خان زند، به عنوان شهریار جدید شیراز، بسرعت در سراسر ایران پیچید. گفتنی است که در دهه‌های پایانی قرن دوازدهم دو قدرت بزرگ در ایران وجود داشت. قدرت قاجاریه در شمال و عراق (ولایات مرکزی ایران را در آن دوره عراق یا عراق عجم می‌نامیدند) و قدرت زندیه در جنوب. قلمرو قدرت قاجاریه گسترده‌تر و وسیع‌تر بود.

پادشاه قاجاریه، آغامحمدخان قاجار بود که در این سرگذشت، یکی از چهره‌های شاخص و از جمله شخصیت‌های اصلی بشمار می‌رود. داستان زندگی آغامحمدخان، یکی از شگفت‌انگیزترین سرگذشت‌های تاریخی است که درباره‌اش کتاب‌های بسیار نوشته شده. بخشی از زندگی آغامحمدخان مستقیماً به لطفعلی‌خان ارتباط پیدا می‌کند و بی‌مناسب نیست نگاهی کوتاه و گذرا به زندگی این مرد شگفت‌انگیز و قسی‌القلب و در عین حال مقتدر بیندازیم.

اشاره کردیم که پس از نادرشاه افشار، اوضاع عمومی ایران به هم ریخت. کریم‌خان که از ایل زند بود راهی جنوب شد و رایت فرمانروایی برافراشت. در همین زمان، (نیمه دوم قرن دوازدهم هجری) ایران در نابسامانی و آشوب بسر می‌برد. اما کریم‌خان زند تصمیم گرفت به وضع کشور سر و سامان بدهد. این بود که به سرکوب حکام و

«شاهک»های محلی که هر یک با توجه به اوضاع زمانه، علم استقلال برافراشته بودند پرداخت و مدعیان را یکی یکی از سر راه برداشت.

«با قتل نادر اوضاع عمومی ایران بار دیگر دچار هرج و مرج شده نا امنی و فقر افزایش یافت. این وضع نامبارک تا ظهور کریم‌خان زند ادامه داشت. کریم‌خان یکی از افسران نادرشاه بود که به کمک ایل زند بر کلیه مدعیان سلطنت ایران غلبه یافت. کریم‌خان شیراز را به پایتختی خود انتخاب نمود و از سال ۱۱۷۲ هـ‌ق سلطنت مستقل خود را با عنوان وکیل الرعایا آغاز کرد.[۱]»

در مبارزه کریم‌خان با مدعیانش، سرسخت‌تر و قدرتمندتر از همه، محمدحسن‌خان اشاقه باش بود. مردی از صحرای ترکمان. یورت نشینی که ریاست ایل اشاقه باش را داشت و سپس ایل یوخاری باش را نیز تحت فرمان خود در آورد و در یک پیکار خانگی یوخاری باش‌ها را مطیع و منقاد خود ساخت.

محمدحسن خان که اوضاع را آشفته دید و از طرفی قدرت و شوکتی به هم زده بود، به فکر افتاد: چرا من حکومت نواحی شمالی را نداشته باشم؟ او، نواحی استرآباد در شمال ایران را به تصرف خود در آورد و روز به روز بر قدرت و نفوذش افزوده شد تا آنجا که بصورت نیرومندترین رقیب کریم‌خان زند در آمد و مدعی سرسخت سر دودمان زندیه شد.

کریم‌خان تصمیم به سرکوبی محمدحسن خان اشاقه باش گرفت. یکی از سرداران خود به نام شیخ‌علی‌خان زند را با چهل هزار سپاهی روانه شمال کرد تا رقیب شمالی خود را از میان بردارد. در نبردی که در «قرق اشرف» بین لشکریان شیخ‌علی‌خان زند و سپاهیان محمدحسن‌خان درگرفت، سردار زند پیروز شد و سر از تن محمدحسن‌خان جدا کرد و برای کریم‌خان فرستاد.

ظاهراً غائله شمال به پایان رسید. اما محمدحسن‌خان پسر نوجوانی داشت به نام محمد (که همان آغامحمدخان قاجار باشد) و او به تحریک مادرش جیران ـ همسر محمدحسن‌خان ـ به خونخواهی پدر برخاست. محمد، پسر ارشد محمدحسن‌خان بود

۱ - سیری در تاریخ فرهنگ ایران ـ ص ۲۸۴.

و مادرش جیران که زن شیردل و پردل و جرأتی بود، وی را واداشت تا راه پدر را دنبال کند. محمد نیز نیرویی فراهم کرد و در مناطق شمالی که حکامی از زندیه بر آن نواحی گمارده شده بود، بنای تاخت و تاز را گذاشت. خبر طغیان پسر محمدحسن‌خان به کریم‌خان رسید و این بار او محمدخان سوادکوهی را مأمور دفع فتنه شمال کرد.

توضیح این نکته در اینجا ضروریست که: بی آن که قصد تحقیق و تتبع تاریخی در میان باشد، صرفاً برای شناخت بیشتر آغامحمدخان قاجار که در زندگی و سرنوشت لطفعلی‌خان زند نقش اساسی داشته، تنها به ذکر وقایعی که در کتب تاریخی مربوط به آن دوران آورده شده است، بسنده می‌کنیم و همین جا یادآور می‌شویم: چه بسا برخی از این وقایع مغایر با واقعیات تاریخی باشند. اما به هرحال در کتاب‌های مربوط به تاریخ قرن دوازدهم هجری آورده شده است.

لیکن واقعیت تاریخی این است که محمدخان (پسر محمدحسن‌خان اشاقه باش) در نوجوانی - و حتی می‌توان گفت در کودکی - خواجه شد. چگونگی خواجه شدن محمدخان، یکی از نقاط کاملاً مبهم و تاریک تاریخ قاجاریه است. در این باره چند روایت وجود دارد.

نخست این که بعضی از مورخین عصر قاجاریه نوشته‌اند: او در جنگ با محمدحسن‌خان سواد کوهی مجروح شد و بر اثر همین جراحت خواجه گردید. اما در این که محمدخان و محمدحسن‌خان سوادکوهی با هم جنگیده‌اند، تردیدی وجود ندارد. لیکن خواجه شدن محمدخان بر اثر جراحت در این نبرد، جای تردید است.

روایت دوم در این باره، رنگ داستانی و افسانه‌ای دارد که در حقیقت آن نیز باید تردید کرد.

دومین روایت در این باره چنین است:

در جریان جنگ شیخ علی‌خان زند و محمدحسن‌خان اشاقه باش، وقتی نیروهای محمدحسن‌خان شکست خوردند و سر از پیکرش جدا شد، همسرش جیران و پسر ارشدش محمدخان به اسارت شیخ‌علی‌خان زند در آمدند. شیخ‌علی‌خان قصد کشتن یا کور کردن محمدخان را داشت تا از جانب وی نیز خیالش راحت شود. لیکن جیران

آنقدر التماس و زاری و ناله و لابه کرد که شیخ‌علی‌خان تنها به «اخته» کردن محمدخان اکتفا کرد. با این گمان که یک فرد خواجه که جز گوشه حرمسرا جایی نمی‌تواند داشته باشد، بعدها نمی‌تواند مزاحمتی برای حکومت زندیه داشته باشد.

شیخ‌علی‌خان پس از اخته کردن محمدخان، او و مادرش را آزاد کرد. در برخی از تواریخ مذکور است که وقتی مادر و پسر آزاد شدند، جیران پسرش را که به چنان سرنوشت تلخی دچار شده بود، به یکی از یورت‌ها (چادرهای ترکمنی) برد. قرآنی و شمشیری در برابر پسرش گذاشت و او را سوگند داد که دودمان زندیه را از روی زمین بردارد. و چنانچه بعدها خواهیم دید آغامحمدخان قاجار واقعاً چنین کرد.

اما روایت سوم که بیشتر رنگ و بوی داستانی دارد، اما به هر حال از آن یاد شده است، از این قرار است که:

چون در جنگ بین محمدخان سوادکوهی و محمدخان پسر ارشد محمدحسن‌خان اشاقه‌باش، نیروی شمالی‌ها شکست خورد و منهزم گردید، محمدخان مجروح گردید. اما موفق شد از مهلکه بگریزد. او در شبی تاریک و ظلمانی، راه فرار در پیش گرفت و وارد قریه تنگ سر شد.

محمدخان در تاریکی شب، به در خانه‌ای می‌رود و دق‌الباب می‌کند. غافل از این که اینجا خانه نظر علی‌خان زند است. نظر علی‌خان زند و شیخ‌علی‌خان زند، دو خواهر را به همسری گرفته بودند. در واقع همسران این دو خان زند «جاری» هم محسوب می‌شدند و فرزندانشان دخترخاله و پسرخاله یکدیگر بودند.

شبی که محمدخان نوجوان مجروح و خون آلوده به قریه تنگ سر وارد شد و در خانه‌ای را ـ که خانه نظر علی‌خان بود ـ بصدا در آورد، یکی از خواهرزادگان همسر نظر علی‌خان که دختر جوان و زیبایی بود به نام گلابتون، به مهمانی خاله‌اش آمده بود. ساکنان خانه وقتی صدای دق‌الباب را شنیدند، با نوجوان مجروح و خون آلودی روبرو شدند که از آنها یاری می‌خواست و درخواست پناهندگی داشت. همراه گلابتون، همسر شیخ‌علی‌خان زند نیز در خانه خواهرش مهمان بود. زن‌ها از دیدن محمدخان با آن حال به رقت آمدند. دلشان به حالش سوخت و او را پناه دادند. اما در این میان تقدیر بازی

دیگری آغاز کرد. بدینگونه: در گذشته‌های دور و از زمان‌های بسیار قدیم، رسم بر این بود که وقتی پادشاهی یا حاکمی بر شاه یا حاکم دیگر غلبه می‌کرد، برای آن که خیالش از جانب طایفه طرف مغلوب آسوده باشد و ضمناً زنگارکدورت از دل شکست خوردگان بزداید، از نزدیکان حریف شکست خورده، زنی به همسری می‌گرفت. کریم‌خان نیز وقتی محمدخان اشاقه‌باش را مغلوب کرد و شیخ‌علی‌خان زند سر او را برایش فرستاد، بنابر همین سنت، خواهر محمدحسن‌خان به نام خدیجه بیگم را کاندیدای همسری خود کرد. خدیجه بیگم در خانه نظرعلی‌خان به قریه تنگ سرآورده شد که بعداً به نزد کریم‌خان فرستاده شود تا به قباله نکاح وکیل‌الرعایا در آید.

حضور خدیجه‌بیگم که در واقع عمه محمدخان محسوب می‌شد، در خانه نظرعلی‌خان زند، مصادف با شبی بود که محمدخان (دانسته یا ندانسته) به خانه دشمن پناه آورد. آن شب، نظرعلی‌خان در خانه نبود. همسران شیخ‌علی‌خان و نظرعلی‌خان به حال محمدخان مجروح دل سوزاندند و پناهش دادند.

پناهنده مجروح گفت که راهزنان به او و کاروان همراهش حمله کرده و مجروحش کرده‌اند. زنها گفته وی را باور کردند و کریمانه پذیرفتند. لیکن راز محمدخان مجروح که هنوز در عنفوان شباب بود، خیلی زود از پرده بیرون افتاد. خدیجه بیگم برادرزاده‌اش را شناخت و رفت و آمدهای مشکوک او به اتاقی که مجروح را پنهانی در آن خوابانده و به پرستاری و تیمارش پرداخته بودند، کنجکاوی زنانه دو خواهر (همسران نظرعلی‌خان و شیخ‌علی‌خان) را برانگیخت و آنها دانستند که دشمن زندیه، پسر محمدحسن‌خان را پناه داده‌اند. اما دیگر کار از کار گذشته بود. «جاری»ها به مشورت پرداختند و قرار شد تا وقتی که محمدخان زخم‌هایش بهبود یابد، دختر شیخ‌علی‌خان مأمور پرستاری از پناهنده مجروح شود. حتی بین دو خواهر بر سر لو دادن محمدخان و اصولاً پناه دادنش بگو مگو درگفت که همسر نظرعلی‌خان گفت:

- این جوان هر که می‌خواهد باشد. او مجروحی است که با امیدی به این خانه پناه آورده و خدا را خوش نمی‌آید او را لو بدهیم یا بیرونش کنیم.

در این میان، آمد و رفت‌های گلابتون دختر شیخ‌علی‌خان که معمولاً غذای مجروح

را برایش می‌برد، باعث ایجاد علاقه‌ای بین او و پناهنده جوان مجروح گردید. کار این تعلق خاطر بالاگرفت. اما در پرده نماند و نه فقط زنهاکه شیخ‌علی‌خان نیز از ماجرا با خبر شدو مجازات اخته شدن را برای پسر محمدحسن‌خان در نظر گرفت و فرمان به اجرای این مجازات داد.

همانطورکه اشاره شد، این روایت احتمالاً بیشتر جنبه داستانی و تخیلی دارد. در کتب تاریخی مربوط به دوره قاجاریه که توسط مورخین نوشته شده، هیچ جا اشاره صریح و درستی به چگونگی این رویداد در زندگی آغامحمدخان قاجار نشده است. تنها در یک جا در این باره آورده شده است:

او [محمدخان] به فرمان علی‌شاه، ملقب به عادل شاه که همان علیقلی میرزا برادرزاده نادرشاه (یکی از توطئه‌گران قتل نادر در اردوی فتح‌آباد) بوده و پس از نادرشاه مدتی در خراسان و قسمتی از نواحی ایران به سلطنت نشست «مجبوب» (اخته) گردید و این واقعه هم در منزل شیخ مفید استرآبادی اتفاق افتاده.

این، تنها اشاره‌ایست که در «روضة الصفا» به ماجرای اخته شدن «آغامحمدخان قاجار» گردیده است. و احتمالاً بنظر می‌رسد صحیح‌تر از روایات دیگر در این زمینه باشد. سرپرستی سایکس نیز این موضوع را تأیید کرده است.[1]

بهر تقدیر...واقعیت تاریخی اینست که بفرمان کریم‌خان زند، محمدخان قاجار و خدیجه بیگم روانه شیراز شدند. عمه و برادرزاده به دربار کریم‌خان رفتند. خدیجه بیگم به همسری کریم‌خان زند درآمد و محمدخان نیز که جوانی خواجه بود به عنوان گروگان مقیم دربار وکیل الرعایا در شیراز گردید. نکته جالب این که کریم‌خان به آغامحمدخان احترام بسیار می‌گذاشت. حتی در پاره‌ای از امور با وی مشورت می‌کرد. زیرا آغامحمدخان جوانی هوشمند و بسیار دانا بود. او در همان شیراز، باکسب اجازه از کریم‌خان از محضر علماء زمان تلمذکرد و با علاقه مفرطی که به مطالعه داشت، می‌توان گفت یکی از دانشمندان و فضلای دوره خود شد. حتی گفته شده که او در زمینه علم فقه،

---

۱ - وی [آغامحمدخان] فرزند ارشد نه پسر محمدحسین [حسن] خان بود. وقتی که طفل پنجساله بود عادل شاه او را گرفته و مقطوع نسل کرد - تاریخ ایران. تالیف سرپرسی سایکس - ترجمه سیدمحمدتقی فخرداعی گیلانی - ص۴۱۹.

دانش وسیعی اندوخت و اغلب نیز با محافظ مخصوصی که کریم‌خان برایش در نظر گفته بود، به خارج از شیراز به شکار می‌رفت. او، رفته رفته اعتماد کریم‌خان را جلب کرد. طوری که دیگر بدون محافظ آمد و رفت می‌کرد و بدینگونه دوران بالندگی خود را در شیراز و دربار کریم‌خان گذراند.

تا این که زمان مرگ کریم‌خان فرا رسید. آغامحمدخان، از مرگ قریب‌الوقوع وکیل‌الرعایا توسط عمه‌اش (خدیجه بیگم) آگاه شد و در واپسین دم حیات کریم‌خان به بهانه شکار از شیراز با دو نوکرش خارج شد و بسرعت خود را به استرآباد و ترکمن صحرا سرزمین آباء و اجدادی‌اش رساند و در آنجا به جمع‌آوری نیرو و تاخت و تاز پرداخت. و این درست به هنگامی بود که زندیه تیغ درمیان خود نهاده بودند و روز به روز ضعیف‌تر می‌شدند. غافل از این که غول قدرتمندی در نواحی شمالی ایران رو به رشد است. در حالی که زندیه به جان یکدیگر افتاده بودند، آغامحمدخان قاجار به‌قلع و قمع مدعیان پادشاهی ایران مشغول بود و حتی تهران را نیز تصرف کرده بود. و نه فقط تهران، که اصفهان را نیز همزمان با قتل جعفرخان زند و به سلطنت نشستن لطفعلی‌خان تسخیر کرده و اکنون از خاندان زندیه، تنها یک مرد در برابر او قرار داشت که سلطنت شیراز را داشت و او لطفعلی‌خان زند بود...

آغامحمدخان قاجار که این هنگام قدرت زیادی بهم زده بود، هرگز از وضع خاندان زندیه غافل نبود. او در نیمه دوم اولین ماه بهار سال ۱۲۰۳ هـ‌ق با بیست و پنجهزار سپاهی جنگاور به قصد براندازی دودمان زندیه و از میان برداشتن لطفعلی‌خان رو به سوی فارس نهاد...

دشمن در راه بود.

سوار نقابدار

بهار شیراز در اوج طراوت و زیبایی بود. شهر، آکنده از بوی خوش بهار نارنج و عطر دل‌انگیز گلها بود. سروهای کشیده قامت، سر به سوی آفتاب درخشان بهار گرفته و از نور آفتاب و لطافت هوا بالندگی‌شان افزون می‌شد. نسیم ملایم و دلپذیری می‌وزید، هوای شهر عطرآگین بود.

شیراز، شهر باغ‌های بزرگ و گل‌ها بود. درختان گیلاس و هلو شکوفه کرده و به بارنشسته بودند. رنگ‌آمیزی شگفت و بدیع شکوفه‌ها، چشم را خیره می‌کرد.

نخستین ساعات روز تازه آغاز شده بود. لطفعلی‌خان در باغ مخصوص خود که یکی از زیباترین باغ‌های شیراز بشمار می‌رفت. در عمارت کلاه فرنگی بنا شده در وسط باغ، خود را آماده بیرون رفتن می‌کرد. او قصد داشت به دیدار مادر خود برود. مدتی بود که مادرش ـ پس از قتل جعفرخان ـ به لطفعلی‌خان اصرار می‌ورزید که ازدواج کند. حتی دختری را نیز مورد نظر گرفته بود. این دختر مریم نام داشت و از خاندان خود لطفعلی‌خان بود.

اما هر بار که مادر سخن از ازدواج شهریار جوان زند پیش می‌آورد، لطفعلی‌خان به خنده پاسخ می‌گفت:

ـ دیر نمی‌شود مادر... هنوز کارهای مهم زیادی در پیش داریم.

اما مادر دو پا را در یک کفش کرده بود و از لطفعلی‌خان می‌خواست که زودتر عروسی کند. و آن روز بهاری لطفعلی‌خان شهریار جوان زند که کاملاً بر اوضاع مسلط شده بود، بنا به خواست مادرش می‌رفت تا او را ببیند. لطفعلی‌خان می‌دانست که در این دیدار، باز هم مادرش سخن از ازدواجش پیش می‌کشد و او با این که هنوز جوان بود، اما بنابر سنت خانوادگی که پسرها و دخترها زود ازدواج می‌کردند، مادرش قصد داشت دامادی او را ببیند.

دقایقی بعد، لطفعلی‌خان در حالی که نصیرخان و حیدرزرقانی همراهی‌اش می‌کردند، سوار بر غران به ارک رفت. حرم جعفرخان هنوز در ارک بود. و با این که در ارک از زمان کریم‌خان عمارت سلطنتی در کنار سایر عمارات بنا شده بود، لطفعلی‌خان ترجیح می‌داد بیشتر در عمارت کلاه فرنگی باغ خود که در حاشیه شهر قرار داشت بسر ببرد.

با ورود شهریار جوان زند به ارک، قراولان مراسم احترام به جای آوردند. شهریار زند نیز با خوش رویی و خوش خلقی ذاتی که داشت با آنها برخورد کرد. سپس از غران پیاده شد. نصیرخان و حیدر به اتاق فرماندهی نگهبانان ارک رفتند و لطفعلی‌خان راه حرمسرا را در پیش گرفت. خواجه باشی مخصوص ورود شهریار جوان را به مادرش اطلاع داد. مادر، آماده پذیرفتن پسر شد...

مادر لطفعلی‌خان، زنی بود دیکتاتور مآب. پای بند آداب و رسوم درباری و در عین حال بی‌بهره از عطوفت و مهربانی. اما با این حال پسر ارشد خود را دوست می‌داشت. و این طبیعی بود که مادری فرزندی چون لطفعلی‌خان را دوست داشته باشد.

دیدار مادر و فرزند، از گرمای مهرآمیزی برخوردار بود. مادر لطفعلی‌خان، بار دیگر - همانطور که خود شهریار زند انتظار داشت - سخن را به ازدواج او کشاند:

- پسرم...من نمی‌دانم تو در این باره چرا اینقدر این دست و آن دست می‌کنی؟ بالاخره می‌خوای چه کنی؟ تکلیف مریم چه می‌شود؟ او چقدر و تاکی باید صبر کند؟ شاید دختر دیگری را در نظر گرفته‌ای؟

رگباروار این سوالات را بر سر لطفعلی‌خان بارید و دست آخر افزود:

ـ همین امروز باید تاریخ عروسی‌ات را تعیین کنی تا من به مریم اطلاع بدهم.

شهریار زند، با تمام قدرتی که داشت، در برابر گفته‌های مادر، توان مخالفت در خود ندید و گفت:

ـ حالا که اینطور است، بگذارید به شما بگویم من جز مریم خواهان دختری نیستم و با اجازه شما مراسم عروسی را هم هر چه زودتر برگزار می‌کنیم.

ـ مثلاً کی؟

ـ همین یکی دو هفته آینده مقدمات کار را فراهم کنید.

لطفعلی‌خان که براستی نسبت به مریم که از طایفه خودش (زند) بشمار می‌رفت علاقمند بود، از مادر اجازه رفتن گرفت. و سپس حرمسرای ارک را ترک گفت و مادرش را شادمان و خوشحال از این موافقت تنها گذاشت.

اما در همان روز، قاصدی از راه رسید و خبری آورد که همه چیز بهم ریخت. در واقع نقشه‌هایی که برای عروسی از همان لحظه در مغز مادر و پسر بوجود آمده بود، نقش بر آب شد.

قاصدی که در آن روز بهاری وارد شیراز شد و یکسر تا ارک کریم‌خانی تاخت، برای پادشاه جوان شیراز خبر آورد که: آغامحمدخان قاجار با لشکری گران در راه است. او حتی در اصفهان به تقویت قوا پرداخته و به قصد تصرف شیراز می‌آید.

لطفعلی‌خان، از شنیدن این خبر، خم به ابرو نیاورد. اما بلافاصله حاجی‌ابراهیم‌کلانتر و دیگر بزرگان شهر را فرا خواند. جلسه‌ای تشکیل داد و خطاب به حاضران گفت:

ـ از قرار معلوم، دشمنی در راه است که به قصد جان ما آمده. این دشمن بطوری که به من خبر داده‌اند اخته‌خان[1] است که بسیاری از شما کم و بیش می‌دانید دوران کودکی‌اش را در دربار مرحوم مغفور حضرت وکیل‌الدوله گذراند و با دگرگون شدن اوضاع به شمال ایران گریخت و در آن خطه بنای شرارت و تاخت و تاز راگذارد و در این کار هم موفق شد. و توانسته عده‌ای را دور خودش جمع کند و حالا با سپاهی قصد تصرف شیراز را کرده و هم اکنون در راه است و شاید تا چند روز دیگر به پشت حصار قلعه شیراز برسد.

---

۱ ـ «اخته‌خان» نامی بود که لطفعلی‌خان آغامحمدخان قاجار را به آن می‌نامید.

شهریار جوان زند، مخصوصاً موضوع را بی‌اهمیت جلوه‌گر ساخت تا رعب و هراس در دل بزرگان نیفتد. اما بنابر تحقیقاتی که از قاصد به عمل آورده بود، می‌دانست که نیروی همراه آغامحمدخان نزدیک به سی‌هزار نفر است، در حالیکه او در پادگان شیراز فقط دو هزار نیرو داشت.

لطفعلی‌خان، در پایان این جلسه، در حالی که قبضه شمشیرش را در مشت می‌فشرد، خطاب به حاجی ابراهیم کلانتر گفت:

- از همین امروز آماده دفاع شوید. بسرعت نقاط ضعف حصار قلعه شیراز را مرمت کنید. سعی کنید تا آنجا که مقدور است آذوقه و خواربار به شهر منتقل سازید...مخصوصاً به مردم شهر روحیه بدهید. بقیه کارها با خود من...

شهریار زند این راگفت و حاضران را مرخص کرد. آنگاه یک جلسه مشاوره جنگی با افسران برجسته خود تشکیل داد. در این جلسه، عبدالله‌خان عمویش نیز حضور داشت. نتیجه این مشاوره بنابر پیشنهاد لطفعلی‌خان که مورد قبول حاضران نیز قرار گرفت، این شد که: نیمی از نیروی شیراز بعنوان قوای پشتیبان در شهر بمانند و نیمی دیگر با خود وی از شهر بیرون بروند. البته یکی دو نفر از سرکردگان سپاه با این نظریه مخالفت کردند و عقیده‌شان این بود که:

شهریار زند با هزار سوار چگونه می‌خواهد با سی‌هزار قوای آغامحمدخان بجنگد؟ اما لطفعلی‌خان، با همان خوش خلقی همیشگی‌اش خنده‌کنان به افسران و سران سپاه شیراز گفت:

- آینده نشان خواهد داد...این فرمان من است و باید اجرا شود.

پس شهریار جوان زند، هزار تن از زبده سواران خود را برگزید و باقی را در شهر تحت فرمان عمویش عبدالله‌خان قرار داد. او، در آخرین لحظه، تغییر رأی داد و از عده قوایی که می‌خواست همراه خود ببرد، کاست و تنها به هفتصد سوار کفایت کرد.

بزرگان شیراز که در این جلسه حضور داشتند، اصرار می‌ورزیدند که شهریار زند در شیراز بماند و عقیده داشتند برج و بارویی که مرحوم حضرت وکیل الدوله (کریم‌خان) به دور شهر کشیده بقدری محکم است که امکان ندارد دشمنی بتواند آن را تخریب کند و

وارد شهر شود. اما نظر شهریار زند چیز دیگری بود. او که از نبوغ نظامی فوق‌العاده‌ای برخوردار بود، نخست با توجه به غرور ذاتی خود، پناه گرفتن در پشت حصارهای قلعه شهر راکار درماندگان و ناتوانان می‌دانست و دیگر این که اصولاً تاکتیک‌های جنگی آن جوان که در آن زمان خود طرح ریزی کرده بود، مغایر این نظریه بود. پس عقیده آنها را رد کرد و غیر از افسران و سرکردگان سپاه شیراز باقی حاضران را مرخص نمود.

وقتی لطفعلی‌خان با افسرانش تنها ماند، به آنها گفت:

ـ من ابتدا خیال داشتم با هزار سوار از شیراز خارج شوم و به استقبال این خواجه متجاوز بروم. اما با توجه به نقشه‌ای که دارم، فکر کردم هر چقدر تعداد نفرات ما که از شهر بیرون می‌رویم کمتر باشد، بهتر است و قدرت مانور و امکان ارتباط برقرار کردن بین ما بیشتر خواهد بود. اینست که فقط هفتصد نفر را با خود از شیراز خواهم برد.

نصیرخان از لطفعلی‌خان پرسید:

ـ آیا شهریار می‌خواهند با هفتصد نفر به جنگ سی‌هزار نفر بروند؟

لطفعلی‌خان خنده‌ای کرد و گفت:

ـ با حضور مردان غیر جنگجو شاید به راحتی نمی‌توانستم نقشه خود را بیان کنم. اما اکنون که همه ما مرد رزم هستیم و به شمشیرهای خود اتکاء داریم، به شما می‌گویم که ما بطور کلاسیک با سپاه خواجه قاجار مقابله نمی‌کنیم. بلکه روش مادر از پای در آوردن دشمن باید این باشد که شیوه جنگ و گریز را در پیش بگیریم. گروه ما باید در دشت‌های اطراف اردوی خواجه قاجار پناه بگیرد و در موقعیت‌های مناسب، ضربه‌های لازم را بر قوای خصم فرود بیاورد. این ضربه‌ها وقتی ادامه یافت و با نقشه و از روی طرح صحیح و حساب شده انجام گرفت، رفته رفته دشمن را دچار تزلزل روحیه می‌کند...روش جنگ نامنظم، یعنی جنگ و گریز در وضع فعلی، بهترین راه مقابله است. مخصوصاً که نفرات ما به تمام این نواحی آشنایی دارند و سواره هم هستند.

لطفعلی‌خان زند که در تاریخ از او به عنوان دلیرترین شمشیر زن شرق یاد شده، با توجه به این که از نوجوانی در صحنه پیکارها حضور داشت، بر این عقیده بود که یک سردار جنگی کار کشته و کار آزموده، هرگز خود را حصاری و قلعگی نمی‌کند. یعنی

خود را در پشت حصار و باروهای قلعه مخفی نمی‌سازد. زیرا در این صورت دشمن ممکن است در محاصره آنقدر پافشاری کند که شهر دچار کمبود آذوقه شده و مشکلات زیادی پیش بیاید. علاوه بر این روحیه مردم یک شهر محصور، بزودی درهم می‌شکند و این برای یک فرمانده جنگی خطر بزرگی محسوب می‌شود. او، باز هم بطوری که مورخین غربی نوشته‌اند، در واقع در آن عصر - دویست و اندی سال پیش - پایه‌گذار جنگ‌های پارتیزانی بود. و به این روش خود نیز اعتقاد کامل داشت.

جلسه مشاوره با افسران قوای شیراز نیز به پایان رسید. در همان جلسه، هفتصد نیروی سواره نظام را لطفعلی‌خان به هفت دسته یکصد نفری تقسیم کرد و در رأس هر کدام از این دسته‌ها، یکی از افسران ورزیده خودرا گمارد.

از جمله این افسران، نصیرخان، حیدرزرقانی، مراد، قدیر و...بودند. خود او نیز فرماندهی گروه را به عهده گرفت.

لطفعلی‌خان به اندازه‌ای در میان سربازان و افسران خود محبوبیت داشت که وقتی وارد پادگان شیراز شد تا هفتصد زبده سوار جنگجو را انتخاب کند، آنها که کنار گذارده می‌شدند، آشکارا غمگین و ناراحت می‌شدند. لشکریانی که در شهر می‌ماندند، می‌دانستند در پناه حصارهای قلعه محکم شیراز جانشان در امان است و در یک نبرد نابرابر با تقریباً سی‌هزار سپاهی خواجه قاجار درگیر نمی‌شوند، اما از فرط علاقه‌ای که به لطفعلی‌خان داشتند، هر کس سعی می‌کرد جز و جنگجویانی که از شهر بیرون می‌روند باشد.

لیکن انتخاب با شهریار زند بود. لطفعلی‌خان، پادشاه جوان زندیه، هفتصد سوار را که همگی جوان و در سن و سال خودش بودند انتخاب کرد و قصد خارج شدن از شهر را کرد.

او قبل از آن که با سوارانش از شیراز خارج شود و در واقع به استقبال آغامحمدخان قاجار برود، نزد مادرش رفت تا به او خداحافظی کند. مادر که جریان قشون‌کشی آغامحمدخان را شنیده بود، از پسرش پرسید:

- پس تکلیف عروسی‌ات چه می‌شود؟

لطفعلی‌خان خندید و گفت:

ـ بعد از شکست دشمن ترتیب همه کارها را خواهم داد. نگران نباش مادر...

و با مادر خداحافظی کرد و نیمروز بود که در رأس هفتصد سوار جوان و پر تحرک از شیراز خارج شد. لطفعلی‌خان بعد از خارج شدن از شیراز، طبق نقشه‌ای که طرح کرده بود، هر دسته از سوارانش را به سمتی فرستاد و به فرماندهان گروهها سفارش کرد، در فواصل دور از هم پشت تپه ماهورها پناه بگیرند. قلعه زرقان را نیز ستاد خود قرار داد.

هنوز آخرین سربازان لطفعلی‌خان از شیراز خارج نشده بودند که شهریار زند متوجه شد قدیر نیامده است. از ابدال‌خان سراغ او را گرفت و پاسخ شنید که قدیر قرار بود برود با خویشاوندانش خداحافظی کند و زود برگردد.

در همین موقع دو سوار شتابان خود را به دروازه‌ای که نفرات لطفعلی‌خان از آن خارج می‌شدند، رساندند. یکی از آن دو، قدیر بود. اما سوار دیگر، هیأت عجیبی داشت. با دستار بلندی تمام سرورُوی خود را پوشانده و فقط چشمهایش نمایان بود. لطفعلی‌خان به دیدن سواری که می‌توان گفت نوعی نقاب به چهره داشت، حیرت زده شد و از قدیر پرسید:

ـ این کیست که با خودت آورده‌ای؟

قدیر از اسب فرود آمد. رکاب شهریار جوان زندیه را گرفت و گفت:

ـ عمر شهریار دراز باد...این برادرزاده من است که با التماس و خواهش زیاد از من خواست تا او را نیز در صف سواران شهریار قرار بدهم.

لطفعلی‌خان پرسید:

ـ پس چرا این گونه نقاب بر چهره زده و صورتش را طوری پوشانده که شناخته نمی‌شود؟

قدیر پاسخ داد:

ـ او در کودکی صورتش در آتش تنور نان بسختی سوخته و از همان بچگی برای این که کراهت منظر خود را از نظرها مخفی بدارد، خود را به این صورت در آورد و این برایش تقریباً یک عادت شده است. او حتی نمی‌تواند حرف بزند و بر اثر همان حادثه

دوران کودکی لال شده، اما گوش‌ها و چشمهای تیزی دارد.

لطفعلی‌خان ابتدا حاضر به پذیرفتن برادرزاده قدیر نبود. اما قدیر آنقدر التماس و درخواست کرد که دل رحیم و رئوف لطفعلی‌خان به حال آن جنگجوی نقابدار که آنطور صورت خود را تا ابروان و تا زیر چشم‌ها پوشانده و فقط راه تنفسی در دستار تعبیه کرده بود، سوخت و اجازه داد که او هم به سوارانش بپیوندد. مخصوصاً وقتی که سخن از مخالفت با بردن سوار نقابدار همراه خود می‌کرد، متوجه شد که چشمان روشن و میشی رنگ سوار غرق در اشک شد. شهریار جوان زند که قلب رئوف و مهربانی داشت، به دیدن چشمان اشک آلوده نقابدار، دلش برای او سوخت و با بردن او موافقت کرد. فقط در مورد اطمینان داشتن به او خصوصی با قدیر صحبت کرد و قدیر گفت:

- شهریار...من سرم را گرو می‌گذارم که او از فدائیان شما است.

لطفعلی‌خان دیگر در این باره چیزی نگفت و فقط پرسید:

- راستی قدیر...نگفتی اسم برادرزاده‌است چیست و او را به چه نامی باید خطاب کنیم.

قدیر گفت:

- قربان، از همان کودکی او را لالو می‌نامیدند...شاید چون لال شده بود، این اسم همچنان روی او باقی مانده و همه او را لالو صدا می‌زنند.

لطفعلی‌خان، نگاهی به چشمان لالو انداخت و گفت:

- بسیار خوب لالو...برویم. امیدوارم سرباز شجاعی باشی.

لالو، در حالی که برق شادی در چشمانش می‌درخشید به نشانه احترام سری فرود آورد و همراه با قدیر به گروهی که عمویش (قدیر) فرماندهی آن گروه را داشت، پیوست. آفتاب از وسط آسمان گذشته بود که سواران لطفعلی‌خان، طبق نقشه از پیش طرح شده هر گروه از سمتی رفتند و اندکی بعد، انگار قطره آبی باشند که بر زمین فرو رفته باشد، اثری و نشانی از آنها در فراخنای دشت اطراف شیراز دیده نشد...

***

در آفتاب زردی غروب، نسیمی که از دور دست‌ها می‌وزید، بوی گل‌های وحشی و

خودروی صحرایی را می‌آورد. دشت‌های اطراف شیراز پر از لاله‌های وحشی و گلهای رنگارنگ و عطرآگین و خودرو بود. خورشید می‌رفت که غروب کند و شب در راه بود.

درگودالی، پشت تپه‌ای هشت مرد جوان به دور یکدیگر حلقه‌زده بودند. در وسط این مردان، چهره لطفعلی‌خان، با زیبایی و جذابیت چشمگیری که داشت، در پرتو آخرین اشعات خورشید غروبگاهی می‌درخشید. آن هفت نفر نیز فرماندهان گروههای سواران شهریار زند بودند.

لطفعلی‌خان، آنها را جمع کرده بود تا نحوه جنگ و برخورد با سپاه اخته‌خان را برایشان تشریح کند. تا رسیدن سپاه خواجهٔ قاجار، هنوز چهل‌وهشت ساعتی باقی بود. لطفعلی‌خان رو به حاضران کرد و گفت:

ـ همین جا بگویم ماکه به استقبال دشمن از شهر بیرون آمده‌ایم و می‌خواهیم مردانه در برابر خصم متجاوز ایستادگی کنیم، شاید هیچکدام به خانه وکاشانه‌مان بر نگردیم. از این لحظه، من نیز چون شما یک سرباز ساده خواهم بود. اما برنامه کار ما از این قرار است: ما باید با شبیخون زدن و دستبردهای پی‌درپی دشمن را به ستوه بیاوریم. قدر مسلم اینست که ما با عده قلیلی که در اختیار داریم، نمی‌توانیم و نباید خود را درگیر یک جنگ منظم و رو در رو با سپاهیان خواجه قاجار بکنیم. پس تنها راهی که برای ما باقی‌میماند، جنگ و گریز است. شما می‌دانید که معمولاً در محاصره یک شهر، فرمانده محاصره کنندگان کلیه نیروهای خود را در اطراف شهر محصور پراکنده نمی‌کند. بلکه عده‌ای گشتی که نیروی زیادی هم به حساب نمی‌آیند، در برابر دروازه‌های شهر متمرکز می‌کند و قوای اصلی خود را در یک نقطه تمرکز می‌دهد، پس ما باید به نقاط ضعف دشمن حمله کنیم، برای این که هر دسته از وضع دسته دیگر با خبر باشند، باید با تقلید صدای حیوانات همدیگر را مطلع کنیم. صدای حیواناتی مثل شغال، گرگ، فاخته و از این قبیل باید باشد که مخصوصاً من تعدادی را انتخاب کرده‌ام که میدانم این صداها راکاملاً طبیعی تقلید می‌کنند. برای هر شب رمز مخصوصی که همان صدای حیوانات است در نظر می‌گیریم. مثلاً صدای گرگ راکه دسته‌های دیگر شنیدند باید بدانند یکی از دسته‌ها حمله کرده و آنها نیز باید به حمله دست بزنند و با شنیدن صدای حیوان دیگری باید

بگریزند...در این روش جنگی، گریز از برابر خصم ننگ و عار نیست و شما باید به سربازان تحت فرماندهی خود تفهیم کنید که در این پیکار، اصل تلاش ما بر جنگ و گریز استوار است. در واقع راه به ستوه آوردن دشمن در همین است.

شهریار جوان زند، آنگاه رو به افسران خود گفت:

ـ یادتان باشد که از این پس مرا شهریار خطاب نکنید...مراخان بنامید بهتر است. اما تو حیدر...

حیدر که در میان جمع افسران فرمانده بود، گفت:

ـ بله، خان...

لطفعلی‌خان گفت:

ـ همین امشب به قلعه زرقان می‌روی و از آهنگران زرقانی می‌خواهی که هر چقدر می‌تواند تله گرگ بسازد.

تله گرگ، وسیله بدام اندازی گرگ‌ها در آن دوران بشمار می‌رفت و بیشتر مورد استفاده شبانان بود که با تهیه و تعبیه آن در اطراف رمه‌هاشان، گرگ‌ها را به دام انداختند. بطوریکه وقتی گرگ یا هر حیوان دیگری پا بر روی آن می‌گذاشت، فنر بسیار قوی و نیرومندی بطور خودکار عمل می‌کرد. در اغلب موارد این فنر فلزی قوی پای گرگ را قطع می‌کرد و چنانچه انسانی پا بر آن می‌گذاشت، عملکرد فنر طوری بود که به شدت پای آن شخص را مجروح می‌کرد و طوری قدرت حرکت از او سلب می‌شد که با داد و فریاد باید دیگران را به کمک بطلبد تا او را از تله نجات دهند و تازه بعد از نجات هم به دلیل مصدومیت شدید کارآیی خود را از دست می‌داد.

حیدر، در دم سوار شد و رو به زرقان تاخت تا ترتیب تله‌های گرگ را بدهد. لطفعلی‌خان به قدیر و لالو دستور داد که از روستاهای اطراف تا آنجا که می‌توانند آرد جمع آوری کنند. وی همچنین گروه دیگری را تحت سرپرستی نظرعلی و مراد، به حفر گودال‌های عمیق واداشت. این گودال‌ها بیشتر در حاشیه تپه‌ماهورهای کوچک حفر می‌شد و لطفعلی‌خان دستور داد بعد از حمله و گریز، فرارکنندگان نیروهای دشمن را به سمت این گودال‌های سر پوشیده بکشانند و خود به ردیف یک و بدنبال هم از حاشیه تپه

و راه باریکه کنار گودال عبور کنند.

افسران لطفعلی‌خان، هر یک به دنبال انجام مأموریت خود رفتند. آنگاه شهریار زند، بقیه را نیز مرخص کرد و خود به تنهایی، در شیب تپه‌ای که در دامنه آن گلهای وحشی صحرایی روییده بود، نشست. دورتر از او ابدال‌خان نشسته بود. ابدال خان نیز مانند تمام افسران و سربازان قشون شیراز علاقه زیادی به لطفعلی‌خان داشت و از فرط علاقه‌اش به خان زند، اغلب از او منفک نمی‌شد. گروه تحت فرماندهی ابدال‌خان نیز در آن نزدیکی بودند. لطفعلی‌خان همچنان که چشم به آسمانی که رفته رفته تیره می‌شد و ستارگان شامگاهی در آن طلوع می‌کردند دوخته و در افکار دور دراز خود غوطه‌ور بود.

لطفعلی‌خان زند، علاقه فراوانی به شعر داشت. حتی خود نیز طبع شعر داشت. و گه‌گاه ابیاتی می‌سرود. لیکن او بیشتر شعر دوست بود تا شاعر. مخصوصاً همان‌گونه که پیش از این نیز اشاره شد، او به اشعار عرفانی شیخ محمود شبستری عشق می‌ورزید و اغلب در خلوت‌های عارفانه‌اش - با این که بسیار جوان بود - شعرهای این عارف نامی قرن هشتم را زمزمه می‌کرد و همیشه دیوان گلشن راز او را با خود داشت. وی همچنین به حافظ سخت علاقمند بود و معروفست که به مناسبت شعرهایی از لسان الغیب می‌خواند و بیان مقصود می‌کرد.

ابدال‌خان که از یاران صمیمی لطفعلی‌خان بشمار می‌رفت، از وی پرسید:

- خان...در چه فکرید؟

لطفعلی‌خان گفت:

- به این فکر می‌کنم که اگر خاندان من، آنطور بیرحمانه یکدیگر را از دم تیغ نگذرانده بودند، امروز این خواجه قجر تبار از صحرای ترکمان بلند نمی‌شد به قصد تسخیر شیراز به جانب ما لشکرکشی کند.

ابدال‌خان عبدالملکی سوال کرد:

- آیا از این بابت نگرانی دارید؟

لطفعلی‌خان نیم چرخی خورد و گفت:

- ابدال‌خان بگذار چیزی به تو بگویم. یک جنگاور واقعی و دلیر وقتی پا به عرصه

رزم می‌گذارد، دلش را باید از هر ترس و نگرانی خالی کند. حتی از مرگ نباید بترسد. در جنگ وقتی تو از مرگ بترسی، مرگ به سراغت می‌آید. در جنگ نباید از مرگ ترسید. در میدان‌های جنگ، اجساد کشتگان را بیشتر ترسوها تشکیل می‌دهند...نه. من کوچکترین نگرانی از وضعی که در پیش است ندارم. اما دلم از این می‌سوزد که چرا باید مشتی خودخواه و نادان ـ هر چند عمو و عموزادگان من باشند ـ آنقدر با هم جنگ و ستیز کنند که امروز ما نتوانیم با یک همبستگی محکم و یک هجوم مردانه خواجه قاجار را از سرزمین خود برانیم و مجبور شویم دست به تمهیداتی بزنیم تا سرزمین خود را از گزند و آسیب یورش او در امان نگهداریم.

لطفعلی‌خان این را گفت. سپس برخاست و افزود:

ـ بهتر است سری به حفرکنندگان گودال‌ها بزنیم.

و به ابدال‌خان سفارش کرد که در برابر هر حفره بزرگ، نشانه‌ای چون یک بته خار، سنگی یا علامت و نشانه‌ای قرار دهند که سربازان خودی در آن سرنگون نشوند. آن دو سپس به نقاطی که لطفعلی‌خان دستور حفر گودال‌ها را داده بود رفتند.

مراد و نظرعلی و افرادشان، با دل و جان کار می‌کردند. گروههای دیگر نیز در جاهای دیگر مشغول بودند. در یکی از گودال‌های وسیعی که در حال حفر شدن بود، چشم لطفعلی‌خان به لالو افتاد که مشغول کار بود. لحظاتی لالو را که سرگرم کار بود نگریست و در حالی که زیر لب با خود می‌اندیشید روزگار چه بازیها دارد... دلش برای آن جوان فعال و با پشتکار سوخت که در کودکی هم زیبایی منظر خود را از دست داده است و هم گویایی خود را. آنگاه از آن نقطه دور شد.

روز بعد، لطفعلی‌خان آماده رسیدن طلایه سپاه آغامحمدخان قاجار بود...

پارتیزان‌های جوان

سراسر شب آن روزی که لطفعلی‌خان و سوارانش از شیراز زدند بیرون و لطفعلی‌خان فرمان به بستن دروازه‌ها را داد و با سوارانش در دشت‌ها و تپه ماهورهای نواحی اطراف شیراز به انتظار رسیدن لشکر آغامحمدخان کمین کرد، در روستای زرقان، صدای ضربه‌های پتک و چکش یکسره و بی‌وقفه طنین‌انداز بود. مشهدی قربان، آهنگر پر سابقه زرقان با به خدمت گرفتن آهنگران آبادی‌های اطراف، به توصیه حیدر زرقانی، بطور مداوم و خستگی‌ناپذیر، سرگرم ساختن تله‌های گرگ بود. تله‌هایی نه برای گرگ، برای شکار سربازان آغامحمدخان.

دکان کوچک مشهدی قربان، بطرز چشمگیری وسعت پیدا کرده بود. کوره‌های حدادی در آن افزون شده و در تمام طول شبانه روز، دمی خاموش نمی‌شدند و از کار نمی‌افتادند. مشهدی قربان آهنگر، با جزئی تفاوتی که در مکانیزم این تله‌ها بوجود آورده بود، چنان دام انسانی مخوف و دردناکی پدید آورده بود که به محض فشار آمدن بر سطح آن، زبانه‌های مخصوص بصورت خودکار عمل می‌کرد و فنرهای قوی و محکم آن هر چیزی را که در تله قرار می‌گرفت، چنان با ضربت مورد اصابت قرار می‌دادند که اگر پای انسانی بود، استخوان قوزک و قسمتی از ساق بکلی خرد می‌شد و درهم می‌شکست.

در دویست و اندی سال پیش استفاده از این تله‌ها را لطفعلی‌خان به عنوان یک ابتکار جنگی علیه دشمن به‌کار برد. این سلاح مخوف و بی‌سروصدا چنان بود که پس از خارج کردن شخص یا حیوان گرفتار شده از آن، می‌شد مجدداً به حالت اول برگرداندش و برای شکار بعدی در همان نقطه دیگر از آن استفاده کرد. در حالی که فرد گرفتار شده در این نوع سلاح، چنان صدمه می‌دید که دیگر نمی‌توانست بجنگد. یا لااقل تا مدت مدیدی توان حرکت خود را از دست می‌داد.

در حالی که در زرقان دام‌های مخصوص شکار انسان شتابان تهیه می‌شد، در نقاط معین و مشخصی از صحرای اطراف شیراز، گودال‌های وسیع و عمیقی نیز حفر شده یا در حال حفر شدن بود.

درست چهار روز بعد از خروج شهریار جوان زندیه با سوارانش از شیراز، قشون آغامحمدخان قاجار به نزدیکی شیراز رسید. آغامحمدخان فرمان داد در فاصله‌ای که دور از تیررس با روی قلعه شیراز باشد، اردو بر پا کنند.

خواجهٔ قاجار که در استعداد فرماندهی و توانایی نظامی‌اش تردیدی وجود ندارد و می‌توان او را در ردیف سرداران بزرگ بشمار آورد، طبق روش کلاسیک محاصره شهرها در آن عصر، سپاه خود را در برابر دروازه اصلی شیراز مستقر کرد و قسمت‌هایی از لشکریانش را در اطراف شهر، بویژه در برابر دروازه‌های دیگر استقرار بخشید. در چنین حالتی چنانچه نیروهای محصور از شهر بیرون می‌آمدند، فوراً سپاه اصلی محاصره کننده خود را به نقطه مورد نظر می‌رساند تا مانع از شکستن خط محاصره شود. در آن زمان شیراز دارای شش دروازه بود و با محاصره شهر از سوی آغامحمدخان و بسته بودن دروازه‌ها، ارتباط شیراز با خارج و بالعکس بکلی قطع گردید.

دشت و هامون اطراف شیراز، یکباره آرامش و سکون خود را با رسیدن لشکریان آغامحمدخان از دست داد. سپاه خواجهٔ قاجار، اکثراً از پیاده نظام تشکیل می‌شد و تعداد سواره نظام او کم بود. با توجه به کثرت سپاه آغامحمدخان، علاوه بر این که تهیه اسب برای بیست و پنج هزار نفر (و به روایتی سی‌هزار نفر) دشوار بود، تأمین علیق برای اسبان نیز از جمله دشواریهایی بشمار می‌رفت که سردار جنگی ورزیده‌ای چون خواجه قاجار،

از آن آگاهی داشت.

نیمه‌دوم‌اولین‌ماه بهار سال ۱۲۰۳ هـ ق بود که آغا محمدخان شیراز را در محاصره گرفت.

سراپردهٔ آغامحمدخان قاجار را در قلب سپاه برافراشتند و در اطراف آن، نگهبانان به فاصله هر سه قدم یک نفر، یکی رو به خیمه و نفرکناری او پشت به خیمه، به نگهبانی گمارده شدند.

درون خیمه، یکی از شگفت‌انگیزترین چهره‌های تاریخ، بر روی تختی که در صدر خیمه قرار داشت، نشسته بود. او، صورتی چون چهره پیرزنان و قامتی متوسط داشت. باریک اندام بود و در تمام چهره‌اش مو نداشت. لبان باریک بهم فشرده، چانه‌ای دراز و پیشانی بلند، چشم‌هایی با نگاه سرد که در حدقه می‌چرخید، و ابروانش که تاب و گرهی همیشگی به هم نزدیکشان کرده بود، سیمای او را بیشتر به تندیسی عاری از هر احساس و عاطفه‌ای مانند کرده بود. نه فقط از خطوط چهره، که از چشمانش نیز نمی‌شد به احساسات درونی‌اش پی‌برد. فقط در نظر اول چنین می‌نمود پیکره‌ایست که گریه‌ای تلخ، ازگذشته‌های بسیار دور بر چهره‌اش ماسیده... گریه و اندوهی که گویی ابدی و جاودانه بود و تلخی غمناک دیرینه بر خطوط صورتش رسوب کرده بود. هیچ چیز قادر به پاک کردن و زدودن این رسوبات اندوهبار از این سیمای مجسمه مانند نبود.

این چهره غریب و شگفت‌انگیز، آغامحمدخان بود. سردودمان سلسله قاجاریه. انسانی که درکودکی از طبیعی‌ترین غریزه بشری بی‌رحمانه محروم گردیده بود. او، تا قبل از رسیدن به سن بلوغ، نوجوانی زیبا، پرشور و انسانی کاملاً متعارف و معمولی بشمار می‌رفت. لیکن پس از آن‌که (به صورتی که شرح روایات چندگانه آن در صفحات قبل آمد) خواجه‌گردید و از طبیعی‌ترین غریزه‌ای که خداوند در وجود هر انسان و حیوانی به ودیعه گذارده، محروم گردید، رفته رفته زیبایی منظر خود را نیز از دست داد. شور و شادی و هیجان از وجودش رخت بر بست خاطره تلخ و دردناک و پرعذاب «آن روز فراموش نشدنی» را همچنان با خود داشت و با گذشت زمان، فاجعهٔ بزرگ زندگی او، اندک اندک چهره‌اش را دگرگون کرد تا آنجاکه تلخی این رویداد، بر باطن و ظاهر او

تأثیر گذاشت. گفته شده: یکی از علل و عوامل اصلی قساوت و شقاوت وی، همین رویداد بوده و اگر این نظریه را بطور دربست نخواهیم قبول کنیم، تأثیر قوی و عمده آن در شقاوت و قساوت سر سلسله قاجاریه انکار ناپذیر است.

شاید اگر فرد دیگری به جای پسر محمدحسن‌خان اشاقه باش بود، با وقوع این حادثه در زندگی‌اش دچار یأس و نومیدی شدید می‌شد. گوشه عزلت و انزوا می‌گرفت و حداقل این که به کنج خلوتی می‌خزید و کارش می‌شد غم و غصه خوردن و دریغ و افسوس برآنچه که بر سرش آمده. لیکن آغامحمدخان، به گونه‌ای کاملاً متفاوت با «حادثه بزرگ زندگی‌اش» کنار آمد. دل مشغولی‌های خود را تغییر داد. جای خالی غریزه خدادادهای را که از او گرفته شده بود، با امیال و اهداف دیگری پرکرد. دل مشغولی دیگری برای خود برگزید که «قدرت» بود. قدرتی بی‌مرز، بی‌حد و حصر و ترساننده.

در راه رسیدن به این هدف، جوان مغول تبار (آغامحمدخان همیشه با افتخار خود را از نسل چنگیزخان می‌دانست و به این نسبت مباهات می‌کرد!) با مرگ کریم‌خان زند، نخست خود را از قید ارسارت و گروگان بودن در خاندان زندیه رهانید. به میان ایل و عشیره خود برگشت. توانایی‌های خود را کاملاً سنجید و از آنجا که ذاتاً هوشمند و با فراست بود، بسیار عاقلانه و گام به گام جلو رفت. جرأت و جسارت فطری خود را نیز به کمک گرفت و با مجموعه این توانایی‌ها، بسوی هدفی که در نظر داشت، پیش رفت. هدف او پادشاهی ایران بود. نه پادشاهی منطقه‌ای و محلی. شاهی قدرتمند و سراسری که تمامی خاک ایران را تحت سلطه و اقتدار خود داشته باشد. قدرتی که هیچ یک از حکام دست نشانده‌اش بدون اجازه و تمایل او آب نخورند و حرکتی نکنند. و ای بسا در زوایای ذهن خود سودای جهانگشایی نیز می‌پروراند.

نخستین گام در راه رسیدن به این هدف را او با کشتن هرگونه احساسی در رابطه با ترحم و عاطفه در درون خود برداشت. نیز ـ آگاهانه یا ناآگاهانه ـ افکار، اندیشه‌ها و احساسات خود را پشت چهره مجسمه گونه و کریه المنظر خود پنهان کرد. بطوری که از چهره آغامحمدخان هرگز نمی‌شد به مکنونات قلبی و درونی‌اش پی برد.

خواجهٔ قاجار، به سرعت و با شتاب ـ اما حسابگرانه و عاقلانه ـ رو به سوی هدف

پیش رفت و به قلع و قمع شاهان محلی پرداخت. «همه باید دست نشانده و زیر فرمان من باشند.» این شعار آغامحمدخان بود که هر چند آن را بر زبان نمی‌راند، اما بطور عملی آن را قدم به قدم به مرحله اجرا و عمل در می‌آورد. دیری نگذشت که به قسمت عمده‌ای از هدف خود رسید. غیر از جنوب ایران و بخشی از قفقاز که در آن روزگار جز و خاک ایران محسوب می‌شد، و نیز خراسان راکه بنابر تمایل شخصی به شاهرخ میرزای نابینا (نوه نادر شاه) واگذار کرده و شاهرخ کور نیز تحت سلطه او بود، سایر نقاط را طی پیکارهای خونین و سرکوب وحشیانه هر توطئه‌ای با کم‌ترین سوء ظن، به تصرف خود در آورد. حکام دست نشانده‌اش، با جزئی‌ترین تخلف از فرامین او به شدت مجازات می‌شدند.

در اواخر قرن دوازدهم و اوایل قرن سیزدهم هجری، تقسیم قدرت در ایران به این صورت بود. زندیه در جنوب، قاجاریه به سردمداری آغامحمدخان در شمال و نواحی مرکزی شاهرخ میرزا نوه نابینای نادرشاه در خراسان و هر قل در ارمنستان. شاهرخ میرزا، سلطان کور خراسان برای آغامحمدخان مشکل آفرین نبود. زیرا تحت سلطه‌اش بود. برای تصرف قفقاز و ارمنستان خواجهٔ قاجار به اقتدار بیشتری نیاز داشت که باید آن را به دست می‌آورد. او، بر آن بود که دامنهٔ سلطنت خود را تاکرانه‌های خلیج فارس توسعه و گسترش بدهد. به همین جهت دورا دور مراقب اعمال خاندان زندیه بود و چون دید آنها خود شمشیر به روی خود کشیده‌اند و روز به روز ضعیف و ضعیف‌تر می‌شوند، صبر کرد تا بازماندگان کریم‌خان کاملاً خود را ضعیف و ناتوان کنند. او امرا و خوانین و مردان بزرگ خاندان زندیه را خوب می‌شناخت. هر کدام که به دست دیگری کشته می‌شد و از بین می‌رفت. یک گوی به نفع خواجهٔ قاجار که رفته رفته از مرز جوانی گذشته و گام به میانسالی گذارده بود، از گردونه خارج می‌شد.

آخرین خبر درباره کشتار درون خانگی زندیه، ماجرای قتل جعفرخان (برادرزاده کریم‌خان، پسر صادق‌خان) بود و هم در این زمان بود که نام لطفعلی‌خان به گوش آغامحمدخان رسید. به تحقیق درباره او پرداخت و دانست جوانی حدود نوزده، بیست ساله است. خواجه مقتدر قاجار در تهران بود که از اوضاع جنوب با خبر شد و آگاهی یافت که لطفعلی‌خان‌زند در شیراز به سلطنت نشسته است. با خود اندیشید: «او جوانی خام

و بی‌تجربه و ناپخته است. اکنون بهترین فرصت برای برانداختن سلسله زندیه است...»

با این تصور، سپاهی بین بیست و پنج تا سی‌هزار نفر به راه انداخت و رو به سوی جنوب نهاد. او با اطمینان کامل یقین داشت لطفعلی‌خان را به سهولت و به سادگی از سر راه خود بر می‌دارد. حتی شاید فکر می‌کرد آن جوان تازه به سلطنت نشسته، به دیدن کبکبه و دبدبه او، شیراز را دو دستی تقدیمش کند. زیرا در آن هنگام شهرت اقتدار او در همه جا پیچیده بود.

لکین وقتی به شیراز رسید و با دروازه‌های بسته و شهر آماده دفاع روبرو گردید، با خود گفت: «غلبه بر شیراز کار مهمی نیست...» گو این که آغامحمدخان قاجار از آن جمله مردان روزگار بود که عقیده داشت: «دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد». و با این اعتقاد بود که با تجهیزات کامل برای یک جنگ تمام عیار رو به شیراز نهاد. اما وقتی طلایه سپاه او خبر آورد که شیراز آماده دفاع است، با همان چهره‌ای که هیچ احساسی از آن خوانده نمی‌شد، به یکی از سردارانش گفت: شیراز را فتح می‌کنم.

پس فرمان داد در فاصله‌ای که لشکریانش در تیررس تفنگچی‌های مستقر بر فراز باروی شهر نباشند، اردو بر پا شود...

***

آغامحمدخان، از سراپرده‌اش بیرون آمد. سوار بر اسب شد و به جلوی اردوگاه آمد و برج و باروی شیراز را نگریستن گرفت. یادها و خاطره‌های گذشته ـ به هنگامی که کریم‌خان زنده بود و او در شیراز و در دربار وکیل‌الرعایا بسر می‌برد ـ در ذهنش بیدار شد. او، دسته‌هایی از سپاهیان خود را در اطراف حصار قلعه شیراز مستقر کرد و به این ترتیب پایتخت زندیه در محاصره قرار گرفت.

در حالی که آغامحمدخان به پیروزی خود و تسخیر شیراز اطمینان داشت، لطفعلی‌خان کلیه حرکات دشمن را از طریق گروهی که جهت کسب خبر تعیین کرده بود، زیر نظر داشت و برای شبیخون و دستبردزدن به نیروی آغامحمدخان آماده شده بود. او، فرماندهان گروه‌های هفت‌گانه خود را کاملاً در جریان نقشه‌هایش قرار داده بود تا آنها نیز چگونگی جنگ و گریز و نحوه انجام یک پیکار نامنظم را به سربازان تحت فرمانشان

آموزش دهند. این کار قبل از رسیدن قشون آغامحمدخان و محاصره شیراز صورت گرفته و تک تک سواران لطفعلی‌خان در جریان برنامه‌ها و نقشه‌های فرمانده خود قرار گرفته بودند. نکته قابل ذکر این‌که سواران شهریار زند، همگی جوان و تقریباً هم سن و سال لطفعلی‌خان بودند. علاوه بر این آنها همگی از دل و جان لطفعلی‌خان را دوست داشتند تا آنجا که حاضر بودند در راه او و رضایت خاطرش به هرگونه فداکاری دست بزنند. این علاقه قلبی درسواران لطفعلی‌خان ناشی از حسن سلوک و رفتار او با سربازانش بود. رفتاری کاملاً دوستانه و به دور از رابطه معمول و متداول بین یک پادشاه یا فرمانده با رعایا و زیر دستانش. لطفعلی‌خان با این‌که اصولاً جوانی مغرور بود و در برخورد با اطرافیان، این غرور کاملاً به چشم می‌خورد، لیکن با سوارانش و سربازانی که در خدمتش بودند، چنان رابطه صمیمانه‌ای داشت و در این رابطه از چنان خلق و خو و جاذبه‌ای برخوردار بود که آنها از صمیم قلب به وی علاقه داشتند.

با این‌که در آن هنگام لطفعلی‌خان یک پادشاه بشمار می‌آمد، با این حال طی مدت زمان کوتاهی سربازانش سخت به او علاقمند شده بودند. لطفعلی‌خان وقتی با سوارانش از شیراز بیرون آمد، زندگی‌اش نیز رنگ و روی سربازی گرفت. درست مانند یک سرباز ساده. او، همان غذایی را می‌خورد که سربازانش می‌خوردند. همان گونه می‌خوابید که سربازانش می‌خوابیدند. با چنین اوصافی بود که سواران لطفعلی‌خان حاضر به هر گونه فداکاری و جان فشانی در راهش بودند.

***

آن شب، نسیم ملایم و خنک بهاری به آرامی می‌وزید. ستارگان در پهنهٔ آسمان، مثل خرده‌الماس‌های افشان بر مخملی سیاه، جلوه‌گری می‌کردند. اردوگاه مرکزی و اصلی و دسته‌های مستقر شده در اطراف شیراز به خواب فرو رفته بودند. تنها نگهبانان بیدار بودند. خاموشی و سکوت بر همه جا سایه گسترده بود.

شب به دیرگاه می‌رسید که یکباره صدای زوزه گرگی به گوش رسید. در پی آن، بدنبال چند لحظه سکوت، گرگ دیگری زوزه کشید. خلوت و سکوت راز آلودهٔ شبانه طبیعت با صدای این جانور که گویی در پی طعمه می‌گشت، در هم شکسته شد. در

نزدیکی یکی از دسته‌های کوچک و فرعی آغامحمدخان، سایه‌هایی به حرکت در آمدند. سایه‌ها در ظلمت شبانه، در حالی که سعی می‌کردند صدایی از حرکت آنها ایجاد نشود، چون اشباحی در تاریکی به دسته فرعی سپاه قاجار نزدیک و نزدیکتر شدند. بار دیگر زوزه گرگی شنیده شد. در یک لحظه کوتاه، پنجاه سایه، پنجاه شبح، تبدیل به سوارانی شدند که مثل تندبادی توفنده، به سربازان در خواب فرو رفته آغامحمدخان حمله بردند و پیش از آن که نگهبانان بتوانند اعلام خطر کنند، سواران لطفعلی‌خان مثل برق و باد به گروه سربازان خواب آلوده قاجار شبیخون زدند.

سربازان آغامحمدخان در اردویی که مورد شبیخون قرار گرفته بود، قبل از آن که به خود بیایند و حالت تدافعی بگیرند، از این حمله ناگهانی و برق‌آسا سخت دست و پای خود را گم کردند. آنها که سرآسیمه و هراسان از خواب پریده بودند، پیش از آنکه تمرکز فکر پیدا کنند، مورد اصابت ضربه شمشیرهای سواران مهاجم قرار گفته و با فریادی دردناک به خاک و خون می‌غلتیدند و از پای در می‌آمدند. مجروح می‌شدند یا میمردند. این دیگر بسته به شانس و اقبال یا سرنوشت و تقدیرشان داشت که ضربه وارده بر آنها تا چه میزان مؤثر بوده و به چه قسمتی از اعضای آنها وارد می‌آمد.

در آن هنگامه نابهنگام، صدای کشیده و طولانی شغالی برخاست: شغال دیگری از فاصله‌ای نه چندان دور، پاسخ داد. شبیخون زنندگان، یک مرتبه عنان اسب‌ها را برگرداندند و در ظلمت شب، همان‌گونه که شبح آسا آمده بودند، اشباح گونه نیز رفتند، در حالی که با خود تعدادی تفنگ نیز بردند. این تفنگ‌ها غنیمت جنگی نخستین شبیخون سواران لطفعلی‌خان به اردوی آغامحمدخان قاجار بود.

آن شب، سه نقطهٔ اردوی آغامحمدخان، هم زمان مورد شبیخون قرار گرفت. اولین حمله لطفعلی‌خان به آغامحمدخان قاجار به اندازه‌ای سریع و برق‌آسا صورت گرفت که اردوی مرکزی یا سپاه اصلی آغامحمدخان صبح روز بعد از آن آگاهی یافت.

سه نقطه‌ای که مورد شبیخون واقع شد، در واقع ضعیف‌ترین نقاط اردوی پراکنده شده آغامحمدخان در اطراف شیراز بود. سواران لطفعلی‌خان با تقلید صدای گرگ و شغال با هم ارتباط برقرار کرده بودند و برای آن که رعب و هراس بیشتری در دل دشمن

ایجاد گردد، لطفعلی‌خان تصمیم گرفته بود همزمان و در سه نقطه به خصم شبیخون بزند و برای آن که سه گروه شبیخون زننده هماهنگ و با هم عملیات را اجرا کنند، برای آغاز حمله صدای گرگ و برای اعلام پایان عملیات، صدای اشغال به عنوان رمز در نظر گرفته شده بود. رهبری این عملیات را مراد، افسر فرمانده یکی از دسته‌های هفتگانه قوای لطفعلی‌خان که از شیراز خارج شده بودند، بر عهده داشت و او بود که بعد از حمله و انجام سریع عملیات، به سرباز تقلیدکننده صدای جانوران که درکنارش بود گفت:

ـ فرمان بازگشت.

و سرباز مزبور نیز بلافاصله سه بار پیاپی صدای شغال از حلقومش خارج ساخت و با این علامت رمز از پیش تعیین شده، به دو گروه دیگر خبر داد که شبیخون را قطع کرده و به سرعت اردوی دشمن را ترک کنند. به این ترتیب هر سه گروه سواران لطفعلی‌خان در آن شب، همانگونه که با هم و در یک لحظه، در سه نقطه مختلف به دسته‌های فرعی سپاه آغامحمدخان حمله کرده بودند، با هم و همزمان نیز از عرصه جنگ خارج شدند و قبل از آن که سربازان غافلگیر شده آغامحمدخان مشعل‌ها را روشن کنند و محوطهٔ نقاط مورد حمله قرار گرفته مثل روز روشن شود، آنها از منطقه عملیات دور شده و در اعماق صحرای ظلمت زده فرو رفتند. گویی اشباحی بودند که ناگهانی سر از زمین بیرون آورده، جمعی از سربازان آغامحمدخان را به خاک و خون افکنده و یکباره نیز در زمین فرو رفته بودند.

نخستین حمله لطفعلی‌خان، بیش از حد انتظار قرین موفقیت شد. در این شبیخون حدود یکصد تن از سربازان آغامحمدخان کشته یا مجروح شدند. از سواران لطفعلی‌خان هیچ کس کشته نشد. اما هشت نفر از آنها مجروح گردیدند که آنها هم جراحتشان شدید نبود.

آغامحمدخان سخت پای بند فرایض مذهبی بود و نماز خود را همیشه اول وقت می‌خواند. به همین دلیل همیشه موقع اذان صبح بیدار می‌شد و آن شب که حمله غافلگیر کننده و دور از انتظار سواران لطفعلی‌خان صورت گرفت، بعد از آن که آغامحمدخان نماز خود را خواند، مجنون‌خان پازکی که فرماندهی سپاه او را بر عهده داشت گزارش

شبیخون زدن «عده‌ای» را به سه نقطه از خط محاصره به اطلاع آغامحمدخان رساند.

آغامحمدخان به دلیل صدای نازکی که داشت، هرگز بلند حرف نمی‌زد، حتی برای احضار حاجب مخصوص که جلو سراپرده جای ویژه‌ای داشت، از طبل کوچکی که همیشه در اقامتگاه او، درکنارش بود استفاده می‌کرد تا در صورت لزوم مجبور نشود حاجب درگاهش را با صدای بلند احضار کند. با ضربه‌ای بر آن حاجب مخصوص را احضار می‌نمود. او با اطرافیان خود نیز همیشه با صدای آهسته صحبت می‌کرد و این یکی از خصوصیات خان قاجار بود که به دلیل خواجگی صدایش نیز حالت مردانه خود را از دست داده و نازک شده بود.

او بعد از شنیدن خبر شبیخون «عده‌ای سوار» به خط محاصره نتوانست دقیقاً حدس بزند که این حمله از ناحیه لطفعلی‌خان بوده است. وی که یک سردار جنگی ورزیده بود و طی نبردهایی که انجام داده و پیروزی‌هایی که به دست آورده بود، کارکشته و با تجربه شده بود، افسران فرمانده نقاطی راکه مورد حمله قرار گرفته بودند احضار کرد و به تحقیق از آنها پرداخت. لیکن اطلاعات دقیقی از چگونگی امر نتوانست بدست بیاورد جز این که فکر کرد گروه حمله کننده که به سه دسته تقسیم شده بوده‌اند، مخفیانه از یکی از دروازه‌های شش‌گانه شیراز بیرون آمده و پس از شبیخون زدن به سوی مقصد نامعلومی رفته‌اند.

آغامحمدخان بعد از نخستین ضربه‌ای که از سوی لطفعلی‌خان خورد، فرمان داد در قسمت‌های مختلف شب‌ها مشعل‌های بیشتری روشن شود تا نگهبانان امکان دید زیادتری داشته باشند و ضمناً بر تعداد نگهبانان نیز افزوده شود. او فکر نمی‌کرد لطفعلی‌خان از شیراز خارج شده باشد وگمان او این بودکه لطفعلی‌خان در شیراز است و حمله ناگهانی شبانه‌ای راکه به لشکریانش شده بود، چنین توجیه کرد که خان جوان زند عده‌ای از سپاهیان خودرا از شهر خارج کرده و بسوی نواحی جنوب فرستاده تا قوای کمکی فراهم نماید و سپس در فرصتی مناسب دروازه‌های شیراز را گشوده، از دو سو لشکریان او را مورد حمله قرار دهد. با این تصور او نتیجه‌گیری کرد که قوای خان زند در شیراز کم است و به همین دلیل هم عده‌ای را فرستاده تا از ایلات و عشایر جنوب کمک

بخواهد و همین عده بوده‌اند که از سه نقطه خط محاصره را شکسته و گریخته‌اند.

آغامحمدخان که سالهایی از دوران جوانی خود را در دربار کریم‌خان در شیراز گذرانده بود، از وضع حصار قلعه شیراز به خوبی آگاه بود. او فردای شبی که مورد شبیخون قرار گرفت، نخستین حمله را به قلعه شیراز انجام داد. او سعی کرد با روش استفاده از نردبان‌های بلند و پله‌های طنابی که معمول‌ترین و ساده‌ترین شیوه قلعه گیری بود سربازان خود را به بالای حصار قلعه شیراز برساند. لیکن مدافعین شهر که خود را آماده چنین حمله‌ای کرده بودند، به دفاع پرداختند و تحت فرماندهی عبدالله‌خان زند (یکی از عموهای لطفعلی‌خان) هجوم دشمن را دفع کردند و آغامحمدخان در این حمله ناکام ماند.

عبدالله‌خان پس از خروج لطفعلی‌خان و سوارانش از شیراز، به تقویت نیروی دفاعی شهر پرداخت. شیرازی‌ها هم که به لطفعلی‌خان علاقه داشتند، از دل و جان به صفوف مدافعین پیوسته هر روز بر تعداد قوای داخل شیراز افزوده می‌شد و بالای هر دروازه تعداد زیادی سرباز تفنگچی بطور شبانه روزی آماده دفاع بودند.

آغامحمدخان که از عبور «عده‌ای سوار» از خط محاصره اطلاع داشت، برای آن که مبادا از پشت سر مورد حمله قرار گیرد، دسته‌های گشتی متعددی را مأمور کرد که شب و روز در اطراف اردوگاه گشت بزنند و مراقب اوضاع و احوال باشند و هر حرکت مشکوکی راگزارش دهند.

لطفعلی‌خان تصمیم به از بین بردن دسته‌های گشتی گرفت. در فاصله بیست و چهار ساعت چهار گروه گشتی را تار و مار کرد و باز هم غنائم جنگی قابل توجهی بدست آورد و علاوه بر آن، چند نفر از سربازان آغامحمدخان را به اسارت گرفت. رسیدن این خبر به آغامحمدخان، ضمن این که او را در خشم فرو برد، تصور قبلی‌اش را نیز باطل کرد و دانست که عده‌ای سپاهی جنگجو در اطراف اردوگاه او پراکنده‌اند.

ماجرای تله‌های گرگ، این گمان او را به یقین تبدیل ساخت. در یک شب، پنجاه تله گرگ در اطراف اردوی آغامحمدخان قاجار و مخصوصاً در مسیری که نهر بزرگی جریان داشت و سپاه قاجار آب مورد نیاز خود را از آن تأمین می‌کردند نصب گردید.

تعدادی از سربازان آغامحمدخان، گرفتار این تله‌ها شده به شدت مجروح گردیده و کارآیی خود را از دست دادند.

لطفعلی‌خان، روزها با سوارانش استراحت می‌کرد و شب‌ها عملیات تهاجمی خود را انجام می‌داد. گروه سواران لطفعلی‌خان که همگی جوان بودند، با شور و هیجان و از خود گذشتگی به اجرای عملیات می‌پرداختند. یک روز لطفعلی‌خان دستور داد مقدار زیادی آرد را خمیر کنند. غروب که خمیر آماده شد، به هر سرباز مقداری خمیر داد و طرح عملیات شبانه را با آنها در میان گذاشت.

آن شب، بعد از آن‌که اردوی آغامحمدخان در خاموشی فرو رفت و سربازان به خواب فرو رفتند، عده‌ای از سواران لطفعلی‌خان بصورت پیاده، و سینه خیز، در حالی که هر یک مقداری خمیر با خود داشتند، از پشت به نگهبانان دشمن نزدیک شدند. رمز عملیات آن شب، صدای شغال بود. وقتی افرد لطفعلی‌خان کاملاً در خفا و استتار کامل به نگهبانان نزدیک شدند، سکوت سنگین شب را زوزه شغالی در هم شکست. چند شغال دیگر به این صدا پاسخ دادند و در یک لحظه، نفرات لطفعلی‌خان، با خمیری که همراه داشتند، درست پشت سر نگهبانان برخاستند و خیمر را به صورت نگهبانان چسباندند. آنها به این طریق جلوی فریاد زدن یا هر عکس‌العمل آگاه‌کننده دیگری را از قراولان سلب کردند. سپس سوارانی که آماده از پا در آوردن نگهبانان بودند، شمشیرها را کشیده و به جان سربازان خواب زده افتادند. این بار نیز عملیات سواران - یا در واقع پارتیزان‌های جوان - لطفعلی‌خان کاملاً موفقیت‌آمیز بود. آن شب، لطفعلی‌خان خود نیز به میان لشکرگاه آغامحمدخان قاجار تاخت. شمشیرها به سرعت بالا می‌رفت و فرود می‌آمد. لطفعلی‌خان پیشاپیش سوارانش عملیات را آغاز کرد و غران را به جولان در آورد. سربازان آغامحمدخان با این‌که به سرعت آرایش جنگی گرفتند، با این همه تلفات قابل توجهی را متحمل شدند.

آغامحمدخان از این رویداد، سخت خشمگین شد. اما از طرفی نه می‌توانست سربازانش را تمام شب بیدار نگهدارد و نه می‌توانست حدس بزند مرتبه دیگر از کدام نقطه مورد حمله قرار خواهد گرفت.

جنگ پارتیزانی لطفعلی‌خان همچنان ادامه داشت. بعد از چند بار شبیخون زدن شهریار جوان زند تصمیم گرفت روز روشن با تمام قوایش به قسمتی از اردوی آغامحمدخان قاجار حمله کند. آن روز آفتاب تازه بالا آمده بود و هوای خوش بهاری، سواران لطفعلی‌خان را بر سر شوق آورده بود. آنها به اقتضای سن و سال، هیجان زده در انتظار شروع حمله بودند.

قوای لطفعلی‌خان با این که زیاد نبود، اما شور و هیجان و سرعت عمل آنها، این نیرو را بصورت موج خروشانی درآورد و درست هنگامی که آغامحمدخان و افسرانش انتظار حمله را نداشتند، سواران شیراز برق آسا به نقطه مورد نظر تاختند. در این پیکار صبحگاهی، لطفعلی‌خان در حالی که انعکاس آفتاب در چشمان درشت و زیبای او، بازتابی غرورانگیز داشت، غران راهی کرده و شمشیرش مثل صاعقه در پرتو خورشید بامدادی می‌درخشید و هر کس راکه سر راهش بود، به خاک و خون می‌کشید. او طبق شیوه همیشگی، ضعیف ترین نقطه اردوی آغامحمدخان را مورد حمله قرار داد.

در کنار لطفعلی‌خان، قدیر و نصیرخان و لالو (سوار نقابدار) به شدت می‌جنگیدند. لالو، با زنجیر یزدی می‌جنگید. او، حلقه‌ای چرمین راکه در انتهای رشته زنجیر بود، به مچ دست انداخته و سرآزاد دیگر آن را بسوی صورت نزدیک‌ترین سرباز خصم رها می‌کرد. زنجیر مثل ماری جهنده، به صورت سرباز می‌جهید و چون برمی‌گشت تکه بزرگی از پوست و گوشت را می‌کند و سربازی که مورد اصابت زنجیر قرار گرفته بود، فریاد دردناکی می‌کشید و با صورت خون آلوده بر زمین می‌افتاد به خود می پیچید.

سواران لطفعلی‌خان، قبل از آن که خان قاجار نیروی کمکی عظیمی به آنسو بفرستد تا حمله کنندگان را از پای در آورند، به فرمان لطفعلی‌خان سر اسب‌ها را برگردانده و به تندی راه گریز در پیش گرفتند. اما قبل از دور شدن شمشیر یکی از سربازان آغامحمدخان پای چپ حیدرزرقانی را بشدت مجروح کرد. با این حال او توانست خود را روی زین نگهدارد و با نصیرخان و لالو و لطفعلی‌خان مسافتی از اردوی دشمن دور شود. گروهی از سواران آغامحمدخان به تعقیب حمله کنندگان پرداختند.

حیدر پس از طی مسافتی احساس کرد نمی‌تواند خود را روی زین اسب نگهدارد.

فقط لالو بود که در یک لحظه دید حیدر از روی اسب به زمین افتاد. او، بی‌درنگ عنان اسب را کشید. لطفعلی‌خان نیم نگاهی به پشت سر انداخت و چون افتادن حیدر را از روی اسب دید، او نیز عنان غران را گرداند. نصیرخان نیز به دنبالش برگشت. لالو، خود را به حیدر رساند. سواران آغامحمدخان فاصله زیادی با آنها نداشتند و به سرعت نزدیک می‌شدند. لطفعلی‌خان با فریاد به لالو گفت:

ـ فوراً حیدر را سوار کن و دور شو...

و خود به همراه نصیرخان و قدیر رکاب‌کشان به استقبال سواران تعقیب کننده شتافت. لطفعلی‌خان و نصیرخان راه بر یک گروه هفتاد، هشتاد نفری از سواران آغامحمدخان که پیشتاز تعقیب کنندگان بودند، گرفتند. لالو، از یک سو نگران لطفعلی‌خان و نصیرخان بود که داشتند خود را به دریای دشمن می‌زدند و از سوی دیگر نگران حیدر بود که اگر آنجا می‌ماند کشته می‌شد. لحظه‌ها به سرعت سپری می‌شد. جان‌ها در گرو لحظه‌ها بود. لالو، از پشت سر نگاهی به لطفعلی‌خان انداخت. نگاهی که گویی فریاد می‌کشید: «نرو...خان ...جانت را به خطر نینداز». اما هیچ صدایی به گوش لطفعلی‌خان نرسید، زیرا لالو، این فریاد را در نگاه داشت و از دهان او صدایی خارج نشد. لطفعلی‌خان قبل از رسیدن به تعقیب کنندگان، برگشت و چون لالو را نگران و مردد دید، فریاد زد:

ـ عجله کن، لالو...

و لالو، دیگر درنگ نکرد. حیدر را که تقریباً از حال رفته بود، روی زین اسبش انداخت. خودش هم بر ترک اسب نشست و مجروح را از معرکه بدر برد. و این درست هنگامی بود که لطفعلی‌خان و نصیرخان، و قدیر راه بر تعقیب کنندگان بسته بودند و لالو به اندازه کافی با حیدر دور شده بود. با حمله لطفعلی‌خان و نصیرخان و قدیر به پشتازان سواران آغامحمدخان، آنها مثل موجی که به صخره‌ای بخورد، در برابر ضربات سریع و مرگ‌آسای شمشیر سه جنگجو عقب نشستند. و همین برای لطفعلی‌خان و دو یار وفادارش فرصتی بود که به سرعت برگردند.

آنها نیز در پی لالو، روانه شدند. اما سواران آغامحمدخان همچنان در تعقیب‌شان بودند. لالو که از بازگشت لطفعلی‌خان و نصیرخان و قدیر خوشحال شده بود، اندکی عنان

سست کرد تا آنها به او رسیدند. لطفعلی‌خان به سوار نقابدار گفت:

ـ او را فوراً به زرقان برسان...فقط مواظب گودال‌ها باش و از حاشیه گودال‌ها عبور کن.

لالو، مسافتی با لطفعلی‌خان و نصیرخان اسب تاخت، سپس راه خود را کج کرده و از آنها دور شد. گروه سوران شیراز همچنان پیش می‌تاختند و تعقیب کنندگان که هر لحظه بر تعدادشان افزوده می‌شد، همانطور سر در پی آنها گذارده بودند. سواران لطفعلی‌خان ناگهان به سه بخش تقسیم شدند و هر کدام از راهی رفتند. تعقیب کنندگان هر سه قسمت نیروی لطفعلی‌خان را همانطور تعقیب می‌کردند و به سرعت اسب می‌تاختند که یکباره زمین گویی دهان گشود. اسب و سوار بود که در گودال‌های عمیق سرپوشیده‌ای که از دور اصلاً بنظر نمی‌آمد آنجا گودالی باشد، فرو می‌رفتند.

سواران لطفعلی‌خان، تعقیب کنندگان را به سمت گودال‌های از پیش حفر شده کشانده، خود از حاشیه گودال‌ها گذشته و سواران آغامحمدخان در این گودال‌ها فرو افتادند. عده زیادی از سواران آغامحمدخان در این سقوط ناخواسته، دچار شکستگی دست و پا شدند و بعضی‌شان توانستند لگام اسب‌ها را بکشند، چاره‌ای جز توقف نیافتند...

سواران لطفعلی‌خان، دور و دورتر شدند. نیروی تعقیب کننده در دوردست‌های دشت گرد و غباری دیدند که آرام آرام فرو نشست و سپس همه جا در خاموشی فرو رفت. اما از اعماق این خاموشی، نالهٔ مجروحین سقوط کرده در گودال‌ها به گوش می‌رسید. مجروحین را از گودال‌ها که در سه نقطه حفر شده بود، بیرون آوردند. در این حادثه تعدادی بر اثر شدت سقوط کشته شدند.

تعقیب کنندگان به اردوگاه خود برگشتند. آغامحمدخان از شنیدن جریان واقعه، سخت خشمگین شد. اما مثل همیشه که احساسات درونی‌اش را نمی‌شد از چهره‌اش خواند، قیافه‌اش همان حالت سرد و سنگی خود را داشت.

تمام این جنگ و گریز در آن بامداد بهاری، کمتر از یکساعت طول کشید. فرمانده سواران تعقیب کننده به آغامحمدخان گفت که این حمله‌ها از سوی لطفعلی‌خان است و

تازه آغامحمدخان دانست که دشمن اصلی بیخ گوشش بوده است و این همه ضربه را او بر سپاهش وارد کرده.

آغامحمدخان وقتی دانست لطفعلی‌خان از شیراز بیرون آمده، زیر لب با خود گفت: «بالاخره دستگیرش می‌کنم... سراین مار را باید به سنگ کوبید.»

اما لطفعلی‌خان در این لحظه، بسیار از او دور بود، با همرزمان جوانش می‌گفت و می‌خندید و شادابی و طراوت جوانی از چشمانش می‌بارید. او یک مرتبه به یاد حیدر و لالو افتاد. به نصیرخان گفت:

- به زرقان برویم و ببینیم بر سر حیدر چه آمده است؟

لطفعلی‌خان همان موقع که خبر لشکرکشی آغامحمدخان قاجار را به شیراز شنید، آبادی‌های اطراف شهر را تقریباً خالی کرد و اهالی‌شان را در شیراز اسکان داد. اما تعدادی از اهالی زرقان را که قلعه‌ای بشمار می‌رفت، در این روستا باقی گذارد. آغامحمدخان هم با این عده کاری نداشت. قصد او تصرف شیراز بود. به همین جهت لطفعلی‌خان فکر کرد زرقان می‌تواند نقطه امنی برای یارانش باشد.

آفتاب کاملاً بالا آمده بود که لطفعلی‌خان به همراهی نصیرخان و قدیر وارد روستا شدند. تا رسیدن آنها، لالو، زخم پای حیدر را بسته بود. لطفعلی‌خان و قدیر و نصیرخان نیز پای حیدر را نگاه کردند و زخم او را وارسی کردند. پیرمردی از اهل روستا که حکیم باشی آن نواحی بود، پای مجروح را مرهم گذاشت و بست و گفت که تا پانزده روز نباید راه برود. زخم پای حیدر خوب شد، اما بعدها او تا آخر عمر از پای چپ می‌لنگید. به هر حال از مهلکه جان برد برده بود.

لطفعلی‌خان و افسرانش به صحرا و به نیروهای خود پیوستند. حمله لطفعلی‌خان در آن بامداد، رعب و هراس عجیبی در دل سربازان خواجه قاجار پدید آورد. اما آن، آخرین حمله لطفعلی‌خان نبود. او، از هر فرصتی برای ضربه زدن به ارتش نیرومند آغامحمدخان استفاده می‌کرد.

جنگ‌های پارتیزانی لطفعلی‌خان هر بار با کشته یا مجروح شدن عده‌ای از سربازان دشمن همراه بود و در هر حمله تعدادی اسب یا تفنگ به غنیمت می‌برد، این حمله‌ها

چنان خواجه قاجار را به ستوه آورد که او ناگزیر تصمیم گرفت دست از محاصره شیراز بکشد و تصرف پایتخت زندیه را به فرصت دیگری موکول کند. مخصوصاً که به او خبر رسیده بود یکی از برادرانش در تهران طغیان کرده است.

روزی که آغامحمدخان فرمان بازگشت به تهران را صادر کرد و لشکریان او راه بازگشت پیش گرفتند، مردم شیراز بر فراز برج و باروی شیراز به دست افشانی و پایکوبی پرداخته و شادی‌کنان هلهله می‌کشیدند و سپاه خصم را با نگاههای لبریز از شور و شوق و شادی بدرقه می‌کردند...

هنگام بازگشت لشکریان آغامحمدخان از فارس، خواجه قاجار، از زیر تاب گره همیشگی ابراوانش، نگاهی به برج و باروی شیراز افکند و گویی در دل با خود می‌گفت: «لطفعلی! من بر می‌گردم....»

و سپاه قاجار، خطهٔ فارس را ترک گفت. پس از رفتن نیروی آغامحمدخان، لطفعلی‌خان زند با سوارانش در میان هلهله و شادی مردم، از یکی از دروازه‌های شهر که گشوده شده بود، وارد شیراز شد. استقبال اهالی شیراز از پارتیزان‌های جوان شورانگیز و پرهیجان بود...

دوران آرامش

پس از دفع محاصره و دور شدن خطر از شیراز که به قیمت جان یکصدو بیست تن از سربازان لطفعلی‌خان و نقص پای همیشگی حیدر زرقانی تمام شد، لطفعلی‌خان با اقتدار کامل زمام امور را در دست گرفت. او، قبل از هر کار به تحقیق درباره جواهرات بازمانده از دوران کریم‌خان پرداخت تا ببیند در طول جنگ خانگی بین طایفه‌اش قطعه یا قطعات با ارزشی از این جواهرات بین رفته است یا نه؟ در بررسی‌هایی که شهریار جوان زند در این باره بعمل آورد، متوجه شد که عمده جواهرات با ارزش، بویژه جواهر معروف دریای نور و چند گوهر با ارزش دیگر که نادرشاه در فتح هند بدست آورده بود، موجود است.

لطفعلی‌خان، نه بخاطر حرص و آز و علاقه به مال دنیا بود که به وضع جواهرات رسیدگی کرد، بلکه به دلیل آن بود که درباره چند قطعه از این جواهرات تصمیم‌هایی گرفته بود.

لطفعلی‌خان بعد از بازگشت آغامحمدخان به تهران و بازگشت آرامش به شیراز، به فکر عمران و آبادانی نواحی تحت فرمان خود افتاد. ایجاد سدهایی بر روی رودخانه‌های محلی و احداث جاده‌های شوسه از شیراز به مناطق جنوبی و بنادر، از جمله افکاری بود که شاه جوان زند در سرداشت و برنامه‌هایی بود که می‌خواست اجراکند.

روزی که لطفعلی‌خان در عمارت سلطنتی ارک شیراز با میرزامحمدحسین قائم مقام (وزیر پدرش) که هنوز هم وزیر و مورد مشاوره و اعتماد پادشاه جوان زند بود و نیز حاج ابراهیم کلانتر حاکم شیراز و تنی چند از دیگر بزرگان شهر درباره برنامه‌های آینده خود صحبت کرد، در میان جمع تنها یک نفر بود که با این اقدامات عمرانی مخالفت کرد و او حاجی‌ابراهیم کلانتر بود. این مرد وقتی به افکار بلند، و روشن و مترقی لطفعلی‌خان پی‌برد و طرز برخورد او با اوضاع و احوال و نقشه‌های دور و درازش را برای آینده دانست، دریافت برخلاف تصور قبلی‌اش که گمان می‌کرد می‌تواند لطفعلی‌خان را مانند موم در چنگ داشته باشد، لطفعلی‌خان با تمام جوانی و کم تجربگی‌اش از افکار و اندیشه‌های بلندی برخوردار است و تمامی رویاهایش را برای بدست گرفتن قدرت نقش بر آب دید.

به همین دلیل برای آنکه هم لطفعلی‌خان را محک زده باشد و هم اینکه تکلیف خود را با او روشن کند، به مخالفت با نظرات شهریار زند پرداخت و گفت:

- شهریار زند اطلاع دارید که به دلیل سالها اختلاف و ستیز بین بازماندگان مرحوم مغفور حضرت وکیل، وضع خزانه زیاد خوب نیست و این کارها مستلزم صرف هزینه است. من مصلحت می‌بینم که بر میزان مالیات مملکت (که البته منظورش از مملکت، شیراز و نواحی تحت فرمان سلسله زندیه بود) افزوده شود. تنها در این صورت است که می‌توان به چنین اقداماتی دست زد.

لطفعلی‌خان رو به حاجی‌ابراهیم کرد و گفت:

- جناب کلانتر! این مردم ستمدیده در این ده، دوازده سال به اندازه کافی تحت فشار بوده‌اند. مگر اینها چه درآمدی دارند که ما بر مالیات آنها هم بیافزائیم؟ نه. من اجازه نمی‌دهم دیناری بر مالیات اضافه شود.

حاجی‌ابراهیم کلانتر با لحن مخصوصی پرسید:

- پس شهریار با چه پول و نیرویی می‌خواهند این اقدامات را انجام دهند؟ مگر عمله بی‌مزد و مواجب کار می‌کند و به کار سدسازی و احداث جاده می‌پردازد؟ علاوه بر آن هزینه تقویت قوا از کجا تأمین می‌شود؟

لطفعلی‌خان که نقشه‌هایی داشت، بی‌آنکه قصد خود را بر زبان بیاورد، با لحنی تند به

حاجی‌ابرهیم‌کلانتر گفت:

- این را من تصمیم می‌گیرم نه شما...و نه هیچکس دیگر. وقتش که رسید، خودم می‌دانم از چه طریقی این اقدامات را انجام بدهم. شما هم به جای دخالت در این امور، به کار برقراری امنیت و آسایش در شهر و وضع نان و آب مردم برسید.

حاجی‌ابراهیم کلانتر، همان روز دانست لطفعلی‌خان را نمی‌تواند آلت دست قرار بدهد و او با ابوالفتح‌خان پسر کریم‌خان که جوان عشر طلب، ضعیف النفس و بی‌اراده‌ای بود و مثل عروسکی در دست عمویش زکی‌خان قرار داشت تفاوت بسیار دارد. از همین جا زنگار کدورت بر دل حاجی‌ابرهیم کلانتر نشست. اما از بیم آن که مبادا حکومت شیراز را نیز از دست بدهد، دم فرو بست، خاموشی گزید و دیگر چیزی نگفت.

لطفعلی‌خان در پایان این جلسه، به حاضران گفت:

- من اعلام می‌کنم از هم اکنون خونریزی و برادرکشی در میان خاندان زندیه از بین رفته است. ما باید تا آنجا که می‌توانیم بر قدرت نظامی خود بیافزائیم تا سایر نقاط ایران را نیز از چنگ خواجه قاجار که به محاصره شیراز آمده بود و نومید و ناکام بازگشت، بیرون بیاوریم.

بزرگان شیراز، لطفعلی‌خان را در دل تحسین کردند و اطاعت کامل خود را از او اعلام داشتند. لطفعلی‌خان، بدنبال سکوت کوتاهی افزود:

- دلیرترین مردان ایران را ما در اختیار داریم. مردان شجاع تنگستانی، دشتشتانی، بویری و بسیاری ایلات و قبایل و طوایفی که آماده جانفشانی در راه دفاع از موطن و زاد بوم خود هستند. آنوقت آیا سزاوار است که خواجه‌ای مغول تبار از صحرای ترکمن برخیزد و مدعی سلطنت ایران ما شود؟

بار دیگر حاج‌ابراهیم کلانتر به سخن در آمد و گفت:

- شهریار زند البته درست می‌فرمایند. اما نباید فراموش کرد که همین خواجه صحرای ترکمن هم اکنون غیر از خطهٔ فارس و برخی ایالات دیگر، قسمت اعظم سرزمین پهناور ایران را تحت نفوذ و اقتدار خود دارد.

لطفعلی‌خان لبخندی زد و گفت:

- با وجود بازماندگان نالایق و ترسوی مرحوم وکیل، باید هم به چنین اقتداری برسد.

این را گفت و از جای برخاست. دیگران نیز برخاستند. شهریار جوان زند، عموی خود عبدالله‌خان را دعوت به ماندن کرد و باقی را مرخص نمود که بروند. وقتی لطفعلی‌خان و عبدالله‌خان تنها ماندند.

لطفعلی‌خان به عبدالله‌خان گفت:

- من اطمینان دارم که این خواجه قدرت طلب بار دیگر ما را مورد حمله قرار می‌دهد. می‌خواهم از همین امروز به جمع‌آوری نیرو بپردازی و تا آنجاکه می‌توانیم در تقویت قوه نظامی خود بکوشیم.

عبدالله‌خان نیز که نسبت به لطفعلی‌خان واقعاً وفادار بود، قول داد تمام تلاش خود را در گردآوری قوا بکار ببرد. سپس عبدالله‌خان نیز شاه جوان زند را ترک کرد و او را تنها گذاشت. برادرزاده و عمو از یکدیگر جدا شدند.

پس از محاصره نافرجام شیراز توسط آغامحمدخان و پیروزی چشمگیر شهریار جوان زند، علاقه و محبت او در دل مردم شیراز صد چندان شد. در همین اوان بود که مادر لطفعلی‌خان بار دیگر صحبت ازدواج او را پیش کشید. لطفعلی‌خان نیز پذیرفت که با مریم، دختر یکی از بنی اعمام خود ازدواج کند. در مراسم عروسی لطفعلی خان، شیرازی‌ها از صمیم قلب به جشن و شادی و سرور پرداختند. تا یک هفته در شیراز بانگ ساز و سرنا به گوش می‌رسید. سران ایلات و طوایف بزرگ منطقه فارس به این جشن دعوت شدند. دختران و پسران جوان شیرازی، خرمن خرمن گل بر سر عروس و داماد افشاندند و آشپزخانه ارک کریم‌خانی هفت شبانه روز به طبخ غذا پرداخت و مستمندان شیراز را اطعام کردند.

در نخستین سال ازدواج لطفعلی‌خان، فرزند ارشد او که نامش را فتح‌الله‌خان گذاردند، پا به عرصه حیات گذارد.

روزهای آرامش و سعادت‌آمیز لطفعلی‌خان در کنار خانواده‌اش بسرعت سپری می‌شد. با این حال، او از تقویت بنیه نظامی خود غافل نبود و توانسته بود قشون نسبتاً نیرومندی فراهم کند. اما هنوز نیرویی که بتواند با آن به خواجهٔ قاجار بتازد و کار او را

یکسره کند، به وجود نیاورده بود.

لطفعلی‌خان آنگاه رسماً پادشاهی خود را اعلام کرد و فتحعلی‌خان صبا ـ شاعر معروف قرن ۱۳ ـ ۱۲ تاریخ جلوس او را طی دو بیت چنین سرود:

«نوبت نوشیروان کوفت بدولت که باد   نوبت او تا ابد دولت او جاودان»
«رسم عدالت چو کرد زنده بتاریخ او   گفت صبا کو بود ثانی نوشیروان»
۱۲۰۳

اما از آنجاکه توطئه و دسیسه‌چینی و برادرکشی در دودمان زندیه، سابقه‌ای ده، یازده ساله داشت، بنا به پیشنهاد ابدال‌خان عبدالملکی، لطفعلی‌خان راضی شد که یک گارد محافظ مخصوص داشته باشد که کارشان فقط و فقط حفظ جان لطفعلی‌خان باشد. این گروه محافظ مخصوص را ابدال خان از میان متهورترین علاقمندترین جنگجویان نسبت به پادشاه جوان زند انتخاب کرد. تعدادشان یکصد نفر بود و فرماندهی آنها بر عهده مرادعلی واگذار شد. حیدر زرقانی با این‌که از پای چپ دچار نقص عضو شده و در راه رفتن اندکی می‌لنگید و نیز قدیر و به اصرار قدیر برادرزاده‌اش لالو، سوار نقابدار نیز در صف گروه محافظین مخصوص لطفعلی‌خان قرار گرفتند.

این گروه، تنها وظیفه‌شان حفظ و مراقبت از جان لطفعلی‌خان بود. ابتدا ابدال‌خان به لطفعلی‌خان پیشنهاد کرد که:

ـ اجازه بفرمائید این عده در همه حال از جان شهریار زند محافظت نمایند. چه در زمان جنگ و چه در زمان صلح...

اما لطفعلی‌خان زیر بار این پیشنهاد نرفت و تنها به این رضایت داد که گارد مخصوص محافظ او، در جریان جنگ‌های احتمالی آینده در رکاب او باشند. و به ابدال‌خان گفت:

ـ ابدال‌خان، تو خود مرد شجاعی هستی...آیا فکر نمی‌کنی حرکت من در شهر در میان یک گروه محافظ چه حالتی بوجود می‌آورد؟ تنها پیرزنان و عجزه هستند که در مواقع عادی از یاری دیگران برخوردار می‌شوند. فقط در شرایط سخت جنگی من رضا میدهم که این گروه با من و در کنار من بجنگند.

ابدال‌خان نیز پذیرفت...

***

لطفعلی‌خان تنها مرد شمشیر نبود. اهل شعر و ادب نیز بود. همانگونه که اشاره رفت، مخلص و مرید شیخ شبستر عارف نامی قرن هشتم بود و نیز به غزلیات غزلسرای بزرگ، حافظ شیرازی عشق می‌ورزید. او که مرد عرفان و ادب بود، می‌دانست که بعضی از غزل‌های آورده شده در دیوان حافظ منتسب به اوست، به همین دلیل شبی جمعی از فضلا و ادبای زمان را دعوت کرد و از آنها خواست که در دیوان حافظ پژوهش کنند و اشعار منسوب به او را تعیین و دیوانی اصیل و عاری از شک و شبهه، از غزلیات لسان‌الغیب ترتیب دهند.

لیکن این مهم که در عصر خود اندیشه‌ای روشنفکرانه و ناب بود، هرگز به مرحله عمل در نیامد. لطفعلی‌خان اطمینان داشت که بار دیگر خان قاجار بسوی جنوب لشکر کشی خواهد کرد.

لطفعلی‌خان تصمیم به تجهیز قوا گرفت...اما برای این منظور نیاز به پول داشت. او، پس از تفکر بسیار درباره رقیب نیرومندش - آغامحمدخان قاجار - به این نتیجه رسید که باید سپاهی گران تدارک ببیند تا بتواند بر مدعی مقتدر خود پیروز شود. و اطمینان داشت اگر چنین نیرویی فراهم کند، با اتکاء به نفس و توانایی‌هایی که در خود سراغ داشت، می‌توانست کار خان قاجار را یکسره و سراسر کشور را به تصرف خود در آورده و عصر کریم‌خانی را دوباره حیات بخشد.

لطفعلی‌خان بالاخره تصمیم خود را گرفت...

آن شب، شاه جوان زند، در یکی از اتاق‌های عمارت کلاه فرنگی با خود به خلوت نشسته بود. بربازوان مردانه او دو بازوبند که در آنها گرانبهاترین و معروف‌ترین الماس‌های جهان نهفته بود، قرار داشت. بازوبندها را از بازوها گشود، آنها را باز کرد و در برابر خود نهاد. پرتو لاله‌هایی که اتاق را روشن کرده بود، برالماس‌های پربها و بی‌نظیر جهان تابید. گوهرهای مشهور دریای نور، تاج ماه، اکبرشاهی، در میان دیگر الماس‌های کوچک و بزرگ و در تابش پرتو لاله‌ها، انعکاسی خیره کننده یافت. این گوهرهای پربها و بی‌مانند، جزو جواهرات و خزاینی بود که نادرشاه در فتح هند به

چنگ آورده و اینک پس از گذشت سال‌ها به لطفعلی‌خان رسیده بود.

درخشش الماس‌ها، خیره کننده بود. اما لطفعلی‌خان که شمشیرش را نیز در کنار این گوهرهای گرانبها نهاده بود، با نظر تحقیر در این جواهرات پربها نگریست. او با تمام جوانی، مرد شعر و شمشیر بود. دریای نور، تاجماه و دیگر گوهرهای درخشنده و فریبنده، برایش جاذبه‌ای نداشت. با خود اندیشید: «این گوهرهای گرانبها به چه درد من می‌خورد وقتی که قادر نباشم مستمری سربازانم را به موقع بپردازم؟ اصلاً این سنگ‌های پرتلالؤ، چه جاذبه‌ای می‌تواند داشته باشد وقتی که من از داشتن نیروی کافی برای رویارویی با اخته‌خان بی‌بهره باشم؟!»

لطفعلی‌خان الماس دریای نور را به دست گرفت لبخندی تلخ بر لبانش نشست و اندیشید: «این سنگ پربها، ارزش یک بیت از اشعار شیخ شبستر را ندارد...ارزش یک شمشیر را ندارد. ارزش این جواهرات بسیار کم‌تر از یک سپاه سوار دلیر است. این سنگ‌های درخشنده و فریبنده، فقط به درد متظاهرین بی‌مایه می‌خورد. نه به درد من که اکنون بیش از هر چیز به سواران شمشیر زن نیاز دارم. سوارانی که در میدان جنگ، چون شیر بجنگند و دشمن را از پای در آورند.»

اندیشه فروش گرانبهاترین گوهرهای جهان، از همین جا و به قصد تدارک سپاهی گران، به مغز لطفعلی‌خان راه یافت. او نیز مانند سر دودمان زندیه، نسبت به مال و منال دنیا بی‌توجه بود. معنویات برای وی بسیار بیشتر از مادیات ارزش داشت.

لطفعلی‌خان همانطور که الماس یگانه و بی‌همتای دریای نور و دیگر گوهرهای گرانبها را می‌نگریست، به فکر افتاد که با فروش این «سنگ‌های درخشنده و فریبنده» می‌تواند سپاهی بزرگ تشکیل دهد و آنوقت تاکرانه‌های دریای خزر پیش بتازد و مدعی و رقیب قدرتمندش آغامحمدخان را از میان بردارد.

لطفعلی‌خان گوهرهای گرانبها را در بازوبندها گذارد و با ریسمان‌های ابریشمی که از دو سو به بازوبندها متصل بود، به بازوانش بست و تصمیم گرفت روز بعد درباره فروش سه گوهر نادر و کمیاب، یعنی دریای نور و تاجماه و اکبرشاهی، فکر خود را به مرحله

عمل در آورد.

روز بعد، لطفعلی‌خان، میرزامحمدحسین‌قائم‌مقام راکه وزارت سه نسل از آخرین شاهان سلسله زندیه را داشت (وزیر صادق‌خان، جعفرخان و اینک لطفعلی‌خان زند بود) فرا خواند. شاه جوان زند، نیت خود را با میرزاحسین در میان‌گذاشت و از او خواست این موضوع را به عنوان یک راز سر به مُهر تلقی کند و میرزاحسین نیزکه قلباً لطفعلی‌خان را دوست داشت، فوراً پیکی به جانب بوشهر فرستاد و حاجی یوسف، جواهر فروش معروف راکه ضمناً معامله‌گر جواهرات دربار بود، در جریان امر قرار داد.

حاجی یوسف برای میرزاحسین پیغام داد که سودگران ایرانی جواهرات هیچ کدام جرأت چنین معامله‌ای را ندارند. زیرا هم قیمت گوهرهای مورد نظر بسیار بالاست و هم این‌که از عواقب کار بیمناک می‌باشند. اما حاجی‌یوسف جواهر فروش، با یکی از مدیران کمپانی هند شرقی وارد مذاکره شد. این مرد، هارفورد جونز انگلیسی بود که ضمناً با میرزاحسین قائم‌مقام، وزیر لطفعلی‌خان از زمانی که صادق‌خان (پدربزرگ لطفعلی‌خان) حاکم بصره بود،[1] دوستی دیرینه داشت.

هارفوردجونز، سالها بعد، پس از انقراض سلسله زندیه، به عنوان نخستین وزیر مختار انگلیس به دربار فتحعلیشاه قاجار آمد. او، مدت چهار سال، از ۱۰۸۷ تا ۱۸۱۱ میلادی نماینده وزارت امور خارجه انگلیس در دربار فتحعلیشاه بود. اما این نخستین سفر او به ایران نبود. هارفوردجونز در زمان سلطنت پر ماجرا و سراسر حادثه و جنگ و جدال آخرین شاه زندیه (لطفعلی‌خان) به ایران سفر کرده بود. زبان فارسی را خوب می‌دانست و درباره سالهای پایانی دودمان زندیه و به قدرت رسیدن قاجاریه کتابها و رساله‌هایی نوشته و از او به جای مانده که از آنجمله است کتاب «آخرین روزهای لطفعلی‌خان زند».[2]

هارفورد جونز دوبار در زمان حیات لطفعلی‌خان زند به ایران آمده و در دو شرایط کاملاً متفاوت و متضاد، با آخرین پادشاه شوربخت زندیه از نزدیک دیدار و گفتگو

---

۱ - کریم‌خان زند، بصره را جزو متصرفات ایران کرده و حکومت آنجا را به برادر ناتنی‌اش صادق‌خان سپرده بود.

۲ - مترجمین: هما ناطق. جان گرنی. چاپ ۱۳۵۳.

کرده که شرح این دو دیدار را در کتابی که ذکر آن رفت، به تفصیل آورده است.

کتاب هارفوردجونز (آخرین روزهای لطفعلی‌خان زند) در حقیقت مستندترین نوشته درباره لطفعلی‌خان زند است. او، حتی گفته‌های لطفعلی‌خان را در دو ملاقاتی که با وی داشته، عیناً و بی‌کم و کاست آورده است. اما نکته قابل اهمیت در دیدارهای مرد انگلیسی با لطفعلی‌خان، دوگانگی موقعیت لطفعلی‌خان است. در دیدار نخست وی با لطفعلی‌خان که در شیراز صورت گرفت، لطفعلی‌خان پادشاهی بوده با دربار و دم و دستگاهی پرحشمت و شکوت که هنوز پایتخت خود را از دست نداده بوده است. اما دومین دیدار وی با لطفعلی‌خان در زمانی بوده که جوان دلاور زند، تاج و تخت و پایتخت و حتی خانواده خود را نیز از دست داده و آواره و سرگردان کوه و دشت و صحرا بوده است. سیمای واقعی لطفعلی‌خان را از لابلای سطور کتاب هارفوردجونز می‌توان آنگونه که بوده است، دید و به شخصیت او پی برد.

هارفورد جونز درباره لطفعلی‌خان و انگیزه او در فروش جواهرات گرانبهایی که نادرشاه افشار از میان موج خون و مرگ از دهلی به ایران آورده و در پی چند بار دست به دست گشتن به لطفعلی‌خان رسیده بوده است چنین می‌نویسد:

«...اندیشه و افکار بلند لطفعلی‌خان او را بر آن می‌داشت ارزشی را که کوته فکران برای جواهرات به عنوان زینت آلات شخصی قائل بودند تحقیر کند و آنها را به عنوان مظاهر منقول مبلغی پول که در مواقع ضروری می‌بایست به نقد مبدل شود تلقی نماید و در سر همان نقشه خویشاوند پیشین خود علی‌مرادخان (۱۲۰۰-۱۱۹۵) را می‌پروراند و در نظر داشت قشونی چنان بزرگ و قدرتی چنان عظیم ایجاد کند که بتواند امکان منطقی و امید این را داشته باشد که به یک ضربه کار نبرد میان خود و آغامحمدخان را یکسره سازد.»با چنین خیالی بود که میرزاحسین [قائم مقام - وزیر لطفعلی‌خان] به تجار بوشهر اطلاع داد که لطفعلی‌خان قصد دارد اگر خریداری پیدا شود دو قطعه از بزرگترین الماس‌های خود را که یکی موسوم به دریای نور و دیگری مشهور به تاج ماه است به فروش برساند.»

از همین جا پای هارفورد جونز انگلیسی به میان آمد. زیرا جواهر فروشان بوشهر از

این که وارد چنین معامله‌ای بشوند، هراس داشتند و می‌ترسیدند که چنین جواهرات گرانبهایی را به نام خود بخرند. آنها از تغییر اوضاع در ایران می‌ترسیدند و این که مورد بازخواست «دیگری» که بعد از لطفعلی‌خان براریکه قدرت تکیه خواهد زد قرار گیرند. پس واسطه‌ای تراشیدند. آن زمان کمپانی هند شرقی فعالیت گسترده‌ای داشت. و جواهر فروشان بوشهر بهتر آن دیدند که جواهرات گرانبهایی راکه لطفعلی‌خان قصد فروش آنها را داشت، از طریق واسطه‌ای خریداری کنند و بهمین جهت جریان را طی نامه‌ای به هارفورد جونز اطلاع دادند و او در واقع بعنوان واسطه معامله جواهرات، وارد ماجرا گردید و از نزدیک با لطفعلی‌خان آشنا شد.

تفصیل معامله جواهرات دریای نور و تاجماه طولانی است و از حوصله خواننده خارج است. فقط در این باره به برخوردهای شخصی هارفوردجونز و لطفعلی‌خان و نقطه نظرات مردی که سالها بعد به عنوان اولین وزیر مختار انگلیس به دربار قاجاربه آمد و قاعدتاً باید ثناگوی قاجارها باشد، درباره لطفعلی‌خان می‌پردازیم و به اختصار یادآور می‌شویم که لطفعلی‌خان‌گو آن‌که قصد فروش جواهرات را داشت و با روحیات و خلق و خویی که آن جوان دلاور داشت، فراهم آوردن یک سپاه سوار پنجاه هزار نفره، برایش از جواهراتی درشت‌تر و بزرگتر از دریای نور و گرانبهاترین گوهرهای جهان بیشتر ارزش داشت، با این حال بنا به دلایلی فروش جواهرات انجام نشد.

هارفوردجونز شرح نخستین دیدار خود با لطفعلی‌خان را به هنگامی که آخرین بازمانده شوم فرجام سلسله زندیه در شیراز حشمت و شوکتی داشت، درکتاب خود چنین آورده است:

«یکی دو روز بعد هنگامی که در خانه میرزاحسین بر سر سفره شام نشسته بودیم میرزا رو به من کرد و گفت: لطفعلی‌خان مایل است فردا سرساعت هشت شما را درکاخ ببیند ولی از این فقره حتی با میهماندارتان حاجی‌محمدبهبهانی هم حرفی نزنید. خودتان صرفاً به دروازه ارک بیایید. به نسقچی‌باشی‌ها حکم شده است در آنجا از شما استقبال کنند و شما را به داخل ارک راهنمایی نمایند.»

«من سر ساعت به محل قرار رفتم. سپس به اتاق کوچکی در آستانه ورودی کاخ

راهنمایی شدم و میرزاحسین، برادرزاده او میرزا بزرگ (عیسی‌قائم‌مقام) و حاجی یوسف جواهر فروش عمده لطفعلی‌خان را در آنجا یافتم. تازه پذیرایی با قلیان و قهوه شروع شده بود که خواجه‌ای سر رسید و خبر داد که لطفعلی‌خان، میرزاحسین و مرا به حضور خوانده است. ما در پی او از دالان‌های بسیار طولانی و پرپیچ و خم به راه افتادیم و بالاخره به حیاط کوچکی رسیدیم. در ته حیاط تالاری دیدیم که چندان بزرگ نبود. تقریباً چهار پا و نیم از زمین ارتفاع داشت و در دو طرف آن پله‌های ورودی بسیار زیبایی از سنگ مرمر ساخته بودند. این اتاق از روبرو دیوار نداشت و به جای آن پردهٔ با شکوهی از سقف تا زمین آویزان بود تا در مواقع لزوم از نور آفتاب جلوگیری کند. سه طرف دیگر اتاق از دیوارهای بلندی تشکیل شده بود که با آنچه ایرانیان طاق‌نما می‌نامند تزئین شده بود. من نمی‌دانم چگونه این تزئینات را شرح دهم، جز اینکه بگویم از روبرو شکل طاق بودند و رابطهٔ این طاق‌نما با طاق واقعی مانند رابطه ستون حقیقی با ستون دیواری (Pillaster) بود. در وسط حیاط فواره زیبایی از مرمر دیده می‌شد و در هر طرف آن از در ورودی تا تالار روبرو و ردیف باغچهٔ وسیع از گلهای رنگین درخشان بسیار شاد کاشته بودند.»

«لطفعلی‌خان بالاپوشی به روی شانه‌ها داشت و درکنار پنجره‌ای نشسته بود. وقتی من نزدیک شدم با دست اشاره داد تا وارد شوم. جلو رفتم و به فاصله‌ای ایستادم تا اجازهٔ معمول و همیشگی را برای نشستن دریافت کنم. لطفعلی‌خان گفت: آقا [به فارسی در متن اصلی] بیا کنار من بنشین! ما مثل دو تاجر با هم آشنا شده‌ایم. من فروشنده‌ام، شما خریدار!» (آخرین روزهای لطفعلی‌خان ص ۱۴ و ۱۵)

لیکن همانگونه که گفتیم این خرید و فروش بین لطفعلی‌خان و هارفورد جونز هرگز سرنگرفت. هر چند هارفورد جونز بنا به نوشته خودش اگر می‌خواست این جواهرات را خریداری کند، باید شرکتی تشکیل می‌داد. به هر حال سرهاردفورد جونز در همین کتاب، درباره نخستین سفر خود به شیراز و پذیرایی‌اش از طرف لطفعلی‌خان و بازدیدش از جواهراتی که لطفعلی‌خان قصد فروش آنها را به منظور تأمین هزینه تشکیل سپاهی بزرگ داشت، داد سخن بسیار داده است. اما شاید در این نخستین دیدار مرد انگلیسی از

لطفعلی‌خان در شیراز، شرح یکی از شام‌هایی که او در شیراز خورده و در کتاب خود بطور مفصل آورده، بتواند نمایانگر دوگانگی زندگی آخرین بازمانده تیره بخت زندبه باشد.

هارفوردجونز توصیف یکی از شام‌هایی راکه در شیراز خورده، درکتاب خود چنین آورده است:

«...اندکی بعد از ورود من عطردانی آوردند که در آن تکه‌های کوچکی از عود می‌سوخت و خوشبوترین عطر را به مشام می‌رسانید. سپس قلیانی با سر طلا و مرصع و بدنه‌ای بلورین و خوش برش در پیش من نهادند...بعد هم قهوه تعارف کردند...بعد از قهوه نوبت به میوه رسید. میوه فراوان از برگزیده میوه‌های فصل را مخلوط با تکه‌های یخ در زیباترین وکمیاب‌ترین کاسه‌های چینی جای دادند وکاسه را در میان سینی‌های منقش به نقش‌های رنگین. در قسمت‌های خالی سینی لذیذترین شیرینی‌ها و بستنی قرار داشتند. در حدود ساعت نه شام آوردند و قطعات دراز از چیت‌های بندر ماسوله در جلو ما پهن کردند و مجمعهای پرنقش و نگار و جلا یافته‌ای را بر روی چیت‌ها نهادند. در هر مجمع سه سینی گرد و بزرگ مسی گذاشتند. در سینی اول سه نوع پلو باگوشت و سبزی وجود داشت. در سینی دوم سه نوع گوناگون کباب وگوشت‌های سرخ شده و در سینی سوم سه نوع نوشابه. و در دو سینی اول نعلبکی‌های کوچک شامل انواع ادویه، چاشنی، نمک و فلفل بود. برای من به جای سینی مسی سینی نقره تعیین شده بود. در اینگونه میهمانیها، بعد از اینکه آفتابه و لگن را برای شستشوی دست چرخاندند میزبان با ادای «بسم‌الله» شروع غذا را اعلان می‌کند و هنگامی که متوجه شد میهمانها دست از غذا کشیده‌اند با ادای جمله «زیاد کن» علامت بر چیدن سفره را به پیشخدمت‌ها می‌دهد و بلافاصله «الحمدالله» می‌گوید. سپس برای هر میهمان آب داغ و صابون آورده می‌شود و بار دیگر قلیان‌ها را پیش می‌آورند...شام بدینسان گذشت و یکی از با شکوهترین شام‌هایی بود که من تا آن روز در تمام طول اقامتم در ایران خورده بودم[۱].»

لطفعلی‌خان در جریان مذاکره برای فروش جواهرات بود که در همین احوال خبر

۱ - آخرین روزهای لطفعلی‌خان، مترجمین هماناطق - جان گرنی. ص ۲۰ و ۲۱.

یافت لشکر قاجار در راه است و او بنا به شیوه همیشگی خود، به استقبال دشمن شتافت. اما هارفوردجونز که در روزهای توطئه و دسیسه حاجی‌ابراهیم کلانتر در شیراز و شاهد بگیروببندهای او و خیانتش به لطفعلی‌خان بوده، درباره چگونگی تصرف شیراز به دست حاجی‌ابراهیم‌کلانتر نوشته است:

«شش روز از رفتن لطفعلی‌خان از شیراز می‌گذشت که ناگهان دم سحر هیاهوی جمعیتی که به کوچه ما هجوم آورده بودند به گوشم رسید. لحظه‌ای بعد میهماندار من، حاجی‌محمدعلی (بهبهانی) وارد شد و به من اطلاع داد که حاجی‌ابراهیم‌خان‌کلانتر، حاجی‌برخوردارخان فرمانده قلعه را دستگیر نموده و به مردم گفته است که حکم دستگیری او از جانب لطفعلی‌خان رسیده است.»

به هر تقدیر لطفعلی‌خان، قربانی خیانت حاجی‌ابراهیم‌کلانتر شد. او دیگر هرگز شیراز را ندید. زیرا حاجی‌ابراهیم‌کلانتر، با همدستی برادرش عبدالرحیم‌خان، موجبات شکست، آوارگی و دربدری لطفعلی‌خان را ریاکارانه و ناجوانمردانه فراهم آورد. در این باره بد نیست از قول هارفوردجونز بخوانیم:

«شب لطیفی بود. شبی که مردم از صدای زنبورک‌ها از حضور لطفعلی‌خان در اطراف شیراز آگاه شدند. آنها [مأمورین تشریفات دربار] به هنگام گذشتن پادشاه سه نوبت شلیک می‌کنند. اول وقتی که او در حال سوار شدن بر اسب است. دوم وقتی درست به نیمه راه می‌رسد و افراد چادرهایی که قبلاً فرستاده شده‌اند، یعنی پیش خانه‌ها خبر می‌شوند. سوم وقتی در پایان سفر از اسب پیاده می‌شود. من هرگز به آسانی فریاد شادی را که در وقت شنیده شدن صدای زنبورک‌ها در شهر پیچید فراموش نخواهم کرد. با این حال در پایتخت حتی یک نفر با شهامت و کفایت کافی پیدا نشد که رهبری فوجی را به دست گیرد و حاجی ملعون را دستگیر نماید.»

«لطفعلی‌خان به فاصله یک فرسخ و نیم از شهر چادر زد و به سنگر بندی اردو پرداخت و شهر بزودی دچار کمبود آذوقه شد و رفته رفته وحشت مجازات بحق و بجای خیانت، حاجی ابراهیم را فراگرفت. لیکن از بخت بد لطفعلی‌خان افراد خانواده همه نجبا و بزرگانی که همراه او بودند در شیراز تحت سلطه حاجی‌ابراهیم قرار گرفتند. در

نتیجه حاجی‌ابراهیم موفق شد با این افراد باب مکاتبه را بگشاید و چنین تهدید کند که اگر مردها.اردوی لطفعلی‌خان را ترک نگویند زن و بچه‌های بینوا و بیگناهشان با سخت‌ترین شکنجه‌ها تاوان این سرپیچی را خواهند داد. اثر این نامه‌های تهدید آمیز همان شد که حاجی‌ابراهیم می‌خواست و انتظار داشت. اوضاع اردو درهم ریخت. نجبا و اعیان رو به شهر نهادند. بسیاریشان دستگیر شدند. لطفعلی‌خان تیره روز به همراه ده، دوازده تن مهتر و چند پیشخدمت به دشتستان گریخت....»[1].

۱- آخرین روزهای لطفعلی‌خا ند ص۲۹

در اینجا این توضیح ضروریست که چون هارفوردجونز د شیراز بوده از موقعیت حساس لطفعلی‌خان در خارج شهر اطلاع کافی نداشته و بی‌گمان یکی علل عمده ترک طرف شیراز از طرف لطفعلی‌خان به خاطر این بوده که امکان این را می‌داده سپاه قاجار از پشت سر به وی حمله کند و بین دو تیغ گرفتار شود

خنجر از پشت

با نزدیک شدن فصل بهار سال ۱۲۰۵ هـ‌ق ـ که معمولاً لشکرکشی‌ها و جنگ‌های آن زمان در شش ماهه بهار و تابستان صورت می‌گرفت ـ در یکی از تالارهای مجلل قصر شاهی آغامحمدخان در تهران، خبر شورش در آذربایجان به خواجهٔ قاجار رسید. او که قبلاً تصمیم گرفته بود بار دیگر رو به جانب شیراز بگذارد و به سلطنت دودمان زندیه در آن سامان خاتمه دهد، از شنیدن خبر شورش آذربایجان سخت در فکر فرو رفت. تردید و دو دلی به جانش افتاد. آیا به آذربایجان برود یا روانه فارس گردد؟ خفت ناکامی لشکرکشی دو سال پیش به شیراز و ضربه‌هایی که از لطفعلی‌خان خورده بود از یک سو وادارش می‌کرد راهی شیراز شود و انتقام سرشکستگی عدم موفقیت سال ۱۲۰۳ را از لطفعلی‌خان بگیرد و از سوی دیگر مساله آذربایجان به نظرش مهم‌تر می‌آمد و حضورش را در آن سامان ضروری‌تر می‌نمود.

خواجه قاجار، مردی نبود که تابع احساسات شود. او، هوشمندانه و زیرکانه عمل می‌کرد و چون مصلحت در این دید که به آذربایجان برود، برادرزاده‌اش باباخان جهانبانی[1] را به حضور طلبید و او را مأمور کرد بازساز و برگ جنگی کافی روانه فارس گردد آغامحمدخان به برادرزاده‌اش گفت:

---

۱ ـ فتحعلیشاه آینده.

ـ این را همیشه به یاد داشته باش که دشمن خود را حقیر و کوچک و ناچیز نشمری. این لطفعلی که من دیدم، بسیار دلیر و در جنگ متهور است. تو سپاه خود را در اصفهان کاملاً تجهیز کن و مخصوصاً صنعتگران اصفهانی را وادار کن که تفنگ و زنبورک و حتی اگر توانستند توپ برایت بسازند. اما سفارش می‌کنم مواظب باش نه در اصفهان و نه در هیچ نقطه دیگری که اردو می‌زنی از طرف لطفعلی مورد محاصره قرار نگیری. محاصره شدن تو، یعنی نابودی‌ات... .

باباخان جهانبانی که در آن زمان سرداری جوان و غیور و جنگاوری ورزیده بود، اندرزهای آغامحمدخان را به دقت گوش داد و آنگاه راهی اصفهان شد. در حالی که پیشاپیش جاسوسانی تیزرو به فارس گسیل داشته بود تا از وضع لطفعلی‌خان او را با خبر کنند.

سپاه باباخان که هنگام حرکت از تهران بالغ بر پانزده هزار نفر بود، هنگامی که به اصفهان رسید، از سی‌هزار نفر نیز تجاوز کرده بود. او بین راه به استخدام سرباز پرداخته و طبق سفارش عمویش آغامحمدخان، در اصفهان صنعتگران شهر را به خدمت گرفت و تعداد قابل توجهی تفنگ تهیه کرد. در آن دوران تفنگ در ایران دست ساز بود و جهانبانی برای تسریع در کار، ساختن هر قسمت از تفنگ را به عهده عده‌ای گذاشت. وی به اهمیت اسلحه آتشین در جنگ‌های آن دوره بخوبی واقف بود و به همین دلیل یک عده قنداق تفنگ را می‌ساختند. عده‌ای پستانک و ماشه و لوله و خلاصه عده دیگری مامور سوار کردن قطعات ساخته شده اما منفصله تفنگ به یکدیگر بودند.

در این اوضاع و احوال بود که جاسوسان جهانبانی برایش از شیراز خبر آوردند که لطفعلی‌خان با شتاب هر چه تمام‌تر مشغول گردآوری اسب است. جهانبانی با خود گفت: «میخواهد یک سپاه سوار تشکیل بدهد.» و نظرش هم درست بود. زیرا لطفعلی‌خان سواره نظام را بر پیاده نظام ترجیح می‌داد، بدلیل سرعت عمل و مانورهای سریعی که می‌توانست در عرصه کار زار داشته باشد.

همانطور که جاسوسان جهانبانی، او را از وضع لطفعلی‌خان با خبر کردند، جاسوسان لطفعلی‌خان نیز پادشاه زند را در جریان فعالیت‌های جهانبانی که در اصفهان مشغول

تجهیز قوا بود، قرار دادند.

اما لطفعلی‌خان با این که نیروهایش یک پنجم قوای جهانبانی هم نمی‌شد، با این حال تصمیم گرفت قبل از آنکه برادرزاده آغامحمدخان به او حمله کند، او پیشدستی کرده و وی را مورد حمله قرار دهد.

به همین دلیل با قوای خود شیراز را بسوی اصفهان ترک گفت. با همسرش وداع کرد. فرزند شیرخواره‌اش فتح‌الله‌خان را بوسید. خسرو[1] برادر کوچکش را به نیابت سلطنت برگزید. برخوردارخان را به فرماندهی پادگان و قراولان قلعه شهر منصوب کرد و حکومت پایتخت را همچنان در دست حاجی ابراهیم‌کلانتر باقی گذاشت. با این که میرزاحسین قائم مقام به وی یادآور شد که کلانتر قابل اعتماد نیست و مخصوصاً بر مسند قدرت باقی گذاشتن وی به مصلحت نیست، اما لطفعلی‌خان مانند همه پاکدلان و جوانمردان که همه را چون خود می‌دانند و می‌بینند، توجهی به این هشدار خیرخواهانه نکرد و فقط گفت که در بازگشت به شیراز در این باره تصمیم‌گیری خواهد کرد. آنگاه به سرعت به استقبال قجرها شتافت.

گارد محافظ لطفعلی‌خان، به فرماندهی مرادعلی، از همین هنگام بطور رسمی کار خود را آغاز کرد. محافظین مخصوص لطفعلی‌خان، حتی لحظه‌ای از او منفک نمی‌شدند. این گروه در واقع وظیفه داشتند که چه در عرصه جنگ و چه در مواقع اردو زدن، از شهریار جوان زند مانند چشمان خود مراقبت و محافظت کنند.

آنچه لطفعلی‌خان را وادار کرد تا این گروه محافظ را بپذیرد، اعلام جایزه نقدی قابل ملاحظه‌ای بود که از سوی آغامحمدخان قاجار برای دستگیری‌اش تعیین شده بود. آغامحمدخان در نخستین لشکرکشی خود به شیراز که با ناکامی مواجه شد و شرح آن گذشت، به دلیل ضربه‌هایی که از لطفعلی‌خان خورده بود، چنان خشمگین شد که اعلام کرد هر کس زنده لطفعلی‌خان را تحویل بدهد ده هزارتومان و هر کس مرده او را بیاورد

---

۱ - در بعضی کتاب‌های مربوط به دوران سلسله زندیه که در سالهای اخیر چاپ شده «خسرو» پسر لطفعلی‌خان ذکر گردیده که چنین نیست. خسرو برادر کوچک لطفعلی‌خان بوده و در کلیه مآخذ و منابع تاریخی از تخمهٔ آخرین پادشاه شوربخت زندیه. تنها از یک پسر به نام فتح‌الله‌خان نام برده شده که او نیز به سرنوشت تلخ و غم‌انگیزی دچار شد که در صفحات آینده از نظر خوانندگان ارجمند خواهد گذشت.

پنج‌هزار تومان جایزه خواهد گرفت. این رقم جایزه در آن زمان، با توجه به ارزش تومان، مبلغ قابل ملاحظه‌ای بشمار می‌رفت. و به همین خاطر بود که در جریان ترک شیراز و شتافتن شهریار دلیر زند بسوی باباخان جهانبانی، گروه محافظ لطفعلی‌خان مانند پروانه‌هایی که گرد شمعی بگردند، دور او بودند و جز افراد سپاهیان خودی، کسی را اجازه نمی‌دادند به پادشاه شیراز نزدیک شود.

باباخان‌جهانبانی، برای رسیدن به شیراز، راه سمیرم را در پیش گرفت. زیرا این منطقه‌ای خوش آب و هوا بود و آبادی‌های زیادی بر راه قرار داشت که برادرزاده آغامحمدخان می‌توانست آذوقه برای افراد و علیق برای اسبانش تهیه کند.

سپاه قاجار به هر روستا و آبادی و دهکده‌ای که می‌رسید، انبارها را خالی می‌کردند. و در صورتی که اهالی از در اختیار گذاشتن انبارهای آذوقه به باباخان‌جهانبانی خودداری می‌کردند، او به زور انبارها را خالی می‌کرد.

سپاهیان زند و قاجار، طلایه‌ها را پیشاپیش فرستاده و در انتظار رسیدن به یکدیگر بودند. سرانجام در منطقه سمیرم دو سپاه به هم رسیدند.

هر دو لشکر اردو زدند. لطفعلی‌خان با این که فرماندهی سلحشور بود، بی‌آنکه شتاب و عجله نشان دهد، منتظر اقدام باباخان‌جهانبانی شد. آغامحمدخان مخصوصاً به برادرزاده‌اش سفارش کرده بود که گشتی‌هایی را که برای اکتشاف و آگاهی از وضع دشمن به اطراف اردوگاه می‌فرستد، کاملاً تقویت کند. زیرا یکبار ضرب شصت لطفعلی‌خان را چشیده بود.

طلایه‌های دو سپاه که به هم رسیدند، دور از تیررس همدیگر، حرکات طرف مقابل را زیر نظر گرفتند. لطفعلی‌خان می‌خواست قبلاً از نحوه سپاه آرایی جهانبانی آگاه شود و سپس به او حمله کند.

باباخان جهانبانی که می‌دانست لطفعلی‌خان دارای سپاه سواره است، دو جناح چپ و راست خود را به دو رشته تپه ماهور پیوند داد. زیرا می‌دانست که یک لشکر سواره در تپه ماهور زود خسته می‌شود، در حالیکه در دشت مسطح قدرت عملیاتی و تحرک بیشتری خواهد داشت. به همین دلیل قلب سپاه خود را با سواره نظام آراست و آرایش جنگی

گرفت.

تفنگچیان باباخان‌جهانبانی، در چند ردیف، صفوف مقدم سپاه را تشکیل دادند. در دست نفرات صف اول و دوم تفنگ‌های پر بود و صف‌های بعدی وظیفه پـرکردن تفنگ‌ها را داشتند. باین ترتیب که وقتی صف اول شلیک می‌کرد، بلافاصله تفنگ‌های صف دوم را می‌گرفت و اقدام به تیراندازی می‌نمود و در این فاصله تفنگ‌های خالی به صفوف عقب تفنگداران منتقل شده، به سرعت پر می‌شد و دوباره دست به دست به نفرات قرارگرفته در صف اول می‌رسید.

سه شبانه روز دو سپاه، حرکات یکدیگر را زیر نظر داشتند. بالاخره لطفعلی‌خان تصمیم به حمله گرفت. او با عبدالله‌خان عمویش و نصیرخان و دیگر افسـران خـود جلسه‌ای تشکیل داد و گفت که به سربازان اطلاع بدهند روز بعد اقدام به حمله خواهیم کرد.

شب پرهیجانی سپری شد...

***

اما در این شب، در شیراز وقایع دیگری در حال اتفاق افتادن بود که رابطه مستقیم با نبرد سمیرم و برخورد دو سپاه لطفعلی‌خان و جهانبانی داشت...

آن شب، در شیراز در یکی از خانه‌های شهر نوجوان چهارده، پانزده ساله‌ای به نام صادق خود را آماده خوابیدن می‌کرد که صدای در او را به خود آورد. مادرش به او گفت:

- پسرم، برو ببین کیست...

صادق رفت و چون در را باز کرد، خود را با دو سوار ناشناس روبرو دید. سواران به صادق گفتند که فرستاده حاجی‌ابراهیم‌کلانتر هستند و حاکم شهر او را احضار کرده است. صادق دچار ترس و نگرانی شد. آیا تقصیری از او سر زده بود کـه حـاکـم شـیراز می‌خواست او را ببیند؟ با این حال چاره‌ای نداشت جز آن که به همراه آن دو سوار برود.

دقایقی بعد، صادق در حضور حاجی‌ابراهیم‌کلانتر بود. حاجی‌ابراهیم نگاهی به او انداخت و گفت:

- اگر اشتباه نکنم، تو پسر میرزامهدی هستی...درست است؟

صادق گفت:

- بله، قربان.

حاجی‌ابراهیم، دست عطوفتی بر سر صادق کشید و گفت:

- آیا می‌دانی پدرت میرزامهدی چگونه و به فرمان چه کسی کشته شد؟

پسر جوان پاسخ داد:

- چیزهایی در این باره از مادرم شنیده‌ام، خودم هم کم و بیش اطلاع دارم.

حاجی‌ابراهیم کلانتر دستور داد صادق بنشیند و گفت:

- ماجرای مرگ پدر تو از این قرار است که برایت تعریف می‌کنم. میرزامهدی پدرت حسابدارسپاه شیراز بود. او در زمان سلطنت جعفرخان زند، پدر لطفعلی‌خان به ناحق متهم به اختلاس شد و به همین اتهام جعفرخان پادشاه سابق زند فرمان داد هر دو گوش او را بریدند و از خدمات حکومتی اخراجش کرد. پدر تو هم با دو گوش بریده و از کف داده، رفت و خانه نشین شد تا این که شب فرار ویس‌مرادخان و صیدمرادخان و شاهمرادخان از زندان که از اقوام نزدیک پادشاه سابق بودند فرا رسید. آنها به خوابگاه جعفرخان حمله کرده و سر از تن جعفرخان زند جدا کردند و صبح روز بعد، سر بریده او را از بام ارک به حیاط و در میان جمعیت پرتاب کردند. معلوم نیست چه کسی گوش‌های سربریده جعفرخان زند را برید، اما وقتی لطفعلی‌خان با کمک و یاری من بر صیدمرادخان که به سلطنت نشسته بود، غلبه کرد، اتهام این کار را به پدر تو زدند و گفتند چون جعفرخان گوش‌های میرزا مهدی را بریده بوده، میرزامهدی هم گوش‌های سربی‌پیکر جعفرخان را قطع کرده و نتیجه این شد که لطفعلی‌خان فرمان به کشتن پدرت داد و تلاش‌های من هم برای نجات او بی‌حاصل ماند و سرانجام پدرت به فرمان لطفعلی‌خان کشته شد.[1] حالا تو باید انتقام خون پدرت را بگیری و کاری را که من از تو

۱- سرپرسی سایکس در کتاب تاریخ ایران ترجمه سیدمحمدتقی‌فخرداعی گیلانی می‌نویسد: «قضیه‌ای که باعث شد حاجی ابراهیم‌خان از ادامه خدمت نسبت به لطفعلی خودداری کند این است که یک حسابدارارتش بنام میرزامهدی از طرف جعفر (پدر لطفعلی‌خان) متهم به اختلاس شده محکوم به قطع دو گوش گردیده بود. وقتی که جعفر بقتل رسید و سرش را بریده از ارک سلطنتی بیرون انداختند چنین شایع شد که میرزامهدی انتقام بریدن گوش‌هایش را از سر ارباب

می‌خواهم به انجام برسانی.

صادق نوجوان شیرازی که تحت تأثیر سخنان حاجی‌ابراهیم‌کلانتر قرار گرفته بود، گفت:

- من چه کاری از دستم ساخته است؟...

حاجی‌ابراهیم گفت:

- اولین کار تو اینست که نامه‌ای راکه من به تو میدهم به شهرضا برده و به برادر بزرگم عبدالرحیم‌خان برسانی و در این باره هم باکسی چیزی نگویی.

و بدنبال این حرف یک سکه طلا هم در دست صادق نوجوان گذاشت و گفت:

- فقط مواظب باش کسی از رفتن تو نزد برادرم با خبر نشود و منتظر بمان هر وقت به تو خبر دادم حرکت کنی.

صادق که شعله انتقامجویی از قاتل پدر در سینه‌اش فروزان شده بود، سکه طلا را گرفت و آمادگی خود را برای انجام این ماموریت اعلام کرد. نوجوان تیزهوش فکر کرد به این وسیله هم انتقام خون پدرش را می‌گیرد و هم پولدار می‌شود.

حاجی‌ابراهیم، سپس صادق را مرخص کرد و به او گفت:

- منتظر باش هر وقت احضارت کردم به دنبال مأموریت خود بروی.

از سوی دیگر حاج‌ابراهیم‌کلانتر که اطلاع پیدا کرده بود سپاه باباخان و لطفعلی‌خان در منطقه سمیرم در برابر هم صف‌آرایی کرده‌اند، پنهانی قاصدی را به نزد جهانبانی فرستاد و طی پیامی به اطلاع او رساند که حاضر است با سپاه پادشاه ایران همکاری کند و در پیامش متذکر گردید برادر بزرگش عبدالرحیم‌خان که در شهرضا است، حاضر به هرگونه خدمتی در رکاب نواب والا می‌باشد و فقط کافیست کسی را نزد او بفرستید تا او

خود گرفته است. حاجی‌ابراهیم اظهار کرد که این شایعه مجعول و نمیتواند آنرا باور کند و علاوه بر آن لطفعلی را ترغیب نمود که میرزامهدی را عفو نموده و خلعتی هم باو ببخشد، ولی مادر بیوه لطفعلی فرزندش را ملامت و سرزنش نمود که چرا با شخص مجرمی که چنین جسارت و اهانت عظیمی را نسبت به جعفر مرده مرتکب شده اینگونه رفتار می‌کند. بنابراین لطفعلی بیدرنگ میرزامهدی را محکوم بسوزاندن در آتش نمود. حاجی‌ابراهیم به ملکم گفته بود که این واقعه سبب شد که او لطفعلی‌خان را ترک گوید، ولی محتمل است که خیانت او یک دلیل مشخص دیگری داشته است و میخواسته است برای آن یک عذری بتراشد. (ص ۴۱۳).

به خدمت در آید و با پیوستن به لشکر لطفعلی‌خان مجری اوامر شما باشد.

حاجی‌ابراهیم‌کلانتر، پس از تبانی با جهانبانی، صادق پسر میرزامهدی را به عنوان قاصد نزد برادرش فرستاد. او مخصوصاً از چاپارهای حکومتی استفاده نکرد و کوشید این توطئه را با عوامل ناشناخته انجام دهد، زیرا از محبوبیت لطفعلی‌خان در بین شیرازی‌ها آگاه بود.

روزی که صادق نوجوان عازم شهرضا بود، از مادرش پرسید:

- آیا راست است که پدرم گوش‌های سر از تن جدا شده شاه سابق را بریده است؟

مادرش که از این سوال یکه خورده بود، جواب داد:

- اگر حقیقت را می‌خواهی بدانی، آری. پدرت وقتی سر بریده پادشاه سابق شیراز را از بام ارک پائین انداختند، با چاقوی تیزی هر دو گوش سر بریده سلطان جعفرخان را قطع کرد.

صادق در فکر فرو رفت. بار دیگر پرسید:

- آیا پدرم واقعاً اختلاس کرده بود و به همین دلیل شاه سابق شیراز فرمان به بریدن گوش‌هایش داده بود؟

بیوه میرزامهدی با صداقت گفت:

- این هم حقیقت دارد. همین خانه‌ای که ما الآن در آن زندگی می‌کنیم، پدرت از وجوهی که اختلاس کرده بود، خرید...

تردید و دودلی به جان صادق افتاد. پس پدرش زیاد هم بی‌تقصیر نبوده است. یک لحظه این فکر از خاطرش خطور کرد که از انجام این مأموریت سرباز بزند و به شهرضا نرود. اما برق سکه طلا وسوسه‌اش کرد و عازم شهرضا شد.

بدین ترتیب حاجی‌ابراهیم‌کلانتر، از دو سو با برادرش عبدالرحیم‌خان و باباخان‌جهانبانی ارتباط برقرار کرد و خنجر خیانت را آماده ساخت تا از پشت بر لطفعلی‌خان وارد کند.

***

لطفعلی‌خان، روزی که تصمیم گرفت به سپاه جهانبانی حمله کند، زودتر از همیشه از

خواب برخاست. او در فاصله دو فرسخی سپاه جهانبانی و در کنار نهر آبی اردو زده بود. در طول چند روزی که دو لشکر مراقب همدیگر بودند، هیچ حرکتی علیه هم انجام نداده بودند. اما آن روز صبح لطفعلی‌خان سپاهیانش را به سه دسته تقسیم کرد. یک دسته را تحت فرماندهی ابدال‌خان و دسته دیگر را تحت فرمان عبدالله‌خان مأمور کرد که به دو جناح چپ و راست سپاه جهانبانی حمله ببرند. گمان لطفعلی‌خان این بود که با این حمله، جهانبانی که سواره نظام خود را در قلب سپاه تمرکز داه بود به سوی او حرکت خواهد کرد. و به مهاجمین جناحین سپاه جهانبانی سفارش کرد همین که جهانبانی از قلب سپاه حرکت کرد، آنها از پشت سر با طی کردن یک نیمدایره خود را به یکدیگر برسانند و باین ترتیب سپاه جهانبانی را محاصره کنند.

آفتاب بالا آمده و روز آغاز شده بود که سواران لطفعلی‌خان در دو گروه به سمت دو جناح چپ و راست لشکریان قاجار به حرکت در آمدند. لطفعلی‌خان به فرماندهان هر دو گروه توصیه کرده بود که اسب‌ها را ابتدا با قدم‌های آهسته پیش برانند و همین که به تیررس تفنگچیان صفوف مقدم جبهه دشمن رسیدند، با تمام سرعت رکاب بکشند و اسب‌ها را به تاخت در آوردند.

لطفعلی‌خان می‌دانست مشکل سواران او فقط در رسیدن و شکافتن صف مقدم دشمن، یعنی تفنگچیان جهانبانی است. زیرا شمشیرهای سرافشان سوارانش دیگر امان پر کردن تفنگ و شلیک به تفنگچیان خصم را نمی‌دادند و در این مرحله از نبرد، شمشیر و تبر زین‌های دسته‌بلند و سرعت و قدرت همراه با تهور و دلیری سرنوشت ساز است.

دو گروه سواران مهاجم لطفعلی‌خان، آرام آرام به حرکت در آمدند. آنها می‌دانستند چند صف تفنگچی در برابرشان موضع گرفته‌اند. با این حال، در آرامش کامل، فاصله لازم را با قدم‌های آهسته اسب طی کردند و چون به تیررس تفنگچیان رسیدند، فرماندهان هر دو گروه ـ عبدالله‌خان و ابدال‌خان ـ فریاد کشیدند:

ـ حمله...

و دو گروه چون گردبادی به حرکت در آمدند. رکاب کشیدند و با تمام سرعت رو به جناحین دشمن تاختن گرفتند. صدای شلیک گلوله‌ها برخاست. سواران ورزیده

لطفعلی‌خان تا آنجا که می‌توانستند خود را روی اسب‌هاشان خوابانده و حتی بسیاری از آنها که در سوارکاری مهارت زیاد داشتند، به زیر شکم اسب‌ها خزیده و در همین حال به تاخت خود را به اولین صف سپاهیان دشمن رساندند.

تیراندازی متوقف گردید. هر چند در این یورش تعدادی از سربازان لطفعلی‌خان کشته شدند، اما تعداد قابل توجهی از آنها توانستند خود را به خطوط اول جناحین چپ و راست لشکریان قاجار برسانند و در آنها شکافی ایجاد کنند و به ضرب شمشیر و تبرهای دسته بلند، پیادگان جهانبانی را به خاک و خون در اندازند. عبور از صفوف تفنگچیان به سهولت انجام گرفت. با این حال برخی از تفنگچیان با سر نیزه سینه و شکم اسب‌ها را سوراخ می‌کردند و اسب‌ها شیهه‌ای دردناک کشیده بر زمین می‌غلتیدند و سوار خود را سرنگون می‌ساختند. و سرنوشت سوار سرنگون شده نیز معلوم بود. پیکرش بضرب سرنیزه‌های نوک تفنگ سوراخ‌سوراخ می‌شد. با این حال سواران ابدال‌خان و عبدالله‌خان همچنان پیش می‌رفتند.

باباخان‌جهانبانی، برخلاف انتظار لطفعلی‌خان از جای خود حرکت نکرد. فقط گروههایی را به کمک دو جناح مورد حمله واقع شده فرستاد.

آتش نبرد، بطور وحشتناکی شعله‌ور بود. برق تیغه شمشیرها در درخشش پرتو آفتاب صبحگاهی چشم را خیره می‌کرد. ابدال‌خان مثل پلنگی می‌غرید و شمشیر او از چپ و راست پیادگان جهانبانی را معدوم یا مصدوم می‌کرد و به خاک می‌افکند. فریاد و نعره جنگجویان، همراه با چکاچاک شمشیرها، مهلکه خونین و مرگبار و مدهشی پدید آورده بود. صدای ناله مجروحین که زیر دست و پای اسب‌ها له می‌شدند، به گوش می‌رسید. چیزی به پایان خط دفاعی جناح چپ و راست جهانبانی نمانده بود که گروههای کمکی از دو سو به چپ و راست تاختند و راه بر سربازان لطفعلی‌خان بستند.

لطفعلی‌خان که دید باباخان جهانبانی از قلب سپاه خود بیرون نیامد، فوراً نقشه او را خواند و برای آنکه راه سوارانش از پشت بسته نشود و در محاصره قرار نگیرند دو سوار را شتابان به نزد ابدال‌خان و عبدالله‌خان فرستاد و گفت:

- چرا کار را تمام نمی‌کنید...لشکر دشمن را دور بزنید.

ابدال‌خان همچنان که شمشیر می‌زد، به پیک لطفعلی‌خان گفت:

- برو به شهریار بگو دشمن مقاومت سختی می‌کند.

لطفعلی‌خان وقتی این را شنید، برای آنکه خط ارتباطی سوارانش با پشت سرشان قطع نشود و در محاصره نیفتند، به فرستاده‌اش گفت:

- بگو فوراً برگردند...قبل از آنکه به محاصره درآیند و تا آخرین نفر کشته شوند، بگو سریع عقب‌نشینی کنند.

این صحیح‌ترین و عاقلانه‌ترین تصمیمی بود که در آن هنگامه نبرد گرفته شد. پیام لطفعلی‌خان که به فرماندهان دو گروه مهاجم رسید، آنها درنگ نکردند، عنان اسب‌ها را برگرداندند و قبل از آن که سربازان قاجار موفق شوند پشت سر آنها را ببندند، همانطور که سریع آمده بودند، شتابان نیز بازگشتند...

هر چند لطفعلی‌خان در آن روز موفق به شکست دادن سپاه جهانبانی نشد، امانشان داد که می‌تواند برادرزاده آغامحمدخان را مغلوب کند. آنچه در آن روز لطفعلی‌خان را واداشت که در جنگ شرکت نکند و خود با سوارانش در اردوگاه شاهد این حمله باشد، این بود که انتظار حمله از سوی قلب سپاه جهانبانی را داشت. اما جهانبانی که سرداری ورزیده و زیرک بود، نقشه لطفعلی‌خان را پیش بینی کرد و از جای خود تکان نخورد. فقط گروههای کمکی را به یاری سربازان جناحین سپاهش فرستاد...

با بازگشت سواران لطفعلی‌خان، آتش جدال فرو نشست. تنها صدای ناله زخمی‌ها بود که سکوت صحنه کارزار را درهم می‌شکست. هردو طرف در این کارزار دچار تلفاتی شده بودند. اما تلفات جهانبانی بیشتر بود و همین او را به فکر وا می‌داشت تا با احتیاط بیشتری با شاهزاده شجاع زند مقابله کند.

آن روز تا عصر، دو طرف به گردآوری مجروحین پرداختند تا درمانشان کنند. بالاخره آفتاب غروب کرد و تاریکی شب، بر منطقه سمیرم غبار تیرگی افشاند...

آن شب، جهانبانی در سراپرده فرماندهی‌اش نشسته و در اندیشه بود که چگونه دشمن را شکست دهد و در مغز خود به دنبال نقشه‌ای می‌گشت تا با اجرای آن لطفعلی‌خان را از پای درآورد. پاسی از شب گذشته بود که گشتی‌های ارتش قاجار، مردی

را دست بسته به حضور جهانبانی آوردند.

جهانبانی اولین فکری که به خاطرش خطور کرد این بود که این مرد باید از قشون لطفعلی‌خان باشد. اما آن مرد وقتی در برابر برادرزاده آغامحمدخان قاجار رسید، تعظیم کرد و گفت:

- قربان...موضوعی است که باید خصوصی به عرض مبارکتان برسانم.

جهانبانی گفت:

- اینجا غریبه‌ای وجود ندارد. هر چه می‌خواهی بگو...

مرد اسیر جلوتر آمد و با صدایی که فقط جهانبانی آن را شنید گفت:

- نواب والا...من از طرف حاجی‌ابراهیم‌خان‌کلانتر، حاکم شیراز برای شما پیامی دارم.

جهانبانی فوراً حاضران را از خیمه بیرون کردو از اسیر پرسید:

- پیام کلانتر چیست؟

مرد اسیر که در واقع فرستاده حاجی‌ابراهیم‌کلانتر بود، گفت:

- نواب والا...هر چه زودتر با عبدالرحیم‌خان شیرازی، برادر بزرگ حاجی‌ابراهیم‌خان کلانتر که در شهرضا است تماس حاصل فرمائید. ایشان در خدمتگزاری حاضر است.

جهانبانی که از کدورت بین لطفعلی‌خان و حاجی‌ابراهیم بی‌اطلاع نبود، گفت:

- بهتر است او به خدمت ما بیاید...تا ببینم چه خدمتی می‌تواند بکند.

قاصد گفت:

- به عبدالرحیم‌خان نیز اطلاع داده شده است که در شرفیابی عجله کند. اما برای آن که زودتر به نتیجه مطلوب برسید، حاجی‌ابراهیم سلام و دعا رساند و استدعاکرد تماس حضرت نواب والا و عبدالرحیم‌خان کاملاً مکتوم و پنهان بماند.

جهانبانی سری تکان داد و دستور صادر کرد مرد اسیر را آزاد کنند، انعامی هم به او داد و با خود گفت: «این حاجی‌ابراهیم آماده است تا زهر خود را به لطفعلی بریزد. چون موفق نشده او را آلت دست خود کند...»

در حالی که این پیام به جهانبانی رسید، در شهرضا نیز صادق، پسر نوجوان میرزامهدی، پیام حاکم شیراز را به برادر بزرگش عبدالرحیم‌خان شیرازی رساند و به شیراز بازگشت...

در این فاصله، بار دیگر خاموشی و آرامش موقتی بر لشکریان دو طرف سایه گسترد. گاهی گشتی‌های لطفعلی‌خان، مردانی را از سپاه جهانبانی دستگیر می‌کردند و به کسب اطلاع بیشتر از قشون خصم می‌پرداختند و گاهی نیز گشتی‌های جهانبانی از مردان سپاه زند اسیر می‌گرفتند.

فردای همان شبی که پیام‌های حاجی‌ابراهیم‌خان‌کلانتر به جهانبانی و برادرش عبدالرحیم‌خان رسید، گشتی‌های لشکر جهانبانی موفق شدند یکی از افراد لطفعلی‌خان را به اسیری بگیرند. جهانبانی شخصاً از او پرس و جو کرد. سرباز دستگیر شده که می‌دانست در صورت دروغ گفتن شکنجه‌های هولناکی انتظارش را می‌کشد، حقیقت را بازگو کرد. او به جهانبانی گفت:

- لطفعلی‌خان برای یک حمله نهایی سخت در تلاش تقویت قواست. همین امشب گروهی از سواران بویری به او می‌پیوندند. او حتی از تنگستانی‌ها و از نقاط دور دست فارس نیز نیرو خواسته است.

جهانبانی می‌دانست که سربازان بویری، جنگجویان دلاوری هستند و اولین فکری که به مغزش راه یافت، این بود که اگر لطفعلی‌خان از این که هست بیشتر قوی شود، شکست او حتمی است. پس چاره کار را فقط در تماس گرفتن با عبدالرحیم‌خان شیرازی دانست...

عبدالرحیم‌خان از شهرضا به سمیرم آمد. در سراپرده جهانبانی با برادرزاده آغامحمدخان قاجار به گفتگو نشست و بالاخره بعد از ساعتها مشورت و طرح نقشه‌های گوناگون، جهانبانی از همکاری عبدالرحیم‌خان مطمئن شد وی علاوه بر این که قبول کرد مستمری ماهانه کلیه سوارانش را بدهد، حاضر شد مبلغ شش هزارتومان نیز نقداً به وی بپردازد. اما عبدالرحیم‌خان طماع‌تر از آن بود که با چنین وجهی حاضر به همکاری با جهانبانی شود. زیرا آگاه بود که خیانت و ناجوانمردی او بیش از اینها قیمت دارد. او ضمن آن که به جای شش هزار تومان، ده هزارتومان خواست، این قول را هم به صورت

مکتوب از جهانبانی و از قول عمویش آغامحمدخان گرفت که حکومت شهرضا و توابع آن نیز مادام‌العمر و بصورت موروثی به خانواده او داده شود.

آنگاه جهانبانی و عبدالرحیم‌خان به طرح نقشه پرداختند و به این نتیجه رسیدند که از درون باید سپاه لطفعلی‌خان را متلاشی و نابود کرد. قرار و مدارها گذاشته شد. جهانبانی دست نوشته‌ای به عبدالرحیم‌خان داد و عبدالرحیم‌خان در حالی که سبیل بلند و کلفت خود را می‌تاباند، با رضایت خاطر از سراپرده جهانبانی خارج شد و رفت تا نقشه خائنانه خود را عملی کند.

***

سواران بویری به سپاه لطفعلی‌خان پیوسته بودند. اکنون او می‌توانست اطمینان خاطر داشته باشد که بر سپاه جهانبانی چیره خواهد شد. شادی روشنی، چهره جوان و زیبای لطفعلی‌خان را رنگ زده بود که مرادعلی فرمانده گارد مخصوص او برایش خبر آورد:

- عبدالرحیم‌خان شیرازی می‌خواهد به حضور برسد.

لطفعلی‌خان، عبدالرحیم‌خان راپذیرفت، عبدالرحیم‌خان با قیافه حق به جانبی گفت:

- واقعاً برای ما ننگ بزرگی است که سپاه یک خواجه از صحرای ترکمن در شمال به جنوب بتازد و قصد تصرف تخت و تاج شهریار بزرگ زند و وارث بر حق حضرت وکیل را داشته باشد. اگر شهریار اجازه فرمایند من و سوارانم در خدمت خواهیم بود تا سزای این فجرها راکف دستشان بگذاریم.

لطفعلی‌خان در عین حال که جوان بود، تیزهوش و با ذکاوت نیز بود. نخستین فکری که از خاطرش خطور کرد این بود که: «چطور شده عبدالرحیم‌خان به فکر یاری من افتاده است؟». او که جوانی صریح‌اللهجه و رک‌گو بود، بی‌تأمل این سوال را بر زبان راند. از عبدالرحیم‌خان پرسید:

- عبدالرحیم‌خان، چطور شده که قصد یاری و کمک به ما راکرده‌ای؟

عبدالرحیم‌خان پاسخ داد:

- برای این که منهم مثل شما موطن خود را دوست دارم. برای این که نمی‌خواهم یک مشت ترکمن صحرا نشین، به جای مرحوم حضرت وکیل‌الدوله بنشینند و بر ما فرمان

برانند.

لطفعلی‌خان سوال کرد:

- آیا این فکر تازه به مغز تو راه یافته، یا همیشه همینطور فکر می‌کردی؟

- شهریار، من همیشه همینطور فکر می‌کردم و این اعتقاد قلبی من است.

- پس چرا تاکنون دست دوستی به طرف من دراز نکردی؟

- چون موجب و ضرورتی پیش نیامده بود. اما امروز وضع منطقه را دگرگون می‌بینم و وظیفه خود دانستم که خدمت برسم و آمادگی خود و سربازانم را برای کمک به بیرون راندن‌قجرهااز زادبوم خوداعلام‌کنم. بااین حال، اگر شهریاروجود من و سربازانم را لایق و موثر نمی‌دانید، حرفی ندارم. به شهرضا برمی‌گردم و تن به تقدیر الهی می‌سپارم.

عبدالرحیم‌خان شیرازی این راگفت. برخاست و قصد رفتن کرد که لطفعلی‌خان به وی گفت:

- بنشین عبدالرحیم‌خان... من کمک تو را در این شرایط می‌پذیرم. از هم اکنون تو و سوارانت جز و سپاه من به شمار می‌آئید.

عبدالرحیم‌خان نفس راحتی کشید. نشست و بدین ترتیب لطفعلی‌خان مار در آستین خود پروراند.

***

صادق، پسر میرزامهدی پس از رساندن پیام حاجی‌ابراهیم‌کلانتر حاکم شیراز به عبدالرحیم‌خان، بسرعت راه بازگشت به شیراز را در پیش گرفت. او، دچار دلشوره عجیبی شده بود. صادق نوجوان نیز مانند تمام مردم شیراز لطفعلی‌خان را دوست داشت. هر چند حاجی‌ابراهیم‌کلانتر به او گفته بود که پدرش را لطفعلی‌خان کشته است، با این حال، ته دلش نسبت به پادشاه جوان زندیه پاک و بی‌کینه بود. او می‌دانست و حدس می‌زد که تماس جهانبانی و عبدالرحیم‌خان که او واسطه آن شده بود، کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه دارد و بوی توطئه‌ای علیه لطفعلی‌خان به مشامش می‌رسید. از این که چنین کاری را پذیرفته بود، احساس ندامت و پشیمانی می‌کرد. از طرف دیگر وقتی فکر می‌کرد لطفعلی‌خان پدرش راکشته، این ندامت و پشیمانی در وجودش فروکش کرده و جای

خود را به انتقامجویی و تقاص عادلانه قتل پدر می‌داد.

صادق درباره وضع پدرش با مادر به گفتگو نشست. از مادر، درباره خصوصیات پدرش پرسید و این که پدرش چگونه آدمی بوده است؟ مادر صادق نیز که زنی صدیقه و حقیقت گو بود، خیلی صریح و بی‌پرده به پسرش گفت:

- پدرت مرد درستکاری نبود. پدر لطفعلی‌خان، جعفرخان مرحوم خیلی به او محبت کرده بود. تمام دفتر و دستک ارتش خود را در اختیارش گذاشته بود. ولی پدرت از این اعتماد سوء استفاده کرد. او جیره سربازان بدبخت را می‌دزدید و از هر راهی که به نظرش می‌رسید، به انداختن مال و ثرت می‌پرداخت. پسرم، ما خدا را باید در نظر بگیریم. درست است که تو الآن وارث این خانه و دو باغ بزرگ هستی. اما می‌دانی این ارثیه، لقمه دهان سربازان بوده که پدرت از دهان آنها می‌ربود و هر چقدر هم من به او نصیحت می‌کردم که این کار بدور از جوانمردی است و مهم‌تر از همه خدا را خوش نمی‌آید که تو دست به این گناه بزنی، او گوشش بدهکار نبود. اگر از من می‌پرسی، هر سلطان دیگری بود، وقتی راز دزدی‌های پدرت از پرده بیرون افتاد، قطعاً فرمان می‌داد سر از پیکرش جدا کنند. اما سلطان قبلی، یعنی جعفرخان تنها به بریدن گوش‌های او اکتفا کرد و از کار نیز برکنارش نمود. همین موضوع کینه سلطان جعفرخان را در دل پدرت شعله‌ور ساخت، طوری که وقتی خوانین زند سر او را بریدند، پدرت گوش‌های سر بی‌جان را در برابر چشمان مردم برید و این کار زشتی بود. به هر حال ما باید روزی جوابگوی اعمال خود باشیم. شهریار لطفعلی‌خان هم فرمان به کشتن او داد.

مادر صادق، لحظاتی سکوت کرد و در اندیشه فرو رفت. سپس گفت:

- پسرم...اگر تو هم آنروز آنجا بودی و می‌دیدی مردی با قساوت گوش‌های سر بریده پدرت را می‌برد، ناراحت می‌شدی، از اینها گذشته، پدر تو تقاص دزدی‌ها و مال مردم خوردن‌ها و زورگویی‌هایش را پس داد. اگر به فرمان لطفعلی‌خان کشته نمی‌شد، مطمئن باش که دست انتقام او را به صورت دیگری از بین می‌برد.

صادق دیگر چیزی نگفت. در اندیشه دور و درازی فرو رفت. از این که وسیله قرار گرفته بود تا جهانبانی با عبدالرحیم‌خان تماس برقرار کند، سخت پشیمان و نادم شده بود.

سراسر شب دچار عذاب وجدان بود. او یقین حاصل کرده بود که در این پیام رسانی، توطئه‌ای علیه لطفعلی‌خان نهفته است. تا دیرگاه شب بیدار ماند. روز بعد نیز همچنان آشفته و پریشان خاطر بود. سکه اشرفی طلای پاداش این کار، مثل یک گل آتش دست‌هایش را می‌سوزاند. سرانجام تصمیمی گرفت. با خود گفت: «می‌روم و شهریار زند را از تماس فرمانده سپاه قاجار و عبدالرحیم‌خان مطلع می‌کنم. تنها به این وسیله است که می‌توانم وجدان ناآرام خود را آسوده کنم....»

هنوز غروب نشده بود که صادق سوار بر اسب از شیراز بیرون آمد. او به تاخت رو به اردوگاه لطفعلی‌خان تاخت. هنگامی که به نزدیکی منطقه سمیرم رسید و عنان اسب را بسوی اردوی لطفعلی‌خان گرداند، ناگهان صدای شلیک گلوله‌ای برخاست. صادق نوجوان از روی اسب سرنگون شد. گلوله به پهلویش اصابت کرده بود. اما هنوز نیمه‌جانی داشت. خودش هم نفهمید این حادثه چگونه اتفاق افتاد. کوشید از جا بلند شود که گلوله دیگری درست در سینه‌اش نشست و او را برای همیشه خاموش کرد.

تیراندازی از پشت صخره‌ای بیرون آمد. از مرگ صادق که مطمئن شد، راه شیراز را در پیش گرفت، در حالی که لبخندی شیطانی بر لب داشت و به انعامی که حاجی‌ابراهیم‌کلانتر به او وعده داده بود، می‌اندیشید، رکاب کشید و به سرعت اسب خود را به تاختن وا داشت. حاجی‌ابراهیم‌کلانتر برای آن‌که رازش مکتوم بماند، بی‌آنکه علت و انگیزه را بگوید. تیرانداز را که از سواران خودش بود، مأمور کرده بود مواظب صادق باشد و چنانچه او قصد رفتن به اردوگاه لطفعلی‌خان را کرد، با گلوله کارش را بسازد. او که مرد سرد و گرم چشیده، با تجربه، مکار و حیله‌گری بود، احتمال می‌داد که صادق تحت تأثیرات احساسات جوانی راز این تماس پنهانی را با لطفعلی‌خان در میان بگذارد و به خاطر همین بود که وقتی صادق از شیراز بیرون آمد، سواری مثل سایه تعقیبش کرد و طبق دستور، موقعی که او راه اردوگاه لطفعلی‌خان را در پیش گرفت، با دو گلوله به حیاتش خاتمه داد.

در آفتاب زردی غروب، جسد صادق نوجوان، برخاک بیابان افتاده بود. چند چکاوک از میان بیشه‌ای که اندکی دورتر قرار داشت می‌خواندند. نسیم خنک

غروبگاهی با موهای پسرک بازی می‌کرد و پیکر بی‌جان او بر زمین افتاده و خون جاری شده از سینه و پهلویش زمین را رنگین کرده بود...

در حالی که جسد صادق را تاریکی شبانه می‌پوشاند، در خیمه لطفعلی‌خان، عبدالرحیم‌خان شیرازی با شاه جوان زند پیمان دوستی بست و سواران خود را در جرگه سواران او در آورد، سپس از خیمه لطفعلی‌خان بیرون آمد. چشم به آسمان پر ستاره دوخت و به نقشه‌ای که برای از بین بردن سپاه لطفعلی‌خان داشت، اندیشید.

حضور عبدالرحیم‌خان شیرازی در سپاه لطفعلی‌خان، ظاهراً قوای شهریار زند را تقویت کرد. لیکن جوان رشید زند حتی فکر نمی‌کرد عبدالرحیم‌خان با دشمن همدست و همراه شده و قصد نابود کردنش را داشته باشد.

نخستین اقدام عبدالرحیم‌خان خائن این بود که به لطفعلی‌خان پیشنهاد کرد افراد گشتی سپاه خود را از بین نفرات او انتخاب کند و دلیل آورد که چون افرادش به وجب به وجب این منطقه آشنایی دارند، بهتر می‌توانند وظیفه گشت و اکتشاف را انجام دهند.

لطفعلی‌خان نیز در کمال پاکدلی و خلوص نیت این پیشنهاد عبدالرحیم خان را پذیرفت و گشت و اکتشاف در اطراف قشون خود را به وی سپرد.

عبدالرحیم‌خان، از میان افرادش سه تن را برگزیده بود که با گشتی‌های جهانبانی تماس برقرار کنند. این سه تن کاملاً مورد اعتماد عبدالرحیم‌خان بودند. نخستین پیامی که از طرف عبدالرحیم‌خان به باباخان جهانبانی رسید حاوی این نکته بود که: لطفعلی‌خان را نمی‌توان در اردوگاهش از بین برد. زیرا او همیشه و در همه حال از طرف افراد گارد محافظش مراقبت می‌شود و امکان کشتن او وجود ندارد. چون گروه محافظین وی در تمام شبانه روز لحظه‌ای از او غافل نیستند.

جهانبانی برای عبدالرحیم‌خان پیام داد: «حالا که نمی‌توانی لطفعلی‌خان را در اردوگاهش از بین ببری، کاری کن که بطور ناگهانی و غیره منتظره سپاه او را از درون متلاشی کنی....»

نتیجه رد و بدل شدن این پیام‌های خیانت آمیز سرانجام به این جا رسید که قرار شد در نیمه شبی عبدالرحیم‌خان با استفاده از افرادش، افسار اسب‌های سپاه لطفعلی‌خان را قطع

کنند. سپس باباخان جهانبانی، با راندن یک گله شتر به سمت اردوی لطفعلی‌خان، اغتشاش و آشفتگی در سپاه بوجود بیاورد، زیرا اسب‌ها بطور غریزی از بوی شتر رم می‌کنند و همین که اسب‌ها بسمت خیمه‌ها و اردوگاه لطفعلی‌خان رم کردند، عبدالرحیم‌خان و سوارانش با ایجاد هیاهو و تیراندازی‌های بیهوده، اردوی لطفعلی‌خان را به هم بریزند. باباخان نیز با تمام قوا اقدام به شبیخون کند.

شب خیانت، شب ناجوانمردی و فرومایگی فرا رسید. آنشب، یکی از شب‌های گرم تابستان بود. جهانبانی حدود پانصد شتر از آبادی‌های اطراف فراهم کرد و برای آنکه وحشت و هراس بیشتری در اسب‌ها ایجاد شود، بر جهاز هر شتر مشعلی نشاند که قرار شد در لحظه معهود، مشعل‌ها روشن و شترها به سوی اردوگاه لطفعلی‌خان رانده شوند.

محل اصطبل مرکزی اسب‌های سپاه لطفعلی‌خان در شمال اردوگاه قرار داشت و عبدالرحیم‌خان عده‌ای را مأمور کرد که در دو سوی اصطبل مستقر شده و با رم دادن اسب‌ها، آنها را به سمت مرکز اردوی لطفعلی‌خان هی کنند.

لحظه‌ها به کندی سپری می‌شد... آن شب لطفعلی‌خان با افسرانش تصمیم گرفته بود روز بعد به سپاه جهانبانی حمله کند. در گوشه و کنار اردو، مشعل‌هایی روشن بود و پرتو روشنایی ضعیفی به اطراف می‌پراکند. نگهبانان در جاهای خود مستقر بودند. لطفعلی‌خان بعد از صرف شام باتفاق افسرانش، آماده خواب شد. دقایقی بعد، اردوگاه در خاموشی و سکوت عمیقی فرو رفت.

اما درست در همین هنگام، در اردوی جهانبانی، فعالیت شدیدی در جریان بود. افسار گله شتران را سربازان به دست گرفته و مشعل‌های خاموش را بر جهاز شتران نشانده بودند. باباخان بر کار آماده‌سازی رمه شتران شخصاً نظارت می‌کرد. و به افسرانش گفته بود که سربازان را به حال آماده باش نگهدارید زیرا قصد شبیخون زدن به دشمن را دارد.

آخرین مشعل که بر جهاز آخرین شتر نشانده شد، همه چیز برای اجرای نقشه خائنانه عبدالرحیم‌خان آماده بود. گشتی‌های سپاه لطفعلی‌خان همچنان از افراد عبدالرحیم‌خان بودند. اما نگهبانان اردو از سربازان دیگر سپاه لطفعلی‌خان بودند.

شب به دیرگاه رسیده بود که دو گروه از گشتی‌های طرفین به هم نزدیک شدند. یکی

از گشتی‌های سپاه لطفعلی‌خان به گشتی‌های جهانبانی گفت:

- همه چیز آماده است... از طرف عبدالرحیم‌خان به نواب والا اطلاع بدهید می‌توانند عملیات را شروع کنند.

نخستین ماه تابستان و هوا گرم بود. سربازان لطفعلی‌خان جلوی خیمه‌ها خوابیده بودند. شب، سنگین و دیرگذر سپری می‌شد. سایه‌های شبح مانند در میان اصطبل مرکزی اردوی لطفعلی‌خان به سرعت با کاردهای تیز افسار اسب‌ها را می‌بریدند. ستارگان در عمق آسمان سوسو می‌زدند و نسیم خنک شبانه به آرامی می‌وزید. بین دو سپاه، تقریباً دو فرسنگ فاصله بود.

جهانبانی فرمان داد شترها را تا نزدیکی اردوی دشمن هدایت کنند و در نقطه از قبل تعیین شده، مشعل‌های قرار داده شده بر جهاز آنها را روشن کرده و آن چهار پایان را که با مشعل‌های افروخته به صورت هیولاهای هولناکی در می‌آمدند، به سمت اصطبل مرکزی اسب‌های اردوی لطفعلی‌خان برانند!

در تاریکی و سکوت مطلق، رمه عظیمی از شترها، در حالی که افسار هر یک به دست سربازی بود، به حرکت در آمد. این گله هراس انگیز دشمن شکن، بی‌سر و صدا به نقطه مورد نظر رسید. جایی که باید مشعل‌ها افروخته می‌شد. سربازان به سرعت با استفاده از سنگ چخماق که در آن عصر نقش کبریت را بازی می‌کرد، مشعل‌ها را روشن کردند. سایه شتران بر زمین، نقشی هولناک‌تر گرفت. سپس، سربازان شترها را به سمت اصطبل اسب‌های اردوی سپاه شیراز هی کردند. وجود مشعل‌ها بر پشت شتران، این حیوانات بلند دست و پا و درازگردن را هیبتی سخت هراس انگیز بخشیده بود. طوری که خود شترها نیز دچار وحشت شده و با سرعت تمام رو به اصطبل اسب‌ها نهادند.

در این هنگام تقریباً بیشتر اسب‌ها افسارشان بریده شده و آزاد بودند. بادی که می‌وزید بوی شترها را به شامه اسب‌ها رساند. ناگهان اسبی شیهه کشید و بدنبال آن، شیهه نفرت آلوده اسبان از بوی شترها از هر سو برخاست. ورود گله شترها به اصطبل، اسب‌ها را چنان وحشت‌زده ساخت که یکباره چند هزار اسب، چون توفانی به حرکت درآمد. اسب‌های لگام گسیخته، چهار نعل به درون اردوگاه لطفعلی‌خان تاختند. سر راه خود همه

چیز را لگدکوب کردند و قبل از آن که لطفعلی‌خان و افسرانش بدانند چه حادثه‌ای رخ داده، خیمه‌ها واژگون شد. سربازان خفته، زیر سم‌اسبها و پای سنگین شترهایی که بی‌هدف و بی‌مقصد در اردوگاه به جولان در آمده بودند، مجروح شدند. همهمه و جنجال بالا گرفت.

لطفعلی‌خان، شتابان از خواب پرید، او ابتدا تصور کرد از طرف جهانبانی مورد شبیخون قرار گرفته. اما از دشمن اثری نبود. اسب‌ها بودند که چهار نعل از اینسو به آنسو می‌تاختند و همه چیز را زیر سم‌های خود له و لورده می‌کردند.

اردوگاه به هم ریخت. خیمه‌ها واژگون شد. سربازان برای در امان بودن از ماندن در زیر سم‌اسبها، به اینطرف و آنطرف می‌دویدند. آشفتگی چنان در اردوی لطفعلی‌خان پدید آمد که کوشش افسران او برای برقراری نظم بی‌فایده بود. اسب‌ها می‌تاختند و مجروحین خواب آلوده فریاد می‌کشیدند. نظم اردوگاه به هم ریخت. صدای شلیک تیرها به گوش می‌رسید و برق شمشیرها در پرتو روشنایی مختصر مشعل‌ها می‌درخشید. لطفعلی‌خان به سرعت از خیمه بیرون آمد. تپانچه‌ای سوی او شلیک شد. تیر درست از کنار گوشش گذشت طوری که حرارت باروت را روی پوست صورتش حس کرد. از مرادعلی پرسید:

چه خبر شده مراد؟

و مرادعلی پاسخ داد:

- شهریار، فوراً خودتان را از مهلکه نجات بدهید. هنوز به درستی نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده. فقط می‌دانم که اسب‌ها رم کرده‌اند و این بی‌دلیل نیست. هر چه هست از داخل اردوگاه صورت گرفته.

و در پی این گفته، افراد گارد محافظ لطفعلی‌خان را طلبید. اما از نگهبانان مخصوص پادشاه شیراز جز عده معدودی نتوانستند حاضر شوند. بقیه زیر پای اسبها و در آن غوغای مرگ آفرین یا مجروح شده یا به دنبال اسبی می‌گشتند تا سواره خود را به خیمه شهریار زند برسانند.

توطئه عبدالرحیم‌خان در درون اردوی شیراز، در پراکندگی و تفرقه سپاه لطفعلی‌خان

نقش عمده‌ای را ایفاء کرد. سربازان لطفعلی‌خان هر یک تلاش می‌کردند اسبی را به چنگ آورده و خود را از مهلکه برهانند.

کار از ایستادگی و مقاومت گذشته بود. مرادعلی، لالو و قدیر و حیدر زرقانی که موفق شده بودند اسب‌هایی را در آن شلوغی به دست آورده و سوار شوند، دور لطفعلی‌خان را گرفته بودند.

مرادعلی که تردید لطفعلی‌خان را دید و تصمیم به مقاومت را در خطوط سیمای آن جوان بی‌باک و متهور دید و شنید که لطفعلی‌خان با خود می‌گوید: «باید مقاومت کرد....» به او نزدیک شد و با لحنی که هرگز تا آن موقع، آن چنان با لطفعلی‌خان صحبت نکرده بود، فریاد زد:

ـ چه می‌گوئید، شهریار ...چه کسی بایستد؟ چه کسی مقاومت کند. مگر نمی‌بینید اردوگاه از درون متلاشی شده است.

و صدایش را بلندتر کرد و فریاد زد:

ـ بروید...هر چه زودتر خود را از مهلکه نجات بدهید.

سربازان جهانبانی، نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند. قدیر با پهنی شمشیر ضربه‌ای به کپل غران زد و التماس آمیز فریاد کشید:

ـ شهریار...عجله کنید. مگر اوضاع را نمی‌بینید سپاه ما تا آخرین نفر نابود شده. هیچ کس قادر به دفاع از خود نیست...عجله کنید.

لطفعلی‌خان عنان غران را گرداند و در حالی که سپاهیانش یا در حال گریز بودند، یا به دنبال اسبی می‌گشتند تا جان از مهلکه بدر برند، نگاهی به آن اردوی از هم متلاشی شده و آن شب شوم و دهشت بار انداخت. به مرادعلی گفت:

ـ خورجین‌ها را بیاورید...

لطفعلی‌خان، قبل از خروج از شیراز با این که چنین وضعی را پیش‌بینی نمی‌کرد، اما بنابر سنت متداول زمان، خزاین خود را نیز با خود از شهر خارج ساخته بود. مرادعلی بسرعت داخل خیمه شد، دو خورجین بیرون آورد، یکی را ترک اسب خود و دیگری را به ترک غران انداخت و آنگاه آن چند نفر، رکاب کشیدند و از درون آن غوغای عظیم

خود را خارج ساختند و راه صحراها را در پیش گرفتند.

آن پنج سوار، تا آنجا که می‌توانستند اسبان خود را به سرعت تازاندند و از میعادگاه مرگ خود را دور کردند. تا سپیده سحر اسب تاختند. و چون به اندازه کافی از اردوگاهی که آنچنان ناگهانی از درون متلاشی شده بود دور شدند، از سرعت اسب‌ها کاستند.

اما سربازان لطفعلی‌خان در آن شب، گروه کثیری کشته و مجروح شدند و تنها عده کمی توانستند پیاه یا با پیدا کردن اسب بی‌صاحبی خود را از آن نقطه نجات بدهند و آنها هم هر کدام از سویی رفتند. سپاه لطفعلی‌خان در سمیرم. در تابستان سال ۱۲۰۵ هجری قمری، این گونه از بین رفت و بکلی متلاشی گردید.

لطفعلی‌خان و چهار سوار همراهش، به هنگام سحر و دمیدن سپیده بامدادی، وقتی کاملاً اطمینان یافتند که کسی در تعقیب‌شان نیست و لشکریان جهانبانی آنها را دنبال نکرده‌اند، در پشت تپه‌ای عنان اسب‌ها را کشیدند و پیاده شدند.

هر پنج نفر، خاموش و اندیشناک از اسب‌ها که تا آن نقطه یک نفس تاخته بودند، فرود آمدند. لطفعلی‌خان از مرادعلی پرسید:

ـ فکر می‌کنی، این واقعه چگونه اتفاق افتاد؟

مرادعلی که شترهای مشعل‌دار را دیده بود، گفت:

ـ این قاجار نابکار حیله عجیبی به کار برد. می‌دانید که اسب از بوی شتر نفرت دارد و او با رم دادن یک گله شتر به سمت اصطبل، اسب‌های ما را به سمت خودمان رم داد و این بلا اتفاق افتاد.

لطفعلی‌خان پرسید:

ـ مگر اسب‌ها بسته نبودند؟

قدیر پاسخ داد:

ـ چرا، شهریار. اسبها همه بسته بودند.

در همین لحظه نگاه لطفعلی‌خان به طناب افسار اسب حیدر زرقانی که او آن را در آن غوغای مرگبار، بدون زین و یراق پیدا کرده و سوار شده بود، افتاد. نگاهی به طناب کرد. آنرا وارسی کرد و گفت:

ـ نگاه کنید این طناب با شیئی برنده که جز کارد یا خنجر نمیتواند باشد، بریده شده است.

همگی گفته او را تأئید کردند. لطفعلی‌خان چند قدم از جمع فاصله گرفت. بشست و درفکر فرو رفت. در یک بررسی کلی به این نتیجه رسید که جهانبانی عده‌ای از سپاهیان او را اجیر کرده و آنها قبل از رسیدن شترها افسار اسب‌ها راگسیخته‌اند. اما چه کسی یا چه کسانی این خیانت ناجوانمردانه را مرتکب شده و با دشمن او همدست شده بودند؟

لطفعلی‌خان می‌دانست که این کار یک یا عده‌ای سرباز ساده بمی‌تواند باشد. بلکه نقشه‌ای حسابگرانه بوده که به دقت طرح ریزی و اجرا شده است. قیافه یک یک افسران و فرماندهان خود را از نظر گذراند و ناگهان وقتی سیمای عبدالرحیم‌خان در نظرش مجسم شد، بی‌اختیار گفت:

ـ کار، همین ناجوانمرد است...

و به نزد دیگران برگشت و گفت:

ـ آنچه راکه پیش آمده فراموش کنید، ما به شیراز برمی‌گردیم، بار دیگر نیرو فراهم می‌کنیم و دمار از روزگار قجرها بر می آوریم.

هر پنج نفر سوار اسب‌ها شدند و با طلوع ستاره سحری و در هوای گرگ و میش صبحگاهی حرکت کردند. لطفعلی‌خان، برای نخستین بار خنجر از پشت خورد.

آغاز شوربختی

چهل و هشت ساعت قبل از آن شب فاجعه‌بار برای لطفعلی‌خان زند در سمیرم که بر اثر تبانی خیانتکارانه عبدالرحیم‌خان با دشمن، به تحریک برادرش حاجی ابراهیم‌کلانتر، سپاه لطفعلی‌خان متلاشی گردید و نیروهایش بطور غیر منتظره‌ای از هم پاشید و خود به سختی توانست با یاران انگشت شمارش جان از مهلکه بدر ببرد، در شیراز وقایع دیگری اتفاق افتاد.

تردید نیست که لطفعلی‌خان اگر در یک نبرد مردانه با قوای قاجار روبرو می‌شد، باباخان جهانبانی را شکست می‌داد. اما آخرین شهریار جوان زند دچار غدر و نیرنگ نزدیک‌ترین کسی که مورد اعتمادش بود، یعنی حاجی‌ابراهیم‌کلانتر قرار گرفت.

آنچه که تقریباً همزمان با پیمان خائنانه بستن عبدالرحیم‌خان و جهانبانی در شیراز رخ داد، ضربه دیگری بود که از سوی دیگر بر لطفعلی‌خان وارد آمد. این ضربه نیز رنگ و بوی خیانت داشت.

حاجی‌ابراهیم‌کلانتر، حاکم شیراز که لطفعلی‌خان قبل از عزیمت با قوایش از شیراز به قصد مقابله و رویارویی با جهانبانی - برادرزاده آغامحمدخان - او را به اداره امور تعیین کرده و شهر را به دست وی سپرده بود، با آگاهی از پیوستن برادرش عبدالرحیم‌خان به دشمن، از درون شهر دست به کار شد.

حاجی‌ابراهیم‌کلانتر، اولین کاری که کرد، معدود سربازان باقی‌مانده در پادگان شیراز را که از طرفداران لطفعلی‌خان بودند، خلع سلاح کرده و قوای تازه‌ای گردآوری کرد. سپس به نزدیکان لطفعلی‌خان پرداخت و تمام خوانین و امرای زندیه را دستگیر و زندانی و یا از شهر بیرون کرد. حاکم خیانتکار شیراز به این هم اکتفا نکرد زن و فرزندان، مادر و بطور کلی حرم لطفعلی‌خان را نیز تحت نظر گرفت. وقتی شیراز را کاملاً تحت تصرف خود گرفت، فرمان به بستن دروازه‌های شهر داد و به نگهبانانی که از مزدوران خودش بودند، سفارش کرد:

- هیچکس را به شهر راه نمی‌دهید. دروازه‌ها را به روی هیچ کس باز نمی‌کنید. حتی به روی لطفعلی‌خان...

بدین ترتیب شیراز به دست حاجی‌ابراهیم‌کلانتر افتاد. و این عمل ناجوانمردانه هنگامی صورت گرفت که قشون لطفعلی‌خان در منطقه سمیرم متلاشی گردیده بود. اما لطفعلی‌خان و چهار تن از یاران وفادارش توانسته بودند به اتفاق از مهلکه خود را نجات بدهند.

لطفعلی‌خان به اتفاق مرادعلی، حیدرزرقانی، لالو و قدیر به سوی شیراز حرکت کرد. آنها همچنان که اسب می‌تاختند، مرادعلی، گوشه‌ای از صحرا را نشان داد و گفت:

- مثل این که گروهی سوار آنجا در حرکتند.

همه ایستادند. سوارانی که مرادعلی دیده بود، رو به سوی آنها می‌آمدند. لطفعلی‌خان گفت:

- آماده باشید. ممکن است از سواران جهانبانی باشند...

و در همان نزدیکی پشت تپه کوچکی کمین گرفتند. سواران دسته جمعی بطرف لطفعلی‌خان و یارانش می‌تاختند. هنگامی که نزدیک شدند و در دیدرس قرار گرفتند، مرادخان نفسی به راحتی کشید و گفت:

- خودی هستند. من از همین جا عبدالله‌خان را می‌توانم تشخیص بدهم.

عبدالله‌خان عموی لطفعلی‌خان بود. او نیز چون برادرش جعفرخان قامتی درشت داشت. مرد شجاعی بود که به شجاعت و دلاوری برادرزاده‌اش اعتماد کامل داشت و او

را لایق و شایسته زمامداری می‌دانست. سواران مسافی دیگر که نزدیک شدند، حدس مرادعلی مبدل به یقیین شد. عبدالله‌خان بود که با عده‌ای نزدیک به سیصد نفر، سوار بر اسبهایی که بعضی‌شان زین و برگ نداشتند، در راه شیراز پیش می‌تاختند.

هنگامی که عبدالله‌خان و گروه سواران به نزدیکی تپه‌ای که لطفعلی‌خان و یارانش پشت آن پناه گرفته بودند رسید، لطفعلی‌خان و دیگران از پناه تپه بیرون آمدند. دو گروه یکدیگر را شناختند. با عبدالله‌خان، میرزاحسین‌قائم مقام و برادرزاده‌اش میرزا بزرگ و عده‌ای از اعیان شیراز همراه بودند. عبدالله‌خان که تا آن لحظه گمان می‌کرد لطفعلی‌خان در جریان اغتشاش و آشفتگی شب گذشته کشته شده است، از دیدن او گویی دنیا را صاحب شده باشد، از خوشحالی فریاد زد:

ـ خدا را شکر که شما را زنده می‌بینم.

عبدالله‌خان از این که شهریار زند را سلامت می‌دید، سخت خوشحال و هیجان زده شد و در حالیکه شمشیرش را از نیام کشیده و دور سر می‌چرخاند، فریاد زد:

ـ دمار از روزگار این اخته نابکار برمی‌آوریم...

لیکن شادی و هیجان او، با خاموشی غم‌انگیز اطرافیان مواجه شد. تنها لطفعلی‌خان بود که لبخند روشنی بر لب داشت و چهره جوان و زیبایش از فرط شادی می‌درخشید. بقیه افراد، حتی مرادعلی و قدیر و حیدر نگاهی به جمع کوچک خود انداختند و اندیشناک و سر در گریبان فرو بردند.

عبدالله‌خان، خطاب به مرادعلی گفت:

ـ هان، مرادعلی به چه فکر می‌کنی؟ چرا قیافه‌ات اینطور در هم رفته است؟

مرادعلی گفت:

ـ خان! شما طوری حرف می‌زنید که انگار همین الآن ما یک سپاه ده، پانزده هزار نفری آماده به جنگ داریم. در حالی که می‌بینید بیش از سیصد نفر نیستیم.

لطفعلی‌خان، نگاهی به مرادعلی انداخت و برای این که یأس و نومیدی را از دل سربازان از مهلکه نجات یافته بیرون بیاورد، گفت:

ـ مرادعلی! تو یک مرد جنگ دیده‌ای. بالاخره اوضاع که اینطور نمی‌ماند. ما به

شیراز برمی‌گردیم و دوباره نیرو جمع می‌کنیم و بار دیگر دارای سپاهی بیش از آنچه داشتیم، خواهیم شد...

سپس لطفعلی‌خان از عبدالله‌خان چگونگی نجات یافتن او را از مهلکه سمیرم پرسید. عبدالله‌خان گفت:

- من خود را در میان کشته‌ها انداختم و ته توی قضیه را در آوردم. آنچه دیشب مثل یک بلای ناگهانی بر ما نازل شد، بر اثر خیانت عبدالرحیم‌خان بود. او با جهانبانی همدست شده و نقشه متلاشی کردن سپاه ما را از درون طرح ریزی و به مرحله اجرا در آوردند.

لطفعلی‌خان زیر لب گفت:

- حدس می‌زدم...

و سپس ادامه داد:

- فکر می‌کنی دیشب ما چقدر تلفات دادیم؟ آیا از نیروی ما کسانی توانستند خود را نجات بدهند؟

عبدالله‌خان گفت:

- من این گروه را که همراهم هستند در سه دسته پراکنده در صحرا پیدا کردم. البته بعید نیست که عده‌ای از سواران ما موفق به نجات خود و دور شدن از مهلکه شده باشند، اما بطور قطع و یقین در دشت و صحرا پراکنده‌اند و شاید هم عده‌ای از آنها به موطن‌های خود بازگشته باشند یا راهی شیراز شده باشند.

- ما هم به شیراز می‌رویم...

آنگاه گروه کوچک سواران به حرکت درآمد. همانطور که عبدالله‌خان حدس می‌زد. در طول راه، لطفعلی‌خان و همراهانش به بخشی از نیروهای خود که موفق شده بودند از توطئه خائنانه دشت سمیرم جان بدر ببرند برخورد کردند. آنها از گوشه و کنار صحرا، تک تک و یا چند نفر چند نفر، به سواران لطفعلی‌خان پیوستند. بطوری که عده آنها به پانصد نفر رسید. پانصد مرد، بازمانده سپاهی گران که در یک توطئه و دسیسه خائنانه توانسته بودند جان به سلامت ببرند. در میان نجات یافتگان، هنگامی که چشم

لطفعلی‌خان به ابدال خان افتاد که پیشاپیش یک عده ده نفری بسوی او می‌تاخت، مثل بچه‌ها ذوق زده شد و فریاد زد:

- ابدال‌خان...ابدال‌خان...

سواران عنان اسب‌ها را کشیدند. ابدال‌خان نیز از این که لطفعلی‌خان را زنده سالم یافت خدا را شکر کرد و او نیز که مانند تمام افسران لطفعلی‌خان، شهریار جوان زند را از دل و جان دوست داشت، وقتی به گروه لطفعلی‌خان رسید، با لحنی صادقانه گفت:

- به خدا سوگند اگر پدرم را زنده می‌دیدم، اینقدر خوشحال نمی‌شدم که شهریار زند را سالم و سواره می‌بینم.

لطفعلی‌خان دستی به شانه ابدال‌خان زد و گفت:

- من هم از دیدن تو خوشحالم دوست من...امیدوارم انتقام-این عمل خائنانه را از مسببین آن بگیریم.

باین ترتیب، هنگامی که لطفعلی‌خان با بازمانده سپاهش که رویهمرفته پانصد نفر می‌شد به نزدیکی شیراز رسید، لالو، سوار نقابدار به قدیر عموی خود اشاره کرد که در کنار او اسب براند. آن دو به هم نزدیک شدند. دقایقی در کنار هم طی طریق کردند و سپس قدیر از لالو فاصله گرفت، خود را به کنار لطفعلی‌خان رساند و آهسته گفت:

- شهریار، بهتر آنست قبل از رفتن به شیراز برای اسب‌های لخت، زین و برگ تهیه کنیم. اگر موافقت کنید از همین آبادی‌های اطراف اسب‌ها را به صورت آبرومندی در آوریم و برای آن عده که سلاح ندارند، شمشیر و خنجر تدارک ببینم که این وضع نامناسب ما در روحیه اهالی تأثیر نگذارد.

وقتی لطفعلی‌خان پیشنهاد قدیر را پسندید، لبخندی رضایت‌آمیز بر لبان سوار نقابدار نشست و احساس رضایت خاطری به او دست داد.

لطفعلی‌خان رو به لالو کرد و گفت:

- چهره‌ات را راضی و شاد می‌بینم، لالو...تو هم با نظر عمویت موافقی.

لالو، همانطور که چشمان درشت و زیبای خود را به صورت لطفعلی‌خان دوخته بود، دو سه بار پشت سر هم پلک زد و به نشانه پاسخ مثبت سر تکان داد.

لطفعلی‌خان و همراهانش از آبادی‌های اطراف کمبودهای خود را تأمین کردند. از آن حالت پریشانی و آشفتگی برون و درون بیرون آمدند و بسوی شیراز تاختند.

شب به دیرگاه رسیده بود که لطفعلی‌خان با سواران همراهش به شیراز رسید. اما با دروازه‌های بسته شهر مواجه شد. عبدالله‌خان جلو رفت و به قراولانی که روی حصار قلعه شیراز نگهبانی می‌دادند، با صدای بلند گفت:

- دروازه‌ها را باز کنید...

قراولی از فراز حصار شهر گفت:

- شما کیستید؟ و از کجا می‌آئید؟

عبدالله‌خان بانگ بر او زد:

- شهریار شیراز، لطفعلی‌خان با ما همراه است. من عبدالله‌خان زند عموی شهریار لطفعلی‌خان هستم و اینها هم سواران خودمان هستند...هر چه زودتر دروازه را باز کنید

قراول بالای حصار گفت:

- ما دستور داریم دروازه را به روی هیچ کس باز نکنیم...

لطفعلی‌خان با شنیدن این حرف، غران را پیش راند، در کنار عبدالله‌خان قرار گرفت و گفت:

- گوش کن مرد...من پادشاه شیراز هستم. به تو دستور می‌دهم دروازه را باز کن.

قراول بار دیگر با بی‌اعتنایی گفت:

- به ما دستور داده‌اند و ما دستور را اجرا می‌کنیم. شما هر که می‌خواهید باشید.

لطفعلی‌خان پرسید:

- آیا این دستور شامل من هم که پادشاه شیراز هستم می‌شود؟

قراول گفت:

- آری، حتی شما...

لطفعلی‌خان سوال کرد:

- چه کسی این فرمان را صادر کرده است؟

قراول گفت:

- حاکم شیراز... حاجی ابرهیم کلانتر...

لطفعلی خان و عبدالله خان نگاهی به هم انداختند. در نگاهشان این سخن آشکار را رد وبدل شد: مار در آستین ما بوده است.

لطفعلی خان، به قراول گفت که فرمانده قراولان را بگوید بیاید. لحظاتی بعد، فرمانده قراولان نیز آمد و او نیز همان گفته‌ها را تکرار کرد و گفت که حاجی ابرایم کلانتر دستور داده دروازه‌های شیراز را به روی هیچ کس باز نکنیم.

در حالی که این سخنان بین لطفعلی خان و فرمانده قراولان جریان داشت. خبر به گوش حاجی ابراهیم کلانتر رسید و او خود را به بالای حصار رسانید. گفت و شنود لطفعلی خان و کلانتر بسیار کوتاه بود. حاکم شیراز به لطفعلی خان گفت:

- از اینجا بروید... شیراز دیگر پادشاهی به نام لطفعلی ندارد.

لطفعلی خان گفت:

- تو مرد نمک نشناسی هستی. تو و برادر ناجوانمردت بزرگترین خیانت‌ها را به من کردید و حالا هم مرا به پایتخت خودم راه نمی‌دهید؟

حاجی ابراهیم کلانتر گفت:

- سزای کسی که فرزند دیگران را برای اطمینان خاطر گروگان بگیرد و با خود ببرد، همین است.

لطفعلی خان تازه دریافت که علت خصومت حاجی ابراهیم نسبت به او اینست که پسرش محمد جز و سپاهیان او بوده و محمد بنا به تمایل و به خواست خودش همراه او به سمیرم آمده بوده است.

عبدالله خان نگاهی به میان سواران همراهشان انداخت تا شاید محمد را بیابد. اما از او اثری ندید. با این حال گفت:

- حاجی ابراهیم... خیانت برادر تو شب گذشته باعث متلاشی شدن سپاه شهریار زند شد. اگر صدمه‌ای هم به پسرت رسیده باشد، گناه به گردن عموی اوست، نه شهریار زند...

و لطفعلی خان افزود:

- حاجی ابراهیم، پسر تو بنا به خواسته خودش و با موافقت خود تو به سواران من

پیوست. اما من خوب می‌دانم برای آدمی مثل تو، این فقط یک بهانه است.

پس در حالی که زیر لب با خود زمزمه می‌کرد: «بقول حافظ شیرین سخن باید از صحبت با پیمان شکنان پرهیز کرد...» رو به همراهانش کرد و گفت:

- برویم...

حاجی‌ابراهیم‌کلانتر برای اعیان و سران شیراز پیام داد چنانچه لطفعلی‌خان را ترک نکنند. جان خانواده‌هاشان در خطر خواهد بود. آنها نیز ناگزیر لطفعلی‌خان را ترک گفتند. آنگاه شاه جوان زند با گروه باقی مانده و اندک سواران متواری و مورد خیانت قرار گرفته، عنان اسب‌ها را گرداندند و به فرمان لطفعلی‌خان به حرکت در آمدند رفتار ناجوانمردانه حاجی ابراهیم کلانتر، تمام افسران و سربازان همراه لطفعلی‌خان را به خشم آورد. و بیش از همه ابدال‌خان عبدالملکی بود که وقتی لطفعلی‌خان فرمان به رفتن داد، جلو آمد و با چهره‌ای برافروخته از خشم، در حالی که نگاهش مثل دو اخگر سوزان در پرتو مشعل‌ها به چهره حاجی‌ابراهیم‌کلانتر که بر فراز حصار شهر ایستاده بود، دوخته شده بود گفت:

- شهریار... اجازه بده به شهر حمله کنیم.

لطفعلی‌خان لبخندی زد و گفت:

- ابدال‌خان! در جنگ، شجاعت و تهور ستایش‌انگیز است. اما خودکشی روا نیست. ما با سیصد سوار چگونه می‌توانیم شیراز را تصرف کنیم؟ بهتر است اول به فکر جمع‌آوری نیرو باشیم و بعد شیراز را مورد حمله قرار دهیم.

لطفعلی‌خان آنگاه فرمان داد سه بار زنبورک شلیک کنند، شاید طرفدارانش از داخل شهر اقدامی صورت دهند. اما خبری نشد و خان زند گفت:

- این خائن نمک‌نشناس، از لحن کلامش پیداست که طرفداران ما را در شهر قلع و قمع کرده است. فعلاً چاره‌ای جز رفتن نداریم.

و با این حرف رکاب کشید و در حالی که سوارانش او را دنبال می‌کردند، از برج و باروی قلعه شیراز دور شد. در آن میان، شاید هیچ یک از همراهان لطفعلی‌خان ندید که لالو، سوار نقابدار که درکنار عمویش قدیر اسب می‌تاخت، به آرامی و پنهانی، دو قطره

اشکی را که بر گونه‌هایش غلتیده بود، با سرانگشت پاک کرد. او نگاهی نفرت‌آمیز به حاجی‌ابراهیم‌کلانتر انداخت ودر دل خطاب به حاکم خیانت‌پیشه و ناجوانمرد شیراز گفت: «تو روزی سزای این خیانت و نامردی خود را خواهی دید...»[۱]

و این آغاز شوربختی‌های لطفعلی‌خان زند بود...

۱ - حاجی‌ابراهیم‌کلانتر سرانجام به سزای خیانت خود رسید. به بخش پایانی کتاب «فرجام شوم خیانتکاران» رجوع فرمائید.

حملهٔ انتحاری

هنگامی که لطفعلی‌خان با معدود سوارانش از پشت دروازه‌های بسته شیراز دور شد و رفت تا به گردآوری نیرو بپردازد، باباخا جهانبانی خبر پیروزی «مشعشع و درخشان» خود را به سمیرم بر قوای لطفعلی‌خان با آب و تاب فراوان به آگاهی آغامحمدخان رسانید. وی ضمناً از همکاری و مساعدت حاجی‌ابراهیم کلانتر و برادرش عبدالرحیم‌خان یاکرد و برای آنها تقاضای پاداش و خلعت کرد.

حاجی‌ابراهیم‌کلانتر نیز که اینک پایتخت زندیه را در تصرف داشت، از آنجا که مطمئن بود لطفعلی‌خان بار دیگر به سراغش می‌آید، طی نامه جداگانه و بلندبالایی که برای آغامحمدخان فرستاد، اظهار عبودیت و بندگی کرده و آمادگی خود را برای تسلیم شیراز به آغامحمدخان اعلام کرد.

او، در نامه‌اش تقاضا کرد که چون قوای حاضر در شیراز اندک است، «پادشاه بزرگ ایران» نیروی کافی به کمک او بفرستند تا بتواند در مقابل «شرارت‌های» لطفعلی‌خان شهر را حفظ کند. مردی که تا دیروز لطفعلی‌خان را شهریار می‌نامید، امروز از او به عنوان یک «شرور» و یاغی یاد می‌کرد. زیرا با بررسی‌های حسابگرانه‌ای که با خود کرده و با توجه به گزارش‌هایی که از اقتدار روز افزون خواجه قاجار توسط جاسوسانش دریافت کرده بود، به این نتیجه رسیده بود که در نبرد بین لطفعلی‌خان و آغامحمدخان، کفهٔ ترازوی برتری و

قدرت به نفع خواجهٔ قاجار است و منافع و مصلحت خود را در این دیده بود که با تسلیم شیراز به آغامحمدخان، خود را به قطب قدرتمندتر نزدیک کند.

خبر پیروزی جهانبانی در سمیرم، هر چند برای آغامحمدخان خوشحال‌کننده بود، اما کاملاً ارضاء‌کننده نبود. او که در اولین لشکرکشی‌اش به شیراز، ضربه‌های شدیدی از لطفعلی‌خان خورده بود، کینه شاه جوان زند را به دل گرفته و حس انتقامجویی نسبت به خان زند در او شعله‌ور گردیده بود.

دلایل کینه‌توزی آغامحمدخان نسبت به لطفعلی‌خان را در چند نکته باید جستجو کرد. نخست این که آغامحمدخان که تقریباً تمام ایران را جز فارس تحت استیلای خود گرفته بود، حاضر نبود رقیب جنوبی خود را در اوج محبوبیت بین مردم فارس ببیند. پس طبیعی بود که به دفع لطفعلی‌خان بپردازد. دوم این که از قرار معلوم آغامحمدخان به اصرار شیخ جعفر تنکابنی که کتاب خوان مخصوص او بود و شب‌ها در هر وضع و حالی، برای خواجه قاجار کتاب می‌خواند تا او خوابش ببرد، نامه‌ای برای لطفعلی‌خان نوشته و از او خواسته بود که از در اطاعت درآید، شاید موثر واقع شود. این نامه وقتی به لطفعلی‌خان می‌رسد، از آنجا که او سخت مغرور و متهور بوده، در پاسخ آغامحمدخان، نامه شدیداللحنی می‌نویسد و او را «اخته» و «مخنث» خطاب کرده و برای پادشاهی ایران نالایق و بی‌عرضه‌اش می‌نامد و هم در این نامه می‌نویسد: جای خواجه‌ای چون تو در حرامسراهاست، نه تکیه زدن بر جایگاه پادشاه بزرگی چون کریم‌خان زند...و جز این سخنان درشت و ناهنجاری در نامه‌اش می‌نویسد که آتش کینه آغامحمدخان را شعله‌ورتر و سوزان‌تر می‌کند. این نامه را میرزامحمدعلی‌خان کاشی که منشی لطفعلی‌خان بوده، قبل از واقعه سمیرم و رانده شدن لطفعلی‌خان از شیراز، برای آغامحمدخان تحریر کرده بوده است. آغامحمدخان از دریافت این نامه به شدت خشمگین می‌شود و با خود عهد می‌کند چنان بلائی بر سر لطفعلی‌خان بیاورد که تا دنیا دنیاست از یاد نرود و فراموش نشود.[1]

---

۱ ـ بعد از غلبه آغامحمدخان بر کرمان و عبور دلاورانه لطفعلی‌خان از بین سربازان خواجهٔ قاجار، میرزا محمدعلی‌خان کاشی را به نزد آغامحمدخان آوردند. در کتاب تاریخ کرمان تألیف احمدعلی‌خان وزیری به تصحیح و

اما پژوهشگران و نویسندگان غربی که درباره رویاروئی و جنگ‌های آغامحمدخان و لطفعلی‌خان کتاب‌هایی نوشته‌اند، به نکته دیگری نیز اشاره دارند و آن این که: آغامحمدخان انسانی بود غیر متعارف که طبیعی‌ترین غریزه‌ای را که خداوند در نهاد هر موجود زنده‌ای به ودیعه گذارده است، از دست داده بود. سیمای زشت و چروکیده‌ای داشت و قادر نبود همسر اختیار کند، در حالی که لطفعلی‌خان نه فقط جوان و از کلیه غرایز بشری برخوردار بود، از لحاظ ظاهر نیز درست نقطه مقابل آغامحمدخان قرار داشت. به همان اندازه که سر سلسله قاجاریه زشت و کریه‌المنظر بود، لطفعلی‌خان در اوج زیبایی بود. بطوری که زیبایی‌اش زبانزد خاص و عام بود.

به هر تقدیر بعید نیست که این موضوع نیز در کینه توزی خواجهٔ قاجار نسبت به لطفعلی‌خان موثر بوده است.

به هر حال، آغامحمدخان پس از آگاهی از متلاشی شدن قوای لطفعلی‌خان در شیراز، خنجر مرصعی به رسم خلعت برای برادرزاده‌اش باباخان جهانبانی (فتحعلیشاه آینده) فرستاد. همچنین چند هزار تومانی با فرمان حکومت قسمتی از خطهٔ فارس، پاداش خیانت عبدالرحیم‌خان بود. حاجی‌ابراهیم‌کلانتر را نیز لقب اعتمادالدوله بخشید و همچنان او را در حکومت شیراز ابقاء کرد.

آنگاه، همانطور که حاجی‌ابراهیم‌کلانتر خواسته بود، یک نیروی چهار، پنج‌هزار نفری را به فرماندهی مصطفی‌خان قاجار دولو به سوی شیراز فرستاد تا حاکم شیراز را در صورت حملات احتمالی لطفعلی‌خان یاری کند.

آغامحمدخان، قبل از عزیمت مصطفی‌خان به شیراز، به وی سفارش کرد:

- اردوگاه خود را بیرون شهر مستقر کن و داخل شهر نشو...چون ممکن است محاصره شوی.

و مصطفی‌خان قاجار دولو نیز به این توصیه عمل کرد. بیرون شیراز با سپاهیانش مستقر

تحشیه دکتر باستانی پاریزی به نقل از تاریخ ملکم ج ۲ ص ۷۴ آورده شده:
«منشی لطفعلی‌خان را نزد آقامحمدخان آوردند از او پرسید: چگونه جرأت کردی که به چون من پادشاهی از جانب لطفعلی‌خان فرمان نویسی؟ منشی گفت من در خدمت او بودم، و او حاضر بود و تو غایب!. پادشاه به غضب رفته فرمود تا دست‌هایش را بریدند و چشمهایش را برکندند» (تاریخ کرمان - پاورقی ص ۷۵۵-۷۵۶).

شد تا چنانچه لطفعلی‌خان دست به حمله زد، نتواند شیراز را تصرف کند.

خبر رسیدن قوای کمکی برای حاجی‌ابراهیم‌کلانتر، در بوشهر به لطفعلی‌خان رسید. شوربختی‌های شهریار جوان زند آغاز گردیده بود.

آغامحمدخان همراه با مصطفی‌خان قاجار، یکی از درباریان خود، ملقب به منشی‌الممالک را نیز به شیراز فرستاد تا کلیه اموال و دارائی و ثروت لطفعلی‌خان را ضبط نماید. خواجه قاجار گمان می‌کرد که لطفعلی‌خان صاحب ثروت کلانی است، اما وقتی صورت اموال شهریار جوان زند را دید دانست که پادشاه شیراز و وارث کریم‌خان زند فقط سه خانه در شیراز و سه باغ در خارج از شیراز و غیر از این مقداری فرش و اثاث خانه دارد که در مجموع می‌توان گفت چندان چشمگیر نبود. آغامحمدخان سراغ جواهرات سلطنتی را که پس از نادرشاه افشار به کریم‌خان رسیده بود گرفت و پاسخ شنید که مقداری از این جواهرات در جریان جنگ‌های خانگی بین زندیه از بین رفته و باقی را هم لطفعلی‌خان با خود برده است.

لطفعلی‌خان هوشمندتر از آن بود که حوادث غیر منتظره را پیش بینی نکند و به همین دلیل نقدینه و جواهرات موجود در شیراز را هنگام عزیمت به قصد جنگ با جهانبانی با خود همراه برد و این نقدینه سیم و زر و چند قطعه جواهر راکه جواهر معروف دریای نور نیز جزو آنها بود، در شب متلاشی شدن سپاهش، توانست از معرکه بیرون ببرد. او از پشت‌دروازه‌های‌بسته‌شیراز، راه‌نواحی جنوبی را در پیش گرفت. با معدود سوارانی که در خدمتش باقی مانده بودند، خود را به حاشیه خلیج‌فارس رساند و مشغول جمع آوری قوا و استخدام سرباز گردید.

لطفعلی‌خان از خوانین برازجان و تنگستان و مناطق دیگر درخواست سرباز کرد، مردانی که در آن عصر حرفه‌شان جنگاوری و خدمت در رکاب خان یا حاکم یا پادشاهی بود، می‌دانستند که لطفعلی‌خان مستمری ماهانه سربازانش را به موقع می‌دهد و علاوه بر آن رفتار و خلق و خوی خوشی دارد. این بود که عده‌ای از این مردان خدمت او را پذیرفتند و به وی پیوستند. یک نیروی هزار و دویست، سیصدنفری در خدمت لطفعلی‌خان قرار گرفتند.

لطفعلی‌خان رو به شیراز نهاد...

بار دیگر گارد محافظ او تشکیل شد و لطفعلی‌خان قشون کوچک خود را مانند یک سپاه بزرگ چندین هزار نفری با طلایه و گروههای اکتشافی به حرکت در آورد.

قبل از آن که لطفعلی‌خان از کرانه خلیج فارس حرکت کند، حاکم یکی از بنادر به وی گفت:

ـ شما اگر بتوانید به کرمان بروید بهتر است... آنجا می‌توانید با امیر بلوچستان و حاکم طبس هم‌مرز بشوید و از نیروهای آنها هم استفاده کنید و قدرت بیشتری پیدا می‌کنید.

لطفعلی‌خان گفت:

ـ اما انتقال این نیرو از اینجا به کرمان کار دشواریست و ما نمی‌توانیم مسافت طولانی و صحراهای بی‌آب و علف را از طریق خشکی طی کنیم.

حاکم مزبور گفت:

ـ با انگلیسی‌ها وارد مذاکره شوید، شاید آنها قوای شما را با کشتی‌هاشان به بندرعباس برسانند و از آنجا هم می‌توانید خودتان را به کرمان برسانید.

لطفعلی‌خان این فکر را پسندید. اما مذاکرات نومید کننده بود. انگلیسی‌ها حاضر نشدند قوای لطفعلی‌خان را با کشتی‌های خود از راه دریا به بندرعباس یا بندر جاسک در کرانه خلیج فارس برسانند. ناگزیر لطفعلی‌خان تصمیم گرفت به شیراز برود.

او می‌دانست که برای حاجی ابراهیم کلانتر قوای کمکی از طرف آغامحمدخان قاجار رسیده و کار سخت و صعبی در پیش دارد. لیکن وی، مردی نبود که بیم و هراس به دل راه بدهد. با خود فکر کرد که در بین راه نیز از ایلات و عشایر و طوایف مختلف فارس کمک خواهد گرفت و موفق خواهد شد شیراز را دوباره تسخیر کند. مخصوصاً که توانسته بود از بین دلیرترین ایلات جنوب ایران، مانند تنگستانی‌ها سرباز اجیر کند. در همان جا لطفعلی‌خان برای سربازانی که اسب نداشتند، اسب تهیه کرد و در یک بامداد گرم تابستانی از میان بادهای گرم و مرطوب جنوبی ـ در حاشیه خلیج فارس ـ گذشت و به سوی شیراز حرکت کرد.

سربازان جدید، خیلی زود شیفته و فریفته خصلت‌های لطفعلی‌خان شدند. آنها می‌دیدند که لطفعلی‌خان نیز مثل خودشان زندگی می‌کند. خورد و خواب او با آنها هیچ

فرقی ندارد. علاوه بر این شب‌ها که اردو بر پا می‌شد، لطفعلی‌خان سواران خود را به جشن و پایکوبی و امیداشت. شور جوانی در او چنان بود که مرتباً با سربازانش می‌گفت و می‌خندید...و سواران تازه به خدمت در آمده او، با خود فکر می‌کردند: «چگونه کسی که عنوان پادشاهی دارد، این همه بی‌تکلف و عاری از تشریفات می‌تواند باشد؟» و این برایشان عجیب بود.

فرمانده سواران تنگستانی که شیرعلی نام داشت و می‌دانست لطفعلی‌خان پایتخت خود را از دست داده و در حال حاضر از پادشاهی فقط عنوانی دارد، شبی به لطفعلی‌خان گفت:

- شهریار، آیا از این که مورد خیانت قرار گرفته‌اید، ناراحت نیستید؟

لطفعلی‌خان گفت:

- شیرعلی، زندگی انسان‌ها پر از فراز و نشیب است. اگر من ناراحت هستم، گناه سربازانم چیست که آنها را هم ناراحت کنم؟ نه...من ترجیح می‌دهم ناراحتی‌ها و دردهای درونی‌ام را برای خودم نگهدارم. اما شادی‌هایم را با دوستانم تقسیم کنم.

این را گفت و نگاهش را به کمی دورتر دوخت. در پرتو نور ضعیف ستارگان یک جفت چشم درشت و سیاه را دید که به رویش خیره شده است. این چشم‌ها را لطفعلی‌خان مدتها بود که گاه و بی‌گاه خیره به روی خود می‌دید. او لالو بود. برادرزاده قدیر...همان سوار نقابداری که همیشه چهره‌اش را می‌پوشاند و جز یک جفت چشم راز آلوده، از چهره‌اش چیز دیگری پیدا نبود.

لطفعلی‌خان، به دیدن لالو، او را صدا زد:

- لالو، بیا اینجا...نزدیک‌تر بیا...شیرعلی همرزم تازه ماست...بیا جلو.

لالو، خود را به نزدیک لطفعلی‌خان رساند. شیرعلی نگاهی به لالو کرد و فقط چشم‌های او را دید. در این هنگام قدیر، عموی لالو و نصیرخان نیز به جمع لطفعلی‌خان و شیرعلی و لالو پیوستند. شیرعلی علت پوشیدگی چهرهٔ لالو را پرسید. قدیر داستان سوختن چهره او را برایش تعریف کرد. شیرعلی گفت:

- برای یک مرد، زشتی و زیبایی صورت مهم نیست...در این هوای گرم، این دستاری

که لالو به صورتش پیچیده ناراحتش می‌کند...

و دست پیش برد که دستار از سر و روی لالو بردارد که لالو مثل گوزنی بسرعت خودش را عقب کشید و نگاه خشمگین خود را به صورت شیرعلی دوخت. لطفعلی‌خان خندید و گفت:

ـ شیرعلی، او را به حال خودش بگذار...

و نصیرخان نیز با لحن محکمی گفت:

ـ نه تو و نه هیچکدام از سوارانت در برابر زنجیر لالو، تاب مقاومت ندارید شیرعلی...همانطور که شهریار گفتند او را به حال خودش بگذار راحت باشد.

شیرعلی، نگاهی به جثه نسبتاً لاغر و ظریف لالو کرد و گفت:

ـ تنبل‌ترین سواران من، از پس این پسر بچه برمی‌آید.

قدیر خشم آلوده گفت:

ـ کاری ندارد...امتحان کن شیرعلی...خودت یا هر کس دیگر...لالو با زنجیر و تو با شمشیر یا هر سلاح دیگری که خواستی.

شیرعلی گفت:

ـ اگر شهریار اجازه دهد خود من با شمشیر دستار از سر لالو بر میدارم...

لطفعلی‌خان گفت:

ـ مواظب باش شیرعلی، زنجیر لالو، هم دردناک است هم زخم بدی ایجاد می‌کند.

شیرعلی پاسخ داد:

ـ شما اجازه بدهید شهریار، بقیه‌اش با من...

لطفعلی‌خان نگاهی به لالو انداخت. لالو، با نگاه از او تقاضا می‌کرد اجازه بدهد با شیرعلی مبارزه کند.

اما لطفعلی‌خان گفت:

ـ شما هر دو از سواران دلیر من هستید. هر کدام از شما صدمه ببیند، من یک سوار شجاع خود را از دست داده‌ام. پس بهتر این است فکر این مبارزه را از سر بیرون کنید.

لالو، به نشانه اطاعت پلک‌های خود را فروخواباند و در برابر لطفعلی‌خان سرفرود

آورد. شیرعلی نیز اطاعت کرد و لطفعلی‌خان گفت:

- بهتر است استراحت کنید...صبح زود باید اردو را جمع کنیم و راه بیفتیم...

هر کس به خیمه خود رفت. قدیر و لالو نیز برخاستند و به خیمه خود رفتند، در حالی که نگاه شیرعلی آنها را همچنان تعقیب می‌کرد. این نگاه، از آن شب به بعد، لحظه‌ای لالو را از نظر دور نمی‌داشت.

قشون لطفعلی‌خان به سروستان رسید. او یک گروه اکتشافی را پیشاپیش فرستاد تا از اوضاع و احوال اطراف شیراز خبری کسب کنند. گروه اکتشافی در بازگشت خبر آورد که سپاه بی‌شماری در اطراف شیراز اردو زده است و این سپاهی است که آغامحمدخان برای کمک به حاجی‌ابراهیم‌کلانتر فرستاده و تحت فرماندهی مصطفی‌خان قاجار دولو است.

لطفعلی‌خان که در وجودش ترس معنا و مفهومی نداشت، تصمیم گرفت به مقابله سپاه مصطفی‌خان برود. خبر نزدیک شدن لطفعلی‌خان به فرمانده سپاه قاجار رسید. او فوراً به حاجی‌ابراهیم‌خان کلانتر. یا اعتمادالدوله جدید پیام فرستاد تا دروازه‌های شهر را ببندد و خود آماده جنگ با لطفعلی‌خان شد.

لطفعلی‌خان با یک برآورد تقریبی و با اطلاعاتی که دریافت کرده بود، دانست نیروی دشمن از نظر تعداد خیلی بیشتر از قوای اوست. او، جوان ترسوئی نبود. اما عقیده داشت که در جنگ شجاعت و تهور، زمان لازم خود را می‌خواهد و درایت و هوشمندی نیز در وقت خود لازم و ضروریست. این بود که به افسرانش گفت:

- تعداد دشمن خیلی بیشتر از ماست. با این حال من از حمله به خصم بیم و هراسی ندارم. فقط فکر می‌کنم بهترین راه برای از پای در آوردن دشمن، همان جنگ و گریز باشد.

در این هنگام ابدال‌خان عبدالملکی دست به قبضه شمشیر برد و گفت:

- شهریار...پانصد سوار در اختیار من بگذارید تا شیراز را برایتان بگیرم.

لطفعلی‌خان گفت:

- ابدال‌خان! در شجاعت و دلاوری تو، نه من و نه هیچکس دیگر کمترین شک و تردیدی نداریم اما فراموش نکن که گاهی شجاعت تنها کار ساز نیست. باید این شجاعت

همراه با تدبیر و دوراندیشی هم باشد.

ابدال‌خان بار دیگر برخواسته خود تأکید کرد.

- قول می‌دهم شیراز را برای شهریار زند بگیرم...فقط با پانصد سوار...خواهش می‌کنم.

ابدال‌خان، چنان این درخواست را از لطفعلی‌خان کرد که او فکر کرد اگر خواسته ابدال‌خان را رد کند، به غرور او لطمه خواهد زد. به همین جهت گفت:

- بسیار خوب ابدال‌خان...تو با پانصد سوار به انتخاب خودت به قلب دشمن حمله کن. منهم با بقیه سپاه، به عنوان نیروی ذخیره منتظر میمانم و همین که تو صفوف دشمن را شکافتی، در موقع خود منهم حمله نهایی را می‌کنم. اما با این حال باز هم می‌گویم این نقشه تو عاقلانه نیست.

ابدال خان خندید.

- من یا جانم را از دست می‌دهم یا شیراز را برای شهریار زند می‌گیرم. راه سومی وجود ندارد.

حاضران، نگاههای تحسین‌آمیز خود را ابدال‌خان دوختند و دردل وفادرای و شجاعت او را ستایش کردند. در چشمان ابدال‌خان برق تصمیمی می‌درخشید. گویی او از لحظهٔ حرکت از بوشهر، خود را برای چنین کارزاری آماده کرده بود.

صبح روز بعد، هنگامی که لطفعلی‌خان از خواب برخاست، تغییر عقیده داده بود. او ابدال‌خان را احضار کرد و گفت:

- بسیار خوب، ابدال‌خان...ما با تمام نیرو به قلب دشمن می‌زنیم. منهم در کنار تو حمله می‌کنم.

ابدال‌خان گفت:

- نه، شهریار...من به تنهایی می‌خواهم شیراز را بگیرم. از این گذشته، شما فکر کرده‌اید که در این حمله اگر ما دچار ضعف بشویم، تمام قوای خود را از دست می‌دهیم، در حالی که وجود نیمی از همین نیرو، برای ادامه جنگ و گریز می‌تواند خیلی مفید باشد. پس خواهش می‌کنم اجازه بدهید این حمله را من به تنهایی فرماندهی کنم و انجام بدهم.

لطفعلی‌خان هر چقدر کوشش کرد که ابدال‌خان موافقت کند به اتفاق دست به حمله بزنند، ابدال خان راضی نشد. آن سردار دلاور و بیباک، سرانجام لطفعلی‌خان را قانع کرد که نیروی ذخیره را در پشت سر حمله‌کنندگان نگهدارد و همین که او توانست صفوف دشمن را بشکافد و قلب سپاه خصم را متلاشی کند، نیروی ذخیره هم دست به حمله بزند.

آفتاب کم‌کم بالا می‌آمد. ابدال‌خان، سوار بر اسب کهر خود، پیشاپیش پانصد سوار، مسلح به تفنگ و تپانچه و شمشیر و تبر، آماده حمله بود. به شیوه معمول، اسب‌ها ابتدا آهسته آهسته به حرکت در آمدند و چون به نقطه مورد نظر رسیدند، ابدال‌خان نعره کشید:

ـ حمله...

و پانصد سوار او مثل تند بادی توفنده، رو به سپاه قاجار تاختن گرفتند. هجوم ابدال‌خان چنان سخت و سنگین بود که در نخستین لحظات، صفوف اولیه سپاه مصطفی‌خان از هم پاشید. ابدال‌خان بعد از خالی کردن تنفگ و هر دو تپانچه‌اش، دست به شمشیر و تبر برد و معبری به عرض دو متر در برابر خود بوجود آورد. ضربه‌های شمشیر و تبر او، پی‌درپی فرود می‌آمد. اما هر سربازی از سربازان قاجار که بر زمین در می‌غلتید، ده نفر دیگر جای او را پر می‌کردند.

نبردی سهمگین درگرفته بود. ابدال‌خان وقتی عرصه را برخود و سوارانش تنگ دید، فرمان عقب‌نشینی صادر کرد. اندکی عقب نشست و بار دیگر با بازمانده قوایش حمله کرد. افراد او دلیرانه جنگیدند و در میان دریای خصم فرو رفتند. بی‌آنکه دیگر راه بازگشت داشته باشند. آنها تا آخرین نفر کشته شدند. ابدال‌خان عبدالملکی نیز به وعده‌ای که به لطفعلی‌خان داده بود، وفا کرد. شیراز را نگرفت. اما جان خود را بر سر این کار گذاشت...

لطفعلی‌خان که بر اثر پافشاری بیش از حد ابدال‌خان راضی به این حمله شده بود، در حالی که از فرط تأثر اشک در چشمانش حلقه زده بود و از وفاداری ابدال‌خان و فداکاری او، به شدت متأثر شده بود، ادامه حمله را بی‌فایده دانست.

فرمان عقب‌نشینی صادر کرد و به افسرانش گفت:

ـ اکنون با جنگ و گریز باید دشمن را به زانو در آوریم...

این دوره از زندگی لطفعلی‌خان، شباهت زیادی به دوران نخستین هجوم و محاصره شیراز توسط آغامحمدخان قاجار دارد. بار دیگر لطفعلی‌خان جنگ‌های نامنظم، یا به تعبیر امروزی پارتیزانی یا چریکی را علیه ارتش مصطفی‌خان قاجار دولو آغاز کرد.

او، با آشنایی و شناختی که از منطقه داشت، نیروی خود را در اطراف شیراز پراکنده کرد. قشون مصطفی‌خان قاجار سیورسات افراد و علیق اسبان خود را از آبادی‌های اطراف تهیه می‌کرد. شیراز فقط می‌توانست آذوقه پادگان خود را تهیه کند.

لطفعلی‌خان، نخستین کاری که کرد گماردن دسته‌هایی از نیروی خود در راهها و کوره راههای اطراف که به شیراز منتهی می‌شد بود. کاروان‌های کوچک حامل آذوقه و خواربار، شامل گندم و آرد و سایر مایحتاج زندگی، همین که در راهها ظاهر می‌شدند، دسته‌های گشتی لطفعلی‌خان که تمام راهها و حتی بیراهه‌ها را زیر نظر داشتند، راه بر آنها می‌بستند. اولین سوألشان این بود:

ـ محموله‌تان چیست؟

و چون قافله سالاران می‌دانستند که بارشان مورد باز دید قرار می‌گیرد، ناگزیر واقعیت را می‌گفتند. چنانچه محموله برای سپاه قاجار برده می‌شد، فوراً ضبط می‌شد و به تصرف افراد لطفعلی‌خان درمی‌آمد. اما اگر مقصد کاروانیان نقاط دیگری بود، به دستور لطفعلی‌خان، دسته‌های گشتی راه می‌دادند تا آنها به راه خود بروند و هیچ مزاحمتی برایشان فراهم نمی‌کردند.

این تدبیر و نقشه لطفعلی‌خان، خیلی زود تأثیر خود را بخشید. قشون مصطفی‌خان قاجار، رفته رفته دچار کمبود آذوقه می‌شد. مصطفی‌خان می‌دانست که لطفعلی‌خان دوروبراو پرسه می‌زند و این را هم می‌دانست که علت کمبود روز افزون آذوقه و دیر رسیدن و یا هرگز نرسیدن خواربار به اردوگاهش، ناشی از اقدامات لطفعلی‌خان است. او بالاخره تصمیم گرفت همراه با کاروانیان حامل آذوقه، عده‌ای از افراد مسلح خود را همراه کند تا به خیال خودش از دستبرد گروههای لطفعلی‌خان جلوگیری کنند. اما با این کار هم آذوقه و خواربار را از دست می‌داد و هم تعدادی از افرادش به قتل می‌رسیدند.

لطفعلی‌خان، اقدامات چریکی خود را در نرسیدن آذوقه به سپاه دشمن شدت بخشید. طوری که مصطفی‌خان قاجار دولو، آشکارا دچار مشکل شد. در چنین شرایطی، حملات غافلگیر کننده لطفعلی‌خان نیز علیه سپاه مصطفی‌خان قاجار آغاز شد. او، همزمان با مانع شدن رسیدن آذوقه به سپاه خصم، ضمناً اقدام به شبیخون و یا حملات ناگهانی و غافلگیر کننده علیه نیروی قاجار می‌کرد.

اهالی آبادی‌های اطراف نیز رفته رفته جذب نیروهای لطفعلی‌خان می‌شدند. او وقتی کاروان آذوقه‌ای را می‌دید که به سمت شیراز و به قصد تحویل به سپاه مصطفی‌خان میرود، با قافله سالار گفتگو می‌کرد. به او می‌گفت که مردم فقیر وبیچاره این نواحی، قوت و غذای زن و فرزندانشان را به سپاه قاجارها می‌دهند. در حالی که این قشون از آنسوی ایران، از صحرای ترکمان و از استرآباد آمده است تا سرزمین آباء و اجدادی آنها را تصرف کند و آن وقت آنها چگونه راضی می‌شوند مایحتاج دشمنان خود را تأمین کنند.

سخنان لطفعلی‌خان و فرماندهان دسته‌های گشتی او، اکثراً در دل روستائیان خوش قلب و پاک طینت اطراف شیراز موثر واقع می‌شد، بطوریکه آنها خود تمهیدی به کار می‌بستند و آذوقه‌ها را در نقطه‌ای از بیابان خالی کرده، سپس هیاهوکنان و برسرزنان به نزد مصطفی‌خان قاجار می‌رفتند و فریاد و فغان بر می‌داشتند که افراد لطفعلی‌خان نه فقط بار آنها را ضبط کرده، بلکه عده‌ای از آنها را نیز به اسارت گرفته و برده...و بعد از آن که مصطفی‌خان برای رساندن آذوقه و علیق به سپاهش، عده‌ای از سربازانش را مامور کرد، روستائیان با علائم مخصوص تعداد نفرات و نوع اسلحه و بطورکلی نیروی محافظ خود را به اطلاع افراد لطفعلی‌خان می‌رساندند و چون موزد حمله قرار می‌گرفتند، خودشان نیز با جنگجویان لطفعلی‌خان همراه می‌شدند و تا نفر آخر محافظین سپاه قاجار را از پای در می‌آوردند.

مصطفی‌خان قاجار هر بار از طریق روستائیان آگاهی پیدا می‌کرد که لطفعلی‌خان در فلان نقطه یا فلان آبادیست. او بیدرنگ عده‌ای از افرادش را به آن نقطه می‌رساند، به امید این که بر لطفعلی‌خان دست یابد. اما از لطفعلی‌خان اثری و نشانی نمی‌یافت. در این

تعقیب‌ها، مصطفی خان نه تنها موفق به یافتن لطفعلی‌خان نمی‌شد، بلکه با نقشه‌های از پیش طرح شده لطفعلی‌خان گروهی از سربازان خود را هم از دست می‌داد.

فرمانده سپاه آغامحمدخان، روزی حاجی‌ابراهیم‌کلانتر را احضار کرد و درباره وضع مشکلی که لطفعلی‌خان برایش پیش آورده بود، با وی به صحبت نشست. اما حاجی‌ابراهیم‌کلانتر که از رشادت و مهارت لطفعلی‌خان در جنگ‌های پارتیزانی آگاه بود، راه نجاتی که پیش پای مصطفی‌خان نگذاشت، از روحیه باختن فرمانده سپاه قاجار سخت بیمناک شد و صریحاً از وی خواست که نامه‌ای به آغامحمدخان بنویسد و از او درخواست نیروی کمکی کند. ترس حاجی‌ابراهیم از این بود که مصطفی‌خان قاجار نیز مانند آغامحمدخان از حملات غافلگیرکننده لطفعلی‌خان به ستوه بیاید و دست از کمک او کشیده و از شیراز برگردد. آنوقت می‌دانست که لطفعلی‌خان به سرعت موفق به تسخیر شیراز می‌شد.

مصطفی‌خان قاجار نیز به گفته حاجی‌ابراهیم «اعتمادالدوله» عمل کرد و طی نامه‌ای برای آغامحمدخان نوشت: لطفعلی‌خان مشکل بزرگی برای ما فراهم کرده. او مانند شبح یکباره ظاهر می‌شود به همان سرعت نیز ناپدید می‌شود. هربار سپاهیان ما او را محاصره می‌کنند. اما او مثل قطره آبی که به زمین فرو رفته باشد، ناپیدا می‌شود. از طرفی چون جای معین و مشخصی ندارد، دستیابی ما به او مشکل است و وسعت و گستردگی منطقه هم مزید بر علت می‌شود.

سردار آغامحمدخان که آشکارا به ضعف خود در برابر لطفعلی‌خان اعتراف کرده بود، از آغامحمدخان تقاضای نیروی کمکی کرد و در پایان نامه‌اش افزود: در صورتی که نیروی ما به اندازه‌ی باشد که بتوانیم حلقه محاصره را در یک محدوده وسیع تشکیل بدهیم، قول می‌دهم لطفعلی‌خان را دستگیر کنم.

آغامحمدخان قاجار با دریافت این نامه، به شدت عصبی شد. اما مثل همیشه به روی خود نیاورد. با خودش اندیشید: «اکنون من با یک پادشاه و مدعی سلطنت ایران طرف نیستم. یک جوان یاغی و شرور که عده‌ای اوباش را دور خود جمع کرده، برای من مزاحمت ایجاد نموده که هر طور شده باید او را نابود کنم...»

اکنون بیش از دو سال بود که لطفعلی‌خان زند، آغامحمدخان را به ستوه آورده بود. شیراز و بخش وسیعی از این خطه، پس از خیانت عبدالرحیم‌خان شیرازی در سمیرم، و برادرش حاجی‌ابراهیم‌کلانتر در شیراز تحت نفوذ و سیطره قاجاریه در آمده بود. لیکن لطفعلی‌خان هنوز امیدوار بود که نیروی قاجار را از فارس براندوباردیگر قدرت را در موطن آباء اجدادی خود به دست بگیرد.

آغامحمدخان پس از رسیدن نامه عجزآمیز مصطفی‌خان قاجار دولو، یکی از خویشاوندان خود به نام جان محمدخان قاجار را با شش هزار سپاهی به کمک مصطفی‌خان فرستاد. رسیدن قوای کمکی برای مصطفی‌خان به او قوت قلب و امیدواری داد که بتواند لطفعلی‌خان را به چنگ بیاورد.

شش‌هزار سپاه جان محمدخان نیز به لشکریان مصطفی‌خان پیوستند و نیرویی عظیم در بیرون شیراز پدید آمد. اما لطفعلی‌خان بی‌آنکه کوچکترین هراسی از افزایش قوای خصم به خود راه بدهد، روش جنگ و گریز خود را ادامه داد. در عین حال، بی‌وقفه و پی‌درپی بر شمار سپاهیان خود می‌افزود تا بتواند در یک نبرد مستقیم، قوای دشمن را منهزم کرده و شیراز را تسخیر نماید...

در خلوت یک دلاور

مهتاب شب خاموش و آرامی بود. دشت و صحرا در سکوتی عمیق و سنگین فرو رفته بود. آواز حشرات و جانوران شبگرد، موسیقی شبانه طبیعت را در گوش‌ها مترنم می‌ساخت. از دور دستها، گه گاه شیههٔ اسبی به گوش می‌رسید و حریر نرم سکوت شبانگاهی رااز هم می‌شکافت، ستارگان در عمق آسمان سوسو می‌زدند و شب، نرم نرمک در حال سپری شدن بود.

لطفعلی‌خان، در جان پناهی که پشت تپه‌ای بود، بر روی خاک‌های صحرا نشسته بود. تک و تنها و به فاصله چند متری دورتر از نگهبانان مخصوص خود. گشتی‌ها در اطراف موضع لطفعلی‌خان، هوشیار و مراقب، سرگرم گشت‌زنی بودند و کوچکترین حرکت سایه‌ها را نیز زیر نظر داشتند.

آنشب، لطفعلی‌خان، گرفته خاطر و غمگین به نظر می‌رسید. چشمان زیبای آن جوان دلاور و متهور را سایه اندوهی پوشانده بود. و خطوط سیمایش نشان می‌داد که در خلوت دلتنگ کننده‌اش، با خود به کنکاش نشسته است. او در آن مهتاب شب، زیر لب، آرام اشعار شیخ شبستر را زیر لب زمزمه می‌کرد. شهریار شوربخت زند، دلباخته و فریفته شعرهای دیوان گلشن راز بود. عظمت طبیعت، او را سخت مجذوب کرده بود. با خودش این ابیات را از گلشن راز می‌خواند:

دل مــا دارد از زلفش نشــانی که خــود ســاکــن نــمی‌گردد زمانی
از او هــر لحــظه کــار از ســر گــرفتیم زجـــان خــویشتن دل بـــرگرفتیم

افکار لطفعلی‌خان، در تنهایی و سکوت مجذوب اندیشه‌های عرفانی شیخ‌شبستر شده بود. حضور نامرئی کسی را در کنار خود احساس می‌کرد. با خدای خود راز و نیاز داشت. به زندگی پرحادثه خود می‌اندیشید. یک لحظه اندیشید: این تلاش و تکاپو، این همه جنگ و کشت و کشتار برای چیست؟ حاصل این زندگی که فرجام آن از آغاز معلوم است، چیست؟ فایده زمامداری و فرمانروایی چیست، وقتی که دور تا دور انسان را دون صفتان فرومایه‌ای چون عبدالرحیم‌خان و برادرش گرفته‌اند؟ کاش می‌شد آدمی سرخود برگیرد، به جایی برود که نشانی از انسان‌ها نبیند و جز خدا مونس و همدمی نداشته باشد. خدایی که همه چیز تحت ارداه و قدرت اوست. اما او خود را بس حقیرتر و ناچیزتر از آن می‌دانست که گوشه اعتکاف گزیند. شور عرفان در او نه به آن حد رسیده بود که یکسره دل از دنیا برکند و نه توان آن داشت که این شور شیرین را در خود سرکوب کند...

جانش را در چشمه مهتاب شستشو می‌داد. دمی اندیشید: کار مبارزه با قاجاریه را یکسره کنار بگذارد و به گوشه‌ای از این دنیای بزرگ برود. و دمی دیگر وقتی به یاد می‌آورد حق او حفظ و حراست از جان‌های پریشانی است که چشم امید اول به خدا و بعد به او دوخته‌اند، اندیشه قبلی را از سربیرون می‌کرد. از این گذشته، تکلیف غرور و منش او چه می‌شد؟ مگر می‌توانست خوی و خصلت خدا داده‌اش را یکسره زیر پا بگذارد؟ مگر زندگی او چقدر ارزش داشت که برای حفظ آن به دستاویز شعر و عرفان بیاویزد و مردانی چون ابدالی‌خان را که آنگونه مردانه در راه اثبات وفاداری‌شان نسبت به او جان بر سر پیمان گذارده بودند فراموش کند و از یاد ببرد؟

افکار لطفعلی‌خان در آن شب مهتابی، سخت پریشان بود. از این همه تلاش و کوشش، از این همه جنگ و ستیز خسته نشده بود. خستگی‌اش در عمق جانش بود. اما او می‌دانست که قدرت غلبه بر این خستگی را دارد. شور حق طلبی به او توان می‌بخشید تا در راهی که گام گذاشته بود، پیش برود...

شهریار شوربخت زند که از اوان جوانی، عمر خود را در عرصه پیکارهای خونین گذرانده بود. این خیال از مغزش خطور کرد: آخر چرا خواجه‌ای از فرسنگ‌ها فرسنگ دور به قصد جان من این همه لشکر و سپاهی، مثل مور و ملخ در زادگاهم بریزد؟ این افکار جانش را از تلخی آزار دهنده‌ای لبریز کرد. با خود اندیشید:«نه...هرگز خداوند نیز راضی نیست من از صحنه این مبارزه کناره گیری کنم...من نمی‌توانم جز خودم باشم. نمی‌توانم با خودم ریا و تزویر کنم...»

روح لطفعلی‌خان، براستی چون چشمه‌ای صاف و زلال بود. چشمه‌ای که سقوط گلبرگی بر آن، به تموّج و تلاطم می‌نداختش. ساقه تردو ظریف شکننده‌ای بود که در برابر نسیمی هر چند ملایم، تاب برمی‌داشت و آشفته می‌شد.

آنچه او را آشفته می‌کرد، این بود که می‌اندیشید:«آیا من حق دارم سربازانی را که در قشون خود دارم، به کام مرگ بفرستم؟» و نتیجه گیری‌اش جالب بود: «به هر حال اینها مردانی جنگجو هستند. حرفه‌شان جنگیدن است. من نباشم در رکاب دیگری خواهند جنگید و آن دیگری باکمترین تخلفی از آنها سر از پیکرشان جدا می‌کند، در صورتی که من جز محبت و مهربانی نثارشان نمی‌کنم و پاداش و مستمری‌شان را هم همیشه به موقع می‌پردازم...»

نسیم خنک شبانگاهی برگونه‌های داغ و تب‌دار لطفعلی‌خان وزید. بی‌اختیار این ابیات را از دیوان گلشن راز شیخ شبستر، زیر لب زمزمه کرد:

سیه شد روی جانم از خجالت | زفوت عمر و ایام بطالت
چو دید آن ماه کزی روی چو خورشید | ببریدم من از جان خود امید
یکی پیمانه پرکرد و به من داد | که از آب وی آتش در من افتاد
چو آشامیدم آن پیمانه را پاک | در افتادم زمستی بر سرخاک
کنون نه نیستم در خود، نه هستم | نه هشیارم، نه مخمورم، نه مستم
گهی چون چشم او دارم سرخوش | گهی چون زلف او باشم مشوش
گهی از خوی خود در گلخنم من | گهی از روی او در گلشنم من

در حالی که لطفعلی‌خان با خود خلوت کرده بود، سایه‌ای آرام آرام به او نزدیک

شد. لطفعلی‌خان به تندی برگشت و دست به قبضه شمشیر برد. اما فوراً لالو را شناخت. در پرتو مهتاب و نور ستارگان چشمان لالو می‌درخشید، لطفعلی‌خان خندید و گفت:

ـ هان، لالو...مثل این که تو هم امشب بی‌خوابی به سرت زده...

لالو، با نگاه پاسخ داد:

ـ آری.

لطفعلی‌خان گفت:

ـ بنشین لالو...اما افسوس که تو زبان نداری حرف بزنی...اما بهتر لالو، آدم هر چه با مردم این زمانه کمتر حرف بزند، راحت‌تر است.

اشک در چشمان لالو جمع شد. لطفعلی‌خان پرسید:

ـ ناراحتی لالو، حتماً دلت برای کس و کارت تنگ شده؟ اگر اینطور است می‌توانی به شیراز برگردی؟

لالو، با سر اشاره کرد:

ـ نه.

لطفعلی‌خان گفت:

ـ کاش قدیر اینجا بود. او بهتر حالات و افکار تو را درک می‌کند.

لالو، اشاره‌ای به پشت سرش کرد و ریگی به آن سمت انداخت. سر و کله قدیر بلافاصله پیدا شد. با آمدن قدیر، لالو، به اشاره چیزی به عمویش گفت. قدیر رو به لطفعلی‌خان کرد و گفت:

ـ لالو می‌پرسد آیا شهریار دلش برای فرزندش تنگ نشده؟

لطفعلی‌خان که انتظار این سوال بی‌مقدمه را نداشت، یکباره در فکر فرو رفت. با خود اندیشید: «پسر بزرگم فتح‌الله حالا باید دو سالش تمام شده باشد...چطور می‌شود پدری دلش برای فرزندش تنگ نشود.» و حرف دلش را بر زبان آورد و به قدیر گفت:

ـ چرا. خیلی هم دلم برای پسرم تنگ شده. اما می‌دانی که او در شیراز با مادرش و دیگر خویشاوندان نزدیک من تحت نظر است.

لالو، باز هم با قدیر به اشاره صحبت کرد. قدیر به لطفعلی‌خان گفت:

- شهریار آیا اجازه می‌دهید من و لالو برویم و فتح‌الله‌خان فرزندتان را بیاوریم تا دیداری تازه کنید؟

لطفعلی‌خان گویی عجیب‌ترین حرف دنیا را شنیده بود. یکه خورد و گفت:

- چطور؟ شما از میان این دریای سپاه دشمن که جلوی دروازه راگرفته می‌خواهید به شیراز بروید و فرزند مرا بیاورید؟!

قدیر گفت:

- شما فقط اجازه بدهید و موافقت کنید. باقی کارها با ما...

عشق و عاطفه پدری یکباره در وجود لطفعلی‌خان بیدار شد. قدیر گفت:

- مگر ابدال‌خان، جان خود را بر سر پیمانی که با شما بسته بود، فدا نکرد؟ مگر جان ما از او عزیزتر است. مطمئن باشید نمی‌گذاریم کوچکترین گزند و آسیبی به فرزند دلبند شما برسد.

لطفعلی‌خان، در پی لحظه‌ای سکوت گفت:

- اما یک طفل نوپا، در این بیابان که عرصه کارزاری بیرحمانه است، چگونه می‌تواند زندگی کند.

قدیر گفت:

- بعد از این که شهریار او را دید، ما همانطور صحیح و سالم به شیراز برمی‌گردانیمش...

میل به دیدن فرزند، در دل لطفعلی‌خان شعله سوزنده‌ای پدید آورد. از قدیر پرسید:

- چگونه این کار را انجام می‌دهید؟

قدیر گفت:

- این را بگذارید در پرده بماند. فقط شما نشانه‌ای به ما بدهید که طفل را در شیراز به ما بسپرند.

لطفعلی‌خان بی‌درنگ انگشتری‌اش را درآورد، به قدیر داد و گفت:

- این را به خانواده‌ام و مخصوصاً به همسرم نشان بدهید. او فتح‌الله را به شما خواهد سپرد.

لالو که در تمام این مدت به حرفهای لطفعلی‌خان و قدیر گوش می‌داد، برقی از خوشحالی در چشمانش جهید. از جابرخاست و در حالی که با نگاه به لطفعلی‌خان اطمینان خاطر می‌داد که فرزندش را صحیح و سالم با عمویش می‌آورد و برمی‌گرداند، به قدیر اشاره کرد:

- برویم.

قدیر گفت:

- عجله نکن لالو...تا سحر فرصت داریم.

سپس بار دیگر به لطفعلی‌خان اطمینان خاطر بخشید و گفت:

- فردا، شهریار زند فرزند خود را می‌بیند.

آنگاه به اتفاق لالو، از لطفعلی‌خان جدا شد. با رفتن قدیر و لالو، پشیمانی به جان لطفعلی‌خان افتاد «اگر اتفاقی برای فرزندم بیفتد؟...» اما خیلی زود این افکار تلخ و جانگزارا از خود دور کرد. با خود گفت: «اکنون نیز او در دست دشمن اسیر است...خدا میداند بر سرش چه خواهد امد...»

شب به دیرگاه رسیده بود لطفعلی‌خان بروی زمین دراز کشید یک مرتبه فکری به خاطرش خطور کرد. قدیر را احصار کرد و گفت:

- فکر نمی‌کنی اگر عده‌ای را با خودتان ببرید بهتر است چند تن از شمشیر زنان زبردست می‌توانند در این راه یاری‌تان کنند.

قدیر گفت:

- اجازه بدهید فقط من و لالو برویم...اینطور خیلی بهتر است.

لطفعلی‌خان موافقت کرد. بار دیگر دراز کشید و چشم به پهنه آسمان پرستاره دوخت و در اندیشه‌های دور و دراز خود فرو رفت...

آخرین دیدار

سپاهیان مصطفی‌خان و جان‌محمدخان قاجار عبور و مرور افراد را که عموماً از روستائیان اطراف شیراز بودند، و از تنها دروازه باز شیراز تردد می‌کردند، زیر نظر داشتند. بیم آنها از این بود که مبادا لطفعلی‌خان و سوارانش با لباس مبدل وارد شهر شوند. به همین جهت جز به دسته‌های کوچک سه، چهارنفری که سالخورده یا زن بودند و تره بار و سایر مایحتاج اهالی را بار الاغ‌ها کرده و وارد شهر می‌شدند، یا از شهر بیرون می‌آمدند، اجازه عبور نمی‌دادند.

آفتابِ تازه دمیده بود که روستائیان اطراف شیراز، رو به شهر نهادند. نگهبانان، بارها را وارسی می‌کردند و باکمال دقت مواظب بودند افراد مسلح وارد شهر نشوند.

ورود روستائیان به شیراز، مثل هر روز انجام می‌شد. پیرمردی با دو دختر بچه و دو الاغ، پیرزنی با پسر جوانش و زن و مردی با الاغی که بار آن محصولات صیفی‌کاری بود، از دروازه شیراز گذشتند.

از وقتی که جان محمدخان قاجار با قشون خود به کمک مصطفی‌خان قاجار آمده بود، خیال حاجی‌ابراهیم‌خان‌کلانتر آسوده‌تر شده بود.

هنوز آفتاب به وسط آسمان نرسیده بود که پشت باغ خانه‌ای که زن و فرزند و مادر و خویشاوندان نزدیک لطفعلی‌خان در آن سکنی داشتند، صدای زن کولی جوانی طنین

انداز شد که:

- فال می‌گیریم... طالع می‌بینیم...

از این زنهای کولی در شیراز فراوان بودند که اغلب بعضی از خانواده‌ها از آنها دعوت می‌کردند برایشان فال بگیرند. مشتری این کولی‌ها بیشتر زنها بودند.

زن فالگیر، به نگهبانی که جلوی در خانه ایستاده بود، نزدیک شد و به لهجه کولی‌ها گفت:

- اینجا خانه کیست، کاکو؟

نگهبان، نگاهی به زن فالگیر انداخت و گفت:

- خانه یک یاغی فراریست... اصلاً به تو چه که اینجا خانه کیست؟

زن کولی، پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- یعنی ما داخل آدم نیستیم که این چیزها را بدانیم؟

نگهبان گفت:

- حالا که خیلی اصرار داری، بدان که اینجا خانه لطفعلی‌خان زند است.

کولی فالگیر شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

- به ما چه... خانه هر که می‌خواهد باشد... جوان می‌خواهی طالعت را ببینم؟

نگهبان نیشش تا بناگوش باز شد و گفت:

- از کف دست؟

کولی گفت:

- ها... از کف دست.

و بی‌آنکه مجال فکر کردن به نگهبان را بدهد، دست او را گرفت و در حالی که او را از جلوی در خانه دور می‌کرد، به خطوط کف دست او خیره شد و شروع کرد به پیشگویی زندگی نگهبان... کولی فالگیر، از سختی زندگی سربازی گفت و قدرنشناسی فرماندهان که ارزش سربازان خود را نمی‌دانند و همیشه هر بلایی که هست بر سر سربازان وارد می‌شود گفت. کولی فالگیر چنان با سخنان خود نگهبان را مجذوب کرده بود که او اصلاً متوجه نشد مردی با کودک تقریباً دو سال و نیمه‌ای از خانه بیرون آمد و بسرعت

در خم کوچه ناپدید شد. اما نگاه تیزبین دختر کولی او را دید و طالع بینی‌اش را تمام کرد. از سرباز نیاز خواست. اما سرباز بر او بانگ زد:

- دو ماه است که حضرت حاکم مواجب ما را نداده است. برو خدا روزیت را جای دیگر حواله کند.

در این فاصله زمانی که دختر کولی با فالگیری‌اش سرباز نگهبان را سرگرم کرده بود، قدیر کار خود را انجام داده و با فتح‌الله پسرک لطفعلی‌خان از در خانه بیرون آمده بود.

دختر کولی، شتابان و نفرین کنان به سرباز نگهبان، راه خود را پیش گرفت و رفت، در حالی که صدایش در پیچ و خم کوچه طنین‌انداز بود:

- فال می‌گیریم...طالع می‌بینیم...

بدین ترتیب قدیر فرزند خردسال لطفعلی‌خان را از خانه‌ای که حرم لطفعلی‌خان را بنا به فرمان حاجی‌ابراهیم کلانتر آنجا اسکان داده بودند و این یکی از خانه‌های پادشاه جوان و آواره شیراز بود، بیرون آورد. ساعتی بعد او بچه به بغل و سوار بر الاغی از دروازه شیراز خارج شد. بدنبال او، گروهی زن و مرد و کودک روستایی که محصول خود را به شهر رسانده و تحویل داده بودند. نیز از شهر خارج شدند.

طبق دستور حاکم شیراز، اهالی آبادی‌های اطراف می‌بایست محصولات خود را به شیراز آورده و به انبار حکومتی تحویل بدهند. سیور و سات لشکریان مصطفی‌خان و جان محمدخان قاجار، از طریق همین محصولات تأمین می‌شد. حاجی‌ابراهیم‌کلانتر برای تمام کدخداها پیغام فرستاده بود چنانچه یک دانه جو یا ارزن یا محصولات صیفی و تره‌بار خود را در خارج از شیراز بفروش برسانند یا از تحویل آنها خودداری کنند، سر از پیکرشان جدا خواهد کرد. به همین دلیل در آن موقع سال که فصل میوه و تره بار و محصولات صیفی کاری بود، آمد و رفت روستائیان به شیراز برای تحویل محصولاتشان به انبار حکومتی زیاد بود.

با این که آغامحمدخان به فرماندهان دو قشون اعزامی خود به شیراز سفارش کرده بود که وجه محصولاتی را که از روستائیان یا کسبه شیراز دریافت می‌کنند بپردازند و آنها نیز جرأت سرپیچی از فرمان خواجه قاجار را نداشتند، با این حال حاجی‌ابراهیم‌کلانتر

بیش از یک پنجم وجهی را که فرماندهان قشون‌های آغامحمدخان به او پرداخت می‌کردند، به روستائیان و پیشه‌وران نمی‌داد و از این راه روزانه عواید کلانی به جیب می‌زد.

بازگشت موفقیت‌آمیز قدیر و لالو، همین که به گوش لطفعلی‌خان رسید و دانست آنها با پسرکش برگشته‌اند، با اسب مسافتی به پیشوازشان رفت. فتح‌الله را از آغوش لالو گرفت و شوق آلوده و هیجان زده، فرزند را به سینه فشرد. عاطفه پدری، سراپای وجود او را در برگرفت. مدت مدیدی بود که فرزندش را ندیده بود. او را می‌بوئید و می‌بوسید. پسرک، بوی خانه‌اش را می‌داد. بوی روزهای خوش و دوران آرامشی را که به سرعت سپری شده بود، می‌داد.

پادشاه آواره و شوریده بخت شیراز که در عرصه خونبارترین نبردها خم به ابرو نیاورده و هرگز دلش نلرزیده بود، اینک از دیدن فرزندش چنان دچار احساسات شده بود و عواطف پدری چنان بر او غلبه کرده بود که بی‌اختیار چشمانش از اشک شوق و شادی و هیجان لبریز گردید.

لطفعلی‌خان، فرزندش را در بغل گرفت. پسرک نیز از دیدن پدر ذوق زده شده بود. با غریزه کودکانه‌اش پدرش را شناخته بود.

و لطفعلی‌خان دست نوازش بر سر فرزند می‌کشید و می‌گفت:

ـ به خانه بر می‌گردم پسرم...

صحنه دیدار پدر و فرزند، افسران لطفعلی‌خان را سخت تحت تأثیر قرار داده بود. آنها که در جریان موضوع نبودند، از حضور نابهنگام پسر لطفعلی‌خان در آن موقعیت حساس و خطرناک، هم شگفت‌زده و هم خوشحال شده بودند. لطفعلی‌خان چگونگی موضوع را با افسران خود که همه مورد اعتمادش بودند در جریان گذاشت و در مقابل همه گفت که او سعادت دیدار کوتاه فرزندش را مدیون قدیر و لالو است. و اضافه کرد:

ـ آنها جان خود را به خطر انداختند تا من جگرگوشه‌ام را ببینم.

نگاههای تحسین آلود و احترام‌آمیز افسران لطفعلی‌خان به قدیر و لالو دوخته شد. شیرعلی نیز در برابر لالو سرفرود آورد و گفت:

ـ جوان... من شجاعت و وفاداری تو را تحسین می‌کنم. از سوء تفاهمی هم که بین ما پیش آمد، متأسفم و حالا می‌گویم از این که در کنار تو و در رکاب شهریار زند شمشیر می‌زنم، افتخار می‌کنم.

لطفعلی‌خان، همچنان فرزند خود را در آغوش داشت. آنها، چند فرسنگ آنسوی زرقان بودند. قدیر با این که دلش نمی‌آمد پدر و فرزند را از هم جدا کند. در حالیکه فتح‌الله با دست‌های کوچکش به گردن پدر آویخته بود، پیش رفت و در گوش لطفعلی‌خان آهسته گفت:

ـ اگر شهریار اجازه بدهید، امیرزاده را قبل از آن که تاریکی فرود آید به شهر برگردانیم، چون از غروب به آنطرف قراولان دروازه مراقبت و احتیاط بیشتری می‌کنند.

لطفعلی‌خان بوسه‌ای از گونه فرزند ربود و گفت:

ـ درست می‌گویی قدیر...بهتر است او را ببری.

شیرعلی، نصیرخان و مرادعلی نیز داوطلب شدند که در رساندن امیرزاده به مادرش، با قدیر و لالو همراه شوند. لیکن قدیر گفت:

ـ احتیاجی نیست...تعداد ما هر چه کم‌تر باشد، بهتر است. من و لالو، به تنهایی می‌رویم شب را هم در شیراز می‌مانیم و روز بعد به شما می‌پیوندیم.

یکبار دیگر لطفعلی‌خان چهره فرزندش را بوسید. و این آخرین بوسه پدر بر گونه فرزند بود. نیز آخرین دیدار لطفعلی‌خان از فتح‌الله‌خان بود. سپس کودک را به بغل قدیر داد و قبل از این که قدیر و لالو سوار بر اسب‌هاشان شوند، لطفعلی‌خان پرسید:

ـ راستی قدیر نگفتی چگونه فتح‌الله را آوردی؟

قدیر که با یکدست فتح‌الله کوچولو را در آغوش داشت و با دست دیگر لگام اسب را گرفته بود، گفت:

ـ کار مهمی نبود. شهریار...از یک دختر جوان کولی فال‌گیر کمک گرفتیم. خانه‌ای که اقامتگاه حرم شهریار است، بر خلاف انتظار ما نگهبان زیادی نداشت. فقط یک نگهبان جلوی در بود که او را هم همان دختر کولی فالگی سرگرم کرد. بعد من از دیوار بالا رفتم و به آسانی از در خانه با امیرزاده بیرون آمدم. زیرا در آن موقع دختر فالگیر

نگهبان را از جلوی در دور کرده بود.

لطفعلی‌خان دیگری چیزی نگفت. دستی مهرآمیز بر سر پسرکش کشید و گفت:

- بروید...در امان خدا.

قدیر و لالو، سوار شدند. لطفعلی‌خان پرسید:

- اسب‌هاتان را کجا گذاشته بودید؟ چون از قرار معلوم نگهبانان دروازه در مورد افراد سوار که قصد ورود یا خروج از شهر را داشته باشند، سخت‌گیری زیادی می‌کنند.

قدیر گفت:

- همینطور است شهریار...ما اسب‌هامان را در زرقان گذاشتیم. از آنجا با الاغ رفتیم و در بازگشت به شهر نیز همین کار را می‌کنیم.

لطفعلی‌خان گفت:

- به امان خدا...

قدیر و لالو، اسب ها را به تاخت در آوردند و در حالی که قامت رشید و مردانه لطفعلی‌خان در چشم فرزندش آرام آرام محو می‌شد، از خفاگاه لطفعلی‌خان دور شدند و طولی نکشید که در غباری که از زیر سم اسبانشان برمی‌خاست، ناپدید گردیدند.

پس از رفتن قدیر و لالو، شیرعلی به لطفعلی‌خان گفت:

- وقتی ورود و خروج به شیراز با لباس مبدل و در هیأت روستائیان این همه آسان است، آیا بهتر نیست که شهریار قوای خود را به تدریج وارد شهر کند؟ در این صورت ما می‌توانیم شیراز را تصرف کنیم.

لطفعلی‌خان پاسخ داد:

- نه، شیرعلی...من با محصور کردن خود در هر قلعه و پشت هر حصاری مخالفم. یادت باشد که ما دارای یک نیروی سواره هستیم و در جنگ احتیاج به وسعت مکان داریم که قدرت مانور سریع داشته باشیم... در حالی که داخل شهر این تحرک و سرعت عمل از ما گرفته می‌شود.

شیرعلی گفت:

- جسارت است شهریار...اگر اینطور است پس چرا اجازه دادید ابدال‌خان برای

تصرف شیراز دست به آن حمله شجاعانه بزند و با قوای اندکی به نیروی دشمن حمله کند.

لطفعلی‌خان گفت:

- فراموش نکن که در آن روزی که ابدال‌خان دلیر که خداوند روحش را قرین آمرزش و مغفرت خود کند، دست به حمله زد، هنوز برای مصطفی‌خان قاجار دولو نیروی کمکی نرسیده و نزدیک به هفت‌هزار سرباز به فرماندهی جان‌محمدخان به او نپیوسته بود. آنروز اگر ابدال‌خان موفق می‌شد صفوف قوای مصطفی‌خان را بشکافد، ما که نیروی ذخیره بودیم بلافاصله وارد صحنه جنگ می‌شدیم و دشمن را در اطراف شیراز تارو مار می‌کردیم. آنوقت شیراز را متصرف می‌شدیم. ضمناً یادت باشد که اگر امروز یکی از دروازه‌های شیراز را گشوده‌اند، به اتکاء بیش از ده هزار سرباز مستقر در خارج شهر است و تازه از کجا معلوم که همین حیله‌ای نباشد برای کشاندن ما به داخل شهر و این که من نیروهای خود را به تدریج وارد شهر کنم و آنوقت دروازه را ببندند و با وارد کردن سپاه قاجار به شهر، ما را کاملاً در دام خود بیندازند. نه، شیرعلی...تو تنگستانی هستی و می‌دانم که تنگستانی‌ها از جمله شجاع‌ترین طوایف جنوب بشمار می‌روند. اما در جنگ، تدبیر و تهور را باید به هم آمیخت. فعلاً تا گردآوری نیرویی که بتوانیم به جنگ رو در رو و مستقیم با سربازان اخته قاجار بپردازیم، چاره‌ای نداریم جز جنگ و گریز و به ستوه آوردن دشمنی که خارج شهر اردو زده است.

توضیحات مفصل لطفعلی‌خان، شیرعلی و آن عده از افسرانش را که تازه به او پیوسته بودند، قانع کرد و آنها نیز نظرات جنگی شهریار زند را پذیرفتند.

روز بعد، از صبح خیلی زود، لطفعلی‌خان و افسرانش منتظر بازگشت قدیر و لالو بودند. اما آفتاب بالا آمد و کم‌کم به وسط آسمان رسید و از آن دو خبری نشد. نزدیک ظهر بود که سواری از دور بنظر رسید. دیده با نان گزارش دادند: مثل این که آنها برگشتند...

لطفعلی‌خان مسافت کوتاهی جلو رفت و از دور توانست تشخص بدهد فقط یک سوار به سوی آنها می‌آید. او هم لالو بود. بازگشت تنهای لالو، لطفعلی‌خان را به دلشوره و نگرانی انداخت. «پس قدیر کجاست؟ بر سر او چه آمده؟» این سوالی بود که بی‌اختیار

به مغز لطفعلی‌خان خطور کرد.

بالاخره لالو رسید. با چشمانی پر از اضطراب و نگرانی. لطفعلی‌خان و افسران قدیمی‌اش که طی ماهها به نحوه حرف زدن با لالو پی‌برده و از ایماء و اشاره‌های او حرفش را می‌فهمیدند، با رسیدن لالو دورش را گرفتند و قبل از هر سوألی گفتند:

- قدیر کو؟

لالو، نگاهش را به زیر انداخت و چون سر بلند کرد، چشمهای زیبا و اشک آلوده‌اش، همه چیز را به لطفعلی‌خان و افسرانش فهماند. نصیرخان پرسید:

- دستگیر شد؟

لالو، با سر پاسخ مثبت داد. مرادعلی فریاد زد:

- با امیرزاده؟!

لالو، جواب منفی داد. سپس با اشاراتی فهماند که قدیر بعد از رساندن و تحویل دادن امیرزاده فتح‌الله‌خان، هنگام فرود آمدن از دیوار خانه، توسط یک گروه از گزمه‌های حکومتی دستگیر شده است.

سکوت سنگین و دردناکی بر جمع سایه گسترد. هر سوأل دیگری از لالو بی‌فایده بود. لطفعلی‌خان و یارانش آنچه را که برای قدیر رخ داده بود، می‌توانستند حدس بزنند. قدیر بعد از رساندن امیرزاده به حرم لطفعلی‌خان، بنا به عللی نتوانسته از در خانه خارج شود و ناگزیر قصد فرود آمدن از بام و رساندن خود را به کوچه داشته که گزمه‌ها سر می‌رسند و او را می‌گیرند. طبیعی است که او را نزد حاکم شیراز می‌برند و حاجی‌ابراهیم‌کلانتر نیز دچار سوء ظن می‌شود که این مرد قطعاً پیامی از طرف لطفعلی‌خان برای خانواده‌اش داشته و برای اجرای یک نقشه توطئه آمیز به خانه‌ای که جز مادر و همسر و دیگر زنان حرم پادشاه متواری شیراز در آن کسی نیست، از دیوار رفت و آمد کرده است.

لطفعلی‌خان، لحظه‌ای خاموشی گزید. افکارش را متمرکز کرد و از لالو پرسید:

- نفهمیدی قدیر را کجا بردند؟

لالو جواب داد:

- چرا.

و با اشاره فهماند که او را در سیاهچال نزدیک شیرخانه، در ارک کریم‌خانی زندانی کرده‌اند.

لطفعلی‌خان گفت:

ـ خدا را شکر که لااقل جای او را دانسته است.

و برای آن که اطمینان خاطر پیدا کند، سوال کرد:

ـ مطمئنی لالو؟

سوار نقابدار و لال، با سر جواب داد:

ـ بله...

همه در سکوت فرو رفتند. بالاخره مرادعلی سکوت را شکست و گفت:

ـ تردید نیست که برای دستیابی به نهانگاه شهریار، حاجی‌ابراهیم خائن و بی‌شرم بلافاصله مصطفی‌خان و جان محمدخان قاجار را در جریان دستگیری یک رابط از طرف شهریار با خانواده‌اش قرار داده و آنها قدیر را تحت شکنجه قرار می‌دهند تا اطلاعات لازم را در مورد شهریار بدست بیاورند.

لطفعلی‌خان، یکباره برآشفت. با چهره‌ای برافروخته از خشم حاضران را مخاطب قرار داد و گفت که از آن پس افسرانش او را خان بنامند.

ـ از این لحظه به بعد هیچ کس حق ندارد مرا شهریار خطاب کند. به کلیه سربازان هم بگوئید...تا روزی که من شیراز را تصرف نکنم و خاک موطن خود را از وجود پلید سپاهیان خواجه‌ای که خود را پادشاه و شهریار ایران می‌نامد، پاک نکنم، کسی اجازه ندارد مرا شهریار خطاب کند. به همه شما می‌گویم از این س مرا خان بنامید. فقط خان...همین و بس.

نخستین کسی که پس از ساکت شدن لطفعلی‌خان به سخن درآمد، نصیرخان بود. او، از کودکی با لطفعلی‌خان بزرگ شده و پیوند دوستی محکم و صمیمانه‌ای بین آن دو وجود داشت. نصیرخان گفت:

ـ بسیار خوب، خان...اکنون درباره وضعی که برای قدیر پیش آمده چه دستور می‌دهی؟

لطفعلی‌خان به تندی گفت:

- به نجاتش می‌روم. اگر...

و انگار اندیشه‌ای به مغزش راه یافت که کلام خود را ناتمام گذاشت. او بعد از سکوت کوتاهی دنباله کلام خود را چنین ادامه داد:

- ...اگر دروازه شهر را نبسته باشند.

و در پی این حرف، رو به سمت لالو برگرداند و از وی پرسید:

- بعد از دستگیری قدیر تو چه مدت در شیراز بودی؟ آیا وقتی تو برگشتی، دروازه همچنان باز بود؟ هیچ حالت و نشانه‌ای که دلیل بر تصمیم دشمن به بستن دروازه باشد، احساس نکردی؟

لالو، به لطفعلی‌خان با ایماء و اشاره فهماند که بعد از گرفتار شدن قدیر او دو ساعتی در شهر بوده و دروازه شهر نیز همچنان باز بوده و او چیزی حس نکرده است که حاکم شیراز قصد بستن تنها دروازه باز شهر را داشته باشد.

حیدرزرقانی گفت:

- من گمان نمی‌کنم کلانتر یا اشغالگران شیراز تصمیم به بستن این دروازه بگیرند. تصور من اینست که آنها مخصوصاً این دروازه را باز کرده و همچنان باز خواهند گذاشت به امید این که خان وارد شهر شود...بدون سپاه...تا به خیال خود خان را دستگیر کنند.

در این هنگام شیرعلی خطاب به لالو گفت:

- در این آمد و رفتی که به شیراز کردی، دم دروازه آیا با این دستاری که مثل نقاب به صورتت زده‌ای، به تو مظنون نشدند؟ آیا از تو نخواستند که چهره پوشیده خود را نشان بدهی؟

لالو با سر اشاره کرد:

چرا.

و با حرکت دست حالت باز کردن دستار نقاب مانند از چهره‌اش را نشان داد و به حاضران فهماند که او دستارش را موقع ورود و خروج از دروازه باز کرده است.

لطفعلی‌خان گفت:

- به هر حال، من باید هر طور شده وارد شهر بشوم و اقدام به نجات قدیر بکنم. زیرا او به خاطر من و برای این که من بتوانم فرزندم را ببینم، جان خود را به مخاطره انداخت...نصیرخان و مرادعلی را نیز با خود می‌برم.

نصیرخان گفت:

- البته جسارت است خان...اما من فکر می‌کنم رفتن شما به شیراز به صلاح و مصلحت نباشد. وجود شما برای ادامه عملیات جنگ و گریز علیه دشمن در خارج شهر بیشتر لازم است. اگر اجازه بدهید وظیفه نجات قدیر را من و حیدر و مرادعلی و شیرعلی برعهده بگیریم.

لطفعلی‌خان ابتدا به این امر رضایت نمی‌داد. اما سرانجام در برابر سخنان منطقی نصیرخان موافقت کرد که مأموریت نجات قدیر و اقدام برای رهایی او راگروه چهار نفره نصیرخان، حیدر، شیرعلی و مرادعلی بر عهده بگیرند.

بلافاصله آن چهار نفر آماده حرکت شدند. لطفعلی‌خان، مسئولیت گروه را به نصیرخان سپرد و به آنها گفت که قبل از رفتن به شیراز به زرقان بروند. در زرقان لباس خود را عوض کنند، خود را به صورت روستائیان در آوردند و بعداً به شیراز بروند.

نصیرخان گفت:

- همین کار را می‌کنیم خان...اما شما هم بهتر است محل خود را تغییر بدهید. به عقیده من این کار باید به سرعت و بدون فوت وقت انجام شود. چون ممکن است قدیر زیر شکنجه...

او حرف خود را تمام نکرد. اما حاضران همه دانستند که منظور او چیست و می‌خواهد بگوید: قدیر ممکن است زیر شکنجه طاقت نیاورد و نهانگاه خان را فاش سازد. نظر نصیرخان را همه پذیرفتند. تنها در آن میان لالو بود که نگاهش را در چشمان لطفعلی‌خان دوخت و سر تکان داد. لالو به این طریق می‌خواست به لطفعلی‌خان بفهماند که عمویش قدیر هرگز چنین کاری نخواهد کرد. هر چقدر هم مورد شکنجه قرار گیرد، امکان ندارد به لطفعلی‌خان خیانت کند.

لطفعلی‌خان، حرف دل لالو را از نگاهش خواند. خندید و گفت:

- می‌دانم لالو... قدیر یکی از وفادارترین یاران من است. اما احتیاط حکم می‌کند که گفته نصیرخان را قبول کنم.

آنگاه نصیرخان را کنار کشید، محلی را که در نظر داشت به آنجا برود، به وی گفت. سپس گروهی که قصد نجات قدیر را از میان دریایی از دشمن داشتند آماده حرکت شدند. قبل از حرکت آنها لطفعلی‌خان خطاب به نصیرخان گفت:

- اینطور که لالو فهماند، قدیر را در سیاه‌چال نزدیک شیرخانه ارک زندانی کرده‌اند. اگر بتوانی شیرخان را پیدا کنی، فکر می‌کنم بتواند شما را کمک کند.

نصیرخان گفت که اتفاقاً خود او هم در این فکر بوده است و اولین کار او به محض رسیدن به شیراز، پیدا کردن شیرخان خواهد بود. بعد لطفعلی‌خان که کمتر اتفاق می‌افتاد آرامش و متانت خود را از دست بدهد، اما ساعتی قبل که مرادعلی او را شهریار نامیده بود، برآشفته و خشمگین شده و یاران وفادار و افسران شجاع خود را مورد تندی و عتاب قرار داده بود، برای آن که از آنها و مخصوصاً از مرادعلی استمالت و دلجویی کرده باشد، به آنها گفت:

- امیدوارم از این که ساعتی قبل با شما به تندی سخن گفتم، از من نرنجیده باشید. مخصوصاً تو مرادعلی... رنجش خاطری از من به دل نگیر. به نظر تو لقب خان، خودمانی‌تر، دوستانه‌تر و صمیمانه‌تر از عنوان شهریار نیست؟

مرادعلی در حالی که به چهره پرمهر و محبت و سرشار از صمیمیت لطفعلی‌خان می‌نگریست، گفت:

- چرا شهر... ببخشید خان، خیلی بهتر است.

همه زدند زیر خنده و چهار سوار گروه نجات رکاب کشیدند و اسب‌ها از جا کنده شدند. لطفعلی‌خان نیز در حالی که می‌خندید، قلوه سنگی بدرقه راه مرادعلی کرد و فریاد زد:

- وای به حالت اگر بدون قدیر برگردی...

و با صدای بلندتر گفت:

- در امان خدا...موفق باشید.

هر چهار سوار برگشتند، برای فرمانده جوان و دوست داشتنی خود دست تکان دادند و سپس به سوی سرنوشت مبهم و نامعلومی که انتظارشان را می‌کشید، پیش تاختند و اندکی بعد، در خم تپه‌ای از نظر ناپدید شدند.

لطفعلی‌خان، سفارش‌های لازم را به نصیرخان کرده بود. او به هوش و ذکاوت و عقل و درایت نصیرخان اعتماد داشت. و می‌دانست که که بقول معروف بی‌گدار بـه آب نمی‌زند. با این حال، در ته قلب خود احساس دلشوره می‌کرد. خان جوان زند، سپس چند سوار به اینسو و آنسوی صحرا روانه کرد تا به دسته‌های پراکنده قوایش، محل جدید مرکز فرماندهی را خبر بدهند و افسران فرمانده هر دسته و گروه را از نقل مکان وی به نطقه مورد نظر آگاه کنند...

سیاه چال مرگ

در زمان حیات کریم‌خان زند، در قسمت پرت و دور افتاده‌ای در محوطه ارک کریم‌خانی، چهار دیواری نسبتاً وسیع و مستطیل شکلی بود که شیرخانه نامیده می‌شد. شیرخانه، کُنام چند قلاّده شیر بود که در آن نگهداری می‌شدند. این شیرها بازمانده نسل یک جفت شیر نر و ماده بودند که در بچگی از دشت ارژن گفته شده، به خاطر آنها ساختمان شیرخانه بنا گردیده و همان جا بزرگ شده و زاد و ولد کرده بودند. در ضلع شمالی محوطه شیرخانه، اتاق بزرگی قرار داشت که فقط از بیرون دارای در بود و از داخل فقط معبری داشت که شیرها از اتاق به محوطه و یا بالعکس رفت و آمد می‌کردند. یک دریچه بزرگ مشبک بصورت کشوئی و عمودی، در مواقع مورد لزوم - که معمولاً به هنگام نظافت محوط یا اتاق بود - باکشیدن زنجیر مخصوصی جلوی معبر بین اتاق و محوطه را می‌گرفت و این دو قسمت را از یکدیگر جدا می‌ساخت. آبشخور شیرها نیز در پایین محوطه قرار داشت.

شیرخانه، تماشاخانه نیز بود. اغلب کریم‌خان خودش یا با مهمانهایش به تماشای شیرها می‌آمد. بانوان حرم نیز با اجازه حضرت وکیل‌الدوله، به تماشای شیرها می‌آمدند. تماشاگران از پله‌ای که در بیرون اتاق تعبیه شده و به پشت بام اتاق منتهی می‌شد، بالا می‌رفتند و از فراز بام اتاق که از نظر احتیاط جلوی آن را نرده بلند فلزی کشیده بودند، به

نظاره شیرها می‌پرداختند.[۱]

شیرخانه، شیربانی داشت به نام ابراهیم که رفته رفته به شیرخان شهرت یافته بود. شیرخان، مردی تنومند، چهارشانه و قوی هیکل بود. وی در اتاق کوچکی مجاور بنای شیرخانه سکونت داشت. آنجا هم زندگی می‌کرد و هم از شیرها پرستاری و مراقبت می‌نمود. غذاشان را که گوشت خام بود می‌داد و با شاگردی که زیر دستش بود، محل زیست آن حیوانات مخوف و درنده را تمیز می‌کرد. در شیرخانه ارک، تعداد شیرها هرگز از پنج، شش قلاده تجاوزی نمی‌کرد. همین که آمار شیرها بالا می‌رفت، شیرخان توله‌های تازه به دنیا آمده را بعد از این که به گوشت‌خواری می‌افتادند، با استفاده از قفسی که بر روی ارابه‌ای سوار بود، به دشت ارژن می‌برد و در آغوش طبیعت رهایشان می‌کرد.

شیرخانه، تا مدت کوتاهی پس از فوت کریم‌خان نیز دایر بود. اما پس از آن که زکی‌خان قدرت را به دست گرفت، از آنجا که فردی بسیار قسی‌القلب و بی‌رحم بود، دستور داد در کنار شیرخانه، سیاه‌چالی درست کنند و مخالفان و دشمنان خود را در این سیاه‌چال می‌انداخت، بطوری که غرش شیرهای درنده، زندانی نگون بخت را به وحشت می‌انداخت و به تصور این که طعمه شیرها خواهد شد، بدون اغراق در یک بیست و چهارساعت نصف العمر می‌شد. هر چند در هیچ تاریخ و یا کتابی آورده نشده است که زکی‌خان محکومی را جلوی شیرهای شیرخانه انداخته باشد، اما به هر حال ایجاد سیاه‌چال جنب شیرخانه از ابتکارات او بیشمار می‌رفت.

شیرخانه که در عصر کریم‌خان، وسیله تفریح و نشاط بود و شیرها ـ مخصوصاً بچه شیرها ـ باعث شور و شادی و هیجان کودکان و نوجوانان طایفه زندیه می‌شدند، بعد از کریم‌خان، مثل سایر امور تغییر وضعیت داد و به وسیله‌ای وحشت‌زا و هراس‌انگیز تبدیل

---

۱ ـ در کتابهائی که درباره کریم‌خان نوشته شده، تنها از یک نفر نام برده شده که به فرمان وکیل جلوی شیر انداخته شد و او هم علی‌محمدخان زند پسر محمدخان بی‌کله بود که چون در مأموریت مازندران مرتکب اعمال ناپسندی شده بود، کریم‌خان فرمان داد او را در حالی که ردائی به تن داشت و به خنجری مسلح بود، در لانه شیری در قصر خویش بیندازند. علی محمدخان با جسارت کم نظیری ردای خود را دور دست چپ پیچید، آن را در دهان شیر فرو برد و بضرب خنجر شیر درنده را کشت و از آن پس ملقب به «شیرکش» شد. (کتاب کریم‌خان زند ـ نوشته جان. ر.پری ترجمه علی‌محمد ساکی ـ ص ۲۸۴.)

گردید و طی سالهای جنگ خانگی بین زندیه، رفته رفته از رونق و محور توجه بودن افتاد. همچنان که شیرخان از دل و دماغ شیربانی افتاد و دیگر حال و حوصله رسیدن به شیرها را نداشت.

شیرخان نیز با پیر شدن آخرین شیر شیرخانه، پیر و فرتوت شد. اما با تمام این اوصاف، همچنان در اتاق مخصوص شیربانی خود در ارک که زنده‌کننده خاطرات و یادبودهای ایام جوانی‌اش بود، زندگی می‌کرد. امیران و خوانین زندیه یکدیگر را از سریرقدرت به زیر می‌کشدند، می‌کشتند یا کور می‌کردند و این به جای آن می‌نشست و جنگ خانگی بین آنها جریان داشت، در حالی که شیرخان بی‌آن که کاری به کار کسی داشته باشد، یا کسی کاری به کار او داشته باشد، غذایش را از مطبخ ارک و مواجب و مستمری اندکش را که هر کس به قدرت می‌رسید چیزی از آن می‌کاست، دریافت می‌کرد. با این همه، دل‌خوش بود. در اتاق کوچک خود که هنوز بوی شیرها در آن به مشام می‌رسید زندگی می‌کرد و روزگار را سپری می‌ساخت.

شیرخان، بعد از فوت وکیل‌الرعایا، نفرت عجیبی از خاندان زند پیدا کرد. ریشه این تنفر در برادرکشی و بی‌لیاقتی و بی‌کفایتی جانشینان حضرت وکیل‌الدوله بود. تنها زمانی شیربان پیراندک نشاطی در خود احساس کرد که لطفعلی‌خان به جای پدرش جعفرخان به سلطنت نشست. او نیز چون تمام مردم شیراز شیفته جوانی و شجاعت لطفعلی‌خان شد وقتی که بنای کوچک شیرخانه را در ارک خراب کردند، شیربان پیر اندیشید اتاق او را نیز خراب خواهند کرد. لیکن اتاق او را دست نزدند و سقف و سرپناه او همچنان باقی‌ماند. همانطور که سیاه‌چال کنار شیرخانه، متروک و خاموش باقی مانده بود.

شیرخان جز یک برادر کسی را نداشت. او گه گاه به دیدن برادرش که سلیمان نام داشت می‌رفت و فرصتی پیدا می‌کرد تا از دیرها و دورها، یادها و خاطره‌هایش با برادر سخن بگوید. این تنها دل مشغولی شادی‌آور شیربان پیر بود...

***

روزی که قدیر، امیرزاده فتح‌الله‌خان را به نزد مادرش برگرداند، هنگام بیرون آمدن از خانه لطفعلی‌خان که نگهبانی از سوی حاج‌ابراهیم‌کلانتر جلوی در گمارده شده بود،

همان دختر کولی فال‌گیر در جلوی منزل سعی خود را کرد تا نگهبان را از جلوی در دور کند. اما نگهبان که عوض شده بود، مانند نگهبان قبلی، پیر سرباز بدخلق و خویی بود که نه فقط به فال و فال‌گیری اعتقاد نداشت، اصلاً از کولی‌ها هم بدش می‌آمد.

وقت می‌گذشت و قدیر فرصتی پیدا نمی‌کرد از در بیرون بیاید. ناگزیر تصمیم گرفت از پشت بام به داخل کوچه فرود آید و به راه خود برود. لیکن درست هنگامی که پنجه‌هایش لبه دیوار را گرفته و در حال رها کردن خود و فرود آمدن در کوچه بود، یک دسته پنج، شش نفری از گزمه‌های حکومتی سر رسیدند. رئیس این دسته کوچک که می‌دانست آنجا خانه لطفعلی‌خان است و حرم او در آن جاست، بی‌درنگ به سربازانش که از مزدوران حاجی‌ابراهیم کلانتر بودند، فرمان داد:

- این مرد را بگیرید.

و قدیر دستگیر شد. او را همان دم نزد حاجی‌ابراهیم بردند. حاکم شیراز شخصاً از قدیر بازجویی کرد. از او پرسید در خانه لطفعلی‌خان چه می‌کرده است؟ و قدیر گفت که به قصد دزدی به آن خانه رفته بوده. اما حاجی‌ابراهیم کلانتر زیرک‌تر از آن بود که این دروغ را باور کند و گفت:

- دزدها معمولاً به خانه‌های خلوت می‌روند، نه خانه‌ای که همیشه در آن عده‌ای زن و بچه هستند و نگهبان هم دارد. معلوم می‌شود تو در دزدی خیلی ناشی هستی! آیا نمی‌دانستی خانه‌ای که قصد سرقت از آن را داشتی متعلق به کیست؟

قدیر گفت:

- به سر مبارک قسم نمی‌دانستم خان. الآن هم نمی‌دانم.

حاجی‌ابراهیم کلانتر بر سر قدیر فریاد کشید:

- پدر سوخته... میدهم زبان از حلقومت بیرون بکشند. زیر تازیانه استخوان‌هایت را خرد و خمیر کنند. آن وقت حقیقت را می‌گویی که در آن خانه چه کار داشتی و آن جوانک سبکسر چه نقشه و توطئه‌ای چیده است.

و دستور داد قدیر را به سیاه‌چال جنب شیرخانه در ارک بنیدازند. هنگامی که مأمورین حکومتی قدیر را کشان کشان می‌بردند تا در سیاه‌چال بیندازند، دختر کولی

جوان فالگیر در آن حوالی می‌گشت. قدیر وقتی اسیر در دست ماموران حکومتی به سوی سیاه‌چال برده می‌شد، فریاد می‌زد:

ـ مرا در سیاه‌چال شیرخانه نیندازید...خان، رحم کنید.

رهگذاران با کنجکاوی و بعضی‌ها با دلسوزی قدیر را نگاه می‌کردند. خاطره این سیاه‌چال در زمان زکی‌خان چنان در بین مردم باقی مانده بود که همه را دچار وحشت و هراس می‌کرد. مردم شیراز می‌گفتند زکی‌خان به دست خودش چند نفر را در این سیاه چال گردن زده و در و دیوار این زندان مخوف از خون خشک شده بی‌گناهان رنگین است.

فریادهای التماس‌آمیز قدیر بی‌تأثیر بود. گزمه‌های حکومتی او را کشان‌کشان بردند. از پله‌های مرطوب و نمور سیاه چال پایین رفتند. قدیر را درون آن زندان مخوف و متروک انداختند. چراغی در وسط پله‌ها افروختند که نور ضعیفی از آن از دریچه‌ای به درون سیاه چال می‌تابید و فضای رعب‌آور و هراس انگیزی پدید می‌آورد.

ساعتی بعد، چند گزمه با یک سرگزمه به سراغ قدیر آمدند. به قصد اعتراف گرفتن از او که لطفعلی‌خان کجاست و چه پیامی برای خانواده‌اش داده است. لیکن قدیر در حالی که زیر تازیانه از درد به خود می‌پیچید، همان حرف قبلی‌اش را تکرار می‌کرد که به قصد سرقت به آن خانه رفته بوده است.

مأموران به حاکم شیراز خبر دادند که زندانی اعتراف نمی‌کند و هر چه او را تازیانه می‌زنند، همان حرف خود را تکرار می‌کند. اعتمادالدوله گفت:

ـ فعلاً به حال خود بگذاریدش...بالاخره به حرف می‌آید.

مأموران حکومتی قدیر را که پیکرش زیر ضربه‌های تازیانه خونین شده بود، به حال خود گذاشتند و رفتند. قدیر بی‌حال و نیمه‌مدهوش در گوشه سیاه‌چال افتاد. درونش آشوب بود و حس می‌کرد حالت تهوع دارد. نمی‌دانست تا کی می‌تواند زیر شکنجه طاقت بیاورد. تازه اگر حقیقت را هم می‌گفت سرنوشت بهتری در انتظارش نبود. او می‌دانست که سپاهیان قاجار بیرون شهر اردو زده‌اند و مصطفی‌خان و محمدخان قاجار همین که می‌فهمیدند او با لطفعلی‌خان در ارتباط است، برای دستیابی به لطفعلی‌خان

سخت‌ترین و وحشیانه‌ترنی شکنجه‌ها را درباره‌اش اعمال می‌کردند و دست آخر نیز سر از تنش جدا می‌کردند. در هر دو صورت مرگ انتظارش را می‌کشید. پس چه بهتر که سکوت اختیار کند. مردانه مرگ را پذیرا شود و به لطفعلی‌خان که آنقدر مورد علاقه‌اش بود خیانت نکند...

قدیر در سیاه‌چال، نفس سرد مرگ را روی گونه‌هایش حس می‌کرد. او، دست از جان شسته ، تن به تقدیر سپرد.

***

غروب بود که نصیرخان و یارانش بعد از آن‌که در زرقان لباس روستائیان را پوشیدند و شمشیرهای خود را زیر بارهای دو الاغی که جلو انداخته بودند پنهان کردند، وارد شیراز شدند. نصیرخان می‌دانست که قبل از هر کار باید شیرخان را پیدا کند. شیربان پیر و قدیمی تنها کسی بود که می‌توانست در نجات دادن قدیر آنها را کمک کند. نصیرخان به مقابل دروازه ارک شیراز رفت و سراغ شیرخان را گرفت. او می‌دانست که تقریباً تمام قراولان و سربازان قدیمی ارک عوض شده‌اند و کسی او را نمی‌تواند بشناسد. پس با خیال راحت از قراول جلو دروازه ارک خواهش کرد که زحمتی بکشد و شیرخان را صدا بزند. قراول نیز کسی را فرستاد و شیرخان را صدا زد.

دقایقی بعد شیرخان آمد. پیرمرد، هنوز قامت استوار و پرتوانی داشت. نصیرخان او را کناری کشید و همه چیز را رک و راست و صادقانه با وی در میان گذارد. لطفعلی‌خان به نصیرخان گفته بود که از کودکی مورد علاقه شیرخان بوده و او می‌تواند به وی اعتماد کند.

شیرخان از شنیدن نام لطفعلی‌خان به هیجان آمد. هیجانی آمیخته به شادی وجودش را گرفت و از نصیرخان حال و احوال لطفعلی‌خان را پرسید. نصیرخان گفت:

ـ حال شهریار خوب است. فقط نگران قدیر است.

شیرخان به نصیرخان گفت:

ـ نگرانی ندارد. خودم نجاتش می‌دهم.

و سپس اضافه کرد:

- شما بروید منزل برادرم. من تا یکی دو ساعت دیگر قدیر را می‌آورم آنجا تحویلتان می‌دهم.

نصیرخان گفت:

- اما ما منزل برادرت را بلد نیستیم.

پیرمرد نشانی دقیق خانه برادرش را به نصیرخان داد. نصیرخان و یارانش به خانه سلیمان رفتند. برادر شیرخان، در مهمان نوازی خوی و خصلت همه شیرازی‌ها را داشت. او با مهربانی فرستادگان برادرش را پذیرفت و از آنها پذیرایی کرد.

لحظه‌های انتظار به سختی و کندی بر نصیرخان و یارانش می‌گذشت...

***

قدیر در سیاه‌چال، همچنان با افکار تلخ و جانگزای خود سرگرم بود. آیا آن شب آخرین شب زندگی‌اش بود؟ فردا همه چیز برای او تمام می‌شد. به دست جلاد می‌سپردندش و ...شاید همین امشب به سراغش می‌آمدند.

صدای کشیده شدن کلون سنگین پشت در، سکوت مرگبار سیاه‌چال را به هم زد. قدیر در دل اندیشید: «آمدند!» و برخاست و به دیوار مرطوب سیاه‌چال تکیه داد. در به آرامی روی پاشنه زنگ زده‌اش چرخید و ناله‌کنان باز شد. قدیر در چهارچوب در و در روشنائی ضعیفی که از چراغ نصب شده در پله‌ها پدید آمده بود، سایه بزرگ اندام انسانی را تشخیص داد. در دل گفت: «حتماً جلاد است...». اما این سایه بزرگ و غول‌آسا، جلاد نبود. او، ناجی قدیر بود. شیرخان بود.

شیرخان با آن قامت بلند سرش را اندکی خم کرد. وارد سیاه‌چال شد و از زندانی پرسید:

- تو قدیر هستی؟

قدیر پاسخ داد:

- بله.

- و از سربازان لطفعلی‌خان...نه؟

قدیر انکار کرد:

نه...من هیچ رابطه‌ای با لطفعلی‌خان ندارم.

شیرخان خندید و گفت:

ـ پسرجان، نترس...من از نوکران قدیمی شهریار لطفعلی‌خان هستم. همین الآن، قبل از این‌که به سراغ تو بیایم، نصیرخان با من ملاقات کرد. نصیرخان را که می‌شناسی؟ او گفت که با سه تن از دیگر سواران لطفعلی‌خان برای نجات تو به شیراز آمده است و مرا مأمور کرد که تو را از اینجا نجات بدهم.

شنیدن نام نصیرخان و صداقتی که در لحن کلام شیرخان بود، به دل قدیر نشست. شادی عمیقی وجودش را در برگرفت و در حالی که در دل خدا را شکر می‌کرد، آهسته زیر لب گفت: «پس شهریار به فکر من بوده و نصیرخان را برای نجاتم فرستاده...» سپس صدا را بلندتر کرد و از شیرخان پرسید:

ـ اما ای مرد، تو کیستی؟

شیرخان به تندی گفت:

ـ فعلاً وقت این حرفها نیست. هر چه زودتر باید از اینجا بیرون برویم. بعداً همه چیز را خواهی دانست.

و در پی این حرف، دست قدیر را گرفت و او را که جای ضربه‌های تازیانه بر بدنش هنوز درد می‌کرد و بر قسمت‌هایی از پشت و سینه‌اش، باریکه‌های خون از خط شیار مانند تازیانه‌ها خشکیده بود، به سمت پله‌ها کشید. قدیر بدنبال شیرخان از پله‌های سیاه‌چال بالا رفت. هوای تازه بیرون و خنکای نسیمی که بر چهره‌اش وزید، او را سرحال آورد. آن پائین در سیاه‌چال، هوا راکد و سنگین بود. قدیر آهسته از شیرخان پرسید:

ـ حالا به کجا می‌رویم؟

و پاسخ شنید:

ـ از همین جا تو خاموش و ساکت باش. فقط با من بیا و هیچ نگو...

شیرخان آنگاه به قدیر که به زحمت می‌توانست راه برود و جراحات تازیانه‌ها هنوز ناراحتش می‌کرد، سفارش نمود که با قدمهای محکم و استوار گام بردارد و در سکوت کامل با او بیاید.

شیرخان و قدیر، مستقیماً به سمت دروازه ارک رفتند. نگهبان دروازه که شیرخان را می‌شناخت، در روشنایی مشعل‌هایی که محوطه جلوی دروازه را روشن کرده بود، از شیربان پیر و قدیمی پرسید:

ـ هان، شیرخان...این وقت شب هوس گردش در شهر به سرت افتاده؟

شیرخان در حالی که به قدیر اشاره می‌کرد، گفت:

ـ نه. می‌روم خانه برادرم. چند تن از خویشاوندان ما از آبادی آمده‌اند. برادرم امروز به دیدن من آمده بود، خبر آورد که برای ما مهمان رسیده است...می‌دانی که در ارک من نمی‌توانم از بستگانم پذیرایی کنم. و حالا با هم به دیدنشان می‌رویم.

شیرخان این را گفت، دست قدیر را کشید و در حال خارج شدن از ارک، گفت:

ـ ای...بعد از سالها به یاد ما افتاده‌اند، هر چه باشد قوم و خویش‌اند...می‌رویم دیداری تازه کنیم.

سرباز نگهبان گفت:

ـ به امان خدا...

و هنوز چند قدمی شیرخان و قدیر دور نشده بودند که نگهبان صدا زد:

ـ صبر کن شیرخان...

ـ دل در سینه دو مرد فرو ریخت. آیا سرباز نگهبان به آنها سوء ظن پیدا کرده بود؟ آیا پی‌برده بود که مرد همراه شیرخان برادرش نیست؟ قدیر بیشتر دچار وحشت شد. از تصور بازگردانده شدن به درون آن سیاه‌چال مخوف، سراپای وجودش به لرزه درآمد. نه این که او مرد ترسوئی باشد. نه. او بارها در رکاب لطفعی‌خان با مرگ روبرو شده بود. اما مرگ را آنهم دست و پا بسته و در زیر دستهای بی‌رحم دژخیم، وحشتناک می‌دانست. دو مرد ایستادند. شیرخان آهسته به قدیر سفارش کرد خونسردی و آرامش خود را حفظ کند و بعد خود به سوی سرباز نگهبان که داشت به سمت آنها می‌آمد، برگشت.

شیرخان و نگهبان با طی کردن دو، سه قدم به هم رسیدند. سرباز نگهبان با خنده گفت:

ـ شیرخان، سوغاتی ما را فراموش نکنی.

این جمله کوتاه را قدیر که شنید، نفس را که در سینه حبس کرده بود رها ساخت. شیرخان گفت:

- ای بروی چشم...حتماً.

و با نگهبان دوباره وادع گفت، خود را به قدیر رساند و تند و آهسته گفت:

- معطل نکن، برویم...

دقایقی بعد، شیرخان و قدیر به خانه سلیمان رسیدند. شیرخان دق‌الباب کرد. صدای در که برخاست، سلیمان رو به نصیرخان و همراهانش کرد و گفت:

- مثل این که آمدند.

هر چهار مرد که برای نجات قدیر آمده بودند، با دلشوره و نگرانی، منتظر بودند ببینند چه کسی است در می‌زند. سلیمان رفت در را باز کرد. شیرخان و قدیر داخل خانه شدند. ورود قدیر به اتاقی که نصیرخان و حیدر و شیرعلی و مرادعلی در آن نشسته بودند، صحنه عجیبی پدید آورد. دوستان قدیر که فکر نمی‌کردند به آن سادگی به قدیر دست یابند و او را آزاد و نجات یافته در برابر خود ببینند، در حالی که اشک شوق در چشم داشتند، دوست رها شده خود را در آغوش کشیدند و ابراز شادمانی کردند. سپس متوجه شیرخان شدند. مرادعلی به عنوان حق‌شناسی و سپاسگزاری خواست دست پیرمرد پاکدل را ببوسد. اما شیربان پیر پیشانی او را بوسید و در حالی که اندوه‌گنگی در ته صدایش موج می‌زد، گفت:

- این کمترین و کوچک‌ترین خدمتی بود که من به ولینعمت خود شهریار زند، لطفعلی‌خان انجام داده‌ام. سپس گروه مردان دور سفره شام نشستند. غذای ساده و مختصری را که سلیمان برایشان تدارک دیده بود خوردند و بعد از شام، نصیرخان از شیرخان پرسید:

- شیرخان، آیا فکر نمی‌کنی فردا صبح که گزمه‌های حکومتی به سراغ قدیر بروند و مرغ را از قفس پریده ببینند، در صدد تحقیق و جستجو برآیند و نسبت به تو سوء ظن پیدا کنند؟

پاسخ شیرخان مثبت بود.

- چرا، خان... مخصوصاً که سرباز نگهبان دروازه ارک دید که من به اتفاق قدیر که او را برادرم معرفی کردم، از ارک خارج شدیم.

نصیرخان فکری کرد و گفت:

- پس در این صورت تو گرفتار مخمصه می‌شوی. ممکن است کلانتر نابکار شیراز تو را مورد آزار و اذیت قرار دهد. فکر این را هم کرده‌ای؟

شیرخان، لحظاتی خاموشی گزید. سپس گفت:

- وقتی شما آمدید و جریان نجات قدیر را با من در میان گذاشتید، من فکر همه چیز را کردم. می‌دانید که فردا صبح علی‌الطلوع به سراغ قدیر می‌روند. وقتی او را در سیاه‌چال نیابند و مرا هم پیدا نکنند، حتماً به دست داشتن من در فرار قدیر پی‌می‌برند. اما من می‌خواهم دیگر در شیراز نمانم. شهری که بر اثر خیانت کلانتر تسلیم دشمن شده، دیگر به درد زندگی کردن نمی‌خورد. من و برادرم از مدتی پیش تصمیم داشتیم شیراز را ترک کنیم و این بهترین فرصتی است که دست داده. ما هم با شما سحرگاه از شیراز بیرون می‌زنیم و همین که پای ما به دشت و صحرا برسد، دیگر دست کسی به ما نخواهد رسید، از این بابت نگران نباشید.

نصیرخان گفت:

- به کجا می‌روید؟

سلیمان گفت:

- ما برادر دیگری داریم که در یکی از آبادی‌های اطراف مرودشت، آب و زمین مختصری دارد. نقشه ما از مدتی پیش این بود که نزد برادر خود برویم... می‌رویم آنجا و به کشت و زرع می‌پردازیم. کسی هم از جای ما با خبر نخواهد شد.

شیرخان رو به قدیر و دوستانش کرد و گفت:

- بهتر است زودتر بخوابید که در هوای گرگ و میش شیراز را ترک کنیم. سلیمان تو هم توشه راه را فراهم کن که سحر معطل نشویم.

آنگاه مردان لطفعلی‌خان بر روی جاجیم گسترده بر کف اتاق دراز کشیدند و طولی نکشید که همه به خواب فرو رفتند. آنها سحرگاه از خواب برخاستند و بسرعت آماده

خروج از شیراز شدند. دسته نجات قدیر از زرقان، دو رأس الاغ با خود آورده بودند. نصیرخان و مرادعلی و قدیر به دنبال یک الاغ و شیرعلی و حیدر نیز به دنبال الاغ دیگر از دروازه گذشتند. شیرخان و سلیمان نیز بی‌هیچ حادثه‌ای در پی آنها شیراز را ترک کردند. مسافتی که از شهر دور شدند و از کنار اردوگاه سپاهیان قاجار گذشتند، به یکدیگر پیوستند. تا نزدیک ظهر طی طریق کردند و بالاخره به یک دو راهی رسیدند که آنجا شیرخان و برادرش باید از جمع مردان لطفعلی‌خان جدا می‌شدند.

قدیر که شب گذشته در سیاه‌چال انتظار مرگ را می‌کشید، اکنون خود را آزاد و رها، در فراخنای دشتی که آفتاب گرم بر آن می‌تابید، در بین یاران خود می‌دید. او سخت هیجان زده شده بود. شیرخان و برادرش با نصیرخان و یارانش وداع کردند. قدیر حق شناسانه از شیرخان به خاطر نجاتش سپاسگزاری کرد. نصیرخان، یک مرتبه فکری به مغزش خطور کرد. به شیرخان گفت:

- چطور است شما هم به نیروهای شهریار زند ملحق شوید. با ما بیایید و در رکاب خان زند خدمت کنید.

مرادعلی به شوخی به نصیرخان گفت:

- آیا فراموش کردی که خان چه گفت؟ دیگر از او به عنوان شهریار یاد نکنید... اگر خان اینجا بود، حفت را کف دستت می‌گذاشت.

نصیرخان گفت:

- به هر حال... شیرخان آیا حاضری به ما ملحق شوی. همراه برادرت... من مطمئنم که فرمانده ما از پیوستن شما به قشون خود خوشحال می‌شود.

شیرخان به خنده گفت:

- از من پیرمرد که کاری ساخته نیست... اما خوب... برادرم جوان‌تر است و شاید بتواند در خدمت شهریار زند مفید واقع شود.

شیرخان و سلیمان تردید داشتند. پیشنهاد نصیرخان که بی‌مقدمه مطرح شده بود، آنها را به فکر انداخت. بالاخره شیرخان از برادرش پرسید:

- تو چه می‌گویی؟

سلیمان گفت:

- تصمیم با شماست برادر...اما من شخصاً افتخار می‌کنم در رکاب شهریار زند باشم.

شیرخان بی تأمل گفت:

- پس حالا که اینطور است، برویم...

نصیرخان و دیگران از پیوستن شیرخان و سلیمان به جمع خود، خوشحال شدند. آنگاه با سرعت هر چه تمام‌تر براه افتادند.

این گروه کوچک، قبل از اذان ظهر به زرقان رسیدند. عمو رجب، پدر حیدر که روز قبل در جریان گرفتاری قدیر قرار گرفته بود، از این که مردان لطفعلی خان توانسته بودند او را نجات بدهند، خوشحال شد. او ناهار مفصلی تدارک دید و از نصیرخان و همراهانش که پسرش حیدر نیز جز و آنها بود، پذیرایی کرد. بعد از ناهار، نصیرخان از عمو رجب خواست که دو اسب برای شیرخان و سلیمان تهیه کند. اسب قدیر از قبل در اصطبل بود. بعد از تهیه اسب برای شیرخان و برادرش، آن دو نیز سوار شدند و سپس آن هفت سوار در تیغ آفتاب زرقان را ترک گفتند. هنگام خداحافظی، عمو رجب از پسرش خواست که سلام او را به لطفعلی خان برساند.

نصیرخان تنها کسی بود که از مقر فرماندهی جدید لطفعلی‌خان خبر داشت. او پیشاپیش همه اسب می‌تاخت و دیگران نیز رکاب کشان بدنبالش می‌تاختند.

در این میان، شیرخان، شیربان پیر و قدیمی که بعد از سالها روی زین اسب نشسته بود و هوای لطیف و عطر آگین دشت‌ها را می‌شکافت و پیش می‌رفت، مثل یک پسر بچه به هیجان آمده بود. او، از این که بالاخره دست سرنوشت بار دیگر به میان دشت‌ها و صحراها کشانده بودش و از زندگی یکنواخت و کسالت‌آور اتاقکش در گوشه ارک رهایی یافته بود، خوشحال و راضی بنظر می‌رسید.

سواران، بعد از سه ساعت اسب تاختن، هنگامی که آفتاب رفته رفته به سوی غرب می‌رفت تا غروب کند،به اردوگاه کوچک لطفعلی خان زند که پشت یک رشته تپه ماهور قرار داشت، رسیدند. لطفعلی خان و عبدالله‌خان زند و لالو، اولین کسانی بودند که بعد از

شناختن نصیرخان و همراهانش به استقبال آنها شتافتند. هنگامی که دسته کوچک سواران، از اسب‌ها پیاده شدند، لطفعلی‌خان چنان از دیدار قدیر خوشحال شد که متوجه شیرخان و برادرش نشد. خان جوان زند، قدیر را در آغوش گرفت و قبل از همه مرادعلی بود که به لحن شوخی گفت:

- خان! این هم قدیر...صحیح و سالم تحویل شما.

در این هنگام لطفعلی‌خان متوجه شیرخان شد. پیرمرد در برابر خان زند تعظیم کرد و نصیرخان چگونگی ماجرای نجات قدیر از سیاه‌چال توسط شیرخان را تعریف کرد. لطفعلی‌خان، شیرخان و سلیمان را با محبت جز و سوارانش پذیرفت و مثل دیگر سربازانی که در خدمت داشت، برایشان مقرری تعیین کرد. او به عنوان پاداش خواست دو سکه طلا به شیرخان و برادرش بدهد. اما آنها از پذیرفتن این پاداش امتناع کردند و وقتی لطفعلی‌خان پرسید که چرا پاداش وی را رد می‌کنند، شیرخان با صراحت گفت:

- وقتی که نصیرخان جریان دستگیری قدیر و علت گرفتاری‌اش را برای من تعریف کرد و من دانستم که این جوان شجاع و با وفا و برادرزاده‌اش چگونه داوطلبانه برای انجام کار مهمی مثل خارج کردن و برگرداندن امیرزاه خود را با خطر روبرو کرده‌اند، تصمیم گرفتم به هر قیمتی که شده قدیر را از سیاه‌چال نجات بدهم که به خواست خداوند این کار بسیار ساده‌تر و آسان‌تر از آن چه فکر می‌کردم صورت گرفت. لحظه‌ای که من تصمیم به انجام این کار گرفتم، قصد دریافت پاداش نداشتم و این کار را هم به خاطر گرفتن دو سکه طلا انجام ندادم که حالا توقع دریافت پاداش داشته باشم.

لطفعلی‌خان گفت:

- شیرخان! احساسات و عواطف و مردانگی تو واقعاً قابل تحسین است و من و دوستانم هرگز فکر نمی‌کنیم که تو به خاطر پاداش مادی قدیر را نجات دادی. بلکه من می‌خواهم این سکه‌ها را به رسم یاد بود از من قبول کنی.

شیرخان گفت:

- شما در موقعیت فعلی بیش از هر چیز به مرد و اسب نیاز دارید. آیا می‌دانید که با همین سکه‌های طلا که می‌خواهید به ما پاداش بدهید، چند مرد جنگی می‌توانید به

خدمت بگیرید و چند رأس اسب تهیه کنید؟

لطفعلی‌خان گفت:

ـ شیرخان، درست است که فعلاً شیراز در دست دشمن است و من از شهریاری و پادشاهی جز نام و عنوانی بیش ندارم که به همین دلیل هم از دوستانم خواستم دیگر مرا به عنوان شهریار خطاب نکنند و مرا همان خان بنامند تا روزی که دوباره شیراز را تسخیر کنم. اما با این حال هنوز آنقدر در توان دارم و بینوا نشده‌ام که نتوانم بخششی بکنم.

شیرخان گفت قصد جسارت نداشته و منظورش این بوده که در شرایط فعلی این پاداش می‌تواند مورد مصرف لازم‌تری پیدا کند...و افزود:

ـ وگرنه سخاوت و کرم و بخشندگی‌خان نه فقط در شیراز، بلکه در سراسر ایران زبانزد خاص و عام است.

لطفعلی‌خان گفت:

ـ بسیار خوب شیرخان...من امیدوارم روزی برسد که بتوانم این مردانگی تو را به نحو مطلوب جبران کنم.

ـ آنگاه لطفعلی‌خان رشته سخن را تغییر داد و از شیربان پیر و قدیمی پرسید:

ـ آیا هنوز مانند دوران جوانی قادر به شمشیر زنی هستی شیرخان؟

قبل از آن که پیرمرد چیزی بگوید، برادرش گفت:

ـ خان! برادرم در همین سن و سال یک تنه با ده مرد سلحشور برابر است.

و شیرخان با فروتنی افزود:

ـ امیدوارم بتوانم لیاقت خدمتگزاری و جان نثاری در رکاب خان را داشته باشم.

لطفعلی‌خان نگاهی به قامت بلند بالا، بازوان ستبر، سینه فراخ و مچ‌های قوی و محکم شیرخان انداخت و در دل با خود گفت: «جوانی‌های با شکوهی داشته است...»

راز لالو

همان شب لطفعلی‌خان با یاران نزدیک خود جلسه‌ای تشکیل داد و به آنها گفت:

ـ بعد از رسیدن قوای کمکی برای مصطفی‌خان قاجار و پیوستن سپاه جان‌محمدخان به نیروی قاجار در فارس، ماجز یک سری حمله‌های کوچک و پراکنده به دسته‌های اکتشافی و گشتی‌های دشمن، عملیات قابل توجه و چشمگیری نداشته‌ایم. اما از فردا ما باید با فعالیت و تحرک بیشتری به دشمن ضربه بزنیم. اولین کار ما باید این باشد راههایی را که به شیراز منتهی می‌شود، کاملاً تحت نظر بگیریم و از رسیدن هر محموله غذایی به شیراز جلوگیری کنیم.

زیرا آبادی‌های نزدیک به شیراز قادر به تأمین آذوقه و علیق ده هزار سپاه مصطفی‌خان و جان‌محمدخان نیست و کلانتر قطعاً برای تأمین مایحتاج این قشونی که به حمایتش آمده از آبادی‌های دور دست هم استفاده می‌کند. ما باید کلیهٔ قافله‌ها و کاروان‌های عازم شیراز راکه حامل آذوقه‌ای بیش از مصرف خود هستند توقیف کنیم. اما به مسافران و اعضای کاروان‌ها نباید کوچک‌ترین آسیبی برسانیم. مخصوصاً سفارش می‌کنم زنها و کودکان باید در امان باشند و مردان کاروان‌ها هم تا وقتی که قصد مقاومت نکنند نباید مورد حمله قرار بگیرند. اموال خصوصی کاروانیان نباید مورد تعدی قرار گیرد. به سربازها توصیه کنید نسبت به زنها کمترین اهانتی نباید بکنند و چشم طمع به مال

و ناموس کسی نداشته باشند. یادتان باشد که ما فقط می‌خواهیم از رسیدن آذوقه و خواربار به سپاه دشمن جلوگیری کنیم...هر کاروانی فقط به اندازه‌ای که بتواند به شیراز برسد، اجازه دارد خواربار و آذوقه همراه ببرد. حتی یک بار گندم و جو یا حبوبات و هر نوع مواد غذایی اضافی نباید به سمت شیراز برود.

از روز بعد، سواران لطفعلی‌خان با توجه به آشنایی و شناختی که از منطقه داشتند، راههای کاروان رو را بستند. هر کاروانی را که عازم شیراز بود، متوقف کرده و از رئیس کاروان یا کاروان سالار مبدأ و مقصد سفرش را می‌پرسیدند. محموله کاروان‌ها را مورد تفتیش و بازرسی قرار می‌دادند و به این ترتیب از چهار روز بعد، حتی یک جوال بار به شیراز نرسید.

یک بار هنگامی که لطفعلی‌خان شخصاً کاروانی را متوقف کرده و بار آن را که غلات و حبوبات بود توقیف کرد، کاروانسالار زاری کنان به او گفت:

ـ حالا من جواب حاکم شیراز را چه بدهم؟

لطفعلی‌خان گفت:

ـ هیچ. به او بگو لطفعلی‌خان مال خودش را برد!

قشون قاجار در اطراف شیراز رفته رفته با کمبود مواد غذایی روبرو شد. جان‌محمدخان قاجار تصمیم گرفت هر طور شده لطفعلی‌خان را دستگیر کند. او برای دستگیری لطفعلی‌خان نقشه‌ای کشید. یک کاروان بزرگ حامل غلات و حبوبات از اصفهان به راه انداخت در حالی که قبلاً هزار و پانصد تن از سربازانش را دور تا دور به مراقبت این کاروان گمارده بود.

لطفعلی‌خان با یک دسته یکصد نفری از سوارنش که پنجاه تن از آنها گارد محافظ مخصوصش بودند راه بر این کاروان بست. اما هنوز بار اولین قاطر مورد بازرسی قرار نگرفته بود که سربازان جان محمدخان به «راهزنان» حمله کردند.

لطفعلی‌خان بی‌درنگ فرمان عقب نشینی و جنگ و گریز صادر کرد. او با شجاعت و تهور ذاتی‌اش به سربازان جان محمدخان حمله کرد. شمشیر لطفعلی‌خان مثل برق اجل می‌گشت و می‌کشت. فرمانده سربازان قاجار لطفعلی‌خان را شناخت و فریاد زد:

ـ خودش است...لطفعلی‌است...او را زنده بگیرید.

در کنار لطفعلی‌خان، حیدر و قدیر و نصیرخان و شیرعلی که جزو نگهبانان و گارد محافظ خان زند بودند، متهورانه می‌جنگیدند. اما برتری دشمن از حیث نیرو، کار را بر گروه کوچک لطفعلی‌خان رفته رفته دشوار می‌کرد. لطفعلی‌خان به شیوه همیشگی متوسل شد و در حالی که شمشیر زنان اطراف خود را خالی می‌کرد، فریاد زد:

ـ فرار کنید...

و به ضرب شمشیر چند نفری را که سرراهش قرارگرفته بودند، متفرق کرد. عنان غران را گرداند و پیش تاخت. قدیر و حیدر و شیرعلی برای آن که توجه سواران را به سمت خود معطوف کنند، از سمت دیگری رفتند دنبال لطفعلی‌خان فقط لالو و نصیرخان بودند. غران، مثل تندبادی از همه سواران فاصله گرفت. نصیرخان از لالو جلوتر می‌تاخت و هر چند لحظه برمی‌گشت و پشت سرش را نگاه می‌کرد. لالو مثل همیشه زنجیر یزدی‌اش را که سلاح مخصوص شیرازی‌ها بود به دست داشت. قبلاً گفتیم که زنجیر یزدی سلاح مخوفی بود که از چند رشته زنجیر ظریف و باریک به هم تابیده شده تشکیل می‌شد. زنجیر بازان شیرازی با پرتاب این زنجیر بطرف دشمن و برگرداندن سریع آن جراحت هولناکی در نقطه اصابت سر زنجیر به بدن پدید می‌آوردند. خاصیت این زنجیر آن بود که از فاصله نسبتاً دور دشمن را از پای در می‌آورد. و لالو، مهارت عجیبی داشت در زنجیر بازی، او همانطور که پشت سر نصیرخان اسب می‌تاخت، یک مرتبه متوجه شد که اسب نصیرخان سکندری خورد. دستش در چاله‌ای رفت و نصیرخان از روی زین به زمین افتاد. لالو، بلافاصله ایستاد. برگشت به سمت سوارانی که آنها را تعقیب می‌کردند و با دو حرکت زنجیر، دو تن از مهاجمین را از پای درآورد. هر دو نفر صورتشان مورد اصابت زنجیر قرار گرفت و با فریادهای دلخراش از روی اسب سرنگون شدند. لالو، برگشت و بسرعت رکاب کشید تا خودش را به نصیرخان برساند. اما در یک لحظه نگاهش خیره ماند و وحشت وجودش را فرا گرفت. سواری از دشمن که میان برزده و نیمدایره کوتاهی را طی کرده بود، با شمشیر کشیده از پشت سر به نصیرخان نزدیک می‌شد. یک پای نصیرخان در رکاب بود و سرباز دشمن هر لحظه به او نزدیک‌تر می‌شد.

لالو، نمی‌دانست چه کند. فقط یکباره تصمیم گرفت و فریاد زد:

ـ خان... پشت سرت... مواظب باش.

این فریاد، جیغ وحشت زده زنی بود که در فراخنای دشت پیچید. نصیرخان بسرعت برگشت و قبل از آن که سوار مهاجم به او برسد، آماده دفاع از خود شد و با یک ضربت شمشیر، پای راست سوار و قسمتی از شکم اسب او را درید و مجروح کرد. سوار مجروح ناله‌ای کرد و شمشیر از دستش افتاد. نصیرخان امانش نداد. دومین ضربه را به تهیگاه او وارد کرد و سوار مهاجم در حالی که یک پایش در رکاب بود و از روی زین سرنگون شده بود، بدنبال اسب مجروح روی زمین کشیده می‌شد. لالو، رکاب کشان خودش را به نصیرخان که اینک سوار شده بود رساند و هر دو از دشمن که سر به دنبالشان گذاشته بود، فاصله گرفتند و دور شدند.

سواران قاجار، ادامه تعقیب را بیهوده دیدند و برگشتند در حالی که با نگاه دور شدن نصیرخان و لالو را تعقیب می‌کردند.

برای نصیرخان یک نکته رازآمیز پدید آمد. او درست در لحظه حساس و به هنگام بی‌خبری از وجود دشمن در پشت سرش، با صدای هشدار دهنده زنی از مرگ حتمی نجات یافته بود. اما در آن دشت غیر از او و لالو و لطفعلی‌خان که خیلی دور شده بود و نیز سواران قشون جان‌محمدخان کس دیگری وجود نداشت. پس آن صدای زن؟! آن صدای هشدار دهنده که تیز و ناگهانی در گوش نصیرخان پیچید، صدای چه کسی می‌توانست بوده باشد؟ نصیرخان یک لحظه با خودش اندیشید: «آیا دچار توهم و خیالات نشدم؟» نه. اطمینان داشت که صدا را کاملاً روشن و واضح و از فاصله خیلی نزدیک شنیده بود. این صدا هنوز در گوشش طنین‌انداز بود: «خان... پشت سرت... مواظب باش» و زیر چشمی لالو را که کنارش اسب می‌تاخت نگاه کرد. از لالو پرسید:

ـ لالو، آیا تو هم صدای زنی را شنیدی؟

لالو، با سر اشاره کرد:

ـ نه.

نصیرخان گفت:

ـ چطور ممکن است؟ یک زن فریاد کشید و مرا متوجه پشت سرم کرد. تو خیلی نزدیک بودی. باید این صدا را می‌شنیدی.

لالو شانه بالا انداخت و هیچ نگفت... نصیرخان بیش از آن اصرار نکرد و فقط زیر لب طوری که لالو هم بشنود ـ گفت:

ـ عجیب است. یک زن مرا صدا زد و هشدار داد که مواظب پشت سرم باشم.

لالو، سرش را بسوی دیگر دشت گرداند و با انگشت نقطه سیاهی را که در دور دست‌های دشت به چشم می‌خورد، نشان نصیرخان داد. او، لطفعلی‌خان بود. نصیرخان و لالو، به سمت آن نقطه سیاه تاختند. آنها می‌دانستند که دشمن با قوای بیشتری به تعقیب‌شان می‌آید و باید قبل از نزدیک شدن خطر خود را به نقطه امنی برسانند.

نصیرخان همچنان که اسب می‌تاخت، باخودش فکر کرد: «نه اشتباه نمی‌کنم... خودش بود. لالو بود... جز او کسی نمی‌توانست باشد...» اما چیزی به روی لالو نیاورد و دیگر هیچ نگفت...

***

سواران لطفعلی‌خان، همان شب در نقطه‌ای تجمع کردند. خان جوان زند، بطور ناگهانی تصمیم گرفت روانه بنادر جنوب شود و به جمع‌آوری قوا پرداخته و با نیرویی که بتواند به لشکریان قاجار حمله کند، به فارس برگردد. ابومهنا شیخ بوشهر نسبت به او نظر مساعد داشت و علاوه بر آن سایر شیوخ و حکام بنادر جنوب و خوانین محلی می‌توانستند نیرویی در اختیارش بگذارند. خوشبختانه او به اندازه کافی نقدینه داشت که بتواند مستمری سربازانی را که اجیر می‌کند بپردازد.

نیمه شب بود که لطفعلی‌خان باکلیه قوایش که نزدیک به هفتصد، هشتصد نفر می‌شد، منطقه فارس را بسوی بنادر جنوبی ترک کرد. بین راه، گروهی از مردان ایلات و عشایر جنوب نیز به وی پیوستند و تقریباً با یک قوای هزار نفری بود که به نزدیک بوشهر رسید. شیخ‌ابومهنا، حاکم بوشهر مرده بود و این خبر در چند فرسنگی بوشهر به او داده شد. جانشین شیخ، نسبت به لطفعلی‌خان چندان نظر مساعدی نشان نداد. اما خان دلیر زند نومید نشد. در سایر بنادر، مانند بندر ریگ به استخدام سرباز و خرید اسب پرداخت.

در یک حمله برق‌آسا، لطفعلی‌خان توانست بوشهر را تصرف کند. طولی نکشید که لطفعلی‌خان صاحب سپاه کوچکی شد که می‌توانست روی آن حساب کند. او با سپاه خود کازرون را نیز تسخیر کرد و بر قوای خود افزود. گردآوری نیرو، هر چند مدتی وقت لطفعلی‌خان را گرفت. اما برای او که قصد مقابله با سپاه بزرگ قاجار را داشت، کار ساز و مفید بود.

هنگام بازگشت به شیراز یک قشون سه هزار نفره، خان جوان زند را همراهی می‌کرد.

بار دیگر لطفعلی‌خان لشکری فراهم کرده بود و به سوی شیراز می‌آمد. یاران دیرینه‌اش همچنان با او بودند. و تنها در این میان، نصیرخان بود که اکثر اوقات صدای زنی را در گوش داشت که فریاد می‌کشید: «خان... پشت‌سرت... مواظب باش.»

شبی که لطفعلی‌خان در منزلگاهی اردو زده بود، نصیرخان، قدیر را صدا زد و به وی گفت:

- قدیر، امشب می‌خواهم کمی با هم صحبت کنیم.

قدیر گفت:

- من در خدمتم خان...

سپس دو نفری جلوی خیمه نصیرخان نشستند و نصیرخان از قدیر پرسید:

- راستی قدیر، اگر فراموش نکنم، گفتی این لالو، برادرزاده تست. درست است؟

- بله، خان. همینطور است.

نصیرخان لبخندی زد و بطرز معنی‌داری سرتکان داد و گفت:

- ببین قدیر، ما مدتی است که در جنگ هستیم و من به شجاعت تو ایمان دارم. همینطور به صداقت و راستگویی‌ات.

قدیر گفت:

- نصیرخان، منظورت چیست؟ مگر خدای ناخواسته غفلتی از ما سرزده یا قصوری کرده‌ایم؟

نصیرخان دستی مهرآمیز به شانه قدیر زد و گفت:

نه، قدیر... فقط بگذار برایت داستانی تعریف کنم که همین تازگی‌ها هم اتفاق افتاده...

و ماجرای آن روز و شنیدن صدای هشدار دهنده زن را با قدیر در میان گذاشت و دست آخر افزود:

ـ ببین قدیر، من یقین دارم که لالو یک زن است یا یک دختر جوان. چون خودم صدایش را شنیدم و نمیتوانم به گوش خود شک کنم. از تو می‌خواهم حقیقت را به من بگویی و مرا از این فکر و خیال و این که ممکن است دچار توهم و خیالات شده بودم، نجات بدهی.

قدیر گفت:

ـ حالا خان برای شما چه فرق می‌کند که...

نصیرخان حرف او را قطع کرد.

ـ نمی‌توانم بگویم دانستن این واقعیت چه فرقی به حال من می‌کند. من فقط از تو می‌خواهم حقیقت را به من بگویی.

قدیر، لحظاتی در فکر فرو رفت. نصیرخان منتظر جواب او بود که در همین موقع لالو خودش هم سر رسید. نصیرخان صدایش زد و گفت:

ـ بیا لالو...بیا اینجا بنشین...من و عمویت با هم صحبتی را شروع کرده‌ایم که درباره تو است.

لالو نیز کنار قدیر نشست. نصیرخان، بی مقدمه از لالو پرسید:

ـ آیا تو واقعاً لال هستی و نمی‌توانی حرف بزنی؟

لالو با سر اشاره کرد:

ـ بله.

نصیرخان گفت:

ـ اما لالو، من صدای تو را شنیدم. چرا نمی‌خواهی حقیقت را بگویی؟ بالاخره یک روز راز تو از پرده بیرون می‌افتد، من به شرافت و مردانگی‌ام قسم می‌خورم که تا وقتی تو خودت نخواسته باشی راز تو را نزد کسی فاش نکنم.

یک مرتبه لالو نگاهش را در چشمان نصیرخان دوخت. در روشنایی مشعل‌هایی که اینجا و آنجا اردوگاه را روشن کرده بود، چشمهای لالو، مثل دو قطعه الماس

می‌درخشید. نصیرخان به سخنانش ادامه داد و گفت که چرا این رنج را بر خودت هموار می‌کنی و همیشه در این گرمای شدید و در آفتاب سوزان چهره‌ات را می‌پوشانی؟ من یقین دارم که تو یک مرد نیستی...بلکه زن جوان یا دختری هستی که صورت خود را پوشانده‌ای.اما نمیدانم چرا؟ بهتر است خودت حقیقت را بیان کنی.

قدیر و لالو نگاهی به یکدیگر انداختند. قدیر مثل این که تصمیم خود را گرفته باشد، به لالو گفت:

- از همان اول می‌دانستم که آمدن تو با من در صف سواران خان برایم تولید مشکل می‌کند. هر چقدر از تو خواستم که از همراهی من چشم‌پوشی کنی، قبول نکردی.

قدیر، لحظه‌ای سکوت کرد و سپس رو به نصیرخان گفت:

- نصیرخان...لالو، خواهر من است. حق با شماست. او یک مرد نیست. اما خودتان در این مدت دیده‌اید که با ده مرد برابر است.

نصیرخان نفسی به راحتی کشید و گفت:

- حالا خیالم راحت شد که آن روز دچار وهم و پندار نشده بودم.

و رو به لالو گفت:

- گوش کن لالو، تو جان مرا از مرگ نجات داده‌ای. من همیشه مدیون تو هستم و تا تو نخواهی از این راز با هیچ کس حرفی نمی‌زنم. فقط می‌خواهم بدانم چطور شد که به صف سواران شاهزاده لطفعلی‌خان پیوستی.

لالو، سرش را که پایین انداخته بود بلند کرد و با صدای زنانه‌اش گفت:

- من به امیرزاده لطفعلی‌خان مثل یک برادر و حتی بیشتر از برادرم علاقه داشتم و دارم. روزی که برادرم قدیر تصمیم گرفت در شیراز به قوای خان بپیوندد، بنابه اصرار من مرا هم با خود آورد. من و قدیر جز یک عموی پیر و از کار افتاده کسی را نداریم. آیا کار بدی کردم که به خدمت خان درآمدم؟

نصیرخان گفت:

- نه. تا این لحظه تو وفادارانه و فداکارانه در خدمت خان بودی. اما...راستی لالو تو ازدواج کرده‌ای؟

قدیر گفت:

- نه. خواهرم ازدواج نکرده.

نصیرخان پرسید:

- لالو که اسم واقعی‌اش نیست. اسم واقعی‌اش چیست قدیر؟

- لاله...اسم او لاله است خان. فرقی نمی‌کند.

نصیرخان گفت:

- این راز بین ما سه نفر باقی‌میماند. مطمئن باشید من از این راز باکسی حرفی نمی‌زنم. اما خیلی حرفهاست که بعداً باید با هم در میان بگذاریم.

قدیر از نصیرخان پرسید:

- نصیرخان، آیا فکر می‌کنی اگر خان به این راز پی‌ببرد، ناراحت می‌شود؟

نصیرخان گفت:

- نه. چرا ناراحت بشود؟ تا امروز لالو، شانه به شانه شجاع‌ترین مردها در سپاه‌خان جنگیده است. تو باید به داشتن چنین خواهری افتخار کنی، قدیر...

قدیر و لالو از نصیرخان سپاسگزاری کردند و سپس از هم جدا شدند. قدیر و لالو به خیمه خود رفتند و نصیرخان نیز همان جا در خلوت و سکوت شبانه نشست و به ستارگان آسمان چشم دوخت. در حالی که صدای زنی در گوشش طنین‌انداز بود: «خان... پشت سرت... مواظب باش»! و در دل آرزو می‌کرد: کاش چهره‌اش را می‌دیدم.

یک قدم تا پیروزی

خبر وقایع و رویدادهای شیراز، مرتباً به اطلاع آغامحمدخان می‌رسید. از آنجا که بخشی از سالهای زندگی آغامحمدخان بطور تفکیک ناپذیری با زندگی لطفعلی‌خان زند پیوند خورده است، بی‌مناسبت نیست شمه‌ای از خصوصیات و شخصیت آغامحمدخان را از نظر بگذرانیم. آغامحمدخان قاجار، در نخستین لشکرکشی خود به شیراز، در برابر جنگ‌های پارتیزانی لطفعلی‌خان و معدود یاران جوانش احساس ناتوانی کرد و به تهران بازگشت.

مورخین عصر قاجار، علت این بازگشت را شورش مصطفی‌قلی‌خان یکی از برادران آغامحمدخان در تهران ذکر کرده‌اند. حال آن که سردار جنگ آزموده و کارکشته‌ای چون آغامحمدخان اگر احتمال می‌داد بر لطفعلی‌خان غلبه می‌کند و شیراز را به تصرف در می‌آورد، هرگز و به هیچ بهانه‌ای دست از محاصره شیراز نمی‌کشید و آن همه هزینه گزاف لشکرکشی از تهران به شیراز را به هدر نمی‌داد. با توجه به این که می‌دانست به هر حال در تهران برادرش قدرت را به دست گرفته و کنار آمدن با برادر، به قهر یا به صلح و یا به هر طریق دیگر، بسیار آسان‌تر و راحت‌تر از کنار آمدن با جوان مغرور و شجاعی چون لطفعلی‌خان است. پس شورش مصطفی‌قلی‌خان در تهران یک بهانه و دستاویزی برای آغامحمدخان بیش نبود. بهانه‌ای که به هر حال روی ضعف و زبونی‌اش در برابر شاهزاده

دلیر زند سرپوش می‌گذاشت.

خواجهٔ قاجار، پس از ترک محاصره شیراز و بازگشت به تهران، توانست مرکز قدرت خود را بار دیگر تسخیر نماید. برادرش مصطفی‌قلی‌خان وقتی دید سربازان آغامحمدخان وارد تهران شدند، به امامزاده زید در تهران پناهنده شد و در آنجا بست نشست. رسم «بست» نشستن در اماکن متبرکه از دیرباز در ایران مرسوم بود. مصطفی‌قلی‌خان به گمان این که در امامزاده زید در امان خواهد بود، با عده‌ای از سرکردگان قشون شکست خورده‌اش به امامزاده زید رفت. لیکن آغامحمدخان قاجار تصمیم گرفت با توپ بنای امازاده زید را ویران کند و برادر متمرد و یاغی را به چنگ بیاورد. او همین کار را هم کرد سردار معروفش مجنون‌خان‌پازوکی با عده‌ای سرباز وارد امامزاده زید شدند و مصطفی‌قلی‌خان دستگیر شد.

در قساوت و بیرحمی آغامحمدخان جای هیچ تردید نیست. این موجود غیرمتعارف که از طبیعی‌ترین غرایز خدادادی محروم شده بود، همه دل مشغولی و افکار و اندیشه‌هایش بر محور کسب قدرت بیشتر دور می‌زد. او فرمان داد مصطفی‌قلی‌خان را با کشیدن میل به چشمانش نابینا یا در واقع «مکحول» کردند تا دیگر در صدد عصیان‌گری برنیاید.

رسم شوم نابینا ساختن کسانی که علیه پادشاهان و زورمندان علم طغیان برمی‌افراشتند، به دوران بسیار دور تاریخ می‌رسد. اما بعد از طلوع اسلام، این رسم تا مدتی در ایران منسوخ گردید تا آن‌که دوباره از طریق سلاطین عثمانی به دربار شاهان ایرانی راه یافت و در تاریخ می‌بینیم که بسیاری از شاهان، مخالفین خود و یا حتی محکومین عادی را مکحول کرده‌اند. از جمله نادرشاه که پسر خود رضاقلی‌میرزا را براساس سوء ظنی واهی نابینا کرد، اما بعداً پشیمان شد در حالی که دیگر کاری نمی‌توانست بکند. همینطور در دودمان زندیه و سپس قاجاریه این کیفر غم‌انگیز همچنان ادامه داشت و آغامحمدخان هم برادر خود مصطفی‌قلی‌خان را مکحول کرد.

شیوه مکحول کردن به این طریق بود که محکوم را محکم می‌بستند، سپس میله فلزی باریکی را که در آتش کاملاً گداخته و سرخ و سوزان شده بود از بین پلکهای بالا و پائین

و نزدیک به حدقه چشم می‌گذراندند. حرارت سوزان این میله تفته، اعصاب بینایی چشم را می‌سوزاند و افرادی که به این طریق نابینا می‌شدند، ظاهراً چشمهاشان با افراد بینا تفاوتی نداشت. فقط قدرت دید خود را از دست می‌دادند. البته این نحو کور کردن، غیر از بیرون آوردن حدقه‌های چشم بطور کامل از کاسه چشم‌ها بود که این بستگی داشت به فرمانی که از طرف پادشاه یا امیر فاتح صادر می‌شد. در این شیوه، جلاد انگشت شست خود را زیر پلک پائینی و کاسه چشم می‌انداخت و با یک فشار شدید چشم بطور کامل بیرون می‌زد و سپس جلاد با جنجری که معمولاً به دندان می‌گرفت، رگ و پی‌های متصل به چشم را قطع می‌کرد.

آغامحمدخان نه فقط برادر متمرد خود مصطفی‌قلی‌خان را مکحول کرد، جعفرقلی‌خان برادر دیگرش را نیز به قتل رساند. او در بازگشت از شیراز، به سرکوبی شورش‌های حکام و امرای محلی پرداخت. و بطوریکه قبلاً گذشت وقتی حاجی‌ابراهیم‌کلانتر دروازه‌های شیراز را به روی لطفعلی‌خان بست و طی نامه‌ای اطاعت و بندگی خود را نسبت به آغامحمدخان ابراز کرد و از وی برای محافظت شیراز در برابر حملات لطفعلی‌خان یاری خواست، خواجهٔ قاجار ابتدا مصطفی‌قلی‌خان قاجار دولو و سپس جان‌محمدخان قاجار را با سپاهی نزدیک به ده هزار سرباز روانه فارس کرد.

اما گزارش‌هایی که از فارس دریافت می‌کرد، به شدت نومید کننده بود. آغامحمدخان می‌پنداشت دو سردار معروف او موفق به دستگیری یا قتل لطفعلی‌خان می‌شوند، در حالی که آنها نه فقط نتوانستند بر لطفعلی‌خان غلبه کنند، چنانکه در فصول قبل خواندید، لطفعلی‌خان سپاه این دو سردار قاجار را با جنگهای پارتیزانی دچار عجز و ناتوانی کرد و سرداران قاجار که ناگزیر از بیان حقیقت به آغامحمدخان قاجار بودند، درباره لطفعلی‌خان به وی نوشتند که: ما نمی‌دانیم با لطفعلی چه کنیم. او را در هر نقطه که محاصره می‌کنیم، می‌بینیم سر از نقطه دیگری در می‌آورد.

سرانجام در سال ۱۲۰۶ هجری آغامحمدخان تصمیم قطعی به نابودی لطفعلی‌خان گرفت. او با بیست هزار سرباز روانه فارس شد و از آنجاکه تعدادکثیری نزدیک به ده هزار نیرو نیز در حوالی شیراز داشت، مطمئن بود که این بار لطفعلی‌خان را به چنگ

خواهد آورد. کینه لطفعلی‌خان، قلب خواجهٔ قاجار را به آتش کشیده بود. طوری که شبی به کتابخوان مخصوص خود (شیخ جعفر تنکابنی) گفت تا زمانی که لطفعلی نامی بر روی زمین زنده است، من آرامش و راحتی نخواهم داشت.

آغامحمدخان تمام برنامه‌های خود را ملغی کرد و یکسره فکر و ذکر خود را متوجه فارس و لطفعلی‌خان ساخت.

از سوی دیگر لطفعلی‌خان نیز که توانسته بود فقط سه هزار سپاهی سوار در جنوب فراهم کند، آهنگ فارس را کرد. او، زرقان را مرکز فعالیت خود قرار داد. در چند رویارویی مستقیم با لشکریان مصطفی‌قلی‌خان و جان‌محمدخان، دلاورانه جنگید و توانست با نیروی اندک خود این قسمت از نیروی قاجار را چند بار شکست بدهد. او در انتظار موقعیت مناسبی بود که شیراز را تصرف نماید. اما حضور آغامحمدخان که شخصاً به جنگ شاهزاده شجاع زند آمده بود، این موقعیت را دیگر هرگز برای لطفعلی‌خان پدید نیاورد.

نبرد اَبرَج، بی‌تردید نقطه عطفی در زندگی لطفعلی‌خان بشمار می‌رود. سپاهیان آغامحمدخان در چمن ابرج اردو زدند. راه رسیدن به چمن ابرج، تنگ باریکی بود که در دو سوی آن ارتفاعات کوهستانی که به یک سلسله تپه ماهور از دو سمت منتهی می‌شد، قرار داشت. آغامحمدخان به محض برپایی اردو، از طریق جاسوسان خود اطلاع یافت که لطفعلی‌خان در زرقان مستقر است و قصد حمله به او را دارد. لطفعلی‌خان برای حمله‌ور شدن به سپاه آغامحمدخان تنها یک راه داشت و آنهم عبور از تنگ اَبرَج بود. اما خواجهٔ قاجار پیشدستی کرده و یکی از سرداران خود به نام ابراهیم‌خان دامغانی را مأمور کرد مدخل و مخرج تنگ را طوری ببندد که یک مورچه هم دور از دیدرس او نتواند از تنگ بگذرد.

ابراهیم‌خان دامغانی، با گروهی از سربازان به داخل تنگ رفت، راه ورود و خروج به تنگ را با صخره‌های بزرگ و سنگ‌های گران بست و افرادش را در تنگ به حال آماده باش در آورد. آغامحمدخان و سرداران وی می‌دانستند که یکی از ویژگی‌های لطفعلی‌خان این است که با سپاه سوار حمله می‌کند. اصولاً خان دلیر زند، جنگ سواره را

بعنوان یک اصل قبول داشت و همیشه در نبرهایش سپاه او را سواران تشکیل می‌دادند. او می‌دانست که یک سوار بسرعت می‌تواند خود را به دشمن برساند و بسرعت نیز از خصم دور شود. مخصوصاً در جنگ‌های پارتیزانی و شیوه جنگ و گریز، اسب برای جنگجویانش را لازم و ضروری می‌دانست و به همین جهت ابراهیم‌خان دامغانی فکر نمی‌کرد یک سپاه سوار بتواند ارتفاعات دو سوی تنگ را بالا برود. زیرا اسب‌ها در سربالایی تند و صخره‌ای کوه دو طرف تنگ بسرعت خسته می‌شدند و کارآیی خود را از دست می‌دادند. پس لطفعلی‌خان ناگزیر بود با سوارانش از مدخل تنگ عبور کند که آن را هم با سنگهای بزرگ بسته بودند.

در حالی که آغامحمدخان به تحکیم اردوگاه خود مشغول بود، لطفعلی‌خان در زرقان بود. یاران نزدیکش نیز با او بودند. لطفعلی‌خان مدتی بود که نصیرخان را متفکر و اندیشناک می‌دید. خان جوان زند که هوشمندی فوق‌العاده‌ای داشت، همیشه حالات روحی اطرافیانش را مورد دقت قرار می‌داد. زیرا می‌دانست در جنگ، یک جنگجوی با روحیه و بدور از آشفتگی فکری، خیلی بهتر از سربازی که افکار پریشان و آشفته دارد می‌جنگد. روی همین اصل، نصیرخان را صدا زد و درباره تغییر روحیه‌اش با وی به گفتگو نشست و از او پرسید:

ـ نصیرخان، مدتی است که تو را پریشان خاطر و ناراحت می‌بینم. میل دارم اگر فکر و خیالی برایت پیش آمده، مرا در جریان بگذاری... شاید بتوانم کمکت کنم.

نصیرخان گفت:

ـ نه، خان... چیز مهمی نیست. فقط کمی احساس نگرانی می‌کنم.

لطفعلی‌خان از او پرسید که آیا زندگی سربازی و رنج‌ها و مشقات این مدت که با من در صحراها و بیابان‌ها بودی خسته‌ات کرده؟ اگر اینطور است می‌توانی مدتی را به نقطه دلخواهت بروی و استراحت کنی. نه تو و نه هیچکدام از افسران و سربازان من مجبور به همراهی من نیستند.

نصیرخان از این حرف لطفعلی‌خان آشکارا ناراحت شد و گفت:

ـ خان... روزی که من با حیدر از زرقان به بوشهر آمدم و پا در رکاب شما گذاشتم،

زندگی خود را انتخاب کردم و با خود پیمان بستم تا دم مرگ از خدمت شما خارج نشوم و این راهم بگویم که بهترین روزهای زندگی‌ام را در کنار شما گذرانده‌ام و از جنگیدن در کنار شما اصلاً خسته و ناراحت نشده‌ام.

لطفعلی‌خان گفت:

ـ پس ناراحتی‌ات باید علت دیگری داشته باشد. آیا من آنقدر مورد اعتماد تو نیستم که علت فکر و خیال تو را بدانم؟

نصیرخان پاسخ داد:

ـ چرا، خان... اما اجازه بدهید فعلاً من سری به اردوگاه بزنم و برگردم.

نصیرخان این را گفت، بلند شد و یکراست به سراغ قدیر رفت. او را به گوشه‌ای خواند و در کمال صداقت و صمیمت سخن دلش را به زبان آورد. او به قدیر گفت که از وقتی پی‌برده لالو خواهر اوست، نسبت به لالو دلبستگی پیدا کرده و اگر او موافق باشد، حاضر است با لاله ازدواج کند. و سپس جریان گفت و شنودش را با لطفعلی‌خان با قدیر در میان گذاشت و گفت:

ـ خان، حتماً با ازدواج ما موافقت می‌کند.

قدیر همان وقت جریان را با لاله در میان گذاشت. دختر جوان گفت:

ـ آیا خان از این که بفهمد من این مدت را در لباس مردانه در خدمتش بوده‌ام، ناراحت نخواهد شد؟

نصیرخان گفت:

ـ نه. دلیلی ندارد که ناراحت بشود. تو پا به پای شجاع‌ترین سربازان خان جنگیده‌ای. به هر حال این راز دیر یا زود از پرده بیرون می‌افتاد. چه بهتر که همین امشب ماجرا را با خان در میان بگذارم و از او اجازه پیوند زناشویی‌مان را بگیرم. اطمینان دارم که خان اجازه می‌دهد.

قدیر و لالو موافقت کردند. نصیرخان به نزد لطفعلی‌خان برگشت و ماجرای لاله یا لالو را بی‌کم و کاست بازگو کرد. لطفعلی‌خان شگفت‌زده شد و با تعجبی آمیخته به تحسین گفت:

ـ نصیرخان، این شیردختر شجاع حق حیات به گردن تو دارد. امیدوارم خوشبخت باشید.

همان شب، در زرقان مراسم کوچکی در خانه عمو رجب برپا شد و نصیرخان و لاله به همسری یکدیگر در آمدند و رسماً پیمان زناشویی بستند. در این مراسم، علاوه بر لطفعلی‌خان، جز حیدر و قدیر و عمورجب کس دیگری حضور نداشت.

قرار بر این گذاشته شد که به معدود یاران لطفعلی‌خان که لالو را می‌شناختند، گفته شود که نصیرخان یکی از دختران زرقانی را به حباله نکاح خویش در آورده و حرفی از لالو به میان نیاید و اگر هم کسی سراغی از او گرفت، گفته شود که به نزد عمویش بازگشته است.

بدین ترتیب، سوار نقابداری که در خدمت لطفعلی‌خان بود، در کسوت تازه‌اش و بعنوان همسر نصیرخان در آمد. اکنون دیگر او مجبور نبود چهره‌اش را بپوشاند و چون کسی هم چهره‌اش را ندیده بود، نمی‌توانست او را بشناسد که همان لالو است.

روز بعد، بانگ ساز و دهل و سرنا از زرقان برخاست. دوستان و همرزمان نصیرخان وقتی دانستند او ازدواج کرده و همسری برگزیده است، جشن کوچکی گرفتند و آن روز را تا شب به جشن و پایکوبی پرداختند.

بعد از ازدواج نصیرخان، لاله از لطفعلی‌خان اجازه گرفت که همچنان به اتفاق همسرش در خدمت او باشد. لطفعلی‌خان ابتدا نظرش این بود که نصیرخان و لاله به گوشه‌ای بروند و خود را درگیر زندگی سراسر جنگ و مبارزه او نکنند. اما نصیرخان زیر بار نرفت. اندرزهای لطفعلی‌خان و حیدر نیز در وی تأثیر نکرد و با تکیه بر این که لاله ثابت کرده در عرصه رزم یک مرد است، خان زند را راضی کرد که همسرش نیز همراه او باشد.

فردای شب ازدواج نصیرخان و لاله، جاسوسان لطفعلی‌خان برایش خبر آوردند که سپاه آغامحمدخان در چمن‌ابرج اردو زده است و تنگ ابرج نیز توسط سربازان قاجار اشغال شده.

لطفعلی‌خان تصمیم گرفت شب بعد به قشون نیرومند آغامحمدخان حمله کند. او می‌دانست نبرد سختی در پیش دارد و نخست باید تنگ ابرج را از تصرف قوای

آغامحمدخان بیرون بیاورد و سپس به اردوی دشمن یورش ببرد.

آنشب، لطفعلی‌خان تا دیر هنگام بیدار بود. تک و تنها، غرق در افکار و خیالات دور و درازش اکنون نزدیک سه سال بود که از شیراز بیرون آمده و از خانواده‌اش خبری نداشت. غربت غریب خانه دلش را لبریز از غمی سنگین کرده بود. جلوی خیمه‌اش روی زمین دراز کشیده، دستها را زیر سر حلقه کرده و چشم به سوسوی ستارگان در پهنه آسمان دوخته بود. در کرانه افق ماه کم‌کم بالا می‌آمد. صدای نهر بزرگ روستای زرقان در خاموشی شب، مثل موسیقی خیال‌انگیزی در گوش لطفعلی‌خان می‌پیچید. باد خنک و ملایمی می‌وزید و بوی میوه‌های کال و نورس را از باغهای اطراف با خود می‌آورد و در این حال جوان دلیر زند با خودش می‌اندیشید: آیا پایان این همه تلاش و تکاپو برای چیست؟ عاقبت کار چه خواهد شد و سرنوشتش به‌کجا خواهد رسید؟ خواب، آرام آرام در پشت پلک چشمان زیباترین و دلیرترین جوان زند می‌خزید. فردا شب، نبرد سهمگینی در پیش داشت. او در طول مدت زمان دراز جنگ‌های پارتیزانی عادت کرده بود برزمین خشک و با لباس رزم بخوابد. گاه اتفاق می‌افتاد سه شبانه روز یکبار هم نیم چکمه‌اش را از پا در نمی‌آورد.

هنوز چشمانش گرم خواب بود که صدای پایی را در نزدیکی خود شنید. گارد مخصوص او بار دیگر تشکیل شده بود. وفادارترین یارانش پیوسته مراقبش بودند. لطفعلی‌خان همانطورکه خوابیده بود، سر بسوی صدای پا گرداند. شیرخان پیر را دید که به سمت نهر آب می‌رود. پیرمرد هم بی‌خوابی به سرش زده بود. لطفعلی‌خان صدایش زد:

ـ شیرخان... شیرخان...

پیرمرد، بسوی لطفعلی‌خان آمد و سلام کرد. لطفعلی‌خان به پهلو غلتید. دست راست را ستون سر کرد و گفت:

ـ کجا می‌رفتی شیرخان؟

شیرخان گفت:

ـ بی‌خواب شده بودم. رفتم آبی به سر و صورتم بزنم...

لطفعلی‌خان گفت:

- برو سر و صورتت را صفا بده و برگرد اینجا پیش من...می‌خواهم کمی با هم حرف بزنیم.

شیرخان رفت و زود برگشت. آب خنک نهر روان مثل این‌که شادابش کرده بود. آمد کنار لطفعلی‌خان نشست. لحظاتی به سکوت گذشت. لطفعلی‌خان گفت:

- تعریف کن شیرخان...از قدیم‌ها بگو...از روزگار مرحوم وکیل الدوله بگو...از شیرها بگو.

شیرخان آه کشید. شراره خاطرات خوش دوران کریم‌خانی در جانش شعله کشیده بود. گفت:

- ای خان دلاور...چه بگویم. سینه‌ام پر درد است جوانی‌ام مثل برق و باد گذشت. انگار همین دیروز بود که در شیرخانه، شیرها می‌غریدند و من یک تنه دروازه بین اتاق و محوطه شیرخانه را با تمام سنگینی‌اش بالا می‌کشیدم...شما هم گاهی به تماشا می‌آمدید خان...یادم نرفته ...به یادتان دارم.

سخنان شیرخان، مثل لالایی گرمی لطفعلی‌خان را در خواب فرو برد. پیرمرد که دید لطفعلی‌خان در خواب فرو رفته آهسته و بی‌صدا از کنار او برخاست و دور شد...

صبح روز بعد، از نخستین ساعات بامداد، در اردوی لطفعلی‌خان جنب و جوش و آمد و رفت زیادی به چشم می‌خورد. لطفعلی‌خان افسرانش را دور خود جمع کرده و نقشه تصرف ارتفاعات دو سوی تنگ را با آنها در میان گذاشت. نقشه خان جوان زند این بود که عده‌ای از سوارانش را با تاریک شدن هوا، پیاده و با استتار کامل به بالای ارتفاعات برساند. او فکر می‌کرد آغامحمدخان حتماً تعدادی دیده‌بان بالای ارتفاعات گمارده است. دو گروه انتخابی او که باید از دو سمت تنگ بالا می‌رفتند، لازم بود به حالت سینه خیز این مسیر را طی کنند. دیده بانان را از پای در آورند و سپس به داخل تنگ سرازیر شوند و به سربازان سپاه قاجار که داخل تنگ بودند، حمله کرده و به سرعت مدخل و مخرج تنگ را برای عبور سواران خودی باز کنند. قرار شد دو گروه حمله کننده به سربازان داخل تنگ، با تقلید صدای فاخته، سواران را از موفقیت خود آگاه سازند و همین که سواران لطفعلی‌خان صدای فاخته را شنیدند، به درون تنگ یورش برده، از تنگ

گذشته و به اردوی آغامحمدخان حمله کنند. وظیفه هر یک از افسران تعیین شد و بالاخره غروب فرا رسید و شب نزدیک شد.

لطفعلی‌خان فرمان حرکت داد. دو گروه صعودکننده به بالای ارتفاعات دو طرف تنگ زودتر خود را به مکان‌های تعیین شده رساندند. آنها پیاده و از دو سمت، در حالی که سعی می‌کردند حداقل صدا از حرکتشان تولید شود، به حالت سینه خیز، در حالیکه تفنگ‌های پر و آماده شلیک را سر دست گرفته بودند، مشغول پیشروی شدند. قبلاً آرنج‌ها و کنده‌های زانو را نمد پیچ کرده بودند تا بر اثر سائیده شدن با سنگ‌های کوه کمتر آسیب ببینند. سواران لطفعلی‌خان در فاصله نزدیکی از مدخل تنگ، در حالی که پوزه اسبان خود را بسته بودند تا شیهه نکشند، نفس‌ها را در سینه حبس کرده و منتظر شنیدن صدای فاخته که علامت رمز برای حمله به داخل تنگ بشمار می‌رفت، بودند.

لطفعلی‌خان، نشسته بر غران، بی‌صبرانه انتظار می‌کشید.

گروههای صعودکننده به بالای ارتفاعات تنگ رسیدند، اما از دیده بانان اثری نیافتند. ظاهراً ابراهیم‌خان دامغانی ضرورتی ندیده بود در بالای ارتفاعات دیده‌بان بگذارد. چون می‌دانست که لشکر لطفعلی‌خان سوار است و او با اسبانش نمی‌تواند از کوه صعود کند و به داخل تنگ فرود آمده او را مورد حمله قرار دهد.

دو گروه پیشتاز و راهگشا، همین که به بالای ارتفاعات رسیدند با تقلید صدای شغال، به یکدیگر علامت دادند که آماده سرازیر شدن و حمله هستند. قسمت صعب و دشوار راه طی شده بود. اکنون شیب تندی در برابر آنها قرار داشت. در داخل تنگ سربازان قاجار فقط در پناه مدخل و مخرج تنگ که با سنگ‌های بزرگ مسدود شده بود سنگر گرفته بودند. وسط تنگ خالی بود. افراد لطفعلی‌خان به سرعت از شیب تپه پائین آمدند و هر دسته به سمتی رفتند و در چند لحظه، با حمله‌ای غافلگیرکننده نگهبانان سپاه قاجار را از پای در آوردند. این حمله فقط چند دقیقه بیشتر طول نکشید و بلافاصله صدای فاخته در کوهستان پیچید و به گوش سواران منتظر لطفعلی‌خان رسید. تنگ ابرج، سریع‌تر و آسان‌تر از آنچه که لطفعلی‌خان فکر می‌کرد تصرف شد. طی یک نبرد کوتاه محافظین راه ورودی و خروجی تنگ و نیز فرمانده آنها ابراهیم‌خان دامغانی از پای درآمدند...

سپاه سوار لطفعلی‌خان بسرعت رو به تنگ تاختند، سنگ‌هاکنار رفته و راه عبور آنها باز بود. لطفعلی‌خان خود پیشاپیش سپاه اسب می‌تاخت. جلوتر از همه بود. قوای خان بی‌باک زند، مثل صاعقه به اردوگاه آغامحمدخان قاجار زد.

آن شب فرماندهی اردوگاه آغامحمدخان را یکی از افسرانش موسوم به ابراهیم‌خان که به «قوللرآقاسی باشی» معروف بود، بر عهده داشت. صدای تیراندازی که از تنگ ابرج برخاست، قوللرآقاسی باشی بلافاصله دانست که مورد شبیخون لطفعلی‌خان قرار خواهد گرفت. فرمان داد شیپور آماده باش بزنند. قوای آغامحمدخان آماده دفاع شد. و این در حالی بود که سپاه لطفعلی‌خان مثل توفانی سر رسید. خان دلیر زند، پیشاپیش سوارانش می‌تاخت. نگهبانان اردوگاه که در سه صف پشت سر هم و مسلح به تفنگ بودند، با شلیک‌های پیاپی تعدادی از سواران لطفعلی‌خان را هدف قرار دادند و از اسب‌هاشان سرنگون ساختند. اما لطفعلی‌خان که پیشتاز همه بود، با خمیدن به پهلوی غران خود را از اصابت گلوله‌ها در امان نگهداشت و چون به صف اول نگهبانان رسید، با دیگر سوارانی که در پی‌اش می‌تاختند، چون سیلی خروشان، صفوف دشمن را شکافتند و پیش رفتند.

لطفعلی‌خان همین که به صف اول سواران رسید، تبر دسته بلند خود را چون اجل معلق بر فراز سر نفرات خصم به گردش در آورد و ضربه‌ها را از چپ و راست فرود آورد...

خیمه آغامحمدخان قاجار در قلب سپاهش برافراشته شده بود. لطفعلی‌خان، در حالیکه عمویش عبدالله‌خان، شیرعلی و حیدر و نصیرخان و مرادعلی و دیگر یاران نزدیکش که در واقع گارد محافظ او را تشکیل می‌دادند، مثل نگین انگشتری او را در میان گرفته بودند، با هر ضربه تبر سربازی از سربازان خواجهٔ قاجار را به خاک و خون می‌افکند و پیش می‌رفت.

آغامحمدخان، سرآسیمه و آشفته شده بود. خواجه قاجار که احساسات درونی‌اش را هرگز نمی‌شد از چهره‌اش خواند، در آن شب هولناک آشکارا اسیر وحشت شد. لطفعلی‌خان تبرزنان تا چند قدمی خیمه آغامحمدخان نیز پیش رفت. اما درست هنگامی که در آستانه پیروزی بود و با شکست دشمن غدارش فاصله‌ای نداشت، میرزامحمدخان

لاریجانی که فرمانده گروه محافظین آغامحمدخان بود، خود را به عبدالله‌خان عموی لطفعلی‌خان رساند و به او گفت که آغامحمدخان گریخته است و شما فاتح شدید. اما برای آنکه نفایس و خزاین سراپرده شاهی شبانه به چپاول و تاراج نرود، بهتر است حمله را متوقف کنید تا صبح که سرفرصت همه چیز را تحویل بگیرید. عبدالله‌خان نیز بسرعت خود را به لطفعلی‌خان رسانده و ماجرا را با وی در میان گذاشت. در آن معرکه قتل و کشتار و همهمه و هیاهو که فریاد دشنام و ناسزا و شیهه اسبان و نالهٔ مجروحین، هنگامه دهشت‌باری پدید آورده بود، خان دلیر ـ اما ساده دل ـ زند که با چنان بیباکی و شجاعتی توانسته بود خود را تا چند قدمی خیمه و خرگاه پادشاه قاجار برساند، این گفته را باور کرد، شاهزاده دلیر زند به‌گمان این که واقعاً آغامحمدخان گریخته است، پیروزی خود را قطعی دانست و فرمان عقب نشینی صادر کرد. او می‌دانست که سپاه یک پادشاه با یک سردار فراری دیگر قدرت مقابله و نبرد را ندارد. پس در حالی که با چند ضربه دیگر تبر خود می‌توانست به خیمه آغامحمدخان برسد و به پیروزی قطعی دست یابد، گفته نادرست و مکارانه فرار خواجهٔ قاجار را باور کرد. پیروزی را از آن خود دانست و به سوارانش فرمان بازگشت داد تا صبح روز بعد، تکلیف سپاه شکست خورده قاجار را معلوم کنند.[۱]

بدین ترتیب سواران لطفعلی‌خان، با وجود تلفات تقریباً سنگینی که در این حمله دادند، خوشحال از فرار خواجهٔ منفور قاجار، دست از حمله کشیده و عقب نشستند. هنگامی که لطفعلی‌خان در نزدیکی اردوی آغامحمدخان فراری اردوی خود را بر پا کرد، شاید با خود اندیشید: «حالا نوبت من است که سر در پی تو بگذارم، آواره کوه و بیابانت بکنم و خواب آسوده را از چشمانت بگیرم... اما من تو را زود به چنگ می‌آورم اخته خان... زیرا تو نه به منطقه آشنایی داری و نه پای چالاک گریز و فرار را...»[۲]

---

۱ ـ «...لطفعلی‌خان چون دیوانهٔ زنجیر گسسته و دیو از بند جسته [!] بر سر ابراهیم‌خان [قوللرآقاسی‌باشی، فرمانده اردوی آغامحمدخان در چمن ابرج در شب حمله لطفعلی‌خان به سپاهیان قاجار] تاختن کرده او را به حمله اول مقتول ساخت و مانند سیلاب بلا تا کرانه لشکرگاه پادشاه [آغامحمدخان] عنان باز نکشید...»
ناسخ التواریخ ـ تألیف میرزاتقی‌خان سپهر (مورخ الدوله)

۲ ـ علامه فقید علی‌اکبر دهخدا در شرح حال کوتاه و فشرده‌ای که از لطفعلی‌خان آورده، درباره جنگ چمن ابرج

در نبرد چمن‌ابرج، لطفعلی‌خان با آنهمه رشادت و شجاعتی که از خود بروز داد، درست در آستانه پیروزی، در حالی که سراپرده آغامحمدخان در پرتو مشعل‌های روشن در دیدرس نگاهش بود، می‌توانست با مختصر پیشروی دیگر آغامحمدخان را به چنگ بیاورد و نه فقط زندگی خودش که تاریخ ایران را دیگرگونه رقم بزند.[1] اما ساده دلی و زود باوری آن جوان متهور و بی‌باک، مانع از آن شد که حمله را ادامه دهد و این گفته حیله‌گرانه و مزورانه را پذیرفت که پادشاه قاجار گریخته و او فاتح شده و به همین دلیل فرمان بازگشت به سوارانش داد. بی‌تردید جنگ چمن‌ابرج نقطه عطفی در زندگی لطفعلی‌خان بشمار می‌رود. آنهمه جنگ و گریز، آنهمه مبارزه و استقامت و پایمردی که او از خود نشان داده بود، با قبول یک سخن دروغ و تزویرآمیز، آنشب بی‌نتیجه ماند. آغامحمد فرار نکرده بود. بلکه باید پذیرفت او خود با سردارانش از ترس جان به این دستاویز متوسل شدند که اگر شبانه لطفعلی‌خان اردوگاه را تصرف کند، نفایس موجود در خیمه‌ها که معمولاً در جنگ از سوی سربازان طرف فاتح به تاراج می‌رفت، از بین رفته و در آن هنگامه و معرکهٔ مرگ و زندگی، سربازان دست به غارت و چپاول می‌گشودند و در واقع دشمن شکست خورده برای لطفعلی‌خان تعیین تکلیف کرد که تا صبح صبر کند، سپس اردوگاه را به تصرف خود در آورد.

هرگز نباید تصور کرد که حرص و طمع و آز برای دستیابی به نفایس خیمه و خرگاه پادشاه قاجار موجب شد تا لطفعلی‌خان در آستانه پیروزی و در یک قدمی فتح و غلبه بر دشمن غدار و کینه توز خود، موجب گردید تا شاهزاده دلیر زند فرمان متوقف شدن

چنین نوشته است: «در نزدکی چمن‌ابرج پانزده فرسخی شمال شیراز بر اردوی آقامحمدخان دلیرانه حمله برد و پس از متفرق ساختن ایشان تا سراپرده آقامحمدخان پیش تاخت و چیزی نمانده بود که کار او را بسازد. اما یکی از حاضران به لطفعلی‌خان چنین فهماند که آقامحمدخان گریخته و فتح میسر شده است و بهتر آنست که برای تصرف سراپرده آقامحمدخان صبر کند و از افتادن نفایس آن بدست لشکریان احتراز کند. چون صبح شد لطفعلی‌خان دانست که آقامحمدخان در سراپرده خویش است و نظم سپاهیان متمدد او نیز برقرار شده...»

۱ - «لطفعلی‌خان شجاع به او [آغامحمدخان] حمله کرده و نیروی او را که پیشرفت کرده بود پراکنده ساخت. بعداً شبانه بقلب ارتش قاجار زده و آن را شکافته تا اندازه‌ای پراکنده و منهدم ساخت و در آن موقع می‌توانست داخل چادرهای سلطنتی شود ولی چون مطمئن بود دشمن فرار کرده مصمم شد تا بامداد صبر کند که بهتر بتواند خزینه و نفایس وی را بدست بیاورد. اما بدبختانه بانگ مؤذن برخاست و این حاکی از آن بود که آغامحمدخان فرار نکرده...» (تاریخ ایران - تألیف سرپرسی سایکس - ترجمه سیدمحمدتقی فخرداعی گیلانی - ج ۲ - ص ۴۱۵ چاپ پنجم ۱۳۷۰)

حمله را صادر کند. او پذیرفت و باور کرد که آغامحمدخان گریخته است و سپاهی هم که پادشاه و فرمانده آن بگریزد، دیگر قادر به ادامه نبرد نیست. پس برای جلوگیری از کشتار بیشتر دستور توقف حمله را داد و خود عنان باز کشید و از یک قدمی پیروزی قطعی و نهایی برگشت...[۱]

و در همین بازگشت بود که لطفعلی‌خان، یکی از درخشان‌ترین و دلیرانه‌ترین سیمای حماسی و افسانه‌ای خود را در تاریخ به یادگار گذاشت. قضیه چنین رخ داد: لطفعلی‌خان که تا نزدیک سراپردهٔ خواجهٔ قاجار با سواران پشت سر خود در ارتباط بود، ناگهان خود را تنها دید. سربازان قاجار که از دروغ موذیانه فرار آغامحمدخان آگاهی نداشتند، ارتباط لطفعلی‌خان رابا سوارانش قطع کردند.

خان دلیر و جوان زند، یک مرتبه به خود آمد و دید در بین هزار تن از سربازان خصم محاصره شده است. همه چیز به سرعت برق اتفاق افتاده بود. اما آن جوان دلیر خود را نباخت. رکاب به غران کشید. تبر دسته بلند خود را که غرقه در خون شده بود، به گردش درآورد و در حالی که نعره می‌زد:

- منم لطفعلی‌خان زند... کمر بسته شیخ شبستر.

انبوه دشمنان را چون برگ درخت بر زمین می‌ریخت. یک تن در برابر هزار تن. این یک واقعیت تاریخی است که لطفعلی‌خان آن شب یک تنه با هزار نفر جنگید. هزار نفری که به آسانی می‌توانستند بر او غلبه کنند. اما سربازان قاجار وقتی غرش شیرآسای لطفعلی‌خان را می‌شنیدند که می‌غرید و نعره سر می‌داد:

- منم، لطفعلی‌خان زند...

گویی دست و پایشان سست می‌شد. بی‌اختیار و ترسان و وحشت‌زده از شنیدن نام لطفعلی‌خان خود را کنار می‌کشیدند، راه می‌گشودند و خان جوان و دلیر زند، تبرزنان پیش می‌رفت. صفوف دشمن را می‌شکافت و به تعبیر مورخ عصر قاجاریه، براستی مانند سیلابی خروشان، انبوه محاصره کنندگان را از هم می‌شکافت و پیش می‌رفت.

---

۱ - «...شاهزاده نگونبخت مجبور شد عقب‌نشینی کند و بدین ترتیب تاج سلطنت ایران را از دست داد...» (تاریخ ایران - سرپرسی سایکس - ترجمه سیدمحمدتقی فخرداعی گیلانی - ج ۲ - ص ۴۱۶)

نکته مهم در این رویداد، و علت آن که قدرت هر عکس‌العملی از سربازان قاجار در برابر لطفعلی‌خان سلب شده بود این بود که آنها واقعاً از لطفعلی‌خان می‌ترسیدند. این وحشت ناشی از شهرت دلیرانه و افسانه‌ای لطفعلی‌خان بود. پیام‌های مصطفی‌قلی‌خان و جان‌محمدخان قاجار که برای سرکوبی لطفعلی‌خان به فارس آمده بودند، برای آغامحمدخان که حاوی دلاوری‌های خان جوان زند بود، بالاخره از گوشه و کنار درز کرده و به گوش سپاهیان قاجار نیز رسیده بود. آنها شنیده بودند که لطفعلی‌خان بارها و بارها با معدود سواران انگشت شمارش به نیروهای بزرگ و مجهز قاجار حمله کرده و همیشه هم در حمله‌های خود موفق بوده. این امر موجب گردیده بود که یک ترس روانی از لطفعلی‌خان در دل‌ها پدید بیاید. و لطفعلی‌خان نیز در آن شب از این نقطه ضعف سربازان قاجار کمال استفاده را کرد. همان نعره زهره شکافی که از دل بر می‌کشید: «منم لطفعلی‌خان زند... کمر بسته شیخ شبستر...» ترس و جبن از او را چنان در دل سربازان قاجار می‌ریخت و چنان روحیه‌شان را متزلزل می‌کرد که جرأت جلو آمدن و از پای در آوردن لطفعلی‌خان از آنها سلب می‌شد. شاید جمعی از سربازان خرافاتی قاجار نیز واقعاً فکر می‌کردند که لطفعلی‌خان «کمر بسته» است.

در آن شب هولناک، دو عامل مهم باعث گردید تا لطفعلی‌خان از میان انبوه هزارنفری دشمنان که به محاصره‌اش گرفته بودند، نجات پیدا کند. نخست شجاعت و دلیری خودش و سرعت عمل او در ضربه زدن و دیگری استفاده از نقطه ضعف روانی دشمن بود. سربازان قاجار همین که نعره خان زند را می‌شنیدند که: «منم لطفعلی‌خان زند...» بی‌اختیار مثل نهالی که در معرض توفان قرار گرفته باشد، از ترس به خود می‌لرزیدند و ناخودآگاه برای شاهزاده دلیر زند راه می‌گشودند.

بدین گونه، لطفعلی‌خان، آخرین صف محاصره کنندگانش را نیز از هم پاشید، متلاشی کرد و با پشت سرگذاردن انبوهی کشته و مجروح که جرأت کرده بودند به او نزدیک شوند از میان هزار سرباز مسلح قاجار بسلامت عبور کرد و از مهلکه جست...

از آن شب به بعد نام لطفعلی‌خان زند، همیشه لرزه بر پشت پردل و جرأت‌ترین سربازان قاجار می‌انداخت.

لطفعلی‌خان از مهلکه محاصره هزار سرباز قاجار خود را نجات داد. اما از مهلکه دروغ و نیرنگ و غدرو مکر آغامحمدخان یا سرداران نزدیکش که به او تفهیم کردند پادشاه قاجار گریخته است، نتوانست بگریزد.

بعد از عقب‌نشینی لطفعلی‌خان، آغامحمدخان بسرعت دست بکار آرایش سپاه خود زد. میرزامحمدخان لاریجانی، گارد مخصوص آغامحمدخان را چون دیواری گوشتی گرداگرد پادشاه خواجهٔ قاجار مستقر کرد و خطاب به آنها گفت:

ـ هر یک از شما که جای خود را ترک کند، با گلوله تپانچه من کشته خواهد شد.

و تپانچه‌هایش را که در دو دست داشت، تهدیدکنان تکان داد...

سحرگاه بانگ موذّن از سپاه آغامحمدخان قاجار برخاست و با دمیدن سپیده لطفعلی‌خان که منتظر بود با یک قشون سردار گریخته و بهم آشفته روبرو شود، ناگهان با سپاهی در کمال آرایش جنگی و آماده نبرد روبرو شد. تازه آنجا بود که دانست آقامحمدخان شب گذشته فرار نکرده بوده و این ترفند را به قصد جلوگیری از پیروزی او بکار زده بوده است. تعداد سپاهیان قاجار چندین برابر قشون لطفعلی‌خان بود. او باید همان دیشب کار را تمام می‌کرد که نکرده بود و اکنون دریغ و افسوس حاصلی نداشت. و تازه لطفعلی‌خان جوانی نبود که وقت خود را به افسوس خوردن گذشته بگذراند. بسرعت آماده جنگ شد. سوران خود را آرایش جنگی داد.

با سرزدن نخستین تیغ آفتاب، نبرد سنگین و سهمگینی بین دو لشکر در گرفت. این نبرد نیز مانند تمام جنگ‌های لطفعلی‌خان با آغامحمدخان، نبردی نابرابر بود. تعداد سربازان خواجهٔ قاجار تقریباً ده برابر افراد لطفعلی‌خان بود. لطفعلی‌خان، در طول نزدیک به هفت سال جنگ مداوم و مبارزه با آغامحمدخان، هرگز با یک قوای برابر و همطراز با خواجهٔ قدرتمند قاجار نتوانست بجنگد. به همین دلیل نیز همواره از شیوه جنگ و گریز استفاده می‌کرد.

هجوم بی‌امان سپاه قاجار، با تمام رشادتی که سواران لطفعلی‌خان که تعدادی از آنها در حمله شب قبل کشته شده بودند، از خود نشان دادند، به پیروزی ارتش قاجار ختم شد. لطفعلی‌خان وقتی دید چنانچه بخواهد در برابر آن سپاه انبوه ایستادگی کند، تمامی

سوارانش جان خود را از دست خواهند داد، فرمان جنگ و گریز صادر کرد. قوای او متلاشی شد. قوایی که با آن همه زحمت و مرارت گردآوری کرده بود، از بین رفت. سوارانش، جز افسران و یاران نزدیک و گارد محافظش، دسته دسته از سمتی رفتند. عده‌ای از سپاهیان قاجار، سردرپی لطفعلی‌خان و همراهانش گذاردند. لطفعلی‌خان به یارانش گفت از سرعت اسب‌ها بکاهند و برای یک بازگشت سریع و حمله‌ای ناگهانی با خصم آماده شوند. گروه تعقیب کننده تقریباً هفتصد نفر بودند.

سواران لطفعلی‌خان سرعت حرکت اسب‌ها را آهسته کردند. تعاقب کنندگان نزدیک و نزدیک‌تر شدند. ناگهان همراهان لطفعلی‌خان عنان تاباندند و با سرعت برق و بادرو به تعقیب کنندگان تاختند و پس از نبردی کوتاه و از پای در آوردن عده‌ای از متعاقبین قصد بازگشت کردند که از دور گروه دیگری از لشکریان آغامحمدخان به گروه تعقیب کننده پیوستند. نصیرخان که در کنار لطفعلی‌خان شمشیر می‌زد و نوعروس جوانش لاله، یا همان لالوی سابق نیز در کنارش می‌جنگید، خطاب به لطفعلی‌خان فریاد زد:

- خان...شما بروید. من و قدیر و شیرعلی راه بر آنها می‌بندیم.

لطفعلی‌خان ابتدا راضی نمی‌شد یاران با وفای خود را تنها بگذارد. اما نصیرخان گفت:

- جان شما ارزش زیادی دارد. تا قوای کمکی به دشمن نرسیده، خودتان را از مهلکه دور کنید.

لطفعلی‌خان به شجاعت و دلیری نصیرخان ایمان داشت مخصوصاً وقتی که نصیرخان گفت:

- ما هم بدنبال شما می‌آئیم...

لطفعلی‌خان دیگر درنگ نکرد، سرغران را برگرداند و همراه با چند تن از افراد گارد مخصوص خود دور شد. نصیرخان، شیرخان و قدیر و حیدر، با عده‌ای حدود صدنفر راه بر دشمن بستند. شکست آنها حتمی بود، اما دلیرانه می‌جنگیدند. در این جدال نابرابر، ابتدا حیدر زرقانی بر اثر ضربه شمشیر از روی اسب سرنگون شد. شیرخان، پیر کارزار دیده و شیربان قدیمی، در یک لحظه کوتاه بی‌آنکه خود متوجه باشد، مورد حمله سواری قرار گرفت که شمشیرش را حواله سر او کرد. اما قدیر که مراقب این صحنه بود، به

سرعت خود را سپر شیرخان قرار داد. شمشیر سرباز سوار قاجار گردن و سینه او را درید و از روی اسب سرنگون کرد. شیرخان، بی‌اختیار فریاد زد:

- قدیر...

و بی‌توجه به نایرهٔ جدال که در اطرافش مشتعل بود، از اسب خود را پایین انداخت. کنار قدیر قرار گرفت و در حالی که اشک در چشمانش پر شده بود، از او پرسید:

- چرا قدیر... چرا این کار را کردی؟ چرا خودت را به کشتن دادی؟

قدیر که در یک لحظه جامه‌اش برنگ خون در آمده بود، با صدای ضعیفی گفت:

- شیرخان... من مدتها قبل از این باید کشته می‌شدم... خوشحالم که...

و دیگر نتوانست دنباله حرفش را ادامه بدهد. سرش به یک سو خم شد و جان داد. شیرخان، که سالها زندگی با شیرها، خلق و خوی شیران را در وی پدید آورده بود، با خشمی جنون آسا، از مرگ فداکارانه قدیر که در راه او خود را به کشتن داده بود، از جا برخاست. نخستین سوار قاجار را که در نزدیکی‌اش بود، با پنجه‌های سالخورده، اما پولادینش از اسب به زیر کشید و سینه او را به ضرب خنجر درید. سپس شمشیر خود را برداشت و در حالی که بنظر می‌رسید خون جلوی چشمانش را گرفته است، بی‌محابا به سواران قاجار حمله کرد. تنی چند از آنان را به خاک و خون کشید و سپس ضربت شمشیری که بر پهلویش فرود آمد، توش و توان از او ربود. پیرمرد شجاع برخاک افتاد. درست کنار قدیر و در این هنگام نصیرخان به سواران گفت که بسرعت از معرکه جنگ دور شوند و بدنبال لطفعلی‌خان بروند.

از این گروه از جان گذشته که با راه بستن بر دشمن، فرمانده محبوب و دوست داشتنی خود، لطفعلی‌خان را از مهلکه نجات داده بودند، تنها ده نفر باقی‌مانده بود. آنها هم بسرعت سر اسب‌ها را برگرداندند و راه گریز در پیش گرفتند.

تعقیب‌کنندگان که دانستند لطفعلی‌خان قبلاً رفته است، دست از تعقیب‌شان کشیدند و لحظاتی بعد، در آن دشت جز تعدادی جسد خون آلود، چیزی برجای نماند.

نصیرخان و همسرش لاله و آن چند نفر ساعتی بعد، در پشت یک سلسله تپه‌ماهور به لطفعلی‌خان رسیدند. لطفعلی‌خان همین که نگاهش به نصیرخان افتاد، چهره‌اش درهم

رفت. نصیرخان از چند نقطه بدن به سختی مجروح شده بود. با این حال طاقت آورده و خود را روی اسب نگهداشته بود. لاله نوعروس نصیرخان که تازه متوجه مجروح شدن شوهرش شده بود، جیغ کوتاهی کشید. لطفعلی‌خان خواست همان جا به وارسی جراحات نصیرخان بپردازد. اما نصیرخان با چهره‌ای که از شدت خونریزی به رنگ زرد کهربایی در آمده بود، گفت:

- نه، خان... معطل نشوید. آنها ممکن است دوباره سربرسند. ناجنس‌ها مثل مور و ملخ در صحرا پراکنده‌اند و دنبال شما می‌گردند...

لطفعلی‌خان گفت:

- در همین نزدیکی‌ها یک آبادیست... به آنجا می‌رویم.

و نگاهی به آن چند نفر انداخت و پرسید:

- حیدر کو؟

همگی خاموش و ساکت سربزیر انداختند. لطفعلی‌خان بیشتر دقت کرد و گفت:

- قدیر و شیرخان هم؟

نصیرخان با سر اشاره کرد: بله.

اندوه در چشمان زیبای لطفعلی‌خان نشست. بازمانده سواران خان دلیر زند، اکنون فقط پنجاه نفر بودند. گروه، در خاموشی و سکوت غمباری به حرکت ادامه داد. اما هنوز مسافتی نرفته بودند که نصیرخان از روی اسب سرنگون شد. قبل از همه لاله پیاده شد. لطفعلی‌خان نیز از اسب فرود آمد. جراحات نصیرخان را وارسی کرد. زخم‌ها بطرز هولناکی کشنده و کاری بود. نصیرخان، آخرین لحظه‌های حیات را می‌گذراند. فروغ حیات در چشمانش آرام آرام خاموش می‌شد. او لطفعلی‌خان را که بر بالینش، بر روی خاک داغ دشت، در زیر آفتاب گرم نشسته بود، نگاه کرد. لبان پریده رنگش به لبخندی از هم گشوده شد. سپس لاله را نگریست و زیر لب فقط توانست بگوید:

- خداحافظ...

- و بعد با یک دست دست لطفعلی‌خان و با دست دیگر دست همسرش را بدست گرفت و در حالی که لبخند رضایت آمیزی بر لب داشت، آخرین نفس را برآورد و جان

سپرد.

لاله، بهت‌زده از جا برخاست. لطفعلی‌خان نیز بلند شد و به کناری رفت. سواران لطفعلی‌خان در سکوت و خاموشی غمناکی این صحنه دلخراش را می‌نگریستند. حتی بعضی‌ها اشک به چشم آورده بودند. در این سکوت سنگین و دردآلوده، لاله پیکر بی‌جان شوهر را سعی می‌کرد از زمین بلند کند. مرادعلی به کمکش آمد و پرسید:

ـ می‌خواهی چه کنی؟ همین جا دفنش می‌کنیم.

اما لاله غمگینانه سر تکان داد و گفت:

ـ با خودم می‌برمش و جایی به خاکش می‌سپارم که فقط خودم از مزارش آگاه باشم.

لطفعلی‌خان، بی آنکه سر برگرداند، گفت:

ـ کمکش کن، مرادعلی...

سپس مرادعلی جسد بی‌جان نصیرخان را روی اسبش قرار داد. طوری که دستها و پاهایش از پهلوهای اسب آویخته بود. آنگاه لاله سوار شد. دهنه اسب حامل جسد همسرش را به دست گرفت. لحظه‌ای درنگ کرد. سربسوی لطفعلی‌خان گرداند و گفت:

ـ خان... من شما را بیشتر از برادرم قدیر دوست داشتم و دارم. نصیرخان هم برایم عزیز بود. حالا دیگر کسی را ندارم. بودن من با شما جز درد سر حاصلی برایتان نخواهد داشت، اجازه بدهید من بروم. روزهای خوب و خوشی را در رکاب شما گذراندم... خدا نگهدارتان.

لطفعلی‌خان گفت:

ـ به امید دیدار، لالو... خدا نگهدار.

آنگاه نوعروس سیه بخت، اسبش را به حرکت درآورد و در حالی که جسد همسرش را نیز با خود می‌برد، در صحرای آفتاب گرفته پیش رفت. خاموشی و سکوت مرگبار و دل آزاری بر فضا مستولی بوه.

لطفعلی‌خان و همراهانش تا وقتی که لاله از دیدرس نگاهشان گم و ناپیدا شد، او را با چشم دنبال کردند. آنوقت، لطفعلی‌خان به همراهانش گفت:

ـ منطقه فارس دیگر برای ما جای امن و امانی نیست... بسوی شرق می‌رویم!

سواران لطفعلی‌خان، از جا کنده شدند و توده غباری که از زیر سم اسبان آن گروه کوچک برمی‌خاست، آرام آرام در افق شرق محو و ناپیدا گردید...

سفر مرگبار

آغامحمدخان قاجار در چمن‌ابرج، از شکستی قطعی نجات یافت. او پس از متواری شدن لطفعلی‌خان، فاتحانه رو به جانب شیراز نهاد. حاجی‌ابراهیم‌کلانتر و بزرگان شهر تا چند فرسنگی شیراز به استقبالش رفتند. حاجی‌ابراهیم و همراهانش چون به نزدیک موکب پادشاه رسیدند، موزه‌ها را از پا بیرون آورده، به‌گردن آویختند. به نشانه عبودیت و بندگی و در اوج ذلت و خفت و خواری خود را در برابر خواجهٔ قاجار بر خاک انداختند. آنگاه تحفه‌ها و هدایایی را که آورده بودند، تقدیم کردند و پادشاه فاتح با کبکبه و دبدبه فراوان وارد شهر شد.

حاجی‌ابراهیم‌کلانتر، فرمان داده بود شهر را آذین ببندند و «قدوم مبارک پادشاه گیتی‌ستان» را با جشن و سرور خوش آمد گویند. لیکن جز مشتی اوباش و مزدور که بانگ ساز و دهل و سرنا سرداده بودند، مردم شریف و نجیب شیراز که عموماً طرفدار لطفعلی‌خان بودند و محبت آن جوان دلیر را در دل داشتند، کسی به فرمان حاکم خیانت پیشه شیراز اهمیت نداد.

آغامحمدخان وارد شیراز شد. شهری که مدتها بود آرزوی تصرف آن را داشت و دوران نوجوانی و سالهایی از جوانی خود را در آن و در دربار کریم‌خان زند گذرانده بود. او، یک سر به عمارت کلاه فرنگی که مقبره کریم‌خان نیز در آن بود رفت. با این که

کریم‌خان کمال محبت را در گذشته نسبت به وی کرده و همواره محترم و گرامی‌اش شمرده بود، او تمام محبت‌ها و نیکی‌های سردودمان زند را از یاد برد. مراسم سلام عام را برسر قبر وکیل الرعایا برپا داشت. کسبه و پیشه‌وران و صاحبان حرفه‌های گوناگون، اجباراً به حضور آغامحمدخان رسیدند.

پس از برگزاری مراسم سلام عام، آغامحمدخان نگاهی به قبر کریم‌خان زند انداخت و فرمان داد مزار وکیل‌الرعایا را نبش قبر کنند. او رو به میرزامحمدخان لاریجانی کرد و از او خواست که جسد کریم‌خان را از قبر بیرون بیاورد. و این یکی از زشت‌ترین و ناهنجارترین کارهایی بود که پس از تصرف شیراز توسط آغامحمدخان صورت گرفت.

این کار، یعنی نبش قبر که در شریعت مقدس اسلام فعل حرامی بشمار می‌رود، توسط کسی دستور داده شد انجام بگیرد که خود را فردی مومن و پای بند احکام شرع مقدس می‌دانست. او، با این کار نه فقط حق ناشناسی خود را ثابت کرد بلکه نشان داد که حتی پای‌بند احکام شرع نیز نیست.

میرزامحمدخان لاریجانی، فوراً دست بکار شد. چند تن از سربازان خود را فراخواند. ابتدا سنگ گور کریم‌خان را برداشتند، سپس خاک‌ها را کنار زده، لحد را برداشتند و استخوان‌های کریم‌خان زند را از قبر بیرون آورده و در کیسه‌ای گذاشتند.

آغامحمدخان فرمان داد استخوان‌های کریم‌خان زند را که هیچگونه بدی نسبت به شخص او نکرده بود، به تهران بردند و در آستانه در ورودی قصری که محل آمد و رفت خواجه قاجار بود، دفن کردند[1]

خواجه فاتح قاجار پس از این عمل زشت، مرتکب جنایت‌ها و پلیدیهای دیگری شد که هرگز از هیچ سلطان یا سردار فاتحی دیده نشده. او فرمان داد از حرم لطفعلی‌خان هتک حیثیت کنند و آنها را به دست سربازان بی‌وجدان‌تر از خود سپرد و چنان داغ ننگی

---

۱ - در فارسنامه ناصری آورده شده:

«خاقان گیتی‌ستان [آغامحمدخان] در روزه غرهٔ ماه ذیحجه همین سال بدولت و اقبال وارد شیراز جنت طراز گردید در باغ وکیلی نزول اجلال نمود و در عمارت کلاه فرنگی بر سر قبر مغفرت پناه کریم‌خان وکیل نشست و سلام عام راگذرانید و چون برخاست میرزامحمدلاریجانی را مأمور به نبش قبر آن مغفرت توامان داشت و جنازه وکیل را در آورد و روانه طهران فرمود در میان کرباس [درگاه - آستانه] خلوت کریم‌خانی دفن نمودند...»

بر پیشانی خود و دودمان قاجاریه نهاد که هرگز پاک شدنی نیست. اما این پایان زشت کاری‌ها و تبهکاری‌های این خواجهٔ کینه توزعاری از احساس و عواطف انسانی نبود.

باید اذعان کرد که آغامحمدخان سردار جنگی ورزیده و اصولاً انسانی سخت کوش، پرتلاش و از لحاظی می‌توان او را در ردیف نوابغ بشمار آورد. اما این خصایص هرگز نمی‌تواند روی اعمال زشت، پلید و قباحت‌آمیز او را بپوشاند. همانطور که ترس و جبن او از لطفعلی‌خان نیز نمی‌تواند پوشیده بماند. این درست است که بعد از جنگ چمن ابرج، شیراز بدست قاجاریه افتاد. اما لطفعلی‌خان زند هنوز زنده بود. آغامحمدخان با تمام قدرت و شوکت و با این که بزرگترین سرداران را تا آن هنگام شکست داده و از سر راه برداشته بود، به شدت از لطفعلی‌خان می‌ترسید. آن جوان دلیر که در سال ۱۲۰۶ حدود بیست و چهار، پنج سال داشت چنان رعب و وحشتی در دل آغامحمدخان بوجود آورده بود که شاه خواجهٔ قاجار، سایه او را چون کابوسی هول‌انگیز همواره بر روی وجود خود حس می‌کرد.

به همان اندازه که آغامحمدخان از لطفعلی‌خان وحشت داشت، شاهزاده دلیر زند گویی در وجودش ترس و بیم معنا و مفهومی نداشت. نه از پادشاه قدرتمند قاجار که او را آواره‌ودربدرکوه‌وبیابان‌کرده‌بودونه‌ازهیچ‌تنابنده‌ای‌نمی‌ترسید. گویی‌درسینه‌لطفعلی‌خان به جای قلب انسان، دل شیر می‌تپید. جرأت پلنگ را داشت و شاید هر کس دیگری به جای او بود، بعد از شکست مکرآمیز و ناجوانمردانه‌ای که متحمل شد، دست از مبارزه می‌کشید. اما گویی روح بزرگ شاهزاده دلیر زند، با هرگونه آسایش و آرامش و راحت طلبی بیگانه بود.

به هر تقدیر... آغامحمدخان پس از تسخیر شیراز، فرمان به ویران کردن حصار قلعه این شهر داد. اما با روی قلعه شیراز که در زمان کریم‌خان و به فرمان او ساخته شده بود، چنان محکم بود که ویران کردن و از بین بردن آن آسان و ساده نبود. پادشاه قاجار، جان‌محمدخان را مأمور ویران سازی قلعه شیراز کرد. لیکن جان‌محمدخان در همان آغاز کار دانست که خراب کردن آن حصار حصین کار ساده و آسانی نیست. آنقدر که مصالح بکار رفته در آن محکم بود. ناگزیر انبوهی از سنگتراشان را فراخواند و آنها با

پتک و قلم و چکش و وسایل سنگتراشی مشغول خراب کردن قلعه شیراز شدند.[۱]

در حالی که آغامحمدخان در شیراز استخوانهای پوسیده جسد کریم‌خان را از گور بیرون آورد و قلعه شیراز را فرمان داد ویران کنند، لطفعلی‌خان، پس از ناکامی در جنگ چمن‌ابرج، با معدود سوارانش رو به سوی کرمان نهاد. او می‌دانست چنانچه بسوی شیراز برود، بین دو نیروی خصم قرار می‌گیرد و کشته و یا دستگیر می‌شود. از طرفی سوارانش را از دست داده بود. پس تصمیم گرفت منطقه فارس را ترک کند و بسوی کرمان برود. نقشه او این بود که کرمان را به جای شیراز مرکز فرمانروایی خود کند. لطفعلی‌خان در اوج گرمای تابستان سال ۱۲۰۶ هجری[۲] باگروه پنجاه نفره سوارانش به قلب صحراهای خشک و لم‌یزرع زد و راه کرمان را در پیش گرفت.

آغامحمدخان از طریق حاجی‌ابراهیم‌کلانتر اطلاع یافت که لطفعلی‌خان عازم کرمان خواهد شد. او بی‌درنگ نامه‌ای برای حاکم کرمان ابولحسن‌خان نوشت و در آن یادآور شد که از قرار معلوم لطفعلی عازم آن دیار خواهد شد. شما وظیفه دارید که در وهله اول او را به شهر راه ندهید و در صورتی که توانستید دستگیرش کنید یا به هلاکتش رسانده و سرش را برای من بفرستید.

چنین بود که لطفعلی‌خان وقتی پس از تحمل سختی‌ها و مشقات فراوان راه به کرمان رسید، دروازه‌ها را به روی خود بسته دید. ابوالحسن‌خان به کرمان راهش نداد. اکنون شاهزاده دلیر زند، آواره و بلاتکلیف مانده بود. آیا به فارس برگردد و بار دیگر جنگ‌های پارتیزانی را علیه سپاهیان قاجار در پیش بگیرد؟ این فکر را با مرادعلی و کاکا صادق، دو تن از بازماندگان یاران دیرینه‌اش در میان گذارد. از آنها نظر خواهی کرد. اما هر دو گفتند:

---

۱ - «...جان‌محمدخان قاجار را برای خرابی قلعهٔ شیراز که مغفرت مآب کریم‌خان وکیل در چندین سال از گچ و سنگ و آجر ساخته بود مأمور سود از جماعتی از پیرمردان شیرازی شنیدم که چون کلنگ و تیشه بردیوار قلعه اثر نمی‌کرد جماعت سنگتراش باَلات و اسبابی که سنگ از کوه جدا می‌کنند آن حصار کوه مانند را خراب نمودند.» (فارسنامه ناصری)

۲ - باید توجه داشت که تاریخ دقیق سالهای وقایع زندگی لطفعلی‌خان نیز مانند خصوصیات زندگی شخصی وی بدرستی روشن نیست و اغلب مورخین با یک یا دو سال پس و پیش از رویدادهای مهم زندگی شاهزاده زند یاد کرده‌اند.

- خان...الآن در منطقه فارس، سپاهیان دشمن مثل مور و ملخ در تمام مناطق پراکنده‌اند.

لطفعلی‌خان گفت:

- اتفاقاً خود من هم به این موضوع فکر می‌کردم.

پس چه باید کرد؟ یکباره فکری به نظر لطفعلی‌خان رسید. تصمیم گرفت به راور که در شمال کرمان واقع شده برود. او می‌دانست که مردان راوری، از جمله مردان شجاع و دلیر آن منطقه‌اند و او می‌تواند با رساندن خود به راور، حاکم آنجا محمدخان راوری را با خود متحد کند، یا حداقل تعدادی از تفنگچیان او را به استخدام خود درآورده و قوایش را تقویت کند. لیکن حاجی‌ابراهیم‌کلانتر، آن مرد خیانت پیشه که مثل روباه حیله‌گر و مکار بود، از قبل فکر این را کرده بود که وقتی ابوالحسن‌خان حاکم کرمان، لطفعلی‌خان را نپذیرد و از یاری کردن به او خودداری کند، خان جوان زند، رو بسوی مناطق دیگر کرمان خواهد گذاشت و به همین جهت از آغامحمدخان خواست که نامه‌ای برای حکام ولایات منطقه کرمان بنویسد و خود نیز نامه جداگانه‌ای برای محمدخان راوری که از دوستانش بشمار می‌رفت نوشت و طی آن از قدرت و شوکت آغامحمدخان داد سخن داد و در پایان افزود که کوچکترین یاری و کمکی به لطفعلی‌خان موجب برباد رفتن سر او و تمام افراد خانواده‌اش خواهد شد.

بدین ترتیب، وقتی لطفعلی‌خان به راور رسید، با چهره خصمانه محمدخان راوری روبرو شد و دانست که تمام درها یکی پس از دیگری به رویش بسته شده است.

در این ایام که شاهزاده شوربخت و دلیر زندیه، یک دوره آوارگی و دربدری را در صحراهای جنوب شرقی ایران می‌گذراند، آغامحمدخان، قلعه شیراز را ویران کرده، از خانواده بزرگان شهر، از جمله خود حاجی‌ابراهیم‌کلانتر گروگان‌هایی گرفته و رو بسوی تهران نهاد. حاجی‌ابراهیم‌کلانتر، همسر و پسرش را به رسم گروگان با آغامحمدخان همراه کرد.

این رسم گروگان گیری از سوی سرداران و پادشاهان فاتح، به خاطر این بود که متنفذین شهر، به خاطر حفظ جان گروگان‌هایشان، فکر هرگونه اقدامی علیه حکومت

مرکزی را به سر خود راه ندهند و همیشه مطیع و منقاد قدرت مرکزی باشند. آغامحمدخان، همچنین فرمان داد اهل بیت لطفعلی‌خان را نیز از خرد و کلان، از شیراز به استرآباد کوچ بدهند.

روزی که خانواده لطفعلی‌خان را در شیراز سوار کجاوه‌ها کردند و با نیروهای مسلح و مستحفظین بسیار، از شهر بیرون بردند، چه بسیار خانواده‌های اصیل شیراز، نهانی بر شوربختی این خانواده نگون بخت که به اسیری برده می‌شدند، اشک ریختند. همانگونه که قبلاً نیز گفته شد، آغامحمدخان، زشت‌ترین و قبیح‌ترین رفتار را نسبت به خانواده شیر مرد زندیه مرتکب شد. کاروان اسیران که خانواده لطفعلی‌خان بودند، از گذرگاههای شیراز عبور داده شدند و راه استرآباد را در پیش گرفتند.

لطفعلی‌خان خبر به اسارت رفتن اهل و عیال خود را شنید، اما از آنجاکه نمی‌توانست کاری بکند، جز خون دل خوردن چاره‌ای نداشت.

محمدخان راوری به قصد تقرب به درگاه خواجهٔ قاجار، با قوائی چندین برابر نیروی خسته و اندک لطفعلی‌خان که راهها و کوره راهها و صحراهای درازی را طی کرده بودند، به وی حمله برد و لطفعلی‌خان ناگزیر تصمیم گرفت خود را به طبس برساند و از حاکم آنجا امیرحسن‌خان که از دوستانش بود، برای ادامه مبارزه با دشمن قدرتمند و غدارش کمک بگیرد.

او با سوارانش که نزدیک به پنجاه نفر بودند، خطرناک‌ترین و مخوف‌ترین و در عین حال نزدیک‌ترین راه را برای رسیدن به طبس در پیش گرفت. جوان دلیر زند، به قلب کویر لوت زد. آن هم در فصلی که هیچ کس جرأت نمی‌کرد گام در این وادی مخوف و دهشتناک بگذارد. زمستان‌ها، گاهی کاروانیان از این راه، آن هم به ندرت عبور می‌کردند. نه با اسب، بلکه با شتر. اما از اواسط بهار تا پایان تابستان و نیمه‌های پاییز، هیچ کاروانسالاری جرأت این را نمی‌کرد که وارد کویر لوت شود. این صحرای مرگبار که در مرکز ایران واقع شده، یادگار ادوار بسیار کهن زمین‌شناسی است که در هزاره‌های بسیار دور، اقیانوس وسیعی بوده که رفته رفته خشک شده و به صورت صحرایی لم یزرع در قلب ایران در آمده است. وسایل ارتباطی نوین امروزی، سفرهای هوایی از فراز این

صحرای دهشت بار را ممکن و مقدور ساخته است. لیکن دو قرن قبل از این که تنها وسیله مسافرت مردمان از نقطه‌ای به نقطه دیگر، اسب و شتر و قاطر و چهارپایان دیگر بود، ورود به این صحرای مخوف جرأت شیر و زهرهٔ پلنگ می‌خواست. گواین که وحوش نیز از داخل شدن به این ورطهٔ خشک و سوزان در فصل تابستان اجتناب می‌کردند و در فصل زمستان هم کاروان‌های بسیار معدودی که از این صحرا می‌گذشتند، با برداشتن آب و آذوقه کافی، از کویر مرکزی ایران می‌گذشتند.

هنگامی که لطفعلی‌خان به قصد رسیدن به طبس، این راه را انتخاب کرد، یکی از سوارانش به نام پیرمراد که از حیث سن و سال، نسبت به دیگران بزرگتر بود، از لطفعلی‌خان پرسید:

ـ خان! آیا می‌خواهید از کویر لوت بگذرید؟

لطفعلی‌خان پاسخ داد:

ـ آری، پیرمراد...

پیرمراد، وحشت زده سرتکان داد و طوری که دیگر سواران متوجه نشوند، آهسته گفت:

ـ اما خان، همه ما در این بیابان مخوف تلف می‌شویم. آیا هیچ فکر کرده‌اید قدم در چه راه وحشتناک و مرگباری می‌خواهید بگذارید؟

لطفعلی‌خان پاسخ داد:

ـ پیرمراد، میدانم که عبور از این صحرای برهوت دشوار است. اما جز این راه دیگری برای رساندن خود به طبس نداریم. زیرا حاجی ابراهیم فرومایه و ارباب اخته‌اش، به تمام حکام منطقه دستور داده‌اند که ما را دستگیر کنند، یا به هلاکت برسانند. پس جز این راه، برای آن که من خود را به امیرحسن‌خان حاکم طبس برسانم و از او یاری بخواهم و سپس با خوانین و امرای دیگر تماس بگیرم و نیرویی فراهم کنم تا بتوانم با خواجهٔ قاجار مبارزه کنم، راه دیگری وجود ندارد.

پیرمراد پرسید:

- آیا فکر می‌کنید ما بتوانیم به سلامت از این بیابان وحشتناک بگذریم؟

لطفعلی‌خان گفت:

- پیرمراد، من چند سال است که آواره کوهها و دشتها و بیابان‌ها هستم. تنها چیزی که در این سالها به من نیرو بخشید تا در برابر قوای بی‌شمار قاجاریه ایستادگی کنم، فقط امید بود. انسان به امید زنده است. در سخت‌ترین و و دشوارترین شرایط، اگر انسان دست از امید بشوید، یعنی با دست خود گور خود را کنده است. نومیدی یعنی مرگ. یعنی نیستی. یعنی نابودی. می‌فهمی پیرمراد...و انسان تا زنده است و خون در رگهایش جریان دارد، باید امیدوار باشد. نخست به الطاف خداوندی و سپس به نیروهای شگفتی که پروردگار در وجودش به ودیعه نهاده است.

لطفعلی‌خان لحظه‌ای سکوت کرد. سپس به سخنان خود ادامه داد و گفت:

- من از نوجوانی در عرصه جنگ‌های خونین بزرگ شده‌ام. در طول این همه سال، به یک نتیجه رسیده‌ام و آن این که در جنگ‌ها، ترسوها همیشه زودتر می‌میرند و کشته می‌شوند. زندگی نیز عرصه یک جنگ است. آنها که می‌ترسند، زودتر از پای در می‌آیند. فکرش را بکن، در همین آخرین جنگی که کردیم، من تنها، تک و تنها در بین هزار سپاهی دشمن محاصره شده بودم. چه چیز باعث شد که آن هزار نفر نتوانند بر من غلبه کنند. نترسیدن من از مرگ و ترس آنها از مرگ بود. راز شجاعت و دلیری در نترسیدن است. انسان گاه از لحاظ روحی بقدری قوی می‌شود که حتی مرگ را هم مغلوب می‌کند. البته این در کوتاه مدت است. وگرنه سرنوشت همه انسانها نهایتاً مرگ است. ولی نه مرگ با ترس. مرگ شجاعانه. مگر نشنیده‌ای که گفته‌اند: ترس برادر مرگ است.

لطفعلی‌خان خاموش گزید. پیرمراد نیز ساکت شد. سوارسالمند لطفعلی‌خان گفت:

- اما خان...اینجا با میدان جنگ فرق می‌کند. در میدان جنگ شما دشمن را می‌بینید، اما در اینجا دشمن ناپیداست...در واقع دشمن طبیعت قهار و بی‌رحمی است که با گرما و تشنگی به جنگ ما می‌آید. با این دشمن قهار چگونه می‌خواهید بجنگید، خان؟

لطفعلی‌خان گفت:

- اول به یاری و لطف الهی و دوم با پایمردی و استقامت.

و در پی این حرف دستور داد که مشک‌های آب را از آخرین چاههای حاشیه کویر پر کنند و سپس همراهانش را دور خود جمع کرد و گفت که تصمیم دارد از کویر لوت زنگی احمد که به لوت چهل پایه نیز معروف بود، بگذرد و خود را به طبس برساند. و سپس با آب و آذوقه‌ای که همراه داشت، وارد صحرای مخوف و مرگبار چهل پایه شد.

یاران لطفعلی‌خان که آن جوان دلیر و پردل و جرأت را صمیمانه دوست داشتند نیز با وی وارد وادی وحشت و مرگ شدند.

آنها تنها یک آسایش خیال داشتند و آن این بود که از پشت سر مورد تعقیب هیچ نیرویی قرار نخواهند گرفت. اما در برابرشان، سرنوشت تیره و مبهمی قرار داشت که نمی‌دانستند چگونه باید با آن دست و پنجه نرم کنند.

لطفعلی‌خان و سوارنش، بی‌آنکه اسب‌ها را به تاخت در آورند و خسته کنند، با قدمهای آهسته اسبان وارد کویر شدند.

همه جا خاموش و ساکت بود. از اعماق این سکوت، گویی مرگ و نیستی، آرام آرام سرک می‌کشید و قربانیان خود را نظاره می‌کرد.

گروه سواران لطفعلی‌خان که از پنجاه نفر تجاوز نمی‌کرد، اندیشناک و متفکر در آن سکوت عمیق و مدهش پیش می‌رفتند. آنها در خنکای صبح وارد کویر شدند و اندکی که طی طریق کردند، آفتاب بالا آمد و گرما شروع شد. حرارت لحظه به لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد. سواران هر چه جلوتر می‌رفتند احساس می‌کردند به درون کوره تفته و گداخته‌ای فرو می‌روند. حرارت این کوره گداخته و تفته، با بالا آمدن هر چه بیشتر آفتاب شدت می‌گرفت. عرق از سر و روی سواران جاری شده بود. اسب‌ها بسرعت تشنه شدند و مردها تشنه‌تر...

لطفعلی‌خان فرمان توقف داد. همگی ایستادند. زیر پایشان زمین سوزان و بالای سرشان خورشید آتش ریز بود که چون کوره‌ای حرارت مذاب بر آنها فرو می‌بارید. سواران هر یک چند جرعه‌ای آب نوشیدند. به اسب‌ها نیز آب دادند و دوباره به راه افتادند. آن روز تا غروب که خورشید در انتهای افق آرام آرام فرو رفت، گروه سواران

لطفعلی‌خان به راه پیمایی ادامه دادند. آفتاب که غروب کرد، اندکی از حرارت خورشید کاسته شد و هرم داغ آفتاب فروکش کرد. لطفعلی‌خان با تجربه‌ای که از نخستین روز این سفر دهشت بار به دست آورد، به این نتیجه رسید که چنانچه بخواهد روزها راه برود و شب‌ها استراحت کند، بیش از دو روز نمی‌تواند در این وادی مخوف دوام بیاورد. او فکر کرد بهتر این است که شب‌ها راه پیمایی کنند و روزها استراحت نمایند.

به این ترتیب هم خودشان و هم اسب‌ها به دلیل خنکی هوای شب، آب کمتری مصرف می‌کنند و این خود یک نوع صرفه‌جویی در آب خواهد بود. با این فکر لطفعلی‌خان گفت:

- تمام شب را به راه ادامه خواهیم داد و با طلوع آفتاب استراحت می‌کنیم.

یکی از سواران گفت:

- خان... در این برهوت بی‌آب و علف، کاروانیانی بوده‌اند که حتی در زمستانها نیز راه راگم کرده‌اند. ما چگونه می‌توانیم مطمئن باشیم که در شب راه را درست می‌رویم.

لطفعلی‌خان به پیرمراد گفت:

- نظر تو چیست پیرمراد؟

پیرمراد گفت:

- عقیده خان کاملاً درست است. اتفاقاً ما شب‌ها از روی ستاره‌ها بهتر می‌توانیم راه را تشخیص بدهیم و جهت یابی کنیم.

لطفعلی‌خان از سوارانش پرسید آیا کسی هست که بتواند از روی ستاره‌ها راه را شناسایی کند؟ پیرمراد پاسخ داد:

- خان، من خود از روی ستاره‌ها می‌توانم جهت یابی کنم. ما باید به طرف ستاره ثریا برویم و بعد از گذشتن از منطقه خشک و سوزان چهل پایه، خود را به چاههای شاه عباسی که در حاشیه کویر قرار دارد برسانیم و از آب این چاهها، البته اگر در این فصل سال آب داشته باشند، ذخیره آب برداریم و بار دیگر حرکت خود را به سمت طبس ادامه بدهیم.

هوای خنک شبانه کویر، مردان و سواران لطفعلی‌خان را اندکی به نشاط آورد. آنها

سراسر شب را راه رفتند، در حالی که پیرمراد راهنمایشان بود. سپس با طلوع سپیده دم و سرزدن آفتاب، لطفعلی‌خان دستور داد: استراحت می‌کنیم.و مردها و اسب‌ها از حرکت بازماندند. روزگرم و سوزان کویر، بار دیگر آغاز شد. اسب‌ها، باگردن‌های فرود آورده، پوزه برخاک داغ کویر می‌مالیدند. گویی به دنبال آب می‌گشتند. مردها نیز با بوجود آوردن سرپناهی از خیمه‌ها، سایبانی برای خود درست کرده و زیر سایبان‌ها به استراحت پرداختند. بعضی‌ها از فرط خستگی در خواب فرو رفتند. اماگرما چنان شدید بود که از خواب می‌جهیدند. خود را خیس عرق می‌دیدند و دوباره روی زمین داغ دراز می‌کشیدند.

لطفعلی‌خان، به همان اندازه که به فکر مردانش بود، به اسب‌هاشان هم فکر می‌کرد. اسب‌ها از تشنگی، زیر آفتاب گداخته کویر، سر به آینسو و آنسو می‌گرداندند. هوا را بو می‌کشیدند و به غریزه منبع آبی را جستجو می‌کردند. اما جز هوای سوزان کویر چیزی به مشامشان نمی‌خورد و دوباره به خود مشغول می‌شدند.

لطفعلی‌خان در پایان این روز به وارسی مشک‌های آب پرداخت و متوجه شد که باقیمانده آب موجود آنقدرهست که فقط تا فردا غروب کفاف آنها را بدهد. دستور داد آب را جیره بندی کنند. هم برای مردها و هم برای اسب‌ها. بعد از پیرمراد پرسید:

ـ اگر تا فردا شب به آب نرسیم چه باید بکنیم؟

پیرمراد گفت:

ـ هیچ...همه‌مان از تشنگی خلاص می‌شویم.

لطفعلی‌خان می‌دانست که مرگ بر اثر تشنگی یکی از دردناک‌ترین مرگ‌هاست. او که در عرصه‌خونین‌ترین کارزارها دلش نلرزیده بود، از تصور چنین وضعی قلبش لرزید. دچار بیم و هراس شد و به پیرمراد گفت:

ـ تا چاههای شاه عباسی حاشیه کویر چقدر راه است؟

پیرمراد پاسخ داد:

ـ اقلاً چهل و هشت ساعت دیگر...

و سپس افزود:

ـ آب موجودی ما فقط تا فردا شب کفاف می‌دهد. من پیشنهاد می‌کنم، هر چه زودتر به راه بیفتیم تا زودتر خود را به نقطه مورد نظر برسانیم.

ساعتی از ظهر گذشته بود که سایبان‌ها برچیده شد و گروه به حرکت در آمد. خورشید نیمروز کویر، همه جا را بصورت کوره گداخته‌ای در آورده بود. اسب‌ها از تشنگی قدرت راه پیمایی را کم کم از دست می‌دادند. چاره‌ای نبود جز آن که اندکی آب به اسب‌ها بنوشانند. مردها نیز لبی‌تر کردند. لطفعلی‌خان نیز مانند دیگر افراد گروه و به اندازه بقیه آب خورد.

هوا رو به تاریکی گذاشت و روز بلند تابستانی کویر به پایان نزدیک می‌شد که ناگهان صدای وحشت‌زده یکی از مردان برخاست که فریاد می‌زد:

ـ خان...خان...

او لطفعلی‌خان را صدا می‌زد. لطفعلی‌خان فوراً خود را به او رساند. مردی که با فریاد لطفعلی‌خان را طلبیده بود، در حالی که سه مشک خالی را در دست داشت و آنها را نشان خان زند می‌داد، گفت:

ـ خالی شده‌اند، خان...اما تا یک ساعت پیش آب داشتند، خودم دیدم.

لطفعلی‌خان فوراً دریافت که به موجودی آب‌ها دستبرد زده شده است و یک یا چند نفر از مردانش پنهانی و دور از چشم دیگران، خود را سیرآب کرده‌اند. فوراً همه مردان را فراخواند. در پرتو آخرین روشنایی روز، مردها دور لطفعلی‌خان حلقه زدند. خان جوان زند به پیرمراد گفت:

ـ ببین در مشک‌های دیگر چقدر آب موجود داریم؟

پیرمراد، بلافاصله به وارسی پرداخت و گفت:

ـ آنقدر که تا فراد ظهر فقط اسب‌ها را از تلف شدن نجات بدهیم.

لطفعلی‌خان، در سکوت به چهره تک تک حاضران نگاه کرد. سیمای مضطرب و چشمان نگران دو تن از سوارانش، برای او یقین حال کرد که دستبرد به مشک‌های آب کار آنهاست. هر دو را پیش خواند و آنها را مورد استنطاق قرار داد. هر دو به لکنت زبان افتادند و بالاخره یکی از آنها که جعفر نام داشت، در حالی که به شدت مضطرب و

پریشان می‌نمود. در برابر این سوال لطفعلی‌خان که از او پرسید: آیا تو به مشک‌های آب دستبرد زده‌ای؟ نتوانست طاقت بیاورد. خودش را روی پاهای لطفعلی‌خان انداخت و التماس کنان گفت:

- ببخشید‌خان...باور کنید دیگر طاقت تشنگی را نداشتم. نمی‌توانستم تحمل کنم. می‌دانم بدکاری کرده‌ام. اما سوگند می‌خورم که طاقتم طاق شده بود.

همدست او نیز اعتراف کرد که بر اثر تشنگی مفرط عنان اختیار از کف داده و پنهانی، اضافه بر جیره خود آب خورده است.

لطفعلی‌خان گفت:

- ای پس فطرت‌ها...شما با این کار خود همه ما را در معرض خطر مرگ قرار داده‌اید...حتی اسب‌هامان را...اگر تا پس فراد صبح به چاههای شاه عباسی نرسیم و آب پیدا نکنیم، سر از تن هر دو نفرتان جدا خواهم کرد.

آب دزدها وحشت زده، به گوشه‌ای خزیدند و لطفعلی‌خان گفت که با خنک شدن هوا، با سرعت بیشتری حرکت کنند.

آن شب نیز گذشت. باقی‌مانده آب نیز تا چند ساعت بعد از بالا آمدن آفتاب به مصرف رسید. فقط چند جرعه‌ای آب باقی‌مانده بود. هوا چنان گرم بود که آب بدن به سرعت تبخیر می‌شد. مردها و اسب‌ها در خاموشی غمناکی زیر تابش آفتاب سوزان به راه ادامه دادند. لبان مردها از فرط تشنگی داغمه بسته بود. زبانها در دهان خشک شده بود. حرارت خورشید از مسامات پوست نفوذ می‌کرد و تا مغز استخوان را می‌سوزاند.

آفتاب هر چه به وسط آسمان نزدیک‌تر می‌شد، بر شدت حرارت نیز افزوده می‌گشت. درست به هنگام نیمروز بود که یکی از مردان گروه فریاد کشید:

- آب...آب...ما به آب رسیدیم.

چند لحظه، شادی و شعف وجود همه را در برگرفت. آنها با خود پنداشتند حتماً این مرد که این چنین فریاد می‌زند و از وجود آب خبر می‌دهد، شاید چاههای شاه عباسی را دیده است. آن مرد، در حالی که همانطور فریاد می‌کشید:

- آب...آب...

به سمتی از کویر گسترده که چون اقیانوس پهناوری بنظر می‌رسید و در آن حتی یک ساقه علف خشک نیز دیده نمی‌شد، شروع به دویدن کرد. لطفعلی‌خان از پیرمراد پرسید:

- آیا به چاهها رسیده‌ایم؟

پیرمراد با ناراحتی سرتکان داد و گفت:

- نه، خان... چاهی وجود ندارد.

- پس این مرد چه می‌گوید؟ به کجا می‌رود؟

پیرمراد گفت:

- او دچار سراب زدگی شده است. در کویر، معمولاً وقتی تشنگی در وجود کسی شدت بگیرد، به دلیل عطش فراوان، فرد تشنه سراب می‌بیند و بنظرش می‌آید که در مقابلش دریاچه‌ای از آب خنک و زلال موج می‌زند. چنین کسی آنقدر در کویر بدنبال این دریاچه خیالی می‌دود تا از پای درآید و روی شن‌های داغ کویر بیفتد... آنوقت زبانش متورم می‌شود، از دهان بیرون می‌آید و بعد جان می‌دهد.

مرد سراب زده، همچنان فریاد می‌کشید: «آب... آب...» و می‌دوید. زمین می‌خورد و بلند می‌شد. باز هم می‌دوید. لطفعلی‌خان گفت:

- او را بگیرید...

دو سه نفر به دنبال آن مرد که مرگ دردناکی در انتظارش بود رفتند. او را گرفتند و آوردند. لطفعلی‌خان گفت جرعه‌ای از آب باقی‌مانده به دهانش بریزند. همین که مرد جرعه‌ای آب نوشید، مثل کسی که از خواب عمیق و سنگینی بیدار شده باشد، چشم به اطراف گرداند و آرام گرفت. لطفعلی‌خان می‌دانست که تاب و توان افراد در مقابل هر نوع سختی و مشقتی متفاوت است. گفت که مراقب او باشند. بعد از غروب آفتاب، فقط آنقدر آب مورد استفاده قرار گرفت که لب‌های افراد را تر کرد و اسب‌ها نیز پوزه‌شان خیس شد.

آنگاه مشک‌ها کاملاً خالی شد. بدون حتی یک قطره آب...

لطفعلی‌خان با خود اندیشید: آیا این همه جنگ و آوارگی به خاطر این بود که سرانجام به چنین سرنوشتی گرفتار شوم و در چنین بیابان مخوفی از تشنگی از پای در

آیم؟ سپس به یاد یاران قدیمش افتاد. به یاد نصیرخان شجاع افتاد. قدیر دلاور را به یاد آورد. لالو، آن شیر دختر راکه پا به پای شجاع‌ترین مردان در جنگ‌های متعدد در کنارش جنگیده بود، و شیرعلی و شیرخان را به یادآورد...اکنون از یاران وفادارش جز مرادکسی با وی نبود. آن همه خاطره‌ها و یاد بودهای عزیز وگرامی در لطفعلی‌خان بیدار شده بود. صدای نهر خروشان زرقان را می‌شنید. انگار از همین نزدیکی، ازکنارش داشت عبور می‌کرد. مثل همیشه با زمزمه خواب‌آور خود و...

یک مرتبه لطفعلی‌خان تکانی خورد و به خود آمد. در چند قدمی‌اش نهر خروشانی را با آب زلال دید. سخنان پیرمراد به خاطرش آمد. با خود گفت: «نه...من نمی‌گذارم عطش و تشنگی بر من غلبه‌کند...نمی‌گذارم سراب زده بشوم...» و نگاهی به غران کرد که در میان دیگر اسب‌ها، تشنه و خسته سم بر خاک داغ بیابان می‌کشید و پیش می‌رفت.

آفتاب یک بار دیگر غروب کرد. ناگهان از دور صدایی، مثل صدای زنگ آویخته به گردن شترها به گوش رسید. پیرمراد، با خوشحالی فریاد زد:

- خان...می‌شنوید؟ صدای زنگ را شما هم شنیدید؟

لطفعلی‌خان به وقت گوش داد و گفت:

- آری پیرمراد...می‌شنوم. صدای زنگ است. مثل درای کاروان...آیا این هم سراب زدگی نیست؟

پیرمراد با خوشحالی گفت:

- نه، خان. این صدا واقعی است. از نزدیک هم به گوش می‌رسد...فکر می‌کنم به چاهها رسیده‌ایم. تند کنیم.

اما تمام افراد گروه که از فرط تشنگی در حال از پای در آمدن بودند، نمی‌توانستند تند بروند. پیرمراد با یکی دیگر از افراد، به سرعت ازگروه فاصله‌گرفت. مرادعلی هم با آنها رفت. مشک‌های خالی را هم بردند. بقیه‌گروه افتان و خیزان، نیمه جان از تشنگی بدنبال آنها رفتند. خوشبختانه آفتاب غروب کرده بود و هوا رو به خنکی گذاشته و از هرم داغ آفتاب کاسته شده بود.

چند نفری ازگروه، آخرین رمق خود را از دست داده و بر زمین افتاده بودند. با این

حال خود را سینه‌خیز و چهار دست و پا، به امید رسیدن به آب جلو می‌کشیدند.

یک مرتبه اندیشه‌ای وحشت‌آفرین از مغز لطفعلی‌خان خطور کرد: «اگر واقعاً به چاهها رسیده باشیم و چاهها آب نداشته باشند؟» از این تصور، قلب شاهزاده زند در سینه لرزید. اما این فکر وحشت آفرین طولی نکشید. فریاد پیرمراد از دور شنیده شد که می‌گفت:

- خان... به آب رسیدیم... آب...

و مردان تشنه و عطش زده، بی‌اختیار زیر لب زمزمه کردند: «آب... آب...». در این هنگام اسب‌ها نیز گوش‌ها را تیز کردند. بوی آب به مشامشان خورده بود.

اندکی بعد، همه به سر چاههای شاه عباسی که در حاشیه کویر قرار داشت رسیدند. پیرمراد مشک‌ها را پر از آب کرده بود. در نزدیکی چاه، کاروانی اتراق کرده بود. مردان تشنه و اسبان تشنه‌تر می‌خواستند هر چه زودتر خود را سیرآب کنند، اما پیرمراد که سالمندترین فرد گروه بود، مانع شد و حتی به لطفعلی‌خان نیز توصیه کرد که ابتدا یکی دو جرعه بیشتر ننوشد و گفت که آدم تشنه در چنین حالتی اختیار از کف می‌دهد و آنقدر آب می‌خورد که دچار ناراحتی معده می‌شود و چه بسا همین افراط در نوشیدن آب موجب هلاکت شخص تشنه شود.

بدین ترتیب، لطفعلی‌خان و همراهانش از مرگ حتمی ناشی از تشنگی در کویر مخوف مرکزی ایران نجات یافتند. بعد از آن که به اسب‌ها هم آب دادند و خودشان هم عطش درون را فرو نشاندند، لطفعلی‌خان متوجه کاروانی شد که در آن نزدیکی اتراق کرده بود.

او، کاروانسالار آن کاروان را نزد خود فرا خواند و از مبدأ و مقصد سفرشان پرسید و این که محموله‌شان چیست سوال کرد. کاروانسالار گفت که از طبس می‌آید و به یزد می‌رود و محموله‌شان نیز گندم و جو است. سپس لطفعلی‌خان به وی گفت:

- مقداری گندم و جو به ما بفروشید، چون آذوقه ما تمام شده و تا رسیدن به مقصدی که در پیش داریم، احتیاج به آذوقه خواهیم داشت.

کاروانسالار که دانست آن گروه سربازان لطفعلی‌خان هستند، و کسی هم که از وی

تقاضای خرید گندم و جو کرده، خود لطفعلی‌خان زند می‌باشد، خواسته لطفعلی‌خان را برآورده ساخت. در طول این چند روز، لطفعلی‌خان و سربازانش جز نان خشک و کشک خشک چیزی نخورده بودند. لطفعلی‌خان وجه غلاتی راکه خریداری کرده بود، پرداخت و هنگام جدا شدن از کاروانیان، از کاروانسالار پرسید:

- آیا امیرحسن خان در طبس بود؟

کاروانسالار پاسخ مثبت داد. بارقهٔ امیدی در دل خان جوان زند درخشید و پس از وداع باکاروانیان بار دیگر به کویر زد. در حالی که دیگر از حیث آب و آذوقه دغدغه و نگرانی خاطر نداشت. او به پیرمراد گفت:

- ما باید خودمان را به جاده یزد - طبس برسانیم. وقتی به این راه رسیدیم، دیگر مشکلی نخواهیم داشت.

مردان لطفعلی‌خان سوار بر اسبهاشان شدند و به قلب کویر زدند. بار دیگر آفتاب کویر آنها را در کام گرمای سوزان خود فرو برد. مسافتی که پیش رفتند، لطفعلی‌خان گفت که بهتر است مانند روزهای قبل، راه پیمایی را در شب انجام دهند و روزها استراحت نمایند. و چون از شاهراه یزد - طبس دور شده بودند و اطمینان یافتند که سپاهی در تعقیب‌شان نخواهد آمد، اتراق کردند و به استراحت پرداختند. شب که فرا رسید، به حرکت ادامه دادند.

مرادعلی، تنها بازمانده یاران وفادار و دیرین لطفعلی‌خان، در کنار او اسب می‌راند. راهنمایی گروه را همچنان پیرمراد بر عهده داشت. آنها به سمت شمال غرب می‌رفتند تا خود را به راه طبس - یزد برسانند.

مرادعلی، همچنان که در کنار لطفعلی‌خان اسب می‌راند، از وی پرسید:

- خان...البته جسارت است. اما می‌خواستم بدانم حالا چه برنامه و نقشه‌ای دارید؟ آیا هنوز هم در فکر ادامه جنگ و مبارزه علیه قاجارها هستید؟

لطفعلی‌خان پاسخ داد:

- آری مرادعلی...امیرحسن خان حاکم طبس از دوستان صمیمی من است. از او کمک می‌گیرم و به خواست خدا شیراز را از چنگ آن اختهٔ قجرتبار بیرون می‌آورم.

مرادعلی گفت:

- اما خان، فراهم آوردن سپاهی که بتواند با قشون آن خواجه در بیفتد کار ساده‌ای نیست.

لطفعلی‌خان که رگه‌های نومیدی را در لحن کلام مرادعلی حس کرده بود، به وی گفت:

- مأیوس نباش مرادعلی... من بالاخره این اختهٔ قاجار را از پای در می‌آورم.

در این هنگام یکی از سربازان گروه که از اهالی دشتستان بود، با زمزمه‌ای سوزناک، یک آهنگ محلی را شروع کرد به خواندن. صدایش شور و حالی داشت. گرمی خاصی در طنین صدایش بود. آوازش در فراخنای آن بیابان برهوت پیچید و به گفت و شنود لطفعلی‌خان و مرادعلی پایان داد. مرد دشتستانی می‌خواند. کلامش برای سواران که همه از مردم مناطق جنوبی ایران بشمار می‌رفتند، مفهوم بود. او، قصه چوپانی را به آواز می‌خواند که گرگ به گله‌اش زده و رمه‌اش را تار و مار کرده بود. در قصه‌ای که سوار دشتستانی می‌خواند، چوپان گرگ زده با بره‌ای از بره‌های گله‌اش سخن می‌گفت، با دریغ و حسرت از روزهایی می‌گفت که رمه‌اش آسوده و بی‌خیال و خوشبخت و سعادتمند در مرتع‌های پرآب و علف می‌چریدند و همه چیز خوب و خوش می‌گذشت تا این که گرگ خوانخواری این آسایش و سعادت را بر هم زد...

سوز و گدازی که در آواز سوار دشتستانی بود، گروه سواران و خود لطفعلی‌خان را دچار دلتنگی کرد. خاموشی و سکوت غمناکی سواران را در خود گرفته بود. او، از بی‌وفائی روزگار و از جفای دوران می‌گفت. سوار که گویی برای دل خودش می‌خواند، همانطور که بی‌مقدمه شروع به خواندن کرده بود، از خواندن باز ایستاد. با شنیدن آواز سوار دشتستانی، لطفعلی‌خان که به شدت تحت تأثیر قرار گرفته و احساساتش به غلیان در آمده بود، با این که هنوز تا طلوع بامداد وقت زیادی باقی بود، دستور داد گروه توقف کنند. سواران ایستادند. زین و برگ از اسب‌ها برداشتند و در حالیکه همه خسته بودند، هر یک در گوشه‌ای دراز کشیده و در خواب فرو رفتند.

تنها نگهبانانی که لطفعلی‌خان تعیین کرده بود، بیدار بودند. لطفعلی‌خان می‌دانست که

در آن صحرای مخوف دشمنی وجود ندارد. اما برای آن که مبادا باز هم مسأله دستبرد زدن به مشک‌ها و ذخیره آب پیش بیاید، دو تن نگهبان تعیین کرد که به نوبت کشیک بدهند و از ذخیره آب و آذوقه‌شان مراقبت کنند.

خان جوان زند، روی ماسه‌های نرم کویر که هنوز گرمای روز را در خود داشت، دراز کشید. دستها را زیر سرش قلاب کرد و چشم به آسمان دوخت. ستارگان در فاصله نزدیکی از زمین، در آسمان سوسو می‌زدند. آسمان آنقدر به زمین نزدیک بود که لطفعلی‌خان فکر می‌کرد اگر دست دراز کند، می‌تواند آن نقطه‌های درخشان و تابناک را در دست بگیرد. شب کویر، زیبا و با شکوه بود.

لطفعلی‌خان ابیاتی از دیوان گلشن راز را که از حفظ داشت. زیر لب با خود زمزمه می‌کرد. آن جوان جنگاور و بی‌باک که در تهور و شجاعت یگانه دوران بود، اینک دستخوش احساساتی سخت لطیف شده بود. روح بزرگش گویی در کالبدش نمی‌گنجید. حالت غریبی پیدا کرده بود. شب و سکوت کویر و درخشش خیره کننده ستارگان، در آسمانی که به فاصله کمی بالای سرش می‌درخشید، لحظه‌های ناب یک خلوت دل‌انگیز را برایش به ارمغان آورده بود.

حضور نامرئی، اما محسوس کسی یا چیزی را در کنار خود حس می‌کرد. خدا را در کنار داشت. نه در کنار، که دربند بند وجودش، در تک تک ذرات و سلول‌هایش، در خون جاری در رگهایش، در هر دم و باز دمی که برمی‌آورد، خالق یکتا را حس می‌کرد. با خود می‌اندیشید: «آیا باید دست از مبارزه با خان قاجار بردارم؟ به گوشه‌ای بروم و راحت و آسایش بجویم؟ این همه جنگ و ستیز به خاطر چیست؟ آیا من مقصر و گناهکارم که از اوان نوجوانی جز نامردی و خیانت هیچ ندیدم؟ یا آن خواجه‌ای که از فرسنگ‌ها راه به قصد جان من لشکر کشیده و مرا این گونه آواره و سرگردان کوه و کتل و دشت و صحرا و این بیابان مخوف و مرگ‌زا کرده است؟ مگر نه این که خداوند از مظلومی که تن به ظلم بدهد، به اندازه ظالمی که ظلم کند، بیزار و روی گردان است؟ نه...من نمی‌خواهم خدا از من برگردد. چرا که او آگاه‌ترین آگاهان است و دوست داشتنی‌ترین دوست داشتنی‌ها...»

نسیم خنک شبانه می‌وزید. سرمای خوش و مطبوع شب کویر، جان لطفعلی‌خان را لبریز از شور و شوق و نیایش خداوند کرده بود. شاهزاده جوان و دلیر زند، نه فقط مرد شمشیر و رزم بود. مرد شعر و عرفان هم بود. ارادتش به شیخ شبستر، بی‌حد و حصر بود. آنقدر اشعار دیوان گلشن را خوانده بود که اکثر ابیات آن را از حفظ داشت. زیر لب، با خودش و برای خودش می‌خواند:

زچشم اوست دل هاست و مخمور زلعل اوست جان‌ها جمله رنجور

به چشمش گرچه عالم در نیاید لبش هر ساعتی لطفی نماید

زچشم او همه دل‌ها جگرخوار لب لعلش شفای جان بیمار

دمی از مردمی دل‌ها نوازد دمی‌بیچارگان را چاره سازد

به شوخی جان دهد در آب ودر خاک به دم دادن زند آتش برافلاک

لطفعلی‌خان، شور غریبی پیدا کرده بود. شعر شیخ‌شبستر، آن مراد و مرشد حق جو، احوالش را یکسره دگرگون کرده بود. شور شعر و عرفان، توفانی از احساسات در وجودش برپا کرده بود. هر چه بیشتر ابیات گلشن راز را زمزمه می‌کرد، بیشتر مجذوب می‌شد. کلام شیخ، انگار او را بربال رویاهایش به پرواز درمی‌آورد. به بی‌کرانهٔ آسمان پرستاره می‌بردش و او می‌خواند:

زچشمش خون مادر جوش دایم زلعلش جان ما مدهوش دایم

به غمزه چشم او دل می‌رباید به عشوه لعل او جان می‌فزاید

چو از چشم و لُبش خواهی کناری مراین گوید که نه، آن گوید آری

زغمزه عالمی را کار سازد به بوسه هر زمان جان می‌نوازد

از و یک غمزه و جان دادن از ما از و یک بوسه و اِستادن از ما

لحظه‌های پرشور و جذبهٔ لطفعلی‌خان همچنان ادامه داشت. دست در خورجین زیر سرش فرو برد. دیوانی از گلشن راز راکه جلدی چرمین به رنگ قهوه‌ای سوخته داشت، بیرون آورد. یارانش همه در خواب بودند. به آن مردان آواره از خانه و خانواده که بر زمین خشک کویر خفته بودند، نگریست. بار دیگر اندیشه‌هایش را از سرگرفت: آیا می‌توانم در راه رفاه و آسایش مردم بی‌نواگامی بردارم و نقشه‌هایی راکه برای عمران و

آبادیِ سرزمین آباء و اجدادی‌ام در سردارم به مرحله عمل در آورم؟ چه شب شگفتی است امشب...احساس سبکی و راحتی می‌کنم. آواره و در بدرم. از خانه و خانواده‌ام بی‌خبرم. جز پنجاه مزد نیرویی در اختیار ندارم. اما راضی‌ام به رضای حق...و از تلاش و کوشش دست نمی‌کشم. حتی اگر هیچ یک از این مردان نیز با من نباشند، تنها و بی‌یار و یاور به جنگ علیه خواجهٔ بیدادگر قاجار ادامه می‌دهم. آنگاه بی‌اختیار این ابیات شیخ شبستر را با صدای بلند خواند:

دل ما دارد از زلفش نشانی که خود ساکن نمی‌گردد زمانی

از او هر لحظه کار از سر گرفتیم زجان خویشتن دل برگرفتیم

لطفعلی‌خان، برخاست و نشست. خواب از چشمش گریخته بود. چقدر دلش می‌خواست این شب پرلطف و صفا، این خلوت انس با محبوب و معبود یگانه‌اش هرگز به صبح نرسد. دیوان شیخ‌شبستر را که همیشه و در همه حال با خود داشت، با دست نوازش کرد. آن را سرجایش گذاشت و به یاد نقشه‌هایی که در دوران کوتاه آرامش، قبل از هجوم قجرها در سر داشت افتاد. اما افسوس که همهٔ آن نقشه‌ها و برنامه‌ها این گونه به هم ریخته و خیانت نزدیکانی چون کلانتر فرومایه که دروازه شیراز را به رویش بست و به دشمن پیوست، همه آن نقشه‌ها را بر هم زد.

ستارهٔ سحری طلوع کرده بود. لطفعلی‌خان، صدایی در نزدیکی خود شنید:

ـ خان، نخوابیده‌اید...

مرادعلی‌بود. لطفعلی‌خان گفت:

ـ نه...می‌بینی که بیدارم. داشتم فکر می‌کردم.

مرادعلی نگاهی به آسمان انداخت و گفت:

ـ سحر دمیده است، اگر اجازه بدهید پیرمراد و دیگران را بیدار کنم که تا هوا خنک است، مسافتی را زودتر طی کنیم.

لطفعلی‌خان گفت:

ـ بیدارشان کن...

این را گفت و به سراغ غران رفت. اسب محبوبش. اسبی که طی این سالها جنگ و

گریز، در همه حال وفادارترین یارش بود. دستی به یال بلند غران و گردن کشیده و خوش ترکیب حیوان کشید و با لبخند خطاب به اسبش گفت: «غران...سرنوشت من و تو به هم پیوند خورده است. نگران نباش، آنچه مقدر باشد، همان می‌شود...» حیوان که بوی لطفعلی‌خان را شناخته بود، گردنش را چرخاند. پوزه‌اش را به سر و روی و سینه خان مالید. گویی او را می‌بویید و می‌بوسید و به زبان بی‌زبانی می‌گفت او نیز به این تقدیر راضی است.

سواران لطفعلی‌خان بسرعت آماده حرکت شدند و چند لحظه بعد به حرکت در آمدند و راه خود را در کویر ادامه دادند...

ساعتی از بالا آمدن آفتاب نگذشته بود که ناگهان بادی وزیدن گرفت و توده‌های شن را به هوا پراکند. سرعت باد لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. ذرات شن و ماسه در فضا به گردش و چرخش در آمدند. پیرمراد با صدای بلند خطاب به لطفعلی‌خان گفت:

- خان...طوفان کویری دارد شروع می‌شود. همه پیاده شویم.

به توصیه پیرمراد که در میان سواران لطفعلی‌خان با تجربه‌تر و جهاندیده‌تر از دیگران بود، سواران همه پیاده شدند. پیرمراد سفارش کرد هر یک از سواران لگام اسب خود را به دور مچ دست بپیچاند تا حیوان در طوفان رم نکند و در بیابان گم و گور نشود. همه چنین کردند. دور هم جمع شدند و چشم‌ها و بینی و دهان خود را نیز پوشاندند. لطفعلی‌خان نیز چون دیگران، به دستورهای پیرمراد عمل کرد.

طوفان، لحظه به لحظه شدت می‌گرفت. باد با سرعت زیاد، صفیرکشان می‌وزید و توده‌های شن و ماسه را به آسمان بلند می‌کرد. انبوه شن و ماسه که در آسمان در چنگ تند باد پراکنده بود، چنان فضا را تیره و تار کرده بود که مانع تابش نور خورشید به زمین می‌شد. طوفان کویری، خورشید را کور کرده بود. اسبها وحشت‌زده شیهه می‌کشیدند و می‌کوشیدند دهنه خود را از دست سوارانشان بیرون آورده و از آن طوفان هراس انگیز بگریزند. اما مردها محکم دهنه‌شان را دور مچ دست پیچانده و مانع از فرارشان می‌شدند.

طوفان کویری بعد از یک ربع ساعت آرام گرفت. توده‌های معلق شن و ماسه در فضا کم کم فرو نشست و از شدت وزش باد رفته رفته کاسته شد. بالاخره وقتی طوفان کاملاً

فروکش کرد و کویر بار دیگر آرامش مهیب و خوفناک خود را به دست آورد، مردان برخاستند سر و روی را از ذرات شن و ماسه پاک کردند، به اسبهای وحشت زده‌شان که کم‌کم آرام گرفته بودند، آب دادند. خودشان هم قدری آب نوشیدند و لقمه نانی که قبلاً طبخ کرده بودند، خوردند بر اسب‌ها سوار شدند و راه را به سمت شمال غربی، به امید رسیدن به راه کاروان روبین طبس و یزد ادامه دادند.

پیرمراد توصیه کرد سواران به ستون یک حرکت کنند در حالی که خود با اجازه لطفعلی‌خان پیشاپیش ستون حرکت می‌کرد گفت که در این منطقه باتلاق‌های شنی وجود دارد که ظاهراً مانند دیگر نقاط کویر است. اما به محض این که جسم سنگینی روی این باتلاق‌ها قرار گیرد، زمین باتلاقی دهان باز می‌کند و آن را می‌بلعد. او گفت حتی شترها هم که در این باتلاق‌ها گیر کنند، در کام مرگبار آن بلعیده می‌شوند. او در حال گفتن این سخنان، نقطه‌ای را با انگشت در فاصله‌ای دورتر نشان داد و گفت:

- اگر کمی نزدیک‌تر بروید، می‌بینید که در آن نقطه شن‌های صحرا، حالتِ گردش و چرخش آرامی دارد...

جعفر، همان سربازی که قبل از رسیدن به چاههای شاه عباسی به مشک‌های آب دستبرد زده بود، بعد از آن حادثه، چنان از کرده خود پشیمان شده بود که حالت انفعال و پشیمانی کاملاً از چهره‌اش خوانده می‌شد. از دیگران کناره می‌گرفت. کمتر حرف می‌زد و شرمگینانه سرش پایین بود. حتی بعد از رسیدن به چاههای آب و نجات گروه از مرگ حتمی، نشانه‌های عذاب وجدان در سیمای او همچنان نمایان بود، وقتی پیرمراد با انگشت باتلاق کویری را نشان گروه می‌داد، جعفر یکباره از اسب به زیر جست و به سمت باتلاق بنای دویدن را گذاشت. لطفعلی‌خان فریاد زد:

- جعفر... کجا میروی؟

اما جعفر همچنان می‌دوید. به سمت باتلاق مرگ می‌دوید. او از فرط عذاب وجدان تصمیم گرفته بود، خودش را نابود کند. این را لطفعلی‌خان و پیرمراد دریافتند. طولی نکشید که جعفر به باتلاق رسید. لطفعلی‌خان فریاد زد:

- مرادعلی... پیرمراد... بروید نجاتش بدهید.

آن دو بلافاصله از اسب ها پیاده شدند. پیرمراد طناب بلندی را با خود برد و به مرادعلی سفارش کرد زیاد به جعفر نزدیک نشود. سپس هر دو شتابان در پی جعفر رفتند. سارق آب که طی آن چند روز زیر بار عذاب وجدان از یک‌سو و تابش آفتاب داغ کویر به نظر می‌رسید کاملاً مشاعر خود را از دست داده باشد، به منطقه باتلاقی رسیده بود. او، ابتدا تا مچ پا در باتلاق فرو رفت. سپس شن‌های مرگ‌آور آرام آرام او را در خود کشیدند. وقتی پیرمراد و مرادعلی به نزدیکی باتلاق رسیدند، پیرمراد مانع از پیشروی مرادعلی شد. او با فریاد خطاب به جعفر گفت:

ـ مرد، مگر دیوانه شدی؟...همان جا که هستی بایست و اصلاً تکان نخور...فقط سر این طناب را که بسویت پرتاب می‌کنم بگیر...محکم هم بگیر و هیچ تلاش و تقلایی هم نکن...

سپس طناب را بسوی جعفر پرتاب کرد. اما طناب کوتاه بود. جعفر در حالی که لحظه به لحظه بیشتر در باتلاق شنی فرو می‌رفت، به بانگ بلند گفت:

ـ رهایم کنید...راحتم بگذارید.

پیرمراد که طناب را کوتاه دید، فریاد زد:

ـ طناب بیاورید...هر چه طناب داریم بیاورید...اگر طناب نیست. لگام اسب‌ها را باز کنید.

مردان به جستجوی طناب پرداختند، اما غیر از همان رشته‌ای که در دست پیرمراد بود، طنابی نیافتند. لطفعلی‌خان گفت فوراً لگام چند تا از اسب‌ها را باز کنید و به آنها برسانید. این کار بسرعت صورت گرفت. اکنون گروه با اضطراب و نگرانی شاهد این صحنه عجیب و دلخراش بودند. جعفر تا کمر در باتلاق شنی فرو رفته بود. در مدتی که پیرمراد و مرادعلی مشغول گره زدن طناب و لگام‌های اسب‌ها بودند تا رشته بلندتری درست کنند، جعفر تا سینه در باتلاق شنی بلعیده شده بود. لطفعلی‌خان، خودش را به پیرمراد و مرادعلی رساند و با فریاد گفت:

ـ عجله کنید. مگر نمی‌بینید دارد هر لحظه بیشتر فرو می‌رود.

بالاخره لگام‌ها و طناب بهم گره خوردند و پیرمراد سرآن را با شدت هر چه تمام‌تر

بسوی جعفر پرتاب کرد و به او گفت:

- سرطناب را بگیر و دور مچ دستت بپیچان...

جعفر که دستهایش از باتلاق بیرون بود و اکنون تا زیر بغل در شن‌های مرگبار فرو رفته بود، یک مرتبه مثل دیوانه‌ها فریاد زد:

- خان! تانگویی مرا بخشیده‌ای، تا به خداوند قسم نخوری سرطناب را نمی‌گیرم...

لطفعلی‌خان جواب داد:

- تو را بخشیدم جعفر... به خداوند سوگند می‌خورم که از تو گذشتم...تو مرد شجاعی هستی... گاهی شیطان آدم را وسوسه می‌کند. تو هم فریب شیطان را خوردی و ما هم که خوشبختانه از بی‌آبی نجات یافتیم. دیگر این کار تو معنی ندارد. زودباش سرطناب را بگیر...

جعفر پس از شنیدن سخنان لطفعلی‌خان بلافاصله سرطناب راگرفت و آن را محکم دور مچ دست راست خود پیچاند. بعد مرادعلی و پیرمراد و لطفعلی‌خان با فشار هر چه تمام‌تر کوشیدند. او را از درون باتلاق بیرون بیاورند. کمی او را بیرون کشیده بودند که یکی از گره‌ها پاره شد. پیرمراد فریاد زد:

- طناب را از دور دستت باز کن و بینداز اینجا...

جعفر تا طناب را از دور مچ خود باز کرد و آنرا برای نجات دهندگان خود انداخت، بیشتر و بیشتر در باتلاق شنی فرو رفت. مرادعلی بار دیگر بسرعت قسمت پاره شده راگره زد. این بار محکم‌تر و در حالی که جعفر تاگردن در باتلاق فرو رفته و فقط دستهایش از ورطهٔ مرگ بیرون بود، برای بار دوم طناب را بسوی او انداختند. جعفر طناب راگرفت. تلاش سه مرد برای بیرون کشیدن جعفر از باتلاق شنی بی‌نتیجه بود. لطفعلی‌خان رو به سوارانش فریاد زد:

- یکی از اسب‌ها را بیاورید.

جعفر لحظه به لحظه بیشتر در کام باتلاق فرو می‌رفت. شن‌ها به زیر چانه‌اش رسیده بود. سواران اسبی را آوردند و پیرمراد و مرادعلی بسرعت سر دیگر طناب راکه در واقع لگام‌های گره خورده اسبان به یکدیگر بود، به زین اسب محکم بستند...اسب، پشت به

جعفر و رو به سوی دیگر داشت. آنگاه پیرمراد دهنه اسب را گرفت و حیوان را بحرکت در آورد. نگاه وحشت زده و اضطراب آلود مرادعلی و دیگر سواران که در آن نقطه جمع شده بودند و بنا به توصیه پیرمراد قدمی فراتر نرفته بودند، به گره‌ها بسته شده بود که با هر حرکت اسب، صدای مختصری می‌کرد و به نظر می‌رسید هم اکنون پاره خواهد شد. اسب با قدمهای آهسته از باتلاق شنی دور شد و آرام آرام جعفر از درون باتلاق بیرون می‌آمد. سپس در همان حال اسب را تا نقطه‌ای که جعفر کاملاً از باتلاق شنی بیرون آمد و بر روی زمین محکم و سفت قرار گرفت، پیش راندند. آنوقت پیرمراد و مرادعلی زیر بغل او را گرفتند. و از باتلاق مرگ دورش کردند.

لطفعلی‌خان و دیگر سواران بیش از دو ساعت در این نقطه معطل شدند تا توانستند جعفر را نجات دهند. وقتی حادثه تمام شد، لطفعلی‌خان دستور داد مقداری آب به جعفر بنوشانند. بعد از او پرسید:

- این چه کار ابلهانه‌ای بود که از تو سرزد؟

- جعفر که تا کام مرگ پیش رفته و از حلقوم مرگ دردناکی بیرون کشیده شده بود، گفت:

- خان! از آن ساعت لعنتی که من دست به آن عمل زشت زدم، زیر بار عذاب وجدان بودم. از همین توفانی که گرفتار آن شدیم، می‌خواستم بلند شوم و بروم خودم را گم و گور کنم، اما نشد، چون دهنه اسب به دستم بسته شده بود. تا اینکه وقتی پیرمراد باتلاق شنی را نشان ما داد، تصمیم گرفتم خود را از عذاب وجدان برهانم و دست به این کار زدم.

لطفعلی‌خان گفت:

- الحمدالله که بخیر گذشت... اما مواظب باش اگر یکبار دیگر خواستی از این دیوانگی‌ها بکنی، خودم با شمشیر سر از تنت جدا می‌کنم.

آنگاه خان زند رو به پیرمراد کرد و گفت:

- راستی پیرمراد، تو چطور باتلاق شنی را تشخیص دادی؟

پیرمراد گفت:

- از رنگ زمین خان... رنگ ماسه‌های این باتلاق‌ها با ماسه‌های نقاط معمولی فرق

دارد و اگر از همین جا نگاه کنید، می‌بینید که محوطه کوچکی از کویر، رنگ آن مایل به سرخی است.

سرها همه بسوی باتلاق مرگ برگشت و همه دیدند که به راستی رنگ آن نقطه با اطرافش فرق دارد و مقداری قرمزتر است. منتهی در نظر اول یک رنگ و یکسان به نظر می‌رسد. لطفعلی‌خان از پیرمراد پرسید:

- آیا سر راه ما باز هم از این باتلاق‌ها وجود دارد؟

پیرمراد گفت:

- بله، خان... و به همین دلیل من از سواران گروه خواستم که همه به ستون یک و پشت سر هم حرکت کنیم و با اجازه شما خودم هم جلو افتادم. این باتلاق‌ها معمولاً بعد از توفان‌های شدید کویری فعال‌تر می‌شوند.

هنگامی که پیرمراد گفت که از این باتلاق‌ها باز هم ممکن است سر راهمان باشد، سوارانی که به ستون یک و پشت سر هم بدنبال او حرکت می‌کردند، آشکارا دچار وحشت شدند. آنها هر لحظه منتظر بودند تا زمین زیر سم اسب‌هاشان سست شود و در کام باتلاق فرو روند. اما مسیر باتلاقی کویر، بی‌هیچ حادثه‌ای طی شد و بالاخره غروب روز بعد، سواران لطفعلی‌خان از آن کویر وحشتناک و مرگبار بیرون آمدند و گام در راه کاروان‌رو یزد - طبس گذاردند.

لطفعلی‌خان از پیرمراد پرسید:

- حالا تا اولین چاه آب چقدر فاصله داریم؟

پیرمراد گفت:

- خنکای غروب به چاه می‌رسیم.

موجودی آب برای افراد تا آن موقع کافی بود. با این حال لطفعلی‌خان شرط احتیاط را از دست نداد و سفارش کرد در مصرف آب صرفه‌جویی کنند. فقط اسب‌ها را سیرآب کنند و با کوبیدن گندم و آرد کردن آن و افزودن قدری نمک بر آن، برای اسب‌ها نواله درست کردند که سدجوع کنند.

آفتاب رفته رفته به سمت غرب می‌خرامید و در افق فرو می‌رفت که سواد چاههای سر

راه به چشم سواران خورد. لطفعلی‌خان و یارانش تند کردند و هنگامی که آفتاب غروب می‌کرد و آخرین پرتو روشنایی روز برزمین می‌تابید، به سر چاه رسیدند. آنها با وسایل آب‌کشی که داشتند از چاه آب کشیدند، سر و تن خود را که پر از ذرات شن و ماسه بود، شستند و تصمیم گرفتند شب را در همان نقطه در کنار چاه‌ها بیتوته کنند و روز بعد خود را به طبس برسانند.

بعد از چندین شبانه روز، سواران لطفعلی‌خان نفس راحتی کشیدند و با تاریک شدن هوا، هر یک در گوشه‌ای دراز کشیده و به خواب فرو رفتند. خوابی که بعد از آن شب‌ها و روزهای دهشت‌بار در کویر خوفناک، برایشان بسیار مطبوع و دلپذیر بود.

در هوای گرگ و میش صبحگاهی، سواران خان جوان زند از خواب برخاستند. نماز خواندند و آماده حرکت شدند. اما هنوز چند متری از چاهها دور نشده بودند که صدای شلیک گلوله‌ای برخاست.

لطفعلی‌خان فوراً از غران پایین جست و به همراهانش گفت:

ـ سنگر بگیرید...

گلوله از روبرو شلیک شده بود. پیر مراد گفت:

ـ خان... فکر می‌کنم با یک گروه از راهزنان برخورد کرده‌ایم.

در آن دوره راهزنان با توجه به آشفتگی اوضاع در راهها کمین می‌گرفتند و اغلب مسافران و کاروانیان را مورد حمله قرار می‌دادند. لطفعلی‌خان با توجه به برد گلوله تفنگ، به مرادعلی دستور داد که با پانزده تن از سواران گروه، یک نیمدایره را طی کند و در حالی که آنها راهزنان را مشغول و سرگرم می‌کنند، او از پشت آنها سر در بیاورد و مورد حمله قرارشان دهد. این نقشه اجرا شد. مرادعلی و همراهانش از بیراهه رفتند و ساعتی بعد در حالی که پنج راهزن مسلح و چند نفری را که به دست راهزنان به اسارت گرفته شده بودند، به نزد لطفعلی‌خان آوردند.

در میان اسیرانی که راهزنان گرفته بودند، مادر و دختری بودند که سخت وحشت زده و هراسان به نظر می‌رسیدند. دختر جوان، هیجده، نوزده ساله بود و از شدت ترس رنگ به چهره نداشت. مادرش نیز چون او گرفتار وحشت و هراس بود. بین راه، هنگامی که

مرادعلی و افرادش از پشت سر دو تن از راهزنان را کشته و پنج نفر دیگر را اسیر کرده بودند و آنها را به اتفاق اسیرانی که گرفته بودند، جلو انداخته و نزد لطفعلی‌خان می‌آوردند، یکی از راهزنان پرسیده بود که ما را کجا می‌برید؟ و مرادعلی به‌وی پاسخ داده بود شما را نزد شاهزاده لطفعلی‌خان می‌بریم.

از لحظه‌ای که نام لطفعلی‌خان در میان جمع راهزنان و اسیران برده شد، مادر و دختری که در اسارت راهزنان بودند، بشدت منقلب و مضطرب شدند.

لطفعلی‌خان، از راهزنان پرسید:

- این اسیران را از کجا گرفتید؟

آنها جواب دادند از یک کاروانی که عازم یزد بود اسیران را گرفته‌اند. راهزنان می‌دانستند که چاره‌ای جز حقیقت‌گویی ندارند. لطفعلی‌خان از اسیران پرسید آیا راهزنان راست می‌گویند و آنها تأیید کردند. خان جوان زند از اسیران سوال کرد:

- آیا در جریان حمله راهزنان کسی هم کشته شد؟

جواب شنید:

- آری، خان... آنها سه نفر را هم به قتل رساندند.

در این میان، لطفعلی‌خان متوجه دو زن اسیر شد. آنها به جای آن‌که از رهایی یافتن از دست راهزنان خوشحال باشند، به شدت دچار اضطراب و نگرانی بودند. طوری که این حالت آنها از چشم لطفعلی‌خان پنهان نماند. آن دو را نزد خود خواست و از زن پرسید:

- حالا که از دست راهزنان نجات پیدا کرده‌اید، علت نگرانی و اضطراب شما چیست؟

زن کوشید طفره برود و از دادن پاسخ درست خودداری کند. اما لطفعلی‌خان پی‌برد که آنهمه ناراحتی و پریشان خاطری مادر و دختر باید علتی داشته باشد. از زن پرسید:

- آیا این دختر جوان فرزندتست؟

- بله، خان.

شوهرت کجاست؟ پدر این دختر را می‌گویم.

زن، در یک لحظه منقلب شد. دیگر نتوانست خودداری کند. مانند کسی که گناهی

بزرگ مرتکب شده باشد، خودش را روی پاهای لطفعلی‌خان انداخت و زاری کنان گفت:

- ای خان بزرگوار... شما به جوانمردی و رأفت و عطوفت معروف هستید. به خاطر خدا از سر تقصیرات خانواده ما بگذارید.

لطفعلی‌خان تعجب کرد و در حالی که واقعاً نمی‌دانست خانواده این زن چه تقصیری مرتکب شده‌اند، به زن گفت:

مادر... من از حرفهای تو چیزی سر در نمی‌آورم. نمی‌دانم خانواده تو نسبت به من چه کرده است. هر چه هست بگو... و حقیقت را بگو.

زن گفت:

- من همسر میرزامهدی هستم. حسابدار ارتش مرحوم سلطان جعفرخان، پدر شما که به اتهام اختلاس به فرمان پدر شما گوش‌هایش را بریدند. حقیقت اینست من که همسر آن مرحوم بودم اعتراف می‌کنم شوهرم مجرم و گناهکار بود و مستحق کیفر بود. شاید اگر سلطان دیگری به جای پدر شما بود، فرمان می‌داد گردنش را بزنند. اما آن مرحوم فقط دستور داد گوش‌هایش را بریدند... خان، باور کنید من بارها به شوهرم گفتم که خدا را خوش نمی‌آید تو به ولینعمت خود خیانت کنی، اما او که قصد خرید یک باغ در خارج شیراز را داشت، به گفته‌های من اعتناء نکرد و بالاخره هم سر این کار گوش‌هایش را از دست داد. شوهر من کینه پدر مرحوم شما را به دل گرفت و روزی که سر بریده سلطان مرحوم را صیدمرادخان از بام ارک شیراز پایین انداخت، میرزامهدی از میان جمعیت بیرون رفت و با چاقو گوش‌های سر بریده مرحوم پدر شما را برید و بعد هم که شما فاتحانه وارد شیراز شدید، فرمان به قتل او دادید...

لطفعلی‌خان در فکر فرو رفت و گفت:

- اما این ماجرا مربوط به چند سال پیش است. شوهر تو عمل زشتی نسبت به پدر من مرتکب شد که کیفر خود را هم دید. این به شما مربوط نیست...

زن که نسبتاً آرامشی پیدا کرده بود گفت:

- چون از من خواستید که حقیقت را بگویم، منهم حقیقت را گفتم... اما داستان

خانواده ما به همین جا تمام نمی‌شود. من پسر نوجوانی داشتم به نام صادق که وقتی شما در سمیرم می‌خواستید با سربازان قاجار بجنگید، حاجی‌ابراهیم‌کلانتر که خدا از او نگذرد، پسر نوجوان مرا رابط بین خودش و برادرش عبدالرحیم‌خان قرار داد و عبدالرحیم‌خان هم وارد سپاه شما شد و بطوری که من شنیدم علت اصلی شکست شما در سمیرم همین عبدالرحیم‌خان بود. از این راز که عبدالرحیم‌خان قصد دارد از پشت به شما خنجر بزند، فقط من و پسرم صادق خبر داشتیم. یک شب قبل از جنگ شما با لشکر قاجار، صادق درباره پدرش از من پرسید که آیا او واقعاً گناهکار بود که گوش‌هایش را بریدند و شما هم به کیفر مرگ محکومش کردید؟ منهم حقیقت را به او گفتم که آری، پسرم، پدر تو گناهکار بود. صادق تصمیم گرفت خودش را به اردوگاه شما برساند و شما را از خیانت‌کاری و نیت خائنانه عبدالرحیم‌خان آگاه کند. چون با این که شما فرمان به قتل پدرش داده بودید، با این وصف مثل همه جوان‌های شیراز به شما علاقمند بود. اما آدمهای حاجی‌ابراهیم‌کلانتر پسرم را در حالی که قصد داشت خودش را به شما برساند و از خیانت عبدالرحیم‌خان با خبرتان کند، در میان راه با تیر کشتند که جسد او بعداً پیدا شد... بعد از این جریان هم حاجی‌ابراهیم‌کلانتر بنای بدرفتاری با خانواده ما را گذاشت. حتی باغی راکه میرزا مهدی شوهرم خریده بود ضبط کرد و من چون حس کردم او دست از سر ما برنمی‌دارد با دخترم از شیراز کوچ کردم و قصد رفتن به یزد را داشتیم که کاروان ما مورد حمله این راهزنان قرار گرفت و ما را اسیر کردند.

لطفعلی‌خان در فکر فرو رفت. با خود اندیشید: «تقدیر چه بازی‌ها می‌کند...» و تازه متوجه شد که آن مادر و دختر از بیم آن که مورد آزار و اذیت او قرار بگیرند، آنطور پریشان خاطر و آشفته و مضطرب شده‌اند او رو به مادر و دختر کرد و گفت:

- شما هیچ گناهی ندارید و بی‌دلیل این همه وحشت‌زده و مضطرب شده‌اید. آنچه گذشته، نه مربوط به تو بوده و نه مربوط به دخترت و در هیچ جا زن یا دختری را به خاطر جرم شوهر، پدر یا برادر مجازات نمی‌کنند. پس خیالتان کاملاً راحت باشد که از ناحیه من گزندی به شما نمی‌رسد. من شما را با خود به طبس می‌برم و از آنجا با کاروانی روانه‌تان می‌کنم که به یزد بروید... اما چطور شد که شما از طبس سردرآوردید. شیراز

کجا، طبس کجا؟

زن میرزامهدی گفت:

- خان... دست به دلم نگذار... بعد از کشته شدن پسرم به دست تفنگچی‌های حاجی‌ابراهیم‌کلانتر و بعد از این که متوجه شدم این مرد بی‌وجدان دست از سر من و دخترم برنمی‌دارد، از شیراز بیرون زدیم و شهر به شهر و دیار به دیار آمدیم تا خودمان را به طبس رساندیم. چون در طبس برادری داشتم که قصد اقامت پیش او را داشتیم. ولی وقتی به طبس رسیدیم دانستیم که برادرم فوت شده، این بود که راهی یزد شدیم تا نزد خواهری که در آنجا دارم برویم.

- لطفعلی‌خان از سایر اسیران نیز سوالاتی کرد. بعد دستور داد راهزنان را به طبس ببرند و تحویل امیرحسن‌خان بدهند، چون آنها در منطقه تحت حکومت امیرحسن‌خان مرتکب جرم شده بودند و این با حاکم طبس بود که آنها را به کیفر برساند.

لطفعلی‌خان، پیشاپیش قاصدی بسوی طبس فرستاد تا امیرحسن‌خان را از آمدن وی آگاه کند. او به اسیران گرفتار شده در دست راهزنان گفت که آزاد هستند به هر کجا که می‌خواهند بروند. اما آنها گفتند که اگر خان اجازه دهد، با وی به طبس خواهند آمد تا با کاروانی دیگر راهی یزد شوند. آنگاه لطفعلی‌خان با سوارانش و راهزنان دستگیر شده و اسرای آزاد شده، بسوی طبس حرکت کرد.



● لطفعلی‌خان در طول سفر مرگبار خود از کویر لوط چهل پایه چهار تن از یارانش را از دست داد. آنها از فرط تشنگی هلاک شدند. در جلد اول ناسخ التواریخ (تألیف میرزا تقی‌خان سپهر) آمده است:

«لطفعلی‌خان را آن عدت و عدد نبود که با آنجماعت ساز مبارزت کند و آغاز مناجزت فرماید ناچار فرار کرده از راه چهل پایه لوط طریق طبس گرفت و در طی مسافت چهار تن از مردمش بمرض عطش هلاک شدند. چون بطبس رسید امیرحسن‌خان حاکم آن بلده سیصد تن از مردم خود را محکوم و ملازم او ساخت...»

حمله مارها

امیرحسن‌خان، حاکم طبس، به‌گرمی و محبت فراوان لطفعلی‌خان را پذیرا شد. آن دو با یکدیگر دوستی دیرینه داشتند و امیرحسن‌خان حق دوستی را به جای آورد و در حالی که تقریباً سراسر ایران، به ویژه حکام نواحی جنوبی پس از افتادن شیراز به دست قاجاریه، در پی دریافت نامه‌هایی از آغامحمدخان و حاکم شیراز (حاجی‌ابراهیم‌کلانتر - اعتمادالدوله) مبنی بر عدم همکاری و یاری به لطفعلی‌خان و تأکید بر دستگیری وی، روی از شاهزاده دلیر و شوربخت زند برگردانده بودند، درکمال جوانمردی لطفعلی‌خان را پذیرفت.

لطفعلی‌خان آنگاه ماجرای دستگیری راهزنان را با امیرحسن‌خان در میان گذارد. همسر و دختر میرزامهدی را نیز به وی سپرد و از او خواست باکاروانی مطمئن مادر و دختر را به یزد بفرستد.

راهزنانی که لطفعلی‌خان دستگیر کرده بود، از جمله قطاع الطریق‌هایی بودند که امنیت منطقه تحت نفوذ امیرحسن‌خان را مختل کرده و سلامت راهها را به مخاطره انداخته بودند. آنها مرتکب چندین قتل شده بودند و امیرحسن‌خان فرمان داد به دارشان آویختند تا برای دیگران درس عبرت باشد.

لطفعلی‌خان و سوارانش پس از رسیدن به طبس، سر و تن خود را شستند.

امیرحسن‌خان دستور داد از سواران شاهزاده زند پذیرایی کنند و لطفعلی‌خان را به خانه خود برد. بعد از مدتها، لطفعلی‌خان و سوارانش غذای درست و حسابی خوردند و جانی گرفتند. بعد از صرف غذا، خواب کوتاهی استراحت آنها راکامل کرد. وقتی خان زند از خواب بیدار شد، امیرحسن‌خان به دیدارش آمد و از حالش پرسید. لطفعلی‌خان از محبت‌های صمیمانه امیرحسن‌خان سپاسگزاری کرد.

حاکم طبس از لطفعلی‌خان پرسید:

- از دست من چه کمکی بر می‌آید تا در حق شما انجام دهم؟

لطفعلی‌خان گفت:

- امیرحسن‌خان...می‌دانی که اطرافیان من همه به من خیانت کردند. اما من در مبارزه‌ای که با اختهٔ قاجار در پیش گرفته‌ام، از پای نمی‌نشینم. تصمیم دارم نیرویی گردآوری کنم و مسند عموی بزرگوارم مرحوم وکیل راکه حق بزرگی به گردن مردم و این مرز و بوم دارد، بضرب شمشیر از قاجارها باز پس بگیرم. اما این که شما چه کمکی می‌توانید به من بکنید، هر تعداد سوار که بتوانید در اختیار من بگذارید در حق من لطف و محبت کرده‌اید.

امیر حسن خان گفت:

- خان...البته من نمی‌خواهم درکار شما دخالت کنم. اما به نظر من بهتر است واقع بین باشید. قاجارها الآن قسمت اعظم مملکت را تحت نفوذ خود گرفته‌اند. آغامحمدخان هر چند خواجه‌ای بیش نیست، لیکن باید قبول کنیم که سخت کوش و پرتلاش است. در واقع او هم اکنون قدرت مطلقه را به دست آورده و شما چگونه می‌خواهید باکسی که به یک اشاره می‌تواند در کوتاه‌ترین مدت حداقل پنجاه هزار سرباز جنگی بسیج کند، مبارزه کنید؟ من در طبس بیش از پانصد سوار ندارم و شما می‌دانید که در این نقطه در حاشیه کویر ما با کسی جنگ و ستیز نداریم و همین تعداد سرباز برای من کافیست. من می‌توانم سیصد تن از سواران خود را در اختیار شما بگذارم. از خوانین اطراف نیز شاید بتوانم نزدیک دویست سرباز برایتان جمع‌آوری کنم. اما شما با یک قوای پانصد نفری چگونه می‌خواهید به جنگ آغامحمدخان بروید؟

لطفعلی‌خان فکری کرد و گفت:

- امیرحسن خان... یعنی شما می‌گویید من دست روی دست بگذارم و شاهد ظلم و بیداد قاجارها باشم؟

حاکم طبس گفت:

- ببینید خان، من در ارتفاعات طبس باغ بزرگی دارم که در آن یک عمارت کلاه فرنگی ساخته‌ام. چطور است فکر جنگ با آغامحمدخان را از سر بیرون کنید. با همین تعداد سربازانتان به همین باغی که می‌گویم بروید و بی‌آن که کسی از وجود شما در اینجا آگاه باشد، زندگی تازه‌ای شروع کنید و اطمینان داشته باشید که تا آخر عمر در اینجا با عزت و شوکت بسر خواهید برد.

از شنیدن این سخنان، رنگ چهره لطفعلی‌خان برافروخته شد. دستش به قبضه شمشیر رفت و گفت:

- امیرحسن‌خان، منظورت این است که من مثل زنها در گوشه‌ای پنهان شوم و شاهد ترکتازی قاجارها باشم؟

او، لحظه‌ای سکوت کرد. در فکر فرو رفت و سپس گفت:

-... آنوقت اسم خودم را مرد هم بگذارم؟ ببین امیرحسن‌خان، همین الآن که من در مقابل تو و در خانه تو هستم، زن و فرزندانم، تمام اهل بیت و خانواده‌ام را آن اختهٔ نابکار به اسارت برده، خدا می‌داند آن موجود پست و فرومایه چه بلایی سرشان آورده... نه. من نمی‌توانم این پیشنهاد تو را قبول کنم. البته می‌دانم که تو با حسن نیت این پیشنهاد را می‌کنی. ولی من نمی‌توانم پیشنهادت را قبول کنم. اصلاً بگذار چیزی به تو بگویم، من نمی‌توانم یک جا آرام و قرار بگیرم. سکوت و رکود برای من یعنی مرگ... نه‌انه! امیرحسن‌خان از محبت تو ممنونم، ولی پیشنهادت را نمی‌پذیرم.

لطفعلی‌خان، براستی مثل رودخانه خروشانی می‌مانست که مفهوم حیات از دیدگاه او در جوش و خروش و حرکت و جنب و جوش بود. رودخانه‌ای که اگر از رفتن باز می‌ماند. مثل برکه‌ای ساکن، می‌گندید، می‌پوسید و از بین می‌رفت...

امیرحسن‌خان گفت:

- پس می‌خواهید چه کنید، خان؟ بالاخره تا کی می‌خواهید در بدر و آواره کوه و بیابان باشید؟ تا کی می‌خواهید به این جنگ نابرابر ادامه بدهید؟ آنطور که من شنیده‌ام آغامحمدخان برای سر شما و یا زنده دستگیر کردنتان نه فقط جایزه گذاشته، بلکه به تمام حکام این نواحی نامه نوشته و تهدید کرده چنانچه کوچک‌ترین کمکی به شما بکنند، دودمانشان را به باد خواهد داد. بالاخره اینطور که نمی‌شود...باید فکری کرد.

لطفعلی‌خان گفت:

- می‌دانم امیرحسن‌خان...همین نشان می‌دهد که این خواجه از من می‌ترسد. از من وحشت دارد...باور کن اگر من یک نیروی چند هزار نفره، مثلاً حدود پنج‌هزار نفر قوا داشته باشم دمار از روزگار او بر می‌آوردم و تا صحرای ترکمن مجبور به عقب نشینی‌اش می‌کنم. و اصفهان، تهران، ولایات عراق و سراسر ایران را از چنگش بیرون می‌آورم...

امیرحسن‌خان گفت:

فعلاً امشب را استراحت کنید. شوخی که نیست، شما کویر لوط چهل پایه را گذرانده‌اید...فردا بیشتر با هم صحبت می‌کنیم.

لطفعلی‌خان گفت:

فردا من حرکت می‌کنم، امیرحسن‌خان. نمی‌خواهم اینجا برای شما تولید زحمت کنم.

امیرحسن خان گفت:

- چه مزاحمتی، خان...چند روزی بمانید، خستگی‌تان را بگیرید و بعد بروید. ضمناً من هم از اطراف برایتان سوار فراهم می‌کنم. علاوه بر سیصد سوار خودم. هر چقدر بتوانم بیشتر، چه بهتر...

لطفعلی‌خان گفت:

- از محبت تو ممنونم امیرحسن‌خان...اما سعی کن هر چه زودتر من به دنبال نقشه‌هایی که دارم بروم.

آن شب، لطفعلی‌خان تادیر وقت به آینده مبهمی که در پیش داشت فکر کرد و سپس از

فرط خستگی راه صعب و دشواری که پیموده بود، به خواب رفت.

روز بعد، امیرحسن‌خان، بار دیگر از لطفعلی‌خان خواست که در طبس بماند تا آغامحمدخان فارس را ترک کند، بعد با فرصت کافی به جمع آوری نیرو بپردازد و شیراز را تصرف کند. اما لطفعلی‌خان قبول نکرد. حرف او همان بود که که شب قبل گفته بود: «من نمی‌توانم وقت خود را به بطالت بگذارنم...»

امیرحسن‌خان پرسید:

- از اینجا قصد دارید به کجا بروید؟

لطفعلی‌خان در پاسخ دوستش گفت:

- به سمت یزد و تفت و ابرقو می‌روم... آنجا هم دوستانی دارم که می‌توانند از لحاظ نفر مرا کمک کنند.

اصرار بیهوده بود. امیرحسن‌خان سیصد سوار در اختیار لطفعلی‌خان گذاشت و شاهزاده آواره زند پس از خداحافظی با امیرحسن‌خان راه یزد را در پیش گرفت. اکنون او فقط سیصد و پنجاه سوار داشت که امیرحسن‌خان با کمک خواستن از خوانین بزرگ ایلات و عشایر مجاور، توانست صد و پنجاه سوار دیگر نیز برای لطفعلی‌خان گردآوری کند. باین ترتیب لطفعلی‌خان با یک نیروی پانصد نفره آهنگ یزد راکرد. قبل از آن که لطفعلی‌خان طبس را ترک کند، امیرحسن‌خان برای آخرین بار به وی گفت که بی‌جهت خودش را سرگردان نکند و به او گفت:

- خان... شما جوان خوش قلب و شجاعی هستید. خیلی بیشتر از سن و سال خود تجربه اندوخته‌اید. چرا بیهوده مشت بر سندان می‌کوبید. بازهم من از شما می‌خواهم در باغ کوهستانی من سکنی بگیرید و منتظر فرصت مناسب بنشینید.

لطفعلی‌خان گفت:

- امیرحسن‌خان، این سخن من را به یاد داشته باش که این قجرها برای ایران جز ننگ و نکبت و خفت و خواری چیزی به ارمغان نمی‌آورند. چنانچه این خانواده در ایران پا بگیرد و به قدرت مطلقه برسد، وای به حال این ملت ستمدیده... به عقیده من اینها جز به خودشان، به چیزی فکر نمی‌کنند. ملت ایران به زمامداری دلسوز نیاز دارد. من برای

عمران و آبادانی همین منطقه جنوب، فکرهای زیادی دارم که اگر خدا خـواست و توانستم بر دشمن غلبه کنم، آنها را به مرحله اجرا در می‌آورم. انگیزه من در مبارزه‌ای که با قاجاریه در پیش گرفته‌ام، دو جهت اصلی دارد. اول این که من از دودمان وکیل مرحوم هستم و باید از میراث او در برابر این قجرهای ستمگر دفاع کنم و این حق من است. دیگر این که باید تقاص خون‌هایی را که این خواجه فرومایه ریخته از او بگیرم و سپس تمام سعی و تلاش خود را صرف عمران و آبادانی مملکت کنم. من اطمینان دارم که قاجارها جز فساد و تباهی حاصلی برای مملکت نخواهند داشت.

امیرحسن‌خان دیگر چیزی نگفت. لطفعلی‌خان گفت:

ـ درباره سخنان امروز من، تاریخ قضاوت خواهد کرد.

پیش بینی‌های خان جوان زَند، دور از حقیقت نبود. بطوری که وقتی امـروز بـه گذشته‌ها نگاه می‌کنیم می‌بینیم که واقعاً قاجاریه جز فقر و فلاکت و فساد برای ایران چیزی به ارمغان نیاوردند.

به هر تقدیر...لطفعلی‌خان، دوست جوانمردش امیرحسن‌خان را وداع گفت و راه یزد را در پیش گرفت. او می‌پنداشت که می‌تواند از تقی‌خان حاکم یزد نیز کمک بگیرد. نیز اطلاع داشت که دو تن از عموهایش عبدالله‌خان و نصرالله‌خان نیز در آن حوالی هستند و به او می‌پیوندند.

لطفعلی‌خان و سوارانش، از طبس به قصد یزد به حرکت در آمدند. خان جوان زند، این بار برای رسیدن به یزد، راه کوهپایه را در پیش گرفت. در این راه دیگر تشنگی و گرمای سوزان و کشنده کویر را مجبور نبود تحمل کند. هر چند هوا همچنان گرم بود. اما وجـود نهرها و جویبارانی که از ارتفاعات جاری می‌شد، او و سوارانش را به تشنگی و بی‌آبی که تجربه‌ای سخت دردناک از آن داشت، دچار نمی‌کرد.

سپاه کوچک لطفعلی‌خان هنوز مسافتی از طبس دور نشده بود که امیرحسن‌خان و چند سوار دیگر خود را شتابان به او رساندند. امیرحسن‌خان، لطفعلی‌خان راکناری کشید و گفت:

ـ خان، بعد از حرکت شما من خیلی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که بهترین راه

برای‌شما‌اینست‌که اگر در نقاطی که در نظر دارید موفق به رسیدن به منظور خود نشدید، به قندهار بروید. و از تیمورشاه یاری بخواهید. او علاوه بر این که نیرومند است، به شما ارادت فراوان دارد و قطعاً منظور شما را برآورده خواهد کرد.

لطفعلی‌خان این نظر امیرحسن خان را پسندید و بار دیگر از وی به خاطر این راهنمایی و پیشنهاد مفید تشکر کرد و به حرکت خود ادامه داد...

پس از طی چند منزل، لطفعلی‌خان در دامنه کوهی موسوم به کبودکوه اردو زد. نهر آبی در آن نزدیکی بود. سواران پس از فرونشاندن عطش خود و اسب‌هاشان، خیمه‌ها را در دامنه کوه برافراشتند. لطفعلی‌خان نیز در خیمه خود به استراحت پرداخت. نیم چکمه‌ها را از پا درآورد. آن جوان دلیر، طی مبارزاتش با آغامحمدخان قاجار و اعوان و انصارش، گاه اتفاق می‌افتاد که چند شبانه روز چکمه‌هایش را از پا بیرون نمی‌آورد. روح مقاوم و خستگی نشناس او بر جسمش نیز حاکم بود. او به کنار نهر آب رفت. پاهای خود را شست. سر و صورت را صفا داد. سپس به خیمه برگشت و مثل همیشه به مرور نقشه‌هایی که در سر داشت پرداخت.

خان مغرور و دلیر زند، از این که شیراز را از دست داده و اهل و عیالش به اسارت دشمن قهارش در آمده بودند، از درون به شدت خشمگین و ناراحت بود. اما کاری از دستش ساخته نبود. خیانت حاجی‌ابراهیم‌کلانتر تمام این بلایا را بر سر او آورده بود. اگر آن مرد فرومایه بعد از همدست شدن با باباخان جهانبانی در نبرد سمیرم، برادرش را به نیرنگ و تزویر وارد سپاه لطفعلی‌خان نکرده و از پشت به او خنجر نزده و سپس خودش هم دروازه‌های شیراز را به روی شاهزاده شجاع زند نبسته و پس از آن شهر را دو دستی تقدیم دشمن غدار و قدرتمند لطفعلی‌خان نکرده بود، خان جوان زند دچار این چنین آوارگی‌ها و نابسامانی‌ها نمی‌شد.

اما گویی سرنوشت لطفعلی‌خان با شوربختی و خیانت نزدیکانش رقم زده شده بود. افکار لطفعلی‌خان در آن غروبگاه، براین محور دور می‌زد که چگونه ممکن است کسی تا این حد دون صفت و فرومایه باشد که حق نان و نمک را به جای نیاورد و پاداش نیکی را به بدی بدهد؟

در همین هنگام که این افکار تلخ از مغز لطفعلی‌خان خطور می‌کرد، ناگهان سوزشی در پای راست خود حس کرد. بسرعت پای خود را کنار کشید و مار باریک و سیاه زنگی را دید که از زیر پایش خزید و گریخت. لطفعلی‌خان دانست که مار پای او را گزیده است. بلافاصله فریاد کشید و مرادعلی و پیرمراد و چند تن دیگر از نفرات به درون خیمه ریختند. لطفعلی‌خان به آنها گفت:

- مار سیاه زنگی مرا گزید. فکر می‌کنم سم کشنده‌ای وارد بدنم شده...

پیرمراد با عجله، اندکی بالاتر از محل مارگزیدگی را که در ساق پا قرار داشت، با رشته طنابی تا آنجا که می‌توانست محکم بست. آنگاه لطفعلی‌خان، خودش با کارد محل مارگزیدگی را در پای خود شکافت. بعد مرادعلی و پیرمراد و سایر سربازان مرتباً دهان خود را در محل شکافتگی پاگذاشته و در حالی که بسته شدن بالای محل گزش مار تا حدودی مانع می‌شد خون مسموم سریعاً به سایر اندام‌ها و قلب برسد، نقطه شکافته شده در پای لطفعلی‌خان را می‌مکیدند، خون مسموم را از پا خارج می‌کردند و آنقدر به این کار ادامه دادند تا خطر رفع شد. پس محل زخم را بستند. شاید اگر این عملیات بسرعت انجام نمی‌شد، لطفعلی‌خان بر اثر سم مار هلاک می‌شد. همانطور که هنوز یکساعت از مارزدگی او نگذشته بود که سرباز دیگری نیز فریاد کشید و کمک طلبید. اما او چون خودش سریعاً محل مارگزیدگی را نشکافت و منتظر ماند تا دیگران این کار را انجام بدهند، جان خود را از دست داد.

لطفعلی‌خان دانست که در بد نقطه‌ای اتراق کرده است. پیرمراد، بلافاصله به سربازان گفت از خیمه‌ها بیرون بیایند و سپس همه را - حتی لطفعلی‌خان را از محل خیمه‌ها که در دامنه کوه قرار داشت دور کرد. دور خیمه‌ها را بته‌های خشک و هیمه آتش افروخت و عده‌ای از سربازان را گفت که با پاهای نمد پیچ وارد خیمه‌ها شوند و به جستجو بپردازند و هر ماری که به نظرشان رسید، سرش را با ضربه قنداق تفنگ له و لورده کنند. سربازهای لطفعلی‌خان با پاهای نمد پیچ شده وارد خیمه‌ها شدند. آنها در کمال حیرت و شگفتی شاهد در هم لولیدن مارها در خیمه‌ها شدند. آتشی که در اردوگاه افروخته شده بود، مانع از ورود مارهای دیگر به داخل اردو و خیمه‌ها می‌شد.

در مدت کمتر از دو ساعت، نزدیک به دویست مار سمی خطرناک در خیمه‌ها کشته شد. لطفعلی‌خان با این که پایش ورم کرده و حس می‌کرد دچار تب شده است، فرمان داد فوراً از آن منطقه خطرناک حرکت کنند. تعداد خیمه‌ها زیاد نبود و در حالی که عده‌ای از سربازان مأمور بودند همچنان آتش اطراف اردو را ° وزان و شعله‌ور نگهدارنـد، دیگران با احتیاط خیمه‌ها را جمع‌آوری کردند. قبل از باربندی، همه چیز را به دقت وارسی کردند و تعدادی مار نیز که در لای جوال‌های آذوقه و خواربارى که از طبس آورده بودند پیدا کردند، کشتند و بسرعت آن منطقه را ترک کرده و خود را از حمله مارها نجات دادند. در راه پیرمراد به لطفعلی‌خان گفت:

ـ این ناحیه‌مارخیز است و بهتر آنست هر چه زودتر از این محل خطرناک دور شویم.

لطفعلی‌خان نیز فرمان داد با شتاب بیشتری حرکت کنند و به این ترتیب منطقه مارخیز را پشت سرگذاشتند. اما تب لطفعلی‌خان تا صبح روز بعد همچنان ادامه داشت و حوالی ظهر بود که تب او قطع شد و ورم پا نیز کاسته شد. جسد سربازی راکه بر اثر مارگزیدگی مرده بود، مسافتی پایین‌تر دفن کردند. لطفعلی‌خان به مرادعلی گفت:

ـ مارها هم با من سردشمنی برداشته و به جنگ من آمده‌اند...اما این خزندگان هزار مرتبه بر انسان‌هایی مانند کلانتر و آغامحمدخان شرف دارند.

پیرمراد که در کنار لطفعلی‌خان و مرادعلی اسب می‌راند، گفت:

ـ همینطور است خان... آدمهایی هستند که فقط اسمی از آدمیت دارند در حالی که به مراتب خطرناک‌تر و بدتر از مار هستند.

لطفعلی‌خان و قشونش رفته رفته به یزد نزدیک می‌شد...

بازگشت دلاور

خبر نزدیک شدن لطفعلی‌خان به یزد، به تقی‌خان حاکم یزد رسید. او با نیرویی هفت هزار و پانصد نفره، آماده جنگ باخان زند شد. بار دیگر جنگی نابرابر، بار دیگر تجربه‌ای تلخ و بار دیگر شجاعت و ابتکار عمل لطفعلی‌خان، آن جوان دلیر را از مهلکه نجات داد. در نبردی که بین تقی‌خان یزدی و لطفعلی‌خان درگرفت، قوای اندک شاهزاده آواره، در برابر نیروی تقی‌خان یزدی ناگزیر به عقب‌نشینی شد. تقی‌خان به امید تقرب بیشتر به درگاه آغامحمدخان تصمیم گرفت لطفعلی‌خان را دستگیر کند. او حتی موفق شد لطفعلی‌خان را در محاصره بیندازد. اما لطفعلی‌خان مانند همیشه، وقتی در برابر قوای تقی‌خان راه گریز نیافت، ترجیح داد به استقبال مرگ بشتابد. او مرگ را بر اسارت ترجیح می‌داد. او همیشه به یاران نزدیکش می‌گفت:

- مردانه زندگی کنید. مردانه بجنگید و مردانه بمیرید.

فلسفه زندگی این شمشیر زن جوان که در مدت کوتاه حیاتش بارها شانه به شانه مرگ سائیده و در عرصه خونبارترین پیکارها به روی مرگ لبخند زده و مستقیماً بسوی مرگ یا زندگی پیش تاخته بود، بار دیگر به نجاتش شتافت.

وقتی او در برابر سپاه تقی‌خان عقب نشست، در قلعه ویرانه‌ای که از دوران بسیار دور فقط بخشی از دیوارهای آن باقی‌مانده و ویرانه بی‌دروپیکری بود، پناه گرفت.

قشون تقی‌خان یزدی این بنای مخروبه را در محاصره گرفتند. تقی‌خان یزدی تقریباً یقین داشت که لطفعلی‌خان نمی‌تواند از چنگش بگریزد و قطعاً او را دستگیر خواهد کرد.

غروب بود که لطفعلی‌خان و آن عده از سوارانش که باقی مانده بودند، در قلعه ویرانه پناه گرفتند. این بنای ویران که یادگار قرون و اعصار بود، پشت به تپه بلندی داشت که تقی‌خان فکری نمی‌کرد لطفعلی‌خان و سوارانش بتوانند سواره از آن بگذرند. این بود که قسمت‌های مسطح را در اطراف قلعه به محاصره گرفت. اما درست برخلاف تصور او، لطفعلی‌خان و همراهانش، دقیقاً از همان جا که تقی‌خان فکرش را هم نمی‌کرد، نیمه شب خود را از محاصره نجات دادند.

بار دیگر، قوای اندک لطفعلی‌خان که با آن همه مرارت و سختی گردآوری کرده بود، متلاشی شد. او وقتی از محاصره تقی‌خان خود را نجات داد، باقی‌مانده سوارنش هر یک از سویی رفتند. تنها مرادعلی و کاکا صادق و پیرمراد بودند که وفادارانه، در رکاب خان زند اسب تاختند و وی را ترک نکردند.

آنها از کوه و کتل، از دشت و هامون گذشتند و چون آذوقه خورد و خوراکشان نیز تمام شده بود، لطفعلی‌خان به دیدن چند سیاه چادر، به همراهانش گفت:

- بطرف سیاه چادرها می‌رویم...

ده، دوازده سیاه چادر در دامنه تپه‌ای برافراشته شده بود. کاکا صادق گفت:

- کولی‌ها هستند...

لطفعلی‌خان گفت:

- هر که باشند، بالاخره در مقابل دریافت پول مقداری آذوقه برای خورد و خوراک در اختیارمان می‌گذارند.

کمی بعد، چهار سوار به سیاه چادرها نزدیک شدند. از درون چادری که بزرگ‌تر از بقیه بود، مرد سالمندی با قامتی کشیده و تفنگ بدست بیرون آمد. چشمان تیزبین و عقاب آسای لطفعلی‌خان وقتی مرد مسلح را دید به همراهانش گفت جلوتر نروید. و همان جا عنان اسب‌ها را کشیدند و ایستادند. لطفعلی‌خان به مرادعلی گفت که با فریاد به مرد مسلح بگوید ما قصد سوئی درباره چادر نشینان نداریم.

مرادعلی دو دستش را دور دهان گذاشت و با فریاد بلند گفت:

- های...مرد! ما از دوستان هستیم.

مرد چادر نشین با فریاد پرسید:

- شما کیستید؟

مرادعلی جواب داد:

- از سواران لطفعلی‌خان زند هستیم.

مرادعلی می‌دانست که لطفعلی‌خان در بین مردمان چادر نشین و صحراگرد جنوب، مورد احترام است و چادر نشینان به او علاقه دارند. زیرا آوازه دلاوری لطفعلی‌خان و این‌که با چه شجاعت و شهامتی در برابر قشون قاجار ایستادگی کرده و در صدد بیرون راندن قاجاریه از منطقه بود، همه جا پیچیده و علاوه بر این صحرانشینان فارس و مناطق جنوبی که تعصب قومیت زیادی داشتند، نسبت به لطفعلی‌خان علاقه فراوان داشتند و مرادعلی مطمئن بود که آن مرد چادرنشین وقتی بداند آنها از سواران لطفعلی‌خان هستند، پذیرایشان خواهد شد.

نظر مرادعلی درست بود. زیرا مرد چادرنشین که حالت تهدید آمیزی داشت، با شنیدن نام لطفعلی‌خان تفنگ خود را از سر دست پایین آورد و گفت:

- نزدیک‌تر بیائید.

لطفعلی‌خان می‌دانست که آن مرد تنها نیست و غیر از او در پشت هر سیاه چادر یک مرد مسلح به کمین نشسته است. آنها آرام آرام اسب‌ها را به حرکت در آوردند و به سیاه چادرها نزدیک شدند. مردی که اول از چادر بیرون آمده و با مرادعلی حرف زده بود، نگاه مظنونی به سراپای چهار سوار انداخت. نگاهش روی چهره تک تک آنها با دقت خیره شد و بعد پرسید:

- اینجا چه می‌کنید؟

کاکا صادق لب به سخن گشود و گفت:

- ما...

اما به اشاره لطفعلی‌خان کلام خود را فرو خورد و لطفعلی‌خان به مرد چادر نشین گفت:

ـ گوش کن مرد... من خود لطفعلی‌خان هستم. اینها هم سوارانم هستند. ما در جنگ با یزدی‌ها چون تعداد نفراتمان کم بود، شکست خوردیم. از یاران خود جدا ماندیم و الآن هم عازم آباده و نی‌ریز و آن نواحی هستیم که به چادرهای شما رسیدیم و چون آذوقه‌مان تمام شده بود، برای توشه راه بسوی شما آمدیم که اگر چیزی داشته باشید در ازاء پرداخت وجه نقد از شما خریداری کنیم.

مردچادرنشین نگاهی به سیمای لطفعلی‌خان انداخت. دلش گواهی داد که این سوار جوان خود لطفعلی‌خان است. رکاب لطفعلی‌خان را گرفت و در حالی که چهره‌اش از هیجان و شادی می‌درخشید، گفت:

ـ خوش آمدید خان... قدم روی چشم ماگذاشتید.

و بلافاصله سربطرف چادرها برگرداند و صدا زد:

ـ خداداد... نظرعلی... سیفعلی... بیائید.

مردانی که فراخوانده شده بودند، از پشت چادرها بیرون آمدند و همین که دانستند جوان تازه از راه رسیده لطفعلی‌خان است، در برابرش تواضع کردند. رئیس چادرنشینان که پیرنظر نام داشت به آن سه مرد گفت:

ـ فوراً یکی از چادرها را برای خان آماده کنید.

طولی نکشید که مردان صحراگرد، با صفا و پاکدلی چادری برای لطفعلی‌خان و همراهانش مرتب کردند. کف چادر را با جاجیم فرش کردند. یک پشتی از پشم شتر و نمد، برای خان زند قرار دادند که تکیه‌گاهش باشد. بعد، به تهیه و تدارک غذا پرداختند. در یک لحظه محوطه چادرها به جنب و جوش در آمد. زنها و دخترها باکنجکاوی هنگام عبور از برابر چادر لطفعلی‌خان، دزدانه به درون چادر نگاه می‌کردند تا شاهزاده آواره و سرگردان زند راکه شهرت جنگ‌های او با سپاهیان قاجار در سراسر خطه فارس و جنوب ایران ورد زبانها شده بود، ببینند.

مردان ساده و صمیمی صحرا، به پذیرایی از لطفعلی‌خان و کاکا صادق و پیرمراد و مرادعلی پرداختند. پیرنظر، رئیس چادرنشینان دو زانو در برابر لطفعلی‌خان نشست و گفت:

ـ خان، چند سال است که داستان جنگ شما و قاجارها در سراسر دشت و صحرا و کوهپایه‌های این مناطق بر سرزبانهاست. البته ما مردمان فقیری هستیم، ولی آنچه در توان داشته باشیم تقدیم شما می‌کنیم. حالا بگوئید غیر از توشه راه چه کمکی ما می‌توانیم به شما بکنیم؟

لطفعلی‌خان که به شدت تحت تأثیر سادگی و صداقت بی‌ریای این مردان صحراگرد قرار گرفته بود، خندید و گفت:

ـ من به یک قشون احتیاج دارم پیرنظر که شما قادر نیستند در اختیار من بگذارید. همین که راه توشه‌ای در اختیار ما بگذارید تا به مقصد برسیم از شما ممنون می‌شویم. آنهم بشرطی که پول آنچه راکه به ما می‌دهید دریافت کنید.

پیرنظر گفت:

ـ خان...صحبت پول را نکنید. گفتم که ما مردمان فقیری هستیم، اما آنقدر داریم که بتوانیم وارث حضرت وکیل را به یک سفره ناقابل راه توشه مهمان کنیم.

و بعد با همان سادگی مردان صحرانشین گفت:

ـ خان...اصولاً چرا می‌روید؟ همین جا بمانید. پیش ما...تا هر وقت دلتان خواست ما چشم و دلمان را فرش زیر پایتان می‌کنیم. بد نمی‌گذرد خان...البته برای شاهزاده‌ای مثل شما سخت است. اما بین ماکسی هست که مدتی در رکاب شما بوده. تعریف می‌کند شما به سختی و ناراحتی جا و مکان زود خو می‌گیرید. بمانید خان...

لطفعلی‌خان از کلام محبت آمیز پیرنظر تشکر کرد و گفت که باید برود. اما کنجکاو شد این کسی که در بین این چادرنشینان مدتی درکاب او بوده کیست؟ و وقتی این را با بزرگ چادرنشینان در میان گذارد، پاسخ شنید:

ـ رفته صحرا، خان...برمی‌گردد و خدمت می‌رسد.

نزدیک غروب بود که چندتن از زنان چادرنشین که به صحرا رفته بودند، برگشتند. در فاصله این مدت چادر جداگانه‌ای برای لطفعلی‌خان و همراهانش برپاکردند که راحت‌تر باشند و از آمد و رفت خانواده پیرنظر که برای برداشتن چیزی یا انجام کاری وارد چادر می‌شدند، ناراحت نشوند.

لطفعلی‌خان در سیاه چادری که برایش برپا کرده بودند نشسته بود که یک مرتبه زن جوانی، شتابان و هیجان زده به درون چادر دوید. او، جزو زنانی بود که تازه از صحرا برگشته بودند و همین که شنید لطفعلی‌خان آنجاست، خطوط چهره‌اش از شادی و هیجان روشن شد. بی‌اختیار به سمت چادر لطفعلی‌خان دوید و به درون رفت و هیجان زده و بی‌خود شده از خود، فریاد زد:

- خان...شما کجا، اینجا کجا؟

لطفعلی‌خان در لحظه اول زن جوان را نشناخت. زن چادرنشین که رگه‌های ناآشنایی را در چشمان لطفعلی‌خان دید، در حالی که خودش را روی پاهای لطفعلی‌خان انداخته بود، گفت:

- خان...مرا نمی‌شناسید... کنیز قدیمی خودتان را از یاد برده‌اید؟

لطفعلی‌خان به نظرش آمد چهره زن برایش آشناست. اما هر چه فکر می‌کرد به خاطر نمی‌آورد آن زن را کی و کجا دیده است؟

بالاخره زن جوان چادرنشین از زمین برخاست. با چشمانی که اشک شوق و هیجان در آن می‌درخشید، به چشم‌های لطفعلی‌خان نگاه کرد و آهسته گفت:

خان...منم...لالو...لاله.

لطفعلی‌خان ناگهان لالو را شناخت. دختر شجاعی که در لباس مردانه، با برادرش قدیر، مدتها در رکاب او جنگیده بود. شاهزاده زند که در آن صحرا و در میان چادرنشینان انتظار چنین برخوردی را نداشت، به لالو که در برابرش ایستاده بود و با نگاهی سرشار از محبت خواهرانه شاهزاده آواره زند را می‌نگریست، گفت:

- لالو، تو اینجا چه می‌کنی؟

لالو، دو زانو در برابر لطفعلی‌خان نشست و ماجرای زندگی خود را بعد از متلاشی شدن قوای لطفعلی‌خان در نبرد ابرج چنین تعریف کرد و گفت که بعد از کشته شدن همسرش نصیرخان و برادرش قدیر، او اجساد آنها را دفن کرد و سپس به نزد عموی پیری که در یکی از آبادیهای فارس داشت رفت و در آنجا بود تا این گروه از چادرنشینان در نزدیکی آبادی آنها چادر زدند و او به همسری خداداد پسر پیرنظر درآمد و به این جمع

پیوست و با آنها همراه شد.

لطفعلی‌خان از لالو ـ یا بهتر گفته باشیم: لاله ـ پرسید:

حالا از زندگی‌ات راضی هستی؟

ـ ای...خان. بدنیست. روزگارمان می‌گذرد...اما آن روزها چیز دیگری بود.

و اشک در چشمان درشت و سیاه لاله حلقه بست. گویی خاطرات گذشته، یاد آن روزها و شب‌های سراسر جنگ و گریز در وجود زن جوان زنده شده بود. یاد نصیرخان، با آن نگاه گرم و مهربانش...یاد قدیر برادرش و یاد همه همرزمانی که اکنون از آنها فقط مرادعلی را در کنار لطفعلی‌خان می‌دید. مرادعلی نیز از دیدن لاله شگفت‌زده شد. هم شگفت‌زده و هم غمگین...لحظاتی چند سایه سرد و غمناک سکوتی بر خیمه فروافتاد. مرادعلی از لاله حال و احوالش را پرسید و گفت:

ـ خوب کردی ازدواج کردی لاله...امیدوارم خوشبخت باشی. از شوهرت راضی هستی؟

ـ چرا، راضی‌ام...

دقایقی بعد، خداداد و سیف‌علی و نظرعلی نیز به لاله پیوستند. سیف‌علی و نظرعلی برادر شوهرهای لاله بودند و آنها و خداداد هر سه پسران پیرنظر بودند.

آنشب را چادرنشینان به مناسبت داشتن مهمان ارجمندی چون لطفعلی‌خان، تا دیر وقت به جشن و پایکوبی گذراندند.

صبح خیلی زود لطفعلی‌خان و سه همراهش آماده حرکت شدند. لاله، قبل از آن‌که لطفعلی‌خان چادرنشینان را ترک کند، به وی گفت:

ـ خان...من و خداداد هم می‌توانیم با شما بیائیم؟

لطفعلی‌خان پاسخ منفی داد. لاله اصرار کرد. اما خان زند گفت:

ـ لاله، حالا وضع با سابق فرق کرده...افراد قشون قاجار در منطقه زیاد شده‌اند و من نمی‌توانم تو و همسرت را با خودم ببرم.

لاله، آن دختر شجاع دشت‌های فارس که امیدوار بود بتواند بار دیگر به خدمت لطفعلی‌خان در آید، نومیدانه با خان زند وداع کرد و هنوز آفتاب بر نیامده بود که

شاهزاده سرگردان زند و همراهانش از پیرنظر و چادرنشینان با صفا و مهربان وداع گفتند و رکاب کشان رفتند.

لاله، با نگاه تا دور دست‌ها لطفعلی‌خان و یارانش را دنبال کرد و سپس زیر لب گفت:

ـ خدا به همراهت خان دلاور...

لطفعلی‌خان، خستگی نشناس، سخت کوش و پرتلاش بار دیگر به گردآوری نیرو پرداخت. از این منطقه به آن منطقه، از این شهر به آن شهر، از این آبادی به آن آبادی و سرانجام باز هم موفق شد یک نیروی تقریباً پانصد نفره دور خود جمع کند. او با همین نیروی اندک آهنگ یزد را کرد. بار دیگر به مقابله تقی‌خان یزدی شتافت.

خبر بازگشت لطفعلی‌خان به سوی یزد، به تقی‌خان رسید. تقی‌خان یزدی که در نخستین برخورد توانسته بود خان شجاع زند را شکست بدهد، این بار هشت هزار سپاهی به سرکردگی پسرش عبدالرحیم‌خان آماده رویارویی با لطفعلی‌خان کرد. او پس از پیروزی نخستین، نامه‌ای برای آغامحمدخان نوشت. راه غلو و اغراق پیموده و نیروی لطفعلی‌خان را خیلی بیشتر از آنچه که بود ذکر کرد تا اهمیت پیروزی خود را بیشتر جلوه دهد.

آغامحمدخان قاجار نیز برای تقی‌خان خلعت فرستاد و او را به لقب معتمدالدیوان ملقب ساخت.

معتمدالدیوان وقتی دانست لطفعلی‌خان بار دیگر آهنگ نبرد با او را کرده است، آشکارا دچار وحشت شد. بالاخره خان زند به نزدیکی یزد رسید.

سپاه تقی‌خان یزدی (معتمدالدیوان) سر راه او صف آرایی کرد. لطفعلی‌خان، با قوایی که کمتر از یک هشتم لشکر یزد بود، دلیرانه به سربازان تقی‌خان یزدی حمله برد. آن روح دلیری و جنگاوری، آن غرور و منش مردی و مردانگی در وجود خان زند چنان به جنب و جوش در آمد که وقتی با سیصد سوار به قلب لشکر هشت هزار نفره عبدالرحیم‌خان (پسر تقی‌خان) حمله کرد و گروه کوچکی را به عنوان ذخیره گذاشت، قوای یزد مثل این که در برابر توفانی قرار گرفته باشند، به ضرب شمشیر و تبر لطفعلی‌خان و سوارانش مثل برگ خزان بر زمین ریختند. صفوف سپاه یزد از هم پاشیده شد.

لطفعلی‌خان مثل شیر شرزه‌ای که در خیل روباهان بیفتد، شمشیر زنان و با دست دیگر تبر کوبان، از کشته پشته می‌ساخت و در حالیکه غران را در میان قوای از هم پاشیده عبدالرحیم‌خان به جولان در می‌آورد، نعره می‌زد:

ـ اکنون منم که بازگشته‌ام...ای ترسوهای بزدل جلو بیائید!

اما نیروهای یزد از برابرش می‌گریختند و لطفعلی‌خان که دشمن را چنان روحیه باخته دید، همراهانش را با فریاد تشویق و تشجیع می‌کرد که:

ـ همه را از دم تیغ بگذرانید...

و قوای اندک او، در این جنگ نابرابر، بر نیروی یزد غلبه کرد. قوای تقی‌خان یزدی راه گریز در پیش گرفتند و در این جنگ غنائم بسیار به دست لطفعلی‌خان افتاد.

در کتاب تاریخ کرمان[1] آمده است:

«تقی‌خان یزدی حاکم آنجا هشت هزار نفر سپاه از شهر باف و جولاه و قناد فراهم کرده بسرداری پسرش عبدالرحیم‌خان به محاربه لطفعلی‌خان فرستاد در حوالی قصبه اردکان تلاقی فئتان دست داد جنود یزدی که اضعاف همراهان لطفعلی‌خان بودند روی به وادی فرار نهادند جمیع اسباب و اثاث واردوی یزد نصیب و کسیب همراهان لطفعلی‌خان شد.»

لطفعلی‌خان پس از این پیروزی، به جانب ابرقو شتافت. نیرویی گرفت و در خود توانی یافت. در بوانات و نواحی آن به تقویت نیروی خود پرداخت.

در حالی که خان زند در آن حوالی مشغول تاخت و تاز بود، اخبار مربوط به او مرتباً از طریق حاجی‌ابراهیم کلانتر و جاسوسانش به آگاهی آغامحمدخان قاجار می‌رسید.

اکنون لطفعلی‌خان برای پادشاه قدرتمند قاجار، به صورت کابوس هولناکی در آمده بود. آغامحمدخان که تقریباً سراسر ایران را به زیر سلطه در آورده بود، نبردهای لطفعلی‌خان را «شرارتی تحمل ناپذیر» می‌دانست. او را یاغی و متمردو دشمنی‌ـخونین به حساب می‌آورد و در فکر این بود که چگونه خان دلیر زند را از پای در آورد و به قول خودش آتش شرارت و فتنه او را خاموش کند.

---

۱ ـ تألیف احمدعلی‌خان وزیری. به تصحیح و تحشیه استاد دکتر ابراهیم باستانی پاریزی.

لطفعلی‌خان زند و آغامحمدخان قاجار، اکنون به مبارزه‌ای سخت بی‌امان علیه یکدیگر دست زده بودند. وقتی نامه حاجی‌ابراهیم‌کلانتر درباره «شرارت‌های» لطفعلی‌خان به آغامحمدخان قاجار رسید، شاه قاجار طی دو نامه جداگانه برای او و تقی‌خان یزدی نوشت:

«لطفعلی را تعقیب کنید. او را زنده یا مرده به نزد من بفرستید...»

لیکن حاجی‌ابراهیم‌کلانتر و تقی‌خان یزدی، هیچ کدام جرأت تعقیب و جدال با لطفعلی‌خان را نداشتند و از بیم او جرأت بیرون آمدن از شیراز و یزد را نمی‌کردند. حاجی‌ابراهیم‌کلانتر در نامه‌ای التماس‌آمیز از آغامحمدخان تقاضا کرد که شخصاً به دفع لطفعلی‌خان اقدام کند و بهانه آورد که اگر شیراز را ترک کند، طرفداران لطفعلی‌خان ممکن است سر به شورش و طغیان بردارند و شهر را تصرف کنند. به همین دلیل وجود نیرویی مقتدر در شیراز برای سرکوبی قیام احتمالی طرفداران خان زند لازم است. تقی‌خان یزدی نیز به دستاویزی دیگر متوسل شد و کمبود قوا را بهانه قرار داد.

آغامحمدخان که بسیار تیزهوش و زیرک بود، به فراست دریافت که آن دو از لطفعلی‌خان می‌ترسند. حقیقت امر این است که او خود نیز با آنهمه سپاه و سرباز و حکام ریز و درشت دست نشانده که داشت از لطفعلی‌خان بیمناک بود. او بارها به برادرزاده‌اش باباخان جهانبانی (فتعلیشاه آینده) گفته بود:

- تا وقتی این لطفعلی زنده است، من خواب راحت و آسایش خیال ندارم.

اما لطفعلی‌خان می‌دانست که برای پیروزی بر حریف نیرومندی چون آغامحمدخان، به یک حامی قدرتمند و یک سپاه بزرگ و مجهز نیاز دارد.

اکنون از لحاظ روحی لطفعلی‌خان به جایی رسیده بود که نه برای به دست آوردن سلطنت موروثی، برای حفظ غرور و شخصیت خود، خویشتن را ناگزیر از ادامه راهی می‌دید که گام در آن گذارده بود. او و آغامحمدخان قاجار، مانند دو کشتی‌گیر وارد گودی شده بودند که بالاخره باید یکی از آن دو از این گود پیروز بیرون می‌آمد. گو این که لطفعلی‌خان بارها تا آستانه پیروزی پیش رفته بود، اما هربار دچار فریب و نیرنگ اطرافیان شده، مورد خیانت قرار گرفته و ناچار مبارزه را با قاجاریه بدنبال فترتی کوتاه از

سر گرفته بود.

لطفعلی‌خان، تصمیم به ادامه نبرد گرفت. در دل با خود گفت: حتی اگر خودم تک و تنها، بی‌هیچ یار و یاوری باقی بمانم، بازهم به جنگ علیه این خواجهٔ مغول تبار ادامه خواهم داد.

عروس ناکام ایل

آغامحمدخان قاجار با چشمان سردشیشه‌ای، نگاهی مات، سیمای سنگی و چروکیده و تاب‌گره همیشگی ابروانش، مرتباً در جریان گزارش‌های مربوط به تاخت و تازهای لطفعلی‌خان قرار می‌گرفت. شاهزاده بی‌باک زند نیروهای قاجار را در جنوب به ستوه آورده بود.

باباخان جهانبانی که اداره امور ولایات فارس را عهده‌دار شده و مأمور شده بود به «شرارت‌های»! لطفعلی‌خان پایان بدهد، از سوی عموی خود مرتباً تحت فشار قرار می‌گرفت که هر چه زودتر کار لطفعلی‌خان را یکسره کند. اما جهانبانی برای عمویش پیام فرستاد: اینجا منطقه وسیع و گسترده‌ایست. ایلات و عشایر محلی هم پنهانی لطفعلی‌خان راکمک و یاری می‌کنند. برای دستیابی به این زند شرور «!» نیروی بیشتری لازم است.

آغامحمدخان با دریافت این پیام، دو تن از سرداران خود به نام محمدحسین‌خان قوانلو معروف به دوداغ سرکشیک‌چی‌باشی (لب کلفت) و محمدآقاقاجار را احضار کرد. به آنها مأموریت داد که با ده هزار سرباز روانه جنوب شوند و تکلیف لطفعلی‌خان را یکسره کننده و به غائله او خاتمه بدهند. خان قاجار مخصوصاً سفارش کرد:

ـ من او را زنده می‌خواهم. سعی کنید زنده دستگیرش کنید.

دو سردار آغامحمدخان دربرابر آغامحمدخان تعظیم کردند و خواجهٔ قدرتمند را

مطمئن کردند که به «شرارت» زند شرور «!» پایان دهند.

محمدحسین‌خان دوداغ سرکشیک‌چی‌باشی تعظیم کنان گفت:

- خیال مبارک آسوده باشد. این زند شرور را دست و پا بسته به حضور می‌آورم.

آغامحمدخان با همان چهره سرد و بی‌تفاوت که هرگز نمی‌شد احساس درونی‌اش را از آن خواند، به سردار خود گفت:

- کار را زیاد هم آسان نگیر... مواظب باش خودت گرفتار این زند متهور نشوی.

آغامحمدخان، چند بار در گفت و شنود با اطرافیان خود از شجاعت و تهور لطفعلی‌خان سخن گفته بود. رشادت لطفعلی‌خان چنان بود که حتی دشمن خونی‌اش آغامحمدخان نیز از تحسین وی نمی‌توانست خودداری کند. در همین باره گفته شده است:

«وقتی که در قصبه نوا برای باباخان [فتعلیشاه] در ظرف یک هفته پنج پسر زاده شد و خبر این قضیه به گوش آقامحمدخان قاجار رسید، این پادشاه با آنکه نهایت عداوت را نسبت به لطفعلی‌خان داشت گفت: کاش یکی از این پسرها لطفعلی‌خان بود.»[1]

محمدحسین‌خان قوانلو سرکشیک‌چی‌باشی و محمدآقاقاجار، یکی دیگر از فرماندهان ورزیده و با تجربه به نام اصلان خان اردلان را نیز با خود همراه ساختند و بدون فوت وقت راه جنوب را در پیش گرفتند. رفتند تا به قول خود به «شرارت»! لطفعلی‌خان خاتمه دهند.

اکنون لطفعلی‌خان پس از دومین رویارویی با تقی‌خان یزدی و درهم شکستن قوای او، بار دیگر به خطهٔ فارس آمده بود. جاذبه‌ای شگفت‌انگیز او را به سوی شیراز می‌خواند. مثل همیشه - بعد از نبرد چمن ابرج که آغامحمدخان مزورانه و حیله‌گرانه از چنگ وی خود را رهانیده بود - همراهانش اندک و معدود بودند. با این حال او امیدوار بود که خود را به بنادر حاشیه خلیج فارس رسانده و از طرفداران خود در آن نواحی تقاضای کمک کرده و با نیروی کافی که جمع‌آوری می‌کند، بتواند بار دیگر شیراز را

۱- مجله یادگار، سال سوم، شماره سوم، چاپ۵ ۱۳۲. مقاله «عاقبت کار لطفعلی‌خان زند»، نوشته آقای عبدالحسین نوائی.

تصرف نماید.

نخستین بادهای پاییزی در دشت‌های جنوب وزیدن گرفته بود. کوچ عشایر از ییلاق به قشلاق آغاز شده بود. ایلات کوچنده، در راهها و کوره راههای دشت‌ها و جلگه‌ها، از مناطق ییلاقی به سوی نقاط گرمسیر در حرکت بودند. با دام و احشام و با روبنه و همه زندگی‌شان. راه دور و دارزی را که نسل‌اندر نسل پیموده و تقدیرشان گویی از ازل با این راهها که از گدارها، حاشیه رودها و لبه پرتگاه‌ها می‌گذشت رقم خورده بود، به کوچ خود ادامه می‌دادند.

سرنوشت چنین پیش‌آورد که لطفعلی‌خان با بیست تن همراهان خود که بازمانده سفرها و نبردهای حاشیه کویر بودند و پس از تاراندن حاکم یزد و چند درگیری دیگر، خان زند را تنها گذارده و رفته بودند، با ایل بزرگی مصادف شدند.

کوچ کنندگان در دامنه کوهی ابتدا سواران لطفعلی‌خان را راهزنانی پنداشتند که راه بر کاروانیان می‌بندند. به سویشان آتش گشودند و کم مانده بود دو، سه تن از همراهان لطفعلی‌خان را به خاک و خون بکشانند که خان زند مرادعلی را با دستهای تهی و بالا گرفته و بدون سلاح، به نشانه تسلیم، بسویشان فرستاد. مردان ایل دور مرادعلی را گرفتند و او را نزد رئیس ایل که نظام‌خان نام داشت بردند.

مرادعلی به نظام‌خان که مرد درشت استخوان و تنومندی بود، گفت:

ـ ما راهزن و قطاع الطریق نیستیم.

نظام‌خان پرسید:

ـ کیستید؟ از کجا می‌آئید؟ به کجا می‌روید؟

مرادعلی پاسخ داد:

ـ ما سواران جدا مانده از نیروهای لطفعلی‌خان زند هستیم.

او هوشمندانه اندیشید: «شاید این مردان ایلی که تعدادشان هم کم نیست، از هواخواهان دشمنان لطفعلی‌خان باشند. پس بهتر اینست درباره حضور خود خان چیزی به آنها نگویم تا کاملاً مطمئن شوم که دشمن نیستند.»

نظام‌خان به شنیدن نام لطفعلی‌خان، چهره آفتاب سوخته و مردانه‌اش از هم گشوده

شد. برق دوستی و محبت در چشمانش درخشید. پرسید:

- از خان چه خبر دارید؟ کجا از او جدا ماندید؟ خدای ناخواسته گرفتار قاجارها نشده باشد؟

لحن کلامش صادقانه بود و به دل می‌نشست. او حتی به مرادعلی گفت که چنانچه شاهزاده لطفعلی‌خان در مخمصه‌ای افتاده و نیاز به کمک و یاری دارد، او و مردانش حاضرند در راه وی جانفشانی کنند. مرادعلی وقتی اطمینان یافت که نظام‌خان سرکرده آن ایل که از عشیره‌های نواحی بوشهر بود، از هواداران لطفعلی‌خان است، خیالش راحت شد. به نظام‌خان گفت:

- خوشبختانه برای شاهزاده لطفعلی‌خان اتفاق سوئی نیفتاده...و او قرار است به ما ملحق شود.

نظام‌خان سپس از تعداد نفرات همراه مرادعلی پرسید و از او خواست به جمع ایل بپیوندند تا شاهزاده نیز برسد. مرادعلی برگشت و جریان دیدار و گفتگوی خود را با سرکرده ایل به لطفعلی‌خان گزارش داد. خان زند تصمیم گرفت به میان ایل نظام خان برود. رئیس ایل، با گرمی و محبت فراوان خان آواره و سوارانش را پذیرا شد. لطفعلی‌خان وقتی اطمینان یافت که نظام‌خان از طرفداران حکومت زندیه در جنوب است، خود را به سر کرده ایل معرفی کرد. نظام‌خان از باز شناختن شاهزاده دلیر زند که طی دو، سه سال آوازه جنگ‌های شجاعانه او با دشمن قهار شمالی که سرزمین آباء و اجدادی‌اش را اشغال کرده و سپاهیان بی‌شماری به منطقه اعزام کرده بود، در همه جا پیچیده و تمامی مردمان صحرانشین خطهٔ جنوب از ماجرای نبردهای او و نیروهای قاجار آگاهی یافته بودند. نظام خان در برابر خان جوان زند به تواضع و تکریم پرداخت و گفت:

- خان...ما را ببخشید که شما را با راهزنان عوضی گرفتیم...می‌دانید که این حوالی پر از قطاع الطریق است که برای ربودن احشام و دام‌های ایل‌های در حال کوچ، دست به حمله‌های گاه و بی‌گاه می‌زنند.

لطفعلی‌خان از اندام مردانه و حالت صحرایی نظام‌خان خوشش آمد و از او پرسید:

- آیا تو رئیس این ایل هستی؟

نظام‌خان گفت:

- بله خان... در چاکری و خدمتگزاری آماده‌ام.

گفته‌های نظام‌خان، نه از روی ترس و هراس، بلکه از روی احترام و علاقه بود. او به لطفعلی‌خان گفت:

- ببخشید شاهزاده که جسارت کردیم...

و پی‌درپی از لطفعلی‌خان پوزش می‌خواست که مسأله تیراندازی مردان ایل به سوی گروه خان زند فقط یک سوء تفاهم بوده است. لطفعلی‌خان گفت:

- فراموش کنیم نظام‌خان... اکنون که همدیگر را شناختیم، بهتر است هر کدام به راه خود برویم. فقط از تو و افرادت می‌خواهم چنانچه در راه به سپاهیان قاجار برخورد کردید، از ملاقات با من چیزی به آنها نگوئید و سخنی برزبان نیاورید.

وقتی لطفعلی‌خان تصمیم به جدا شدن از ایل نظام‌خان گرفت، مرد ایلیاتی، با همان خلوص باطن و صفای درون از شاهزاده آواره زند خواست:

- اگر شما هم عازم بوشهر هستید، می‌توانید با ما همراه شوید.

لطفعلی‌خان دعوت نظام‌خان راکه از روی صدق و صفا صورت گرفته بود، پذیرفت و به ایل نظام‌خان ملحق گردید. نظام‌خان با احترام شایان و در خور ملاحظه‌ای لطفعلی‌خان را پذیرفت. لطفعلی‌خان و مردانش با ایل همراه شدند.

مسافتی که رفتند، به چشمه ساری رسیدند. غروب نزدیک بود و لطفعلی‌خان با این که شتاب داشت هر چه زودتر خود را به بنادر جنوبی برساند، پیشنهاد نظام‌خان راکه گفت بهتر است شب را در آن نقطه اتراق کنند، پذیرفت. چند خیمه برای لطفعلی‌خان و یارانش بر پاکردند. ایل نشینان، از زن و مرد دست به‌کار برافراشتن سیاه چادرها شدند. در حالی که زنان و دختران ایلی گرم بر پاکردن سیاه چادرها بودند، بچه‌های خردسال شادمانه به این طرف و آن طرف می‌دویدند. روح زنده و پرطراوت و شاداب ایل در حرکات پسر بچه‌ها و دخترکانی که اصطبل‌های موقتی برای احشام خود می‌ساختند و لحظه‌ای از تلاش و تکاپو باز نمی‌ایستادند، لطفعلی‌خان را به شور و شوق آورده بود.

زندیه، خود از لرها بودند و با این‌که لطفعلی‌خان در شیراز بزرگ شده بود، اما خوی و خون ایلی در رگهایش جاری بود. به دستور نظام‌خان چادر جداگانه‌ای برای خان زند آماده ساختند. بهترین زیرانداز ایل راکه جاجیم دست باف خود زنان و دختران ایل بود، در چادر وی گستردند. وسایل راحت و آسایش او را تا آنجاکه مقدورشان بود فراهم کردند و سپس آن عده از مردانی‌که موفق به دیدن خان زند نشده بودند، به دیدارش آمدند.

مردان لطفعلی‌خان، پس از هفته‌ها سرگردانی و تحمل رنج و سختی در چادرهای ایلی به استراحت پرداختند. آن شب به افتخار پیوستن مهمان عالی مقامی به ایل، نظام‌خان دستور دارد جشنی برپاکنند. از مهمانان ایل، باکباب و دوغ پذیرایی کردند. لطفعلی‌خان و نظام‌خان کنار هم نشسته بودند. دختر جوان زیبا و سیاه چشمی با چهره گندمگون ظروف سفالین مهمانان را از مشک دوغی پر می‌کرد. او، زیبایی خیره کننده‌ای داشت. قامتش در لباس عشایری، بلندتر از آنچه بود، نشان می‌داد. نظام‌خان همه چیز را زیر نظر داشت و با نگاه تیزبین خود، مراقب بود تا به مهمانانش خوش بگذرد. لطفعلی‌خان نیز همینطور...

صدای ساز و دهل و سرنا در کوهپایه و جلگه‌های اطراف می‌پیچید. یک لحظه نگاه لطفعلی‌خان به مرادعلی افتاد و متوجه شد که افسر وفادار و جوانش با شیفتگی به دختر جوانی که داشت کاسه سفالی او را از دوغ پر می‌کرد، می‌نگرد. مرادعلی ازدواج نکرده بود. لطفعلی‌خان دانست که افسر جوان و وفادارش نسبت به دختر زیبایی ایلی تعلق خاطری پیداکرده است. آهسته از نظام خان پرسید:

ـ آن دختر کیست؟

نظام‌خان گفت:

ـ اسمش ریحانه است. پدر و مادرش در یک زد و خورد محلی کشته شدند. برادرش نیز ازکوه پرت شد و او شش ساله بودکه من سرپرستی‌اش را به عهده گرفتم و مثل فرزند خودم بزرگش کردم. الآن هیجده سال دارد و با این که در میان جوانان ایل کسان زیادی هستندکه خواهان وصلت با او می‌باشند، اما او حاضر به ازدواج نیست.

لطفعلی‌خان در احوال و حرکات دختر جوان ایلی دقت بیشتری کرد و از نگاههای او هم دریافت که مرادعلی جلب نظرش راکرده است. حدس لطفعلی‌خان صائب بود. خوب که دقت کرد متوجه شد دستهای ریحانه هنگام پر کردن ظرف مرادعلی، آشکارا می‌لرزد. اما مرادعلی که نان و نمک ایل نشینان را خورده بود، سرش را پائین انداخته و می‌کوشید بر غلیان درونی‌اش مهار بزند. نمی‌خواست با نگاههای هوس‌آلوده، علاقه پاک و بی‌شائبه‌ای راکه نسبت به دختر ایل‌نشین در قلبش پدید آمده بود، خدشه‌دار کند. با این حال، نیرویی مرموز و جادویی، مثل مغناطیسی، افکار او را متوجه ریحانه می‌کرد. با تمام مقاومتی که برای پاک ماندن و دوری جستن از نگاههای گناه‌آلوده به ریحانه می‌کرد، بازهم فکر دختر زیبای ایل قلب و جانش را انباشته بود.

مرادعلی در همان دیدار اول با خودش اندیشید: «یعنی او حاضر است با من ازدواج کند؟» شرف و مردانگی به افسر جوان لطفعلی‌خان اجازه نمی‌داد جز به پاکی و حلالی درباره آن دختر سیاه چشم فکر کند. از سوی دیگر ریحانه نیز که دلباخته مرادعلی شده بود، در دل با خود می‌گفت: «آیا ممکن است او با من وصلت کند؟»

لطفعلی‌خان، با اشاره مرادعلی را نزد خود فراخواند. مرادعلی آمد و کنار خان زند نشست. مرادعلی ته دلش احساس می‌کرد که این فراخوانی، به عشق و علاقه ناگهانی او به ریحانه مربوط است. لطفعلی‌خان آهسته از مرادعلی پرسید:

ـ امشب دگرگون و آشفته می‌بینمت مرادعلی...مثل این که هوش و حواست جای دیگر است.

مرادعلی گفت:

ـ نه، خان...برای من هیچ اتفاقی نیفتاده.

لطفعلی‌خان خندید و چیزی نگفت. او، خود جوان بود و شور جوانی را حس می‌کرد. دستی به پشت مرادعلی زد و گفت:

ـ خوددار باش مرادعلی.

و دیگر تا پایان شب سخنی در این باره بر زبان نیاورد. آخر شب، جشن به پایان رسید. نظام‌خان تمام تلاش خود را در به جای آوردن یک پذیرایی بزرگانه که شایسته

لطفعلی‌خان باشد، بکار بسته بود. ایل‌نشینان به سیاه چادرهای خود رفتند. طبق عادت، سه، چهار تن از مردان ایل به نگهبانی پرداختند تا ایل از حمله احتمالی راهزنان در امان باشد. گو آنکه تعداد افراد ایل نظام‌خان زیاد بود و کمتر دسته راهزنی جرأت می‌کرد به آنها حمله‌ور شود، اما راهزنان جسور و بیباکی بودند که برای به غنیمت بردن دام‌ها و احشام ایل و احیاناً گرفتن چند اسیر، خود را به مخاطره می‌انداختند و به ایل‌های پرجمعیت نیز حمله می‌کردند.

آن شب، لطفعلی‌خان نیز دو تن از سواران خود را به نگهبانی گمارد. ایل، آرام آرام به خواب می‌رفت. جنب و جوش و هیاهوی روز که با حرکت پرسروصدای ایل همراه بود، جای خود را به آرامش و سکون خیال‌انگیزی داده بود. مهتاب کم‌کم بالا می‌آمد. نور پریده رنگ ماه، سایه روشن‌های وهم‌انگیزی در طبیعت به وجود آورده بود.

ریحانه، دختر زیبای ایل در چادر مخصوص خانواده نظام‌خان استراحت کرده بود. اما خواب به چشمانش نمی‌آمد. تصویر سیمای مردانه و حالت شریف خطوط چهره مرادعلی لحظه‌ای از مقابل نگاهش دور نمی‌شد. دورتر از او، مرادعلی نیز دچار بی‌خوابی شده بود. از یک طرف به خودش نهیب می‌زد که این تعلق خاطر ناهنگام را به فراموشی بسپارد. از طرف دیگر چشمان سیاه ریحانه راحت و آرامش نمی‌گذاشت. احساس می‌کرد خواب از چشمانش گریزان است. از این دنده به آن دنده می‌غلتید. می‌کوشید خیال ریحانه را از سر بیرون کند. اما نمی‌توانست. بالاخره از جا برخاست. آمد بیرون و جلوی چادر نشست. غرق در افکار و خیالات دور و دراز...

مرادعلی، همچنان که تنها نشسته بود، احساس کرد از پشت سر کسی به آرامی نزدیکش می‌شود. روبر گرداند و در روشنایی مات و پریده رنگ مهتاب نیمه شب، لطفعلی‌خان را دید که به او نزدیک می‌شد. لطفعلی‌خان آمد کنار مرادعلی نشست. لحظاتی در سکوت گذشت. بالاخره لطفعلی‌خان گفت:

ـ مرادعلی، زمان درازیست که من و تو با هم و در کنار هم هستیم. در جنگ‌های زیادی با هم شرکت داشته‌ایم. من قدم در راهی گذاشته‌ام که باید تا پایان آن بروم...نمی‌دانم چه سرنوشتی انتظارم را می‌کشد، فقط می‌دانم که ناگزیر و مجبور از طی

کردن راهی هستم که به امید پیروزی و غلبه بر دشمن آن را می‌پیمایم. اما تو...هیچ دلیلی ندارد که سرنوشت خود را به تقدیر من گره بزنی. امشب من متوجه شدم که تو نسبت به آن دختر سیاه چشم، دختر خوانده نظام‌خان، تعلق خاطری پیدا کرده‌ای. از من کتمان نکن، مرادعلی...این یک امر طبیعی است. تو در سن و سالی هستی که قاعدتاً باید صاحب فرزند نیز شده باشی. ببین...اگر واقعاً احساس می‌کنی در کنار این دختر ایلیاتی احساس خوشبختی می‌کنی، بگو تا همین فردا صبح من درباره‌اش با نظام‌خان صحبت کنم. فکر نمی‌کنم او حرف مرا زمین بیندازد. اما باید این را قبول کنی وقتی پیوند ازدواج بستی، ناگزیری که مرا ترک کنی.

مرادعلی از شنیدن این سخن بی‌اختیار تکان خورد، به لطفعلی‌خان گفت:

- نه، خان...من هرگز شما را ترک نمی‌کنم. به هیچ قیمتی...حتی...

لطفعلی‌خان کلام او را قطع کرد.

- مرادعلی تو می‌دانی که من و یارانم که خود تو هم جزو آنها هستی، هم اکنون در چه شرایطی قرار داریم. البته من فکرهایی دارم و هرگز هم از جنگ با قاجارها دست برنمی‌دارم. ولی تو بفرض این که با دختر مورد علاقه و دلخواه خود ازدواج کردی، چطور می‌خواهی او را با خود همراه بیاوری؟

مرادعلی گفت:

- خان...اگر قسمت باشد، دختر مورد نظر من یک دختر شهری تن‌پرور و راحت طلب نیست. شما بهتر می‌دانید که زنان ایلی، در هر وضع و موقعیتی پا به پای شوهران خود، سختی‌ها و مشقات زندگی را تحمل می‌کنند. آیا لالو را از یاد برده‌اید. تا وقتی که راز او از پرده بیرون نیفتاد، چه کسی باور می‌کرد آن سوار تیز تک و جنگاور دلیر، با چهره پوشیده‌اش یک دختر جوان و زیباست. او، حتی بعد از وصلت با نصیرخان خدابیامرز، در سخت‌ترین موقعیت‌ها مثل یک مرد در کنار همه ما جنگید و حتی جسد همسرش را تنها نگذاشت.

لطفعلی‌خان سری تکان داد و گفت:

- قبول دارم...ولی لالو یکی بود. همانطور که نصیرخان یکی بود.

مرادعلی گفت:

ـ اگر قسمت باشد و خواست خدا باشد، من اطمینان دارم که این دختر ایلیاتی هم در کنار من کنیزی شما را خواهد کرد...

لطفعلی‌خان که پی‌برد مرادعلی تصمیم به وصلت با ریحانه گرفته است، دیگر چیزی نگفت. چند لحظه خاموش ماند و سپس گفت:

ـ حال که چنین است، من حرفی ندارم، همین فردا صبح با نظام‌خان درباره او و تو صحبت می‌کنم.

برقی از خوشحالی و شعف در چشمان مرادعلی درخشید. سپس لطفعلی‌خان به مرادعلی گفت:

ـ برویم و سری به غران و اسب‌هامان بزنیم.

آن دو برخاستند و به پشت چادرها پیچیدند. مرادعلی اسب کهری داشت که سخت مورد علاقه‌اش بود. هنگامی که لطفعلی‌خان و مرادعلی به نزدیکی اصطبل موقتی و کوچکی که برای اسب‌ها در پشت چادرها درست کرده بودند رسیدند، سایه‌ای را دیدند که از اصطبل آرام بیرون خزید. لطفعلی‌خان و مرادعلی در پرتو روشنائی نقره فام مهتاب، ریحانه را تشخیص دادند که از اصطبل بیرون آمد و بسرعت در میان چادرها و خاموشی و سکوت شبانه فرو رفت.

لطفعلی‌خان باتفاق مرادعلی وارد اصطبل شدند. اسب کهر مرادعلی را با نشاط و سرحال یافتند. انگار همین چند لحظه پیش تیمار شده بود. نگاهی به یکدیگر انداختند و لبخند زدند.

روز بعد، لطفعلی‌خان، ریحانه را از نظام‌خان برای مرادعلی خواستگاری کرد. همه چیز به سرعت انجام گرفت. در حرکت مداوم و پایان ناپذیر ایلات و عشایر، جز رویدادی می‌تواند اتفاق بیفتد. زنان باردار، نوزادان خود را به دنیا می‌آوردند. سالخوردگان زندگی رابدورد می‌گویند. جوانها باهم ازدواج کنند و همه چیز همانگونه اتفاق می‌افتد که گویی در آبادی یا شهری بطور معمول رخ می‌دهد. نظام‌خان با وصلت مرادعلی و ریحانه موافقت کرد و ریحانه به قباله نکاح مرادعلی درآمد. اما مراسم ازدواج آنها به بعد از رسیدن به

مقصد موکول شد.

لطفعلی‌خان عجله داشت که هر چه زودتر خود را به تنگستان برساند، به همین دلیل مرادعلی را با ایل باقی گذاشت و خود با بقیه سوارانش از نظام‌خان خداحافظی کرد تا سریع‌تر خود را به مقصد برساند. مرادعلی به لطفعلی‌خان گفت که در تنگستان به خان و سوارانش خواهد پیوست...

قبل از آن که لطفعلی‌خان از نظام‌خان جدا شود، آن مرد شجاع، تعدادی از سوارانش را در اختیار لطفعلی‌خان گذاشت. خان جوان زند، باگروه سوارانی که حدود سی نفر می‌شد، از بیراهه و کوه و کمر بسرعت راه مقصد را در پیش گرفتند.

بعد از رفتن آنها، مرادعلی از یک طرف دچار دلتنگی دورماندن از لطفعلی‌خان شد و از طرف دیگر خوشحال از وصلت با ریحانه بود. ایل نظام‌خان همچنان به راه ادامه دادند. زنان و دختران ایلی با هلهله کشیدن و شادی‌های ساده، اما عمیق و ژرف، مسافتی را شاد و خوشحال طی کردند. سه شب از رفتن لطفعلی‌خان و همراهانش گذشته بود. در تمام این مدت، مرادعلی و ریحانه با این که رسماً پیوند زناشویی بسته بودند، اما چون قرار بود مراسم جشن ازدواج را در مسقط‌الراس ایل بر پا کنند. جز نگاههای لبریز از عشق و سرشار از محبت، رابطه‌ای با هم نداشتند. دو دلداده جوان، در رویاهاشان، زودتر رسیدن به مقصد را آرزو می‌کردند. شور دلباختگی زن و شوهر جوان، آنها را اغلب سوار بر اسب و کنار هم به طی کردن راه وا می‌داشت.

اما، درست سه شب بعد از جدا شدن لطفعلی‌خان بود که ایل با یک دسته صد نفری از سربازان قاجار برخورد کرد. صدای شلیک نخستین گلوله‌ها، ایل را دچار وحشت و هراس کرد. نظام‌خان آنقدر مرد جنگجو نداشت که بتواند باگروه سربازان قاجار بجنگد. طولی نکشید که ایل به محاصره قشون قاجار درآمد.

زنها وحشت زده و مردها هراسان و ناگزیر از مسالمت‌جویی با سربازان قاجار، کوشیدند به محاصره کنندگان تفهیم کنند که آنها مردمانی ایلیاتی و صحراگرد هستند و اهل جنگ و نبرد نیستند. نظام‌خان می‌دانست که در برابر نفرات زیاد قاجارها قادر به مقاومت نیست. پس دستور داد تفنگ‌ها را زیر بارها پنهان کنند. تمام شب آنها در

محاصره بودند. فرمانده گروه سربازان قاجار که ابراهیم‌خان نام داشت، با سرزدن آفتاب، رئیس ایل را به حضور طلبید.

نظام‌خان را چند سرباز قاجار تحت الحفظ نزد ابراهیم‌خان بردند. فرمانده قاجار نگاهی به قامت بلند و جثه نیرومند نظام‌خان انداخت و به وی گفت:

ـ به ما خبر داده‌اند که لطفعلی‌خان در ایل شماست، او را تحویل بدهید، با شما کاری نداریم.

نظام‌خان گفت:

ـ خان...ما از لطفعلی‌خان خبری نداریم. یک مشت زن و بچه و مرد بی‌دفاع ایلی هستیم که از ییلاق به قشلاق می‌رویم.

نظام‌خان برای نجات جان زنها و بچه‌ها و دیگر افراد ایل که مسئولیت حفظ جان آنها با وی بود، چاره‌ای نداشت جز آنکه به این ترفند دست بزند و خود را از وجود لطفعلی‌خان کاملاً بی‌خبر نشان بدهد. ابراهیم‌خان، سرکرده سربازان قاجار دستور بازرسی و جستجو در ایل را صادر کرد. سربازان قاجار به میان ایل ریختند. مردها را به صف کردند و چهره‌ها را به دقت مورد توجه قرار دادند.

نظام‌خان و افرادش در مخمصه بدی گرفتار شده بودند. ابراهیم‌خان شخصاً به بازرسی آمد. مرادعلی که لباسش با لباس سایر مردان ایل متفاوت بود، قبلاً فکر همه چیز را کرده، تغییر لباس داده و مانند مردان ایل لباس پوشیده بود.

ابرهیم‌خان و افسرانش، ظاهراً به دنبال لطفعلی‌خان می‌گشتند، اما نگاهشان روی چهره زنها و دختران ایل می‌چرخید. چرخشی رذیلانه، همراه با شعله‌های هوس‌آلوده و پلید، گونه‌های پرطراوت و شاداب زنان و دختران معصوم ایل را چون اخگری گداخته می‌سوزاند.

ابراهیم‌خان چون نگاهش به ریحانه افتاد، پیش رفت. دست دراز کرد و چانه او را بالا گرفت و در چشمانش نگریست. از نگاه فرمانده قاجار، شراره‌های رذالت زبانه می‌کشید. و همین شراره سوزان به‌گونه‌ای غیرتمندانه در دل مردهای ایل شعله‌ور بود. هنگامی که مرادعلی، نوعروس جوان و زیبای خود را مورد توجه ابراهیم‌خان دید، با سه گام بلند

خود را به فرمانده سربازان قاجار رساند و در حالی که دست او را به شدت از چهره همسرش پس می‌کشید، گفت:

- سردار...این همسر من است.

پوزخندی بر لبان ابراهیم‌خان نشست. در اوج دنائت و فرومایگی گفت:

- برای من فرق نمی‌کند.

و دست انداخت و بازوی ریحانه را گرفت و او را بسوی خود کشید. مرادعلی که خون در رگهایش به جوش آمده بود، دیگر نتوانست بیش از آن تاب بیاورد. طاقتش طاق شد. از این همه پستی و رذالت چنان برآشفت که با یک هجوم سریع از پشت سر، بازوانش مثل گیره‌ای پولادین دور گردن فرمانده سربازان قاجار حلقه شد و ابراهیم‌خان در چنبر بازوان نیرومندش اسیر گردید. او به چالاکی خنجرش را که زیر لباس پنهان بود بیرون آورد و با اشاره‌ای سریع به نظام‌خان و دیگر مردان فهماند که آنها نیز با وارسی کنندگان چنین کنند. در چشم به هم زدنی علاوه بر ابراهیم‌خان فرمانده سربازان قاجار، ده تن از افسران و افراد گروه قاجارها به اسارت مردهای ایلی در آمدند. مرادعلی که راه و رسم و شیوه جنگ‌های انفرادی و پارتیزانی را طی چند سال همراه بودن با لطفعلی‌خان به خوبی آموخته بود، تیغه مرگبار خنجر را روی گردن ابراهیم‌خان گذاشت. بقیه مردهای ایل نیز چنین کردند و در این حال ریحانه چون مرغ از قفس گریخته‌ای به میان زنها و دخترهای ایل برگشت...

سکوت هولناکی را که یک مرتبه بر همه جا سایه گستر شده بود، فریاد مرادعلی درهم شکست. او خطاب به سربازان قاجار بانگ زد:

- اگر یک قدم جلوتر بیائید، گوش تاگوش سر اینها را از تن جدا می‌کنیم.

و در حالیکه تیغه بران خنجرش را بروی گردن فرمانده سربازها فشار می‌داد، با لحنی که بوی مرگ از آن به مشام می‌رسید، گفت:

- به سربازهایت بگو عقب بروند.

فرمانده اسیر نیروی قاجار که از وحشت مرگ رنگش سفید شده بود، با صدایی لرزان خطاب به سربازهایش فریاد زد:

ـ عقب بروید.

سربازها مسافتی از جرگه ایل عقب نشستند. مرادعلی بلافاصله به نظام‌خان گفت که هر ده اسیر را بعنوان سپر به دیرک‌ها ببندید. آنگاه تفنگ‌ها را از زیر بار و بنه بیرون آوردند. شقیقه هر اسیر گروه قاجار، سردی چندش‌آور و هراسناک لوله تفنگ را احساس کرد. سربازهای قاجار که با موقعیت پیش‌بینی نشده و غیر منتظره‌ای روبرو شده بودند، نمی‌دانستند چه کنند. اگر تیراندازی می‌کردند، فرمانده و افسران خود را مورد هدف قرار می‌دادند. مخصوصاً که مرادعلی تهدید کنان گفته بود:

ـ اگر یک تیر شلیک شود، تمام اسیران مغزشان متلاشی خواهد شد.

مردان ایلی که به فرمان مرادعلی بودند، یک لحظه هم انگشت‌شان از روی ماشه برداشته نمی‌شد. اما این وضع تا کی می‌توانست ادامه داشته باشد؟ لحظه‌ها به کندی می‌گذشت. آفتاب به وسط آسمان نزدیک می‌شد. ظهر فرا رسید و خورشید رو به غروب کردن گذاشت.

در آفتاب زردی غروب یک مرتبه صدای تیراندزی، همراه با همهمه و هیاهو از میان سربازان قاجار برخاست. در یک لحظه تمام اسیران ـ فرمانده و افسران قاجار ـ مغزشان متلاشی گردید. هنوز نظام‌خان و مردانش به خود نیامده بودند و در بهت و حیرت ناشی از این غوغای ناگهانی بودند که مرادعلی، فریاد لطفعلی‌خان را شنید که بانگ می‌زد:

ـ امانشان ندهید...همه را از دم تیغ بگذرانید.

مرادعلی انگار که روح تازه‌ای در کالبدش دمیده شده، به شنیدن صدای لطفعلی‌خان جان تازه‌ای گرفت. رو به نظام‌خان کرد و گفت:

ـ به مردانت فرمان بده حمله کنند...

اما دیگر نیازی به حمله مردان ایل نبود. لطفعلی‌خان سربازان پراکنده، وحشت زده و بی‌فرمانده قاجار را تار و مار کرده بود. سربازان قاجار بارو بنه را رها کرده و هر یک از سویی گریختند. در آن معرکه جنگ و گریز مرادعلی و ریحانه بدنبال هم می‌گشتند. ریحانه به تصور این که مرادعلی به لطفعلی‌خان پیوسته است، به سمت سربازان در حال فرار قاجار دوید و درست در همین لحظه سرباز قاجاری در حین فرار، برگشت و تیری

شلیک کرد که مستقیم در قلب ریحانه نشست. نوعروس ناکام ایل به خاک و خون غلتید.

لطفعلی‌خان، مرادعلی، نظام‌خان و دیگران پس از فرار سربازان قاجار، به بررسی اوضاع پرداختند. از جمع نفرات ایل نظام‌خان فقط سه تن کشته شده بودند. یکی از آنها ریحانه بود. وقتی روشنایی مشعل پیکر بی‌جان ریحانه را روشن کرد، مرادعلی خود را روی جسد بی‌روح نوعروس ناکامش انداخت و گریه‌ای تلخ سرداد.

اما کاری بود صورت گرفته و دیگر از دست هیچ کس کاری ساخته نبود. تمام شب در سوگ عروس ناکام ایل، زنان و دختران ایلیاتی، شیون و زاری سردادند. مویه کردند و گریستند. سپیده دم، جسد ریحانه را به خاک سپردند و ایل بسرعت به حرکت خود ادامه داد.

بعدها، نظام‌خان گفت:

ـ مرگ ریحانه، برای من و تمام مردان و زنان ایل، گواراتر از این بود که به دست سربازان پست و فرومایه دشمن بیفتد...

و همیشه از شجاعت و دلیری مرادعلی یاد می‌کرد که مرگ را بر ننگ ترجیح داد...

اما این که چه گونه لطفعلی‌خان درست به موقع به یاری ایل نظام‌خان شتافت؟ برای مرادعلی رازی بود. خان زند گفت ما حرکت دسته ابراهیم‌خان را در جهت مخالف دیدیم و دانستیم که با نظام‌خان برخورد می‌کنند. این بود که برگشتیم و خوشبختانه موفق شدیم به موقع خودمان را به ایل برسانیم و نیروی دشمن را متلاشی کنیم.

لطفعلی خان سخن می‌گوید

ضربه‌های لطفعلی‌خان به دسته‌های چند هزارنفری سپاهیان آغامحمدخان قاجار، در کوه و کمر و در دشت‌ها و جلگه‌های خطه فارس ادامه داشت و هربار خبر فرود آمدن ضربه‌ای از سوی لطفعلی‌خان بر نیروهای قاجار توسط حاجی‌ابراهیم‌کلانتر به آغامحمدخان قاجار می‌رسید و کلانتر خیانت پیشه هر مرتبه از آغای قاجار می‌خواست تا شخصاً به سرکوبی لطفعلی‌خان اقدام کند و کار را به سردارانش واگذار ننماید، خواجهٔ منفور و شقاوت پیشه قاجار از خشم به خود می‌پیچید. کابوس لطفعلی‌خان چنان ذهن و اندیشه آغامحمدخان را پر کرده بود که یکبار وقتی خبر یکی از شبیخون‌های موفقیت‌آمیز لطفعلی‌خان را شنید، به چنان حالتی دچار شد که تا یک قدمی مرگ پیش رفت.

«آغامحمدخان در پرتو هشیاری و باریک بینی کلانتر، از جریان کامیابی‌های دور از انتظار شاهزاده زند که به نظر او کودکی بی‌باک بیش نبود، آگاه می‌شد و کارش از درماندگی به جنون می‌کشید. کلانتر لابه‌کنان می‌خواست که خود او به شیراز بیاید. اما در همان هنگام که زمینه حرکت از هر حیث آماده گشته بود، آغامحمدخان به چنان غش و حمله‌ای دچار گشت که تا آن زمان سابقه نداشت. تا چند ساعت به خود پیچید و دهانش کف کرد، سپس بی‌حس شد و نفسش به شماره افتاد. تا شش روز همه می‌پنداشتند که او

دیگر بینایی و نیروی بیان خود را باز نخواهد یافت. آیا آن تن نیرومند که ظاهری نزار داشت خود به خود بر اثر ندای اراده جان گرفت و به حرکت در آمد؟ یا آن که درمان‌های وحشیانه پزشکان او، میرزامسیح و میرزااحمداصفهانی در پرتو همان خشونت خود تأثیر واکنش و شفابخشی در او داشتند؟ یکی از شیوه‌های معالجهٔ آنان این بود که گردن و پس گردن بیمار را با کارد سوراخ کنند یا با موچین موهایش را بکنند و یا با آهن تفته جا به جای بدنش را داغ کنند.»[1]

چنین بود حاصل جنگ و گریزهای شجاعانه لطفعلی‌خان و تأثیر ضربه‌هایی که در موقعیت‌های مناسب بر سپاه فزون از شمار قاجار در فارس وارد می‌کرد، بر خواجهٔ قاجار.

پس از متلاشی شدن قوای قاجاریه که در تعقیب لطفعلی‌خان بود، بار دیگر شاهزاده دلیر زند با سی نفر از یارانش به چادرنشینان صحرا پیوست. این مردم نیک دل و باصفا، با زندگی محقر و خانه به دوش خود، همواره مأمن مطمئن و مناسبی برای خان زند بودند.

بادهای پاییزی در صحرا شدت می‌گرفت. زمستان در پیش بود. لطفعلی‌خان و بازمانده سربازانش پس از رهانیدن خود از مهلکه راه کازرون را در پیش گرفتند. از منطقه خطر گذشتند و تعقیب کنندگان خود را در چم و خم راهها و بیراهه‌ها سرگردان کردند، لطفعلی‌خان جز معدودی از یاران دیرین خود، بقیه را مرخص کرد که پی کار خود بروند. عده‌شان آنقدر نبود که بتوان روی آنها حساب کرد. از طرفی سوز سرمای زودرس زمستانی در صحرا وزیدن گرفته بود.

لطفعلی‌خان با دوستان همرزم و فادارش، خود را به کوهپایه‌های نزدیک ناحیه خشت رساند. بر فراز تپه‌ای چند سیاه چادر برافراشته دید. با یارانش به سیاه چادرها رفتند. صحرانشینان به گرمی پذیرایش شدند.

دو سیاه چادر برای لطفعلی‌خان و همراهانش در نظر گرفتند. در سیاه چادرها، ده، دوازده خانوار بیشتر زندگی نمی‌کردند. لطفعلی‌خان و پنج همراهش نیز بر آنها افزوده شدند.

---

۱ - «آغامحمدخان قاجار»، نوشته امینه پاکروان، ترجمه جهانگیر افکاری، چاپ چهارم ۱۳۶۷.

خان جوان زند، تصمیم گرفت، مدت کوتاهی استراحت کند و در این مدت به چاره اندیشی بپردازد. او و همراهانش به آسایشی کوتاه برای تجدید قوا نیاز داشتند. هم قوای جسمی و هم قوای روحی. به ویژه پس از آنهمه تلاش و تکاپو، لطفعلی‌خان به خلوت با خود نیاز داشت تا بهتر بتواند افکارش را متمرکز کند و برای آینده تاریک و مبهمی که پیش رو داشت، برنامه ریزی کند. مخصوصاً که دیوان گلشن راز شیخ شبستر را نیز با خود داشت و این درنگ کوتاه، می‌توانست فرصتی باشد برای خلوت خوش و دلپذیر مرید و مراد. لطفعلی‌خان به راستی مرید شیخ شبستر بود. خان جوان و رشید زند، مرد شمشیر و شعر بود.

ناحیه‌ای که منزلگاه آن گروه کوچک چادرنشین بود، از راه اصلی، بسیار پرت و دور افتاده بود. با این حال یاران لطفعلی‌خان، روزها با چشمان تیز و عقاب آسای خود، اطراف و حوالی مأمن فرمانده محبوب خود را زیر نظر می‌گرفتند و حتی شب‌ها نیز به نوبت نگهبانی می‌دادند که مبادا دشمن از پناهگاه خان زند آگاه شده و بر او بتازد.

روزی عصر هنگام بود که مرادعلی چند قاطر سوار را دید که از شیب تپه بالا می‌آمدند. فوراً پیرمراد و کاکا صادق را صدا زد. هر سه نفر با تفنگ‌های آماده به شلیک به سمت قاطر سوارها رفتند. در دامنه تپه به آنها برخورد کردند. نگاه مرادعلی روی چهره آن چند نفر چرخید و ناگهان هیجان زده فریاد کشید:

- مرتضی، توئی؟

یکی از قاطر سوارها که مرتضی نامیده شده بود، فوراً از قاطر پایین جست. او، مرتضی‌چاپار بود. همان چاپار حکومتی که پس از به قتل رسیدن جعفرخان پادشاه زند به دست صیدمرادخان و دیگر خوانین زند، نامه‌های صیدمرادخان را هنگامی که نصیرخان و حیدر زرقانی راه بر او بستند، به آنها سپرده و به صف سربازان و هواخواهان لطفعلی‌خان پیوسته بود. مرتضی در جریان توطئه خائنانه حاجی‌ابراهیم‌کلانتر و متلاشی شدن سپاه لطفعلی‌خان در جنگ سمیرم علیا مانند بسیاری از سربازان لطفعلی‌خان از فرمانده خود جدا افتاده و دیگر خبری از او نشده بود تا این که آن روز عصر، به همراه چند تن دیگر بطور ناگهانی پیدایش شده بود. مرادعلی و مرتضی‌چاپار یکدیگر را در

آغوش گرفتند. بعد، مرادعلی او را به پیرمراد و کاکا صادق معرفی کرد و گفت که از سربازان قدیمی خان است.

مرتضی‌چاپار از مرادعلی پرسید:

ـ آیا خان اینجا هستند؟

مرادعلی نگاه آمیخته به بدگمانی خود را به همراهان مرتضی دوخت. فکری به سرعت برق از مخیله‌اش گذشت: «مبادا مرتضی به دشمن پیوسته و این‌ها نیز از طرف یکی از فرماندهان دهها قشون کوچک و بزرگی که دشمن در منطقه بدنبال لطفعلی‌خان پراکنده است باشند؟» و رو به مرتضی کرد و پرسید:

ـ همراهانت کیستند؟

مرتضی‌چاپار جواب داد:

ـ از دوستان شاهزاده لطفعلی‌خان هستند؟

و در حالی که به یکی از آنها اشاره می‌کرد گفت:

ـ این آقای جونز است. از دوستان قدیمی امیرزاده است. آن دو نفر هم نوکرانش هستند.

مرادعلی و پیرمراد و کاکاصادق به مرد خارجی نگاه کردند. چشمهای آبی و پوست سفید و آفتاب سوخته‌اش نشان می‌داد که او فرنگی است.

مرادعلی، مرتضی‌چاپار راکناری کشید و گفت:

ـ مطمئن هستی مرتضی که از دشمنان نیستند؟

مرتضی به وی اطمینان داد و بعد گفت:

ـ خان خیلی خوب این مرد را می‌شناسد. او زمانی که امیرزاده در شیراز سلطنت می‌کرد، مدتی مهمان شهریار بود. خیالت راحت باشد مرادعلی...

کاکاصادق آمدن آن چند نفر را فوراً به اطلاع لطفعلی‌خان رساند. خان زند گفت که مرد فرنگی را به خیمه‌اش راهنمایی کنند.

این مرد فرنگی که انگلیسی بود و «سرهارفوردجونز» نام داشت، در روزهای قدرت لطفعلی‌خان و پادشاهی‌اش در شیراز، مدتی در شیراز مهمان لطفعلی‌خان بود. آن روزها،

لطفعلی‌خان از مهمان انگلیسی خود پذیرایی گرم و شاهانه‌ای کرده بود. و همراه این پذیرایی که هر روز در باغی از باغهای با صفا و زیبای شیراز صورت گرفته بود، با رفتار صمیمانه و خلق و خوی گرم و مهمان نوازانه‌اش در قلب مرد انگلیسی محبت خود را جای داده بود.

آقای جونز به راهنمایی پیرمراد وارد سیاه‌چادری شد که لطفعلی‌خان آنجا نشسته بود. خان زند، بعد از آواره شدن، دیگر آن لباس‌های فاخر شاهانه را به تن نداشت. مرد انگلیسی، شهریار جوان زند راکه روزی در اوج اقتدار و تکیه زده بر اریکه سلطنت زندیه با شوکت و حشمت فراوان دیده بود، این بار در لباس عادی و معمولی نشسته‌برزین‌اسب‌وروی‌گلیم کوچکی که بر زمین مرطوب خیمه گسترده شده بود، دید. او غرق در حیرت و شگفتی شد. باآاین حال به روی خودش نیاورد.

لطفعلی‌خان نیز مانند مرتبه قبل که جونز را در شیراز مورد پذیرایی قرار داده بود، با همان سیمای مغرور و شکوهمند دوران شاهی خود مهمان فرنگی ناخوانده‌اش را استقبال کرد. «سرهارفورد جونزبریج» شرح دو دیدار خود را با لطفعلی خان زند را در کتابی[1] به رشته تحریر در آورده که اکثر نویسندگان و پژوهندگانی که درباره آخرین شهریار زند، رساله یا کتابی نوشته‌اند، به نوشته و نظرات این مرد انگلیسی درباره لطفعلی‌خان‌استنادکرده‌اند.امینه‌پاکروان‌درباره‌دیدارمردفرنگی‌ولطفعلی‌خان‌نوشته است:

«در تاریخ رسمی که پس از پیروزی دشمنان خاندان او [لطفعلی‌خان] نوشته‌اند، کوشش شده است تندخوییها و غرور او گوشزد شود و تأکید شده است که تند مزاجی و بی‌باکی‌اش سبب بی‌مهری خدمتگزارانش گشته بود. ولی دلبستگی پا برجای مردم به خاطر او داستانی دیگر را بیان می‌کند که قول بیگانه‌ای معتبر [سرهرفوردجونز] که در ماههای پراوهام آغاز پادشاهی میهمان لطفعلی‌خان بوده مؤید آن است. البته می‌توان گفت که جلوه گری کوشک‌ها و باغهایی که در پرتو وجود پادشاهی کم از بیست سال جان گرفته بود در هر مهمانی اثر می‌کرد، به ویژه وقتی میزبان [لطفعلی‌خان] از دل

---

۱ - آخرین روزهای لطفعلی‌خان زند. نوشته سرهارفوردجونز. ترجمه هماناطقی - جان‌گرنی.

می‌خواست همهٔ زیر و بم مهمان نوازی جانانه‌ای را دربارهٔ مهمان غریبه به کار برد...»

«...با این همه مقدر بود که آن مهمان غریبه [سرهرفوردجونز] دو سه سال بعد هم در حال و وضعی پاک دگرگونه میهمان لطفعلی‌خان شود. این بار لطفعلی‌خان از پایتخت خود دور افتاده و در قلمرو خویش دچار نفی بلدگشته بود. شاهزاده، دوست بیگانه را در خیمه کوچک چادرنشینان خانه بدوش پذیرفت و جز پلاسی پشمین و خشن که برای اهل قبیله بستر و زیرانداز و برای اسبان نمد زین است، چیزی نداشت بدو تعارف کند. بیگانه، شاه را با همه این تهیدستی درست همان یافت که در گذشته دیده بود. با همان پذیرایی شایسته و مهرآمیز که این بار دیگر عاری از هر صحنه آرایی بود. میهمان بر ثبات روحی و رضای سودازدهٔ وی که تنها تسلیم به سرنوشت نبود، در دل آفرین خواند.»[1]

لطفعلی‌خان در گذشته‌ای نه چندان دور، به هنگام پادشاهی‌اش در شیراز، مدتی کوتاه میزبان مرد انگلیسی بود. «سرجونز» مورد پذیرایی شاهانه و باشکوهی از سوی لطفعلی‌خان قرار گرفت. هر روز در یکی از باغهای زیبا و مصفای شیراز، با لذیذترین غذاها و گواراترین آشامیدنی‌ها از «سرجونز» پذیرایی می‌شد. برنامه‌های سرگرم کننده و مجلل برای او تدارک دیده می‌شد و شهریار جوان زند همه کوشش خود را به کار می‌برد تا به «غریبه فرنگی» خوش بگذرد و خاطره‌ای خوش و فراموش نشدنی از میهمان نوازی ایرانیان با خود ببرد.

«سرجونز»، یاد آن پذیرایی و میهمان نوازی لطفعلی‌خان را که در بهار زیبا و روح نواز شیراز صورت گرفته بود، چون رویایی فراموش نشدنی، همیشه در خاطر حفظ کرده بود. اما پس از سه سال وقتی برای دومین بار به ایران آمد و به قصد دیدار شهریار جوان زند راهی شیراز شد، همه چیز را دیگرگونه یافت. پادشاه جوان زند، در پی اقدام خیانت آمیز حاجی ابراهیم کلانتر، پشت دروازه‌های بسته پایتخت خود از یک سو و تیغ خون ریز دشمن از سوی دیگر، از لابدی و ناگزیری راه صحرا و کوهستان و کویر را در پیش گرفته بود. برای «سرجونز» عجیب بود که شهریار جوان زند که آن همه مورد علاقه مردم شیراز بود، چگونه آواره و سرگردان دشت‌ها شده بود. او خود از نزدیک

---

۱ - «آغامحمدخان قاجار»، ترجمه جهانگیر افکاری، چاپ چهارم، ص ۱۵۵ و ۱۵۶.

علاقمندی و مهر و محبت شیرازی‌ها به لطفعلی‌خان را دیده بود. پس عجیب نبود اگر حیرت زده شود که چطور شهریار جوانی با آن همه محبوبیت از پایتخت خود رانده‌شده است؟ مرد فرنگی خود شاهد خیانت کلانتر به لطفعلی‌خان بود و در همان شبی که کلانتر شاه جوان زند را به شیراز راه نداد، در شیراز بود.

او می‌دانست که وقتی لطفعلی‌خان در جنگ سمیرم به دلیل توطئه‌ای که ذکر آن به تفصیل در فصول پیشین داده شد، سپاهیانش متلاشی شد حاجی‌ابراهیم‌کلانتر که می‌دانست چه بر سر شاهزاده زند خواهد آمد، نقشه‌هایی طرح کرد و به تعبیر امروزی: با یک کودتای خزنده، گام به گام پیشروی کرد. او از محبوبیت لطفعلی‌خان در بین سربازان باقی‌مانده در پادگان شهر و نیز مردم عادی کوچه و بازار آگاهی داشت. به همین دلیل می‌دانست که بستن دروازه‌های شهر به روی پادشاه جوان زند نه فقط سربازان داخل شهر، بلکه مردم عادی کوچه و بازار نیز به پشت‌گرمی نیروی مسلح موجود در شیراز، سر به شورش و طغیان برمی‌دارند. پس ابتدا باید قوای پادگان شیراز را به گونه‌ای از سر راه برمی‌داشت. قبل از آنکه به جزئیات دومین دیدار جونزبریج و لطفعلی‌خان بپردازیم، به گذشته برمی‌گردیم و نگاهی به چگونگی تصرف شیراز به دست حاجی ابراهیم کلانتر می‌اندازیم.

لطفعلی‌خان قبل از خروج از شیراز به قصد جنگ با باباخان جهانبانی - برادرزاده آغامحمدخان و فتحعلیشاه آینده - فرماندهی پادگان شیراز را به برخوردارخان و حفظ و حراست برج و باروی شهر را به محمدعلی‌خان زند سپرده بود. در واقع این دو تن فرماندهان نظامی شیراز در غیاب لطفعلی‌خان به شمار می‌رفتند.

حاجی‌ابراهیم‌کلانتر، زیرکانه و هوشمندانه نقشه خائنانه خود را به مرحله عمل در آورده بود. وی قبل از هر کار کاملاً مخفیانه، فوج مسلحی از اوباش شهر و نیز عده‌ای کسبه‌و پیشه‌وران از سرسپردگان خود تدارک دیده‌بود. مزدوران او گوش به فرمانش بودند تا مرحله به مرحله نقشه‌هایش را پیش ببرند و به انجام برسانند. کلانتر ابتدا تصمیم گرفته بود فرمانده نظامی شهر، یعنی ابراهیم‌برخوردارخان و محمدعلی‌خان زند را دستگیر و زندانی کند.

به حاجی ابراهیم برخوردارخان و محمدعلی‌خان را به بهانهٔ مشورت ملکی دعوت کرده و به مدد فوجی از اهالی شهر که فراهم آورده و به افراد کوچک خود محمدحسین‌خان سپرده بود بدون این که خونریزی شود امرای مزبور را گرفت و خبر این واقعه را به عبدالرحیم‌خان برادر دیگرش که در اردوی لطفعلی‌خان بود فرستاد.[1]

برخوردارخان و محمدعلی‌خان زند، دو فرمانده نظامی مورد وثوق لطفعلی‌خان، بی‌آنکه گمان بد به دل راه بدهند، دعوت حاجی ابراهیم کلانتر را پذیرفتند و به خانه‌اش رفتند. حاجی ابراهیم که از طفیل پلو دودمان زندیه، به ویژه جعفرخان پدر لطفعلی‌خان و خود لطفعلی‌خان مال و مکنت فراوانی به هم زده بود و در شیراز چندین باغ و خانه داشت، دو امیر لطفعلی‌خان را به یکی از باغهای پرت و دور افتاده‌اش که در وسط درختان آن عمارتی بنا کرده بود، فراخواند.

برخوردارخان و محمدعلی‌خان با آسوده خیالی وارد تالار مجلل و با شکوه خانه محصور در میان درختان باغ کلانتر شدند. کلانتر قبلاً عده‌ای از مزدوران خود را در اتاقی که جنب تالار بود و از آن دری به تالار باز می‌شد، حاضر و آماده نگهداشته بود تا به اشاره او بر سر مهمانانش بریزند و آن دو را دستگیر کنند. برخوردارخان و محمدعلی‌خان در حالی که منتظر بودند کلانتر مساله مورد مشورت را با آنها در میان بگذارد، به اشاره میزبان، گروه آماده در اتاق دیگر، یک مرتبه به داخل تالار هجوم آورده و دو سردار بی‌سلاح لطفعلی‌خان را بی هیچ مقاومتی دستگیر کردند و کلانتر هر دو را زندانی کرد.

اولین گام در راه اجرای کودتا، به سرعت و سهولت برداشته شده بود. آنگاه نوبت به سربازان ساخلو شیراز و دیگر هواداران و طرفداران لطفعلی‌خان رسید. کلانتر دستور داد در شهر جار بزنند و کلیه هواخواهان شهریار جوان زند را برای دریافت عطیه شاهانه دعوت کنند. همین دعوت از سربازان پادگان شیراز نیز بعمل آمد. کلانتر مخصوصاً سفارش کرده بود که چه سربازان ساخلو شیراز و چه طرفداران و هواخواهان لطفعلی‌خان با اسب و سلاح و تجهیزات کامل حضور بهم رسانند تا پس از دریافت نقدینه‌ای که برای

---

۱ - تاریخ سرجان ملکم.

هر نفر در نظر گرفته شده، از نیروهای آماده به جنگ موجود در شهرستان دیده شود.

کلانتر برای اجرای مرحله دوم نقشه خود، اقامتگاه شخصی خویش را که خانه‌ای وسیع و بزرگ بود در نظر گرفت. خانه مسکونی کلانتر نیز مانند خانه‌های بزرگ آن زمان، پروسعت بود. اطراف آن را کوچه‌های پرپیچ و خم فراگرفته بود. این خانهٔ کلانتر دو در داشت که یکی از درها به محوطه وسیعی در پای حصار شهر باز می‌شد و اکثراً بسته بود. همچنین خانه دارای بیرونی و اندرونی بود. زمان گردهم‌آیی سربازان و سواران عشایر طرفدار لطفعلی‌خان را کلانتر غروبگاه تعیین کرده بود.

هنوز آفتاب کاملاً غروب نکرده بود که سواران عشایر ساکن در شیراز و سربازان پادگان، باکلیه تجهیزات مقابل خانه کلانتر اجتماع کردند. شلوغی و همهمه غریبی به راه افتاد. کلانتر که قبلاً اندرونی را خالی کرده بود، دستور داد تا اجتماع کنندگان به منظور اجتناب از آشفتگی و بهم ریختگی و رعایت نظم و ترتیب، یک نفر یک نفر وارد شوند. کیسه‌های کوچک پر از سکه، در آستانه در ورودی روی هم توده شده بود. سواران قبل از ورود به خانه، از اسب پیاده می‌شدند. اسب‌هاشان را تنی چند از مزدوران کلانتر تحویل می‌گرفتند و سپس خودشان در گروههای سه نفری وارد خانه می‌شدند. هر نفر یک کیسه پول دریافت می‌کرد و از طرف راهنمایان به سمت اندرونی راهنمایی می‌شد. در حیاط اندرونی، گروه دیگری از مزدوران کلانتر مسلح به تفنگ و شمشیر انتظار آنها را می‌کشیدند. در این محل، طرفداران لطفعلی‌خان با تهدید مخوف مزدوران مسلح روبرو می‌شدند که: اگر به جان خود علاقمند هستید اسلحه‌تان را تحویل بدهید! هرگونه مقاومتی بی‌حاصل بود. مزدوران کلانتر نه فقط آنها را خلع سلاح می‌کردند، کیسه محتوی پول را نیز از آنها پس می‌گرفتند و سپس از طریق اندرونی به سمت در دیگر خانه که به محوطه نزدیک حصار شهر باز می‌شد، رانده می‌شدند از در دیگر خانه بیرون فرستاده می‌شدند و آنجا هم تحت نظر قرار می‌گرفتند.

به این ترتیب کسانی که وارد خانه می‌شدند، از سرنوشتی که در انتظارشان بود، کاملاً بی‌خبر مانده و نمی‌دانستند بر سر آنها که قبلاً وارد شده‌اند چه آمده است. نقشه خلع سلاح دسته جمعی سربازان و طرفداران لطفعلی‌خان با این طرح دقیق و حساب شده،

بدون هیچ گونه درگیری و خونریزی انجام گرفت و:

«... بدین سان یک هزار و دویست نفر بی‌سر و صدا تا بیایند به خود بجنبند خلع سلاح شدند و بی‌اسب ماندند.»[1]

اما جریان قلع و قمع طرفداران لطفعلی‌خان به روایتی دیگر چنین آورده شده است:

«... حاجی ابراهیم حکم نمود که فردا تمام لشکر ایلاتی در مسجد وکیل حاضر گشته هر یک مواجب خود را گرفته در صحرای جعفر آباد سان دهند و جماعتی از شیرازیان را مأمور نمود که در بازار وکیل نشینند و به آنچه مأمور شوند عمل نمایند و روز دیگر حاجی ابراهیم‌خان به مسجد وکیل آمد و لشکر ایلاتی دسته دسته آمده هر یک کیسه پر از پول می‌گرفت و چون از بازار شمشیر گران داخل بازار وکیل می‌شدند مردمان شیرازی آن دسته را گرفته برهنه نموده از دروازهٔ اصفهان خارج می‌نمودند و به این تدبیر تمام لشکر ایلات را برهنه و بی‌سلاح از شهر شیراز بیرون فرمود و هیچیک از حال دیگری مطلع نگشت پس حیال آنها را از شهر خارج نمودند پیغام فرستادند که در دهات و بلوکات منزل کنند.»[2]

این ماجرای قلع و قمع طرفداران لطفعلی‌خان توسط حاجی ابراهیم کلانتر به دو روایت بود که به هر حال چه در خانه حاجی ابراهیم و چه در مسجد وکیل این امر صورت گرفت. ماجرا به گوش لطفعلی‌خان رسید و او با این که این ماجرا را شنیده بود، مرتبه‌ای دیگر مهمان فرنگی‌اش (سرهرفورد جونز بریج) آن را برایش تعریف کرد.

«سرجونز بریج» در نخستین برخورد و دیدارش با لطفعلی‌خان چنان شیفته اخلاق و خصوصیات وارث وکیل الرعایا گردید که سه سال بعد وقتی برای دومین بار به ایران آمد و دانست پادشاه جوان زند آواره و سرگردان کوه و کتل و دشت و صحرا شده است و این آوارگی همراه است با جنگی مداوم و نابرابر با سپاهیان آغامحمدخان، تصمیم گرفت هر طور شده خان جوان و رشید زند را ببیند. مرد فرنگی، روزها و هفته‌ها، پرسان پرسان دشت‌ها و کوهپایه‌های فارس را زیر پا گذاشت. او صحراها و تپه ماهورها را در نور دید و

---

۱ - «آغامحمدخان قاجار»، نوشته امینه پاکروان، ترجمه جهانگیر افکاری، چاپ چهارم (۱۳۶۷)، ص ۱۷۹.

۲ - فارسنامه، تألیف میرزا حسن طبیب فسائی.

دست تقدیر یا تصادف، مرتضی‌چاپار را سرراهش قرار داد و مرتضی نیز که پس از واقعهٔ شوم سمیرم علیا، از خان جوان زند جدا افتاده بود، با آقای جونز همراه شد. زیرا مرد انگلیسی را دریافتن لطفعلی‌خان مصمم و استوار دید. «جونزبریج» که می‌توانست به فارسی سخن بگوید، از همراه شدن مرتضی‌چاپار با خود استقبال کرد. زیرا مرتضی با توجه به آشنایی و شناختی که نسبت به منطقه داشت، می‌توانست در این جستجوی مصرانه، مفید و موثر واقع گردد.

«جونزبریج» و مرتضی‌چاپار، سرانجام لطفعلی‌خان را پیدا کردند. سرهرفورد جونزبریج، در کتاب خود شرح دو دیدار خود با شهریار شوربخت و جوان زندیه را آورده است. او، از نخستین دیدار خود، با تعریف کاملی از ضیافت‌های مجلل پادشاه جوان زند یاد کرده، زیبایی باغ‌های شیراز و طراوت و شادابی پایتخت زندیه را بازگو کرده و میهمانی رویایی خویش را بیان داشته. وی، همچنین از آداب‌دانی مهرآمیز لطفعلی‌خان و پذیرایی گرم وی یاد کرده و خلق و خو و خصوصیات میزبان را ستوده و اعتراف کرده که سخت شیفته اخلاق و رفتار لطفعلی‌خان شده بوده و براساس همین شیفتگی، سه سال بعد در سفر درباره‌اش به فارس و آگاهی از متواری شدن لطفعلی‌خان، تصمیم به یافتن و دیدار دوباره او می‌گیرد.

هنگامی که لطفعلی‌خان در سیاه‌چادری محقر، مرد فرنگی را پذیرفت، آنچه که غریبه را به شگفتی و حیرت انداخت، شخصیت محکم و منش ثابت و پا برجای لطفعلی‌خان بود. لطفعلی‌خان چنان با میهمان برخورد کرد که گویی هنوز در یکی از عمارات سلطنتی شیراز نشسته و پایه‌های تخت سلطنتش همان‌گونه محکم و استوار است. لطفعلی‌خان، بی‌آنکه کم‌ترین نشانی از حقارت تقدیر ناخواسته‌اش در چهره داشته باشد، مرد انگلیسی را پذیرفت. او در حد توان و مقدورات از «جونزبریج» در همان سیاه‌چادر پذیرایی کرد. غریبه، در دومین دیدار نیز لطفعلی‌خان را همان گونه خونگرم، مهربان، سخی و میهمان‌نواز یافت که بار اول دیده بود و این سخت شگفت‌زده‌اش کرد، بطوریکه در کتاب خود آشکارابه این شگفتی اعتراف کرده است. او، در مقایسه دو دیدار با لطفعلی‌خان، یادآور شده است که انگار نه انگار خان جوان زند دیگر در

پایتخت خود نیست. او چنان رفتاری داشت که گویی هنوز قلمرو وسیعی را زیر سیطره و نفوذ دارد و بر سپاهی قدرتمند فرماندهی می‌کند.

اولین دیدارها رفوردجونز با لطفعلی‌خان به انگیزه معامله چند قطعه جواهر (از جمله دریای نور) بود که این معامله صورت نگرفت. اما دیدار دوم مرد فرنگی از لطفعلی‌خان، بر اثر جاذبه شخصیت برجسته پادشاه آواره زند بوده است.

درباره نخستین دیدار «هارفوردجونز» و لطفعلی‌خان، در فصول پیشین، سخن گفتیم. یادآور شدیم: لطفعلی خان به قصد تأمین پول برای گردآوری سپاهی بزرگ که بتواند با آغا محمد خان دست و پنجه نرم کند، تصمیم به فروش دو، سه قطعه از جواهراتی که نادرشاه از فتح هند به غنیمت آورده و پس از او به کریم‌خان و سپس دست به دست به لطفعلی‌خان رسیده بود را داشت که این معامله انجام نشد. اولین دیدار هارفوردجونز و لطفعلی خان به هنگامی که شاهزاده جوان زند، بعد از پدرش جعفرخان و سرکوب دشمنان خانگی در فارس، به شاهی نشسته بود در اوج شوکت و شکوه و برخوردار از تنعم یک سلطان جوان انجام شد. این دیدار، در آستانه جنگ سمیرم و خیانت حاجی ابراهیم کلانتر صورت گرفت و پس از رفتن لطفعلی‌خان به پیشواز قشون قاجار و مورد خیانت قرار گرفتن از سوی حاجی‌ابراهیم‌کلانتر و عبدالرحیم‌خان، هارفوردجونز نیز شیراز را ترک کرد و از ایران رفت.

لیکن «مردفرنگی» بار دیگر که به ایران آمد، شوربختی‌های لطفعلی‌خان آغاز شده بود. آوارگی‌ها و دربدری‌هایش...از این سو به آن سو تاختن‌هایش و اینها همه را هارفوردجونز شنید و تصمیم گرفت هر طور شده، بار دیگر لطفعلی‌خان را ملاقات کند. و بالاخره هم موفق شد دلاور سرگردان دشت‌های جنوب را ببیند که شرح این دیدار را در فصل دوم کتاب خود به رشته تحریر کشیده است.

از آنجا که این دومین دیدار در شرایطی کاملاً متفاوت و دیگرگونه با دیدار نخستین بین مرد فرنگی و شاه آواره و بی‌تاج و تخت زند صورت گرفته و «مردفرنگی» مذاکرات خود را با لطفعلی‌خان عیناً - یا به تقریب عیناً - بازگو کرده، با توجه به مسایل و نکات

جالب توجهی که لطفعلی‌خان در گفت و شنود خود با هارفوردجونز بیان داشته، کتاب هارفوردجونز در واقع می‌تواند مستدل‌ترین و مستندترین نوشته درباره لطفعلی‌خان زند باشد و از لابه‌لای سطور کتاب او، سیمای قهرمان جوان زند را بی هیچ پیرایه و ابهامی می‌توان تشخیص داد. شاه آواره و بی‌تاج و تخت زند، صادقانه از خودش و اتفاقاتی که برایش رخ داده سخن گفته که بهتر آن دیدیم برای نمایاندن سیمای راستین لطفعلی‌خان، آن قسمت از کتاب هارفوردجونز را که مربوط می‌شود به دومین دیدار و گفت و شنودش با لطفعلی‌خان، عیناً از نظر خوانندگان عزیز بگذرانیم.

هارفوردجونز چنین می‌نویسد:

«لطفعلی‌خان را در زیر چادری کوچک و نازک از معمولی‌ترین نوع، بر روی جُل اسبی نشسته دیدم. در حالی که زین و چوب رختی خود را به عنوان تکیه‌گاه جلو تیر چادر گذاشته بود و افسار و شمشیر و طپانچه و نیزه و قرابینی را که من به او هدیه کرده بودم در کنار خود و بر روی زمین پخش کرده بود. در مقابل چادر، اسب محبوب و مشهورش قران [غران] را بسته بود. متأسفانه یادداشتی را که در گذشته من از این مجلس گفتگو برداشته بودم گم کرده‌ام و اکنون آنچه را به یاد دارم می‌نویسم. لیکن باید بگویم که اگر در طول زندگی رویدادی در لوح خاطراتم دقیق و درست نقش بسته باشد آن رویداد همین گفتگو با لطفعلی‌خان زند، پادشاه بی‌تاج و تخت است.»

«در روبروی چادر باز بود و من همچنانکه نزدیک می‌شدم بفاصله تعظیم می‌کردم. لیکن متوجه شدم که او در جواب من سرش را تکان می‌دهد و اشاره می‌کند که پیش بروم. وقتی کاملاً وارد چادر شدم، در حالی که نشسته بود دستش را به سویم دراز کرد و گفت: بنشین [به فارسی در متن اصلی] می‌گویند در کشور شما دوستان اینطور به یکدیگر سلام می‌گویند!»

«لیکن جای دیگری جز زمین مرطوب یا جل اسبی که لطفعلی‌خان بر روی آن نشسته بود برای نشستن من نبود. لطفعلی‌خان متوجه ناراحتی من شد و شتابانه گفت: فکر نکن من از تو انتظار دارم روی زمین بنشینی بیا و پهلوی من بنشین. با تو حرف دارم...»

«سپس لطفعلی‌خان بیدرنگ و بی‌آنکه منتظر من باشد شروع به پرسش‌های زیر نمود:

آیا از خانواده من خبر داری؟ آیا پیش از اینکه شیراز را ترک کنی پسرم، خسرو[1] را دیدی؟ لله (میرزاحسین) در چه حال است؟ مردم شیراز دربارهٔ من چه می‌گویند؟ آیا میل دارند بار دیگر مرا در میان خود ببینند؟»

هارفورد جونز، سپس می‌افزاید:

«هنگامیکه لطفعلی‌خان ساکت شد به او گفتم میرزاحسین مرا مأمور کرده است تا او را از همه جزئیات آگاه سازم و آن اینکه با حرم در نهایت احترام رفتار می‌شود گرچه سخت تحت نظر گرفته شده است. به پسرش خسرو هنوز اجازه بیرون رفتن از ارک را نداده‌اند و نه من و نه میرزا بزرگ این اواخر او را ندیده‌ایم. میرزاحسین حقیقتاً و نه مجازاً دلشکسته است. شایستگیها و دلاوریها و پایداریهای لطفعلی‌خان موضوع تصنیف‌ها و ترانه‌هایی است که مردم در کوچه و بازار رو در روی حاجی‌ابراهیم می‌خوانند و همهٔ اهالی و ساکنین شیراز ورود او را به پایتخت با همهمه و شادی عمومی استقبال خواهند کرد. لیکن چون تعدادی افراد سرشناس در زندان بسر می‌برند و باقی را هم خلع سلاح کرده‌اند پس من دشوار می‌بینم که باقی افراد هرچقدر هم طرفدار خانوادهٔ زند باشند بتوانند کمک مؤثری بنمایند.» این دیدار قبل از تصرف شیراز به دست آغا محمد خان صورت گرفته و این گفت‌وشنود مربوط به زمانی است که خانواده لطفعلی‌خان به استرآباد کوچ داده نشده بود.

«لطفعلی خان در حالی که نگاهش را به سقف دوخته بود و با هیجان و شتاب حرف می‌زد گفت: ... آیا شما به سرنوشت ایمان دارید؟»

«و باز در حالی که خود شتابانه جواب می‌داد، گفت: نه.نه. به من گفته‌اند فرنگیها اعتقاد ندارند. ولی گوش کن، پدر بزرگ من و پدرم میرزاحسین [قائم مقام] را حقیقتاً می‌پرستیدند. خود من هم او را ستایش می‌کنم و گرامی می‌دارم. با این حال چه آنها و چه خود من، بهنگام سخت‌ترین رویدادهای زندگی اندرزهای هر ریاکاری را به نصایح عاقلانه و مفید او ترجیح دادیم. هنگامی که پدر بزرگ من [صادق‌خان زند] از بصره به شیراز آمد، میرزاحسین در برابر او بزانو افتاد و التماس کرد ابوالفتح‌خان پسر وکیل را بر

---

۱ - در اینجا لطفعلی‌خان در واقع از دو نفر (پسرش و برادرش) سؤال می‌کند و «ویزگول» بعد از پسرم مؤید این نظریه است و همانگونه که قبلاً توضیح دادیم خسرو برادر کوچک لطفعلی‌خان بود. (د - آ).

تخت بنشاند و کارهای حکومت را به او (به میرزاحسین) به عنوان سرپرست بسپارد. پدر بزرگ من ابولفتح‌خان را دستگیر نمود و او را کور کرد و خود را شاه خواند. همین امر به بهای جانش تمام شد. هنگامی که پدرم صیدمرادخان و حاجی علی‌قلی‌خان را به زندان می‌افکند باز لله او را اندرز داد تا زنهایی را که قبلاً متعلق به حرم صیدمرادخان بودند از حرمسرا بیرون کند. این نصیحت هم مؤثر نیفتاد و به بهای جان پدرم تمام شد. پیش از اینکه من راه اصفهان را در پیش گیرم [اشاره به جنگ سمیرم با باباخان] میرزاحسین مرا بطرز کاملاً آشکاری از نقشهٔ حاجی‌ابراهیم آگاه نمود و از من خواستار شد تا برای حفظ جان خود اقدامات لازم را به عمل آورم و در این مورد لجاجت را به حدی رسانید که مرا خوش نیامد و من اندرز او را نشنیده گرفتم و همین غفلت در همین لحظه برای من به بهای از دست دادن تاج و تخت تمام شده است.

آیا اینها همه زیر سر سرنوشت نیست؟»

در اینجا مهمان فرنگی لطفعلی‌خان (هارفوردجونز) به وی می‌گوید:

- «تا روزی که حضرتعالی زنده هستید تاج و تخت از آن شماست.»

و لطفعلی‌خان در پاسخ وی می‌گوید:

- «آری، آری! تخت من امروز زین اسب من قران [غران] است! دربار من همین است که در اینجا می‌بینید. مسلماً زال‌خان [یکی از یاران وفادار لطفعلی‌خان و حاکم ناحیه خشت] حاضر است چادر و وسایل بهتری در اختیار من بگذارد ولی تا روزی که همه چیز را به دست نیاورده‌ام من که لطفعلی هستم، نباید بهتر از فقیرترین همراهم زندگی کنم. بعلاوه آقا [به فارسی در متن اصلی] این همان روشی است که وکیل، بنیانگزار دودمان ما، در سخت‌ترین موقعیت‌ها بکار می‌برد. آیا شما میرعلی‌خان بندر ریگی را می‌شناسید؟»

گفتم: «بلی، از دیر وقت با او آشنا هستم و بعد از ترک حضور مبارک مصمم هستم از بندر ریگ به کشتی بنشینم. چون خان به من قول داده است یکی از کشتی‌هایش را در اختیار من بگذارد.»

«لطفعلی‌خان گفت: «والله [به فارس در متن اصلی] که سوار کار ماهری است. دلم می‌خواست این چند روزه اینجا بودید و می‌دید که چگونه این دشتستانی‌های خوک

صفت را به سر نیزه به سیخ می‌کشید.[1] آیا بندر ریگ بهتر از بندر بوشهر نیست؟»

جواب دادم: بدبختانه خیر!

لطفعلی‌خان گفت: «خیلی از این بابت متأسفم. گمان می‌کنم میرعلی تا آخرین دینار و اسبش را به من بخشیده باشد. خیلی خوشحال می‌شدم اگر قادر بودم روزی جبران اینهمه جوانمردی را بنمایم. شیخ نصر حاکم گاو بوشهر نزدیک بود دو سه روز پیش به دست من بیفتد. هر چند اگر هم افتاده بود نه می‌توانستم به او آزاری برسانم و نه یارای این را داشتم که کمکهای بزرگی را که در گذشته در حق من انجام داده بود از یاد ببرم، ولی حتماً اگر به دستم افتاده بود به او می‌گفتم: «ای احمق [به فارسی در متن اصلی] تو لیاقت نداری فرق میان حاجی ابراهیم بقال و مرا دریابی! به خاطر دارم پس از قتل پدر خدا بیامرزم، روزی حاجی ابراهیم بهبهانی میهماندار شما در شیراز به من گفت: «شما نباید از شیخ نصر توقع زیادی داشته باشید. او حیوانی است که خداوند با مغز بسیار کوچک و گوشهای بسیار دراز آفریده است.»

جواب دادم: «قربان حضرت تعالی مسلماً چند باری نزدیک بوده است به چنگ دشمن گرفتار شوید.»

- بلی. کاملاً درست است. آیا مایل هستید داستانش را بشنوید؟

من سر فرود آوردم و لطفعلی‌خان چنین آغاز سخن کرد: «تازه شمعدانها را در چادر من روشن کرده بودند که ناگهان همهمهٔ زیادی در اردو پیچید و گویی این هیاهو بیش از پیش به من نزدیک می‌شد. در این هنگام من در خلوت بودم و قبل از اینکه احدی متوجه گردد خود را از سراپرده بیرون انداختیم. اولین فکری که به سرم رسید این بود که حتماً قاجارها شبیخون زده‌اند.[2] پس با همین تصور و با پای پیاده به طرفی که صداها بیشتر می‌شد و تیراندازی تندتر، به راه افتادم و ناگهان خود را در جمعی دیدم و در آن میان

۱ - بنظر می‌رسد که این گفته لطفعلی‌خان مربوط به هنگامی است که حاکم کازرون و برخی دیگر از مناطق جنوبی ایران، تحت تأثیر اقتدار آغامحمدخان از زندیه روی گردانده و به سمت کفهٔ قدرتمندتر ازو، یعنی قاجاریه گرایش پیدا کرده بوده‌اند. (د - آ).

۲ - در اینجا، داستان خیانت عبدالرحیم‌خان شیرازی در جنگ سمیرم و ماجرای متلاشی شدن سپاه شیراز را در رویارویی با باباخان، لطفعلی‌خان تعریف می‌کند. (د - آ).

صدایی شنیدم که می‌گفت «لطفعلی‌خان کجاست؟» و سپس صدای زال‌خان به گوشم خورد که در آن نزدیکیها به یک نفر می‌گفت: «ملعونها بداخل چادر لطفعلی‌خان هجوم برده‌اند ولی او را به دست نیاورده‌اند.» همینکه این حرف را شنیدم، فریاد زدم زال خان مگر چه شده است؟ قاجارها رسیده‌اند؟ آغامحمد اخته هم با آنهاست؟ جواب داد: نه قربان حاجی‌ابراهیم شیراز را تصرف کرده است تعدادی از قشون به تحریک و رهبری برادران حاجی‌ابراهیم دست به طغیان زده و رو به چادر شاهی آورده‌اند تا حضرتعالی را دستگیر کنند وارد و در معرض شورش و غارت قرار گرفته است. من گفتم پس سعی کنیم اسبهایمان را به دست بیاوریم و از اردو دور شویم و تا صبح همانجا بمانیم. آن وقت می‌توانیم دوست را از دشمن تمیز بدیهم و بطرز بهتری درباره نحوه عملیات آینده تصمیم بگیریم. در راه همچنانکه پیش می‌رفتیم ناگهان مردی نپانچه‌ای بروی من خالی کرد و گلوله آنچنان از نزدیکم گذشت که من گرد باروت [لطفعلی‌خان روی صورتش دانه‌های باروت راکه زیر پوستش رفته بودند به من نشان داد - نویسنده] را روی صورتم حس کردم و در آن لحظه گمان کردم گلوله بسرم اصابت کرده است. ولی فوراً به خود آمدم و با شمشیر ضربه‌ای بر ضارب خود وارد کردم و دیدم که بزمین افتاده، دیگر نه صدایی شنیدم و نه ناله‌ای و بعد معلوم شد که سر از تنش جداکرده بودم. هنوز از این نقطه فاصله زیادی نگرفته بودیم که به یک دسته سوار برخوردیم. وقتی نزدیکشان شدیم باز شنیدم که درباره من گفتگو می‌کنند. چند لحظه بعد یکی از آنها فریاد زد: ایست! حرامزاده بگو لطفعلی‌خان کجاست؟ میرآخورباشی بود و من فوراً صدایش را شناختم. پس خود را به پای من انداخت و در حالی که می‌گفت: فرار کن! فرار کن! سوار شو! سوار شو! سوار شو! جز «قران» [غران] همه چیز را از دست داده‌ای! قران را پیش آورد و من سوار شدم. قدری راندیم تا اندکی از اردو دور شدیم و در آنجا به حالت انتظار ایست کردیم تا صبح بدمد در روشنی سحرگاهان دریافتیم که قشون پراکنده شده و چند تنی از فراشها و بزرگان مشغول برچیدن چادرهای شاهی، که از شدت گلوله باران سوراخ سوراخ شده‌اند، می‌باشند و در این میان ولگردها هر جا دستشان می‌رسد به غارت مشغولند. من بزودی توانستم سیصد تا چهار صد نفر را دور خود گرد آورم و با این نیرو به سوی

پایتخت به راه افتادم. روز بعد قسمتی از قشون هم به ما پیوستند. لله [میرزا حسین قائم مقام] و میرزا بزرگ [برادرزاده میرزا حسین] هم آمدند و ما فوراً رو به شیراز نهادیم. در راه چند نفر فراری ما را از حماقت برخوردارخان آگاه کردند و گفتند که به ملاقات حاجی ابراهیم رفته بود و در اثر این اشتباه ابلهانهٔ او حاجی ابراهیم توانسته بود هم ارک و هم شیراز را به تصرف خود در آورد. بعد از مدتی زنبورک چی ها هم به ما ملحق شدند و تصمیم گرفتیم با صدای زنبورک ها مردم شیراز را از رسیدن خود خبردار کنیم و فکر می‌کنیم شما هم این صدا را شنیدید. بعد از مدتی همهٔ امید من این بود که یاران من از پس دیوارها و از طریق یکی از دروازه‌ها مرا یاری خواهند داد و نمی‌دانستم حاجی ابراهیم با چه دقت و احتیاطی آنان را از این کار باز داشته است. من شروع به جلوگیری از رسیدن آذوقه به داخل شهر نمودم. لیکن شدت این اقدام به آن اندازه نبود که حقیقتاً مؤثر افتد. در قسمتی از قشون من هم رفته رفته آثار بیحوصلگی ظاهر می‌شد و در چنین موقعیتی بود که حاجی ابراهیم موفق شد نامه‌هایی به سران لشکریان من برساند و آنان را تهدید کند که اگر دست از مقاومت و یاری دادن من نکشند انتقامشان را در شیراز از زن و بچه‌هاشان خواهد گرفت. همراهانم این نامه‌ها را نزد من آوردند و بصراحت گفتند که چون امیدی ندارند ما بر پایتخت دست یابیم در نتیجه حاضر نیستند زن و بچه‌هاشان را در معرض خشونت و بیرحمی های حاجی ابراهیم رها کنند و در ضمن اضافه کردند که اگر باز هم در آینده فرصت مناسبی دست دهد با وفاداری همیشگی در خدمت کردن به من آماده خواهند بود. اما لله [میرزا حسین] و میرزا بزرگ حاضر نمی‌شدند به داخل شهر بروند و تا وقتی که مجبورشان نکردم مایل نبودند مرا ترک گویند. پس از درهم شکستن اردو من تصمیم گرفتم به بوشهر بروم و زمستان را در آنجا بگذرانم تا هر کمکی را که می‌توانم از شیخ نصر بگیرم. از هر ایستگاه راهداری [راهداری ایستگاههایی است که در آنجا عوارض گمرکی وصول شود و این ایستگاهها معمولاً در قسمت‌هایی از راه‌ها که در اثر شیب‌های تند باریک شده است قرار گرفته‌اند ـ نویسنده] که می‌گذشتیم هم من و هم پیشخدمت‌ها ناگزیر به درگیری بودیم تا بالاخره به دشت کازرون رسیدیم. رضا قلی‌خان حاکم [کازرون] به حاجی ابراهیم کلانتر قول داده بود یا مرا به قتل برساند یا دستگیر کند.

وقتی وارد دشت شدیم زد و خورد نسبتاً شدیدی با کازرونی‌ها داشتیم و اگر رضاقلی‌خان به بزدلی مشهور نبود امکان داشت این زد و خورد خیلی جدی‌تر باشد. ما بیست تن بودیم و آنان در حدود چهار صد تا پانصد نفر. لیکن در زیر نگاههای حیرت زدهٔ دشمن، ما بجای اینکه از راه مستقیم که در پایانش کمینگاهی انتظارمان را می‌کشید از دشت کازرون خارج شویم، یکراست راه کوههای پرنشیب و فرازی راگرفتیم که این دشت را از مشرق و جنوب احاطه می‌کرد. وقتی به پای کوه رسیدیم با تعجب جز پرتگاههای عمودی چیزی ندیدیم و من گفتم: «ای بچه‌ها [به فارسی در متن اصلی] ما باید رو به عقب برگردیم و بجنگیم.» و پیش از اینکه دشمن به ما برسد متوجه راه شاطر [به فارسی در متن اصلی] روئی شدیم. پس از اسب‌ها فرود آمدیم. نمدها را از روی زین‌ها برداشتیم و همه اسب‌ها را بجز قران [غران] در پای کوه رها کردیم. نمدها را از این جهت برداشته بودیم که به یاریشان بتوانیم «قران» را از این نقطه بگذرانیم. زیرا جاده در این قسمت کوه به اندازه‌ای لغزان و سخت بود که امکان نداشت یک اسب بتواند روی پای خودش بایستد. مگر اینکه شیب و لغزندگی این سنگها را با پوشش نرم و چسبنده‌ای بپوشانند و هیچ اسب دیگری جز «قران» قادر نبود از سراشیبی چنین راهی بگذرد. حق ما مجبور بودیم گاهی او را روی نمد بخوابانیم و اوبه مظلومی یک بره همهٔ این رنجها را تحمل می‌کرد. گاهی او را بزور بازو بالا می‌بردیم. کازرونی‌ها نه این شهامت را داشتند که ما را تعقیب کنند و نه یارای اینکه با اسب دنبال ما بیایند. لیکن توانستند در حدود سی اسب زیبای ما را تصاحب کنند. ما سرانجام بعد از یک خستگی غیرقابل تصور به دشتستان سرازیر شدیم. زال‌خان وقتی که در شیراز چادر زده بودم به دستور من به مقر حکومت خود در خشت رفته بود. پس همینکه خبر رهایی مرا از زد و خورد کازرون شنید، مرد و اسب به پیشوازم فرستاد و من همچنانکه قبلاً هم برای شما گفته‌ام، به امید گرفتن کمک همراه آنان به راه افتادم. اندکی بعد «میرعلی» آن مرد دلیر از بندر ریگ خود را به من رسانید و شیخ نصر که برای دستگیری من آماده شده بود به همین دل خوش کرد که جان سالم بدر برد. میرعلی هر چه از دستش برمی‌آمد در راه کمک به من انجام داد و من بعد از اینکه دشتستانیها را تنبیه حسابی دادم پرپروز به خشت رسیدم و فعلاً به همراهی زال‌خان به جمع‌آوری قوا

مشغول هستم تا بار دیگر به شیراز بازگردیم. رضاقلی خان [حاکم کازرون] نیرویی چند در زرقان مستقر کرده است ولی انشاء الله...»

هارفورد جونز سپس اضافه می کند:

«در اینجا لطفعلی خان ناگهان ساکت شد. رفته رفته دیر می شد و لطفعلی خان گفت: «من از شما دعوت نخواهم کرد که با من شام بخورید. زیرا در خشت برای شما خانه و غذا تهیه دیده اند ولی فردا صبح زود اینجا باشید. امشب هیچ نکردیم و فقط قصه گفتیم بجای اینکه آنطور که من مایل بودم دربارهٔ کارها گفتگو کنیم.»

مرد فرنگی شب را به خشت می رود و صبح روز بعد:

«بعد از صرف صبحانه من نزد لطفعلی خان رفتم. پس از گفتگویی چند... از من پرسید: با صراحت به من بگو: عقیده ات در مورد امکانات من برای دست یافتن دوباره به شیراز چیست؟

جواب دادم که متأسفانه عقیده من در این مورد چندان برای او خوشایند نتواند بود زیرا به اعتقاد من بسیار مشکل می نمود یا حتی امکان نداشت که او بتواند بدون داشتن توپخانه و خمپاره به شیراز دست یابد مگر اینکه از داخل شهر به او کمک برسانند و چون قبلاً هم گفته بودم که تا چه اندازه غیر محتمل است که چنین کمکی را دریافت کند نظر من بر این بود که مگر در صورتی که انقلابی رخ دهد و حاجی ابراهیم دستگیر شود و یا محافظین در یکی از دروازه های شهر نسبت به مأموریت و مسئولیت خود خیانت ورزند، تجهیزات و وسایل فعلی او به هیچ وجه کفاف چنین منظوری را نمی دهد، بعلاوه اگر هم شهر را به محاصرهٔ خود درآورد آغامحمدخان فوراً به داد شهر می رسد و در این صورت یا باید عقب بنشیند و بجنگد، برای جنگ هم قدرت و نیروی کافی ندارد.

لطفعلی خان مدتی در فکر فرو رفت و سپس گفت: اگر شما بجای من بودید چه می کردید؟ من خیلی هم خالی از وسایل نیستم و هنوز با خودم آن جواهراتی را که در شیراز دیدی بعلاوه چندتای دیگر همراه دارم.[1]

---

۱ - منظور لطفعلی خان، سه قطعه جواهر معروف «دریای نور»، «تاج ماه»، و «اکرشاهی»، و تعدادی الماس و جواهرات دیگر بوده است.

من جواب دادم موضوعی که او درباره‌اش عقیده مرا می‌پرسد آنچنان موضوع پر اهمیت و با عظمتی است و آنچنان از صلاحیت و شعاع اشتغالات فکری من بدور است که احتمالاً عقیده‌ای هم که در این مورد ارائه دهم ارزش چندانی نخواهد داشت. با این حال چون او از من می‌پرسد با صراحت پاسخ خواهم گفت و اگر قسمتی از آن پذیرفته شود و یا اگر گوشه‌ای از کمکهای من مفید واقع گردد من در خدمت او حاضر خواهم بود، و چنین پیشنهاد کردم: به نظر من اولین هدف حضرتعالی باید تعیین پناهگاهی باشد که در صورت شکست بتوانید در امن و امان به آنجا پناه برید و در همانجا همه چیز را برای روبرو شدن با گرفتاریهای آینده فراهم سازید و وسایل و مهمات جنگی را جمع‌آوری کرده و نگهداری نمایید. و این محل برای دوستان و یاران شما محل اجتماع و ملاقات باشد. صلاحیت من در اینگونه امور چندان نیست ولی مثلاً می‌توانم به شما اطمینان بدهم که با هزینهٔ کم می‌توان بوشهر را سنگر بندی کرد و استحکام بخشید تا حدی که بتواند باندازهٔ کافی یارای مقاومت در مقابل نیروی قاجارها را داشته باشد و تا موقعی که حضرتعالی گردنه‌های بین «کتل دختر» و دالکی رادر اختیار داشته باشید قاجارها هرگز نخواهند توانست به‌آسانی به بوشهر نزدیک شوند من می‌دانم تا چه اندازه برای منافع شما این امر اساسی و حیاتی است که در دستگیری رضاقلی‌خان و تسخیر گردنه‌های «کتل دختر» و «پیرزن» کوچکترین تأخیر روی ندهد و وقتی این کارها انجام شد صلاح حضرتعالی بیشتر در این است که به عقب برگردید و بوشهر را به دست آورید تا اینکه در شرایط کنونی رو به شیراز بیاورید.

«لطفعلی‌خان سخن مرا برید و گفت: من خیال نمی‌کردم بتوان بوشهر را مستحکم کرد.

«جواب دادم: من از این موضوع زیاد تعجب نمی‌کنم. زیرا در ایران اعتقاد عمومی بر این است که شهر وقتی محکم است که به دیوارهای بلند و خندق‌های خشک محصور باشد در حالی که امکان دارد در اطراف شهر محل‌هایی را یافت که از نظر موقعیت تدافعی با این امتیازات مقابله کند و من به شما اطمینان می‌دهم که اگر یک دشمن فرنگی پشت دیوارهای شیراز ظاهر شود حتی نیازی به سنگر بندی هم نخواهد داشت. حضرتعالی بخاطر دارند که بوشهر از سه طرف رو به دریاست پس تنها در معرض خطر

حملهٔ دریایی است و از طرف خشکی خط دفاعی چندان طولانی نیست و اگر امکان کندن خندقهای آبی در طول این راه نباشد من باید در پیشنهاد خودم دچار اشتباه بزرگی شده باشم! بطور خلاصه من مطمئن هستم که یک مهندس می‌تواند در مدت کوتاهی بوشهر را آنچنان استحکام بخشد که در مقابل قاجارها حتی اگر با نیرومندترین قوا هم بیایند مقاومت کند و شاید اگر حضرتعالی در آنجا مستقر شدید بتوانید با حکومت هند هم روابطی برقرار کنید که منجر به نتایج مهم گردد. تجارت بوشهر همه روزه رو به ازدیاد است. استقرار حضرتعالی در این شهر محتملاً موجب افزایش این تجارت خواهد شد. دشتستان مقدار معتنابهی غله تولید می‌کند شاید بتوان مقداری هم از بصره و هند و جاهای دیگر وارد کرده عوارض گمرکی بوشهر هم می‌تواند گاه و بیگاه مبلغی نقد و بموقع فراهم کند و می‌توان انباری از مهمات و اسلحه در این شهر ایجاد نمود و رفته رفته نیرو و تجهیزات را به اندازه‌ای افزایش داد که حضرتعالی بتوانید با دشمن توانای خود در میدان جنگ روبرو شوید و حتی امید به پیروزی هم داشته باشید. زیرا فقط در میدان نبرد و تنها در همانجاست که می‌توان بار دیگر بر شیراز دست یافت و در آن روز باشکوه که دلاوریهای شما به فرا رسیدنش یقین می‌بخشد بار دیگر همه چیز تحت ارادهٔ شما خواهد بود. پس من این جرأت را به خودم می‌دهم که پیشنهاد کنم بهتر است یکی دو سال دیگر در راه فراهم کردن این تجهیزات که به آنها اشاره رفت، صرف شود تا اینکه به حمله‌های متوالی به شیراز که چندان هم مؤثر نیستند ادامه داده شود...»

«لطفعلی خان با توجه و حوصلهٔ زیادی به سخنان من گوش داد و قبول کرد که پیشنهادهای من درخور تأمل و تفکر است...»

هارفوردجونز، در کتاب خود سپس به پیشنهاد لطفعلی خان اشاره می‌کند که از او خواسته بوده است جواهراتش را از ایران خارج کند تا به دست قاجارها نیفتند و در هند آنها را بفروشد یا گرو بگذارد و پولی را که بتوان با آن نیروی قدرتمندی فراهم کرد و به جنگ قاجارها رفت، برایش ارسال دارد، اما هارفورجونز از قبول این پیشنهاد شهریار دلیر و تهی‌دست زندیه سرباز می‌زند و آن را قبول نمی‌کند.

در همین زمینه هارفوردجونز می‌نویسد:

«اندکی بعد لطفعلی‌خان با لحن شتابزده‌ای پرسید: تا کی قصد دارید در بندر ریگ توقف کنید؟»

«و پیش از اینکه من فرصت جواب پیدا کنم اضافه کرد: برای شما کاری در نظر گرفته‌ام.»

«سپس لطفعلی‌خان شروع به کندن بالاپوش خود نمود و در حالی که این عمل را انجام می‌داد متوجه شد که من بر روی بازوهای سخت او دو بازوبند مشهوری را که در شیراز دیده بودم می‌بینم و گفت: این اشیاء احمقانه به شکل کنونی هیچ درد مرا دوا نمی‌کند. آیا حاضر هستید مسؤولیت آنها را بپذیرید؟ شما خودتان می‌دانید که بقصد خرید دریای نور به شیراز آمده بودید. و می‌دانید که من بدون داشتن پول به هیچ کاری نمی‌توانم دست بزنم.»

همین جا باید به این نکته اشاره کرد که یکی از علل شکست لطفعلی‌خان از آغامحمدخان قاجار، علاوه بر خیانت مکرر اطرافیان، بی‌پولی و در واقع فقر مادی آخرین پادشاه جوان، تیره‌بخت و شوم فرجام زند بوده است. زیرا او به دلیل نداشتن پول کافی و عدم توانایی در پرداخت مستمری سربازانش، قادر به تدارک نیروی کافی و مجهزی که بتواند به مقابله رقیب توانگر، حیله‌گر و نیرنگ باز خود که از هر طریق، حتی با ظلم و ستم نسبت به مردم و ضبط و مصادره اموال دیگران صاحب ثروت قابل ملاحظه و در نتیجه سپاهی گران و نیرومند شده بود، بشتابد، نبود.

لطفعلی‌خان در همین دیدار و به همین نیت به هارفورجونز پیشنهاد کرد جواهرات او یا بقول خودش آن «اشیاء احمقانه» را با خود به هند برده برایش به فروش برساند، یا گرو بگذارد و پول آن‌ها را برایش بفرستد. لیکن هارفوردجونز در پاسخ این پیشنهاد لطفعلی‌خان می‌گوید:

«برای من امکان ناپذیر است که بتوانم این نشانی حسن اعتماد حضرتعالی را هر چقدر هم که نسبت به این پیشنهاد احساس افتخار و مباهات نمایم، بپذیرم. اولاً پیش از اینکه بتوانم راه هند را در پیش گیرم باید حتماً اول به بصره بروم و در مدتی که در بصره خواهم ماند چگونه می‌توانم چنین گنجی را در امان نگه دارم؟ پذیرفتن مسؤولیت این جواهرات

از دست حضرتعالی و حمل آنها به دست من نهایت بی‌احتیاطی و بی‌فکری است و امکان دارد به علت همین نگرانی و نظایر آن جان خود را هم از دست بدهم.»

و بار دگیر مرد فرنگی به لطفعلی‌خان پیشنهاد رفتن به بوشهر را می‌کند:

«همانطور که قبلاً جسارت نمودم و پیشنهاد کردم بهتر است پس از اتمام کار کازرون در بوشهر مستقر گردید و با حکومت هند ارتباط برقرار نمایید و به این ترتیب جواهراتی را که مایلید از خود دور کنید، یعنی یا به گرو بگذارید و یا به فروش برسانید یا به هندوستان بفرستید. در این صورت معامله شکل منظم و قانونی خواهد داشت و به عقیده شخص من اجرای آن نیز اشکال چندانی بوجود نخواهد آورد. اگر شما مایل هستید در این طرح از خدمات بنده استفاده کنید من به حضرتعالی قول می‌دهم در اواخر ژانویه (بهمن ماه) در بوشهر باشم و با هر کس که شما تعیین بفرمائید روانهٔ هندوستان شوم و مانعی نمی‌بینم که پس از شش ماه همراه مهمات و تجهیزات جنگی که دستور فراهم ساختن‌شان را به نماینده خودتان یا به من بدهید در بوشهر به شما بپیوندم.»

«لطفعلی‌خان گفت: والله [به فارسی در متن اصلی - م] اندرز شما مفید است...شما می‌توانید درباره بوشهر هر آنچه را که بین ما گذشته است محرمانه برای میرعلی بگویید و من انتظار دارم که در اجرای این طرح کمک‌های لازم را به من برسانید.»

«در این موقع چاشت [به فارسی در متن اصلی - م] لطفعلی‌خان را آوردند و من پاخاسته بودم که مرخص شوم لیکن با تعجب شنیدم که لطفعلی‌خان صدا زد: شما به اندازهٔ کافی در بین مسلمانان زندگی کرده‌اید که بدانید مفهوم نان و نمک کسی را خوردن، یعنی چه. آیا حاضر هستید «نمک خورده»ی [به فارسی در متن اصلی] من باشید؟ [یکی از وظایف کسی که نمک خوردهٔ کس دیگری شده است این است که تا پایان عمر از ثروت و جان و مال صاحب نان و نمک حمایت کند. نویسنده (هارفوردجونز)] اگر هستید که «بسم‌الله» [به فارسی در متن اصلی] سپس لطفعلی‌خان یک سیخ کباب و یک تکه نان جلو من گذاشت و بعد از غذا رو به من کرد و گفت: حالا دیگر خیالم آسوده‌تر شد. طرح شما منطقی است. اگر بتوانم لله و میرزا بزرگ را هم از شیراز خارج کنم کارها همه بر وفق مراد خواهد بود. کارهایتان را با شتاب روبراه کنید و هر چه

زودتر خودتان را به بصره برسانید...»

«سپس در حالی که انگشتری فیروزهٔ زیبایی را از انگشت خود بدر می‌آورد و در انگشت من می‌کرد افزود: این انگشتری به شما یادآوری خواهد کرد که ما نان و نمک هم را خورده‌ایم. و شما «نمک خورده»اید. خدا پشت و پناهتان باد!»

«لیکن افسوس که که هرگز بار دیگر این بزرگزاده دلیر، این جوانمرد نجیب و این شاهزاده تیره بخت و ناکام را ندیدم. شاید خواننده مرا ببخشد اگر در این باره چند لحظه‌ای دیگر او را با خود نگه می‌دارم و آنچه را که آن روز مرا سخت متأثر کرد با او در میان می‌نهم. در تمام طول این گفتگو از زبان لطفعلی‌خان هرگز یک کلمه گله و شکایت، یک کلمه توهین‌آمیز و یا یک لفظ ناروا و پست درباره حاجی‌ابراهیم نشنیدم. تنها هنگامی که از میرزاحسین سخن می‌گفت اشک در چشمانش جمع شده بود و وقتی از خانواده‌اش سخن می‌راند این اشک‌ها بر گونه‌اش روان بودند.[1]»

این، آخرین تصویریست از سیمای لطفعلی‌خان که در ضمیر مرد فرنگی نقش بسته. اما لطفعلی‌خان به طرح پیشنهادی سرهاردفوردجونز، یعنی رفتن به بوشهر و قراردادن این بندر به عنوان مرکز عملیات خود، هرگز عمل نکرد. کسی چه می‌داند شاید قهرمان زند با تکیه بر غرور ذاتی و شجاعت و دلیری‌اش می‌خواست بدون یاری - حتی «یک نفر خارجی» - بضرب شمشیر، بر رقیب نیرومند و توانگر، مکار و حیله گر خود پیروز شود و چنین بود که دست تقدیر او را به سوی کرمان رهنمون شد.

در اینجا بی‌مناسبت نیست برای شناخت شخصیت رقیب لطفعلی‌خان، یعنی آغامحمدخان قاجار و مقایسه آن دو با یکدیگر، به نوشته «مردفرنگی» دیگری درباره «آغا»ی قاجار نگاهی بیندازیم:

«وارث قانونی آغامحمدخان، طبعاً بزرگترین برادرزاده‌اش فتحعلیخان بود که از ابتدا او را باین سمت انتخاب نموده و به فرماندهی قشون منصوبش کرد و بعداً بحکومت فارس - کهکیلویه - لارستان و یزد و کرمان او را برگزید.»

۱- آخرین روزهای لطفعلی‌خان زند - تألیف سرهاردفوردجونز - مترجمین هماناطق - جان گرنی. چاپ اول ۱۳۵۳. از ص ۴۸ تا ۶۵.

«آغامحمدخان نگران بود مبادا پس از مرگش نابرادری او جعفرقلی‌خان که از مادر جدا بود و مردی رشید و مجرب و در بین ایلات محبوبیتی داشت مدعی تخت و تاج و رقیب ولیعهدش گردد. برای آنکه کلیه موانع را از سر راه بردارد مادر جعفرقلیخان را نزد پسرش روانه نمود تا او را وادار کند موقع عزیمت باصفهان که مرکز حکومت آنجا را باو وعده کرده بود به تهران بیاید و برای اطمینان خاطر او به قرآن سوگند یاد کرد یک شب بیشتر او را در تهران نگاه نخواهد داشت. چون او را ایمن ساخت به پایتخت آمد اشخاصی را بر سر راهش گمارد و هنگامیکه عازم اصفهان بود او را کشتند با این عمل ناجوانمردانه بزرگترین قسمها و حفظ اصول مهمان‌نوازی و احترام بقرآن را شکست در حالیکه می‌توانست برای تأمین مقصود و آسایش خیالش جعفرقلی‌خان را زندانی کرده و در حبس نگاهدارد تا بعد از مرگش نتواند متعرض مقام سلطنت گردد. برای رعایت احترام قسم آغامحمدخان امر کرد در همان روز جنازه برادر را بخارج از تهران حمل کنند و بدین ترتیب احترام و وفاداری خود را نسبت به سوگندی که یاد کرده بود بجای آورد.»[1] چنین بود شخصیت و منش آخرین شاهزاده شوربخت زند... و رقیب قدرتمندش آغامحمدخان قاجار، از دیدگاه دو پژوهشگر خارجی.

---

۱ - تاریخ قاجار. تألیف رابرت گرانت واتسن. ترجمه عباسقلی آذری. چاپ ۱۳۴۰ ص ۷۵

به سوی کرمان

مرادعلی و مرتضی بیرون چادر نشسته و با هم گرم صحبت بودند. محور گفت و شنود آنان پیرامون خیانت حاجی‌ابراهیم‌کلانتر به لطفعلی‌خان دور می‌زد. وقتی مرادعلی از سختی‌ها و مصائب و دشواری‌هایی که لطفعلی‌خان متحمل شده بود، با مرتضی سخن می‌گفت، مرتضی به شدت منقلب گردید. برافروخته شد و در حالی که دندانهایش را از خشم به هم می‌سایید، گفت:

ـ همه این مصیبت‌ها از طرف کلانتر خائن بر سر خان آمده است.

مرادعلی گفت:

ـ همینطور است که می‌گویی...اگر او شیراز را به سپاه قاجار تسلیم نمی‌کرد و اگر برادرش در جنگ سمیرم به خان خیانت نمی‌کرد و باعث متلاشی شدن قوای ما نمی‌شد، این همه بلایا بر سر خان نمی‌آمد.

و مرتضی زیر لب گفت:

ـ و آنهمه دوستان خوب و وفادار را ما از دست نمی‌دادیم. نصیرخان و...

مرتضی از شدت تأثر و اندوه کلام خود را ناتمام گذاشت. یاد دوستان خوب و عزیزی که در جنگ سمیرم بر اثر خیانت عبدالرحیم‌خان به هلاکت رسیده بودند، اشک به چشمان مرتضی و مرادعلی آورد. دو مرد لحظاتی خاموش گزیدند. سپس مرتضی در

حالی که خشم و نفرت درونش را آکنده بود و آتش کینه و انتقام در وجودش شعله می‌کشید گفت:

- مرادعلی...من فکری کرده‌ام. خوب گوش کن چه می‌گویم. ما باید انتقام خان را از این خود فروخته که باعث و بانی تمام این اوضاع شده بگیریم.

مرادعلی با خنده گفت:

- با کدام لشکر و نیرو؟ مگر نمی‌بینی الآن دور و بر خان چند نفری بیشتر نیستند. بله...اگر خان سپاه قوی و مجهزی داشت، می‌توانستیم همانطور که می‌گویی به شیراز حمله کنیم و از حاجی‌ابراهیم انتقام بگیریم. ولی خودت که می‌بینی...

مرتضی گفت:

- میدانم مرادعلی...میدانم که خان لشکر و سپاه ندارد. اما من فکری به خاطرم رسیده...با آدم خائن و مکار و نیرنگ باز باید مثل خودش با مکر و نیرنگ روبرو شد. ببین، من و تو می‌توانیم خیلی راحت به شیراز برویم و در یک فرصت مناسب کلانتر خائن را به درک واصل کنیم. چطور است؟

مرادعلی به نشانه نپسندیدن این فکر سر تکان داد:

- چه می‌گویی مرد...حاجی‌ابراهیم‌کلانتر، حالا دیگر حاجی‌ابراهیم نیست. جناب اعتمادالدوله است. همیشه یک گروه از نوکرهای مزدورش و یک عده از سربازان قاجار مواظب و مراقبش هستند. خیال می‌کنی به همین سادگی و آسانی می‌شود او را تنها پیدا کنی و کارش را بسازی؟ چقدر ساده‌ای مرتضی!

مرتضی‌گفت:

- مرادعلی، این را هم می‌دانم که همیشه عده‌ای دو روبرو اطراف کلانتر هستند. اما بالاخره با طرح نقشه‌ای می‌شود به او نزدیک شد و حسابش را رسید.

مرادعلی گفت:

- به فرض این که بتوانیم خودمان را به کلانتر نزدیک کنیم. اولاً معلوم نیست فرصت پیدا کنیم ضربه کاری را بر او وارد سازیم. ثانیاً مگر محافظینش می‌گذارند جان سالم بدر ببریم؟ نه...این فکر را از سرت بیرون کن. اصلاً عملی نیست.

اما مرتضی در پیشنهاد خود همچنان اصرار می‌ورزید. او حتی گفت:

ـ همین که ما موفق شویم و این موجود پست و فرومایه را ز پای درآوریم، دیگر مهم نیست که چه بر سر خودمان می‌آید. مگر آنهمه دوستانی که مادر جنگ با قاجارها از دست دادیم، جانشان عزیز نبود؟ نصیرخان یادت رفته؟ شیرخان؟ و خیلی‌های دیگر.

مرادعلی گفت:

ـ پیشنهاد تو در واقع یک جور خودکشی است. نه...اصلاً فکرش را هم نکن...

هر چقدر مرادعلی بیشتر با فکر مرتضی مخالفت می‌کرد، اندیشه انجام این کار و از پای در آوردن اعتمادالدوله بیش از پیش در مغز مرتضی قوت می‌گرفت. تا آنجا که به مرادعلی گفت:

ـ گوش کن مرادعلی...به هر حال تو چه بیایی و چه نیایی، من خودم به تنهایی به شیراز می‌روم و نقشه‌ای می‌ریزم و جناب اعتمادالدوله را به درک واصل می‌کنیم.

کوشش مرادعلی برای منصرف کردن مرتضی از این فکر بیهوده بود. او حتی به مرتضی گفت که در شرایط فعلی حتی یک نفر هم برای خان که دوروبر خود داشته باشد تا بتواند نیرویی فراهم کند، غنیمت است و او نباید بیهوده جان خود را به مخاطره بیندازد دست به اقدامی بزند که امکان موفقیت در آن حتی ده در صد هم نیست. اما مرتضی حاضر به قبول حرفهای او نشد. مرادعلی که چنین دید گفت:

ـ می‌خواهی با خود خان در این باره مشورت کن. اطمینان دارم که خان هم با این فکر مخالفت می‌کند و اجازه نمی‌دهد که چنین کاری بکنی...

مرتضی گفت:

ـ گوش کن مرادعلی، من مدتها در رکاب خان نبودم. حالا هم فکر می‌کنم اصلاً با این مرد فرنگی روبرو نشده و خان را پیدا نکرده‌ام. بهتر است راجع به این موضوع چیزی به خان نگویی. چون اگر او دستور بدهد که من دست به این اقدام نزنم، آنوقت نمی‌توانم دستورش را ندیده بگیرم. پس در این باره سکوت کن و انگار نه انگار که از من حرفی شنیده‌ای. فقط من به خان می‌گویم که چون یک کار شخصی دارم باید به شیراز بروم. این تنها خواهش من از تست.

مرادعلی که مرتضی را در اجرای فکری که به مغزش خطور کرده بود، آنطور مصمم و ثابت قدم دید، قبول کرد درباره فکری که به مغزش راه یافته بود، چیزی به لطفعلی‌خان نگوید. فقط به او گفت:

- بسیار خوب مرتضی...حالا که این همه اصرار داری من راجع به نقشه تو چیزی به خان نمی‌گویم. اما تو بگو که تک و تنها چطوری می‌خواهی فکری راکه در سرداری به اجرا در بیاوری؟

مرتضی گفت:

- حالا هیچ نمی‌دانم...بالاخره یک راهی برایش پیدا می‌کنم.

مرادعلی زیر لب گفت:

- موفق باشی...اما این را هم بدان که از بین بردن حاجی‌ابراهیم هیچ چیز را عوض نمی‌کند. الآن شهر در دست قشون قاجار است. از اینها گذشته، تو خیال می‌کنی اگر کشتن حاجی‌ابراهیم تغییری در اوضاع به وجود می‌آورد، تا حالا خود خان دستور به انجام این کار نداده بود؟

در همین هنگام، صدایی از پشت سر شنیده شد. صدای لطفعلی‌خان بود که گفت:

- مرادعلی درست می‌گوید مرتضی...از بین بردن حاجی‌ابراهیم خیانتکار تغییری در وضع شیراز بوجود نمی‌آورد.

مرادعلی و مرتضی به تندی از جا بلند شدند. لطفعلی‌خان که از بدرقه میهمان فرنگی‌اش برگشته و از پشت چادر سخنان مرادعلی و مرتضی را شنیده بود، آهسته به آنها نزدیک شده و با شنیدن سخنان مرتضی و تأیید سخنان مرادعلی حضور خود را اعلام کرده بود.

مرتضی و مرادعلی بی‌اختیار گفتند:

- خان...شما؟

لطفعلی‌خان به دو یار وفادار خود پیوست. او که در جریان تصمیم مرتضی قرار گرفته بود، به مرتضی گفت:

- حرف‌های مرادعلی منطقی و اصولی است. فرض کنیم تو با یک نقشه ماهرانه

توانستی حاجی‌ابراهیم را از پای درآوری، چه نتیجه‌ای از این کار عاید ما می‌شود؟ قاجارها حاکم دیگری برای شیراز و ولایات فارس به جای حاجی‌ابراهیم انتخاب می‌کنند و آب از آب هم تکان نمی‌خورد.

مرتضی گفت:

ـ خان، ببخشید که جسارت می‌کنم. اما عقیده من اینست که این مرد خائن باید به سزای خیانت خود برسد. شما هر چه بفرمایید من قبول می‌کنم. ولی فکر کنید بر اثر خیانت کاری‌های این مرد و برادرش شما چه سربازان و افسران وفاداری را از دست دادید. وقتی من یاد آن مردان شجاع می‌افتم، باور کنید دلم یک پارچه آتش می‌شود. سینه‌ام می‌سوزد. انگار به جای قلب یک گل آتش سوزان در سینه دارم. از میان بردن حاجی‌ابراهیم اگر هیچ تأثیری نداشته باشد، حداقلش این است که دل من خنک می‌شود. آتش کینه و انتقام که در دلم شعله می‌کشد، خاموش می‌شود و رضایت خاطری به دست می‌آورم.

لطفعلی‌خان گفت:

ـ تو مطمئن باش که فرد خیانت کار بالاخره به سزای عمل خود خواهد رسید. حاجی‌ابراهیم‌کلانتر هم روزی تاوان این خیانت را پس خواهد داد.[1]

مرتضی دیگر چیزی نگفت. سخنان لطفعلی‌خان را پذیرفت و از فکر کشتن حاجی‌ابراهیم‌کلانتر بیرون آمد.

لطفعلی‌خان گفت:

ـ حالا بهتر است بلند شوید و زودتر به فکر حرکت باشید. فراد از این جا می‌رویم.

مرادعلی پرسید:

ـ خان، آیا می‌توانم بدانم قصد رفتن به کدام سمت را دارید؟

لطفعلی‌خان گفت:

ـ به طبس می‌رویم.

بار دیگر لطفعلی‌خان راه طبس را در پیش گرفت. اما این بار راه او از کویر مرگبار

---

۱ ـ به فصل پایانی کتاب، فرجام شود خیانتکاران رجوع فرمائید.

مرکزی ایران نبود. بین راه، باز هم طرفدارانش به او پیوستند. از جمله زال‌خان حاکم ناحیه خشت و عموی شجاعش عبدالله‌خان به وی گرویدند و او باگروه کوچک خود پس از یک راه پیمایی طولانی خود را به طبس رساند. این بار نیز امیرحسن‌خان حاکم طبس، از خان سخت کوش و خستگی نشناس زند استقبال گرمی کرد. اما نیرویی نداشت که در اختیار وی بگذارد. تنها به او توصیه کرد همانطور که مرتبه قبل گفته بود بهتر است که لطفعلی‌خان برای یافتن یک حامی قدرتمند راه قندهار را در پیش بگیرد و از تیمورشاه، فرمانروای قندهار کمک بگیرد و با یاری او سلطنت از دست رفته را دوباره بدست بیاورد و فارس را بازپس بگیرد.

عبدالله‌خان زند، زال‌خان و دیگر افسران لطفعلی‌خان نیز این رأی را پسندیدند و خان زند راه ولایت خراسان را در پیش گرفت تا از آنجا خود را به قندهار برساند.

چون به قاین رسید، امیرعلی‌خان حاکم قاین، دوستانه وی را پذیرفت و قرار شد دو، سه روز در قاین خستگی راه درازی راکه خود و افرادش طی کرده بودند، از تن بیرون کند و سپس به جانب قندهار برود.

روز دوم اقامت لطفعلی‌خان در قاین بود که امیرعلی‌خان با چهره‌ای گرفته و درهم به دیدار لطفعلی‌خان آمد. در همان نگاه اول که لطفعلی‌خان به چهره امیرعلی‌خان انداخت، دانست که اتفاق ناگواری رخ داده است.

از امیرعلی‌خان پرسید:

ـ خان، چه پیش آمده است؟ ناراحت و گرفته به نظر می‌آیی؟

امیرعلی‌خان گفت:

ـ متأسفانه خبر خوبی برای شاهزاده ندارم. تیمورشاه، فرمانروای افغانستان در قندهار زندگی را بدرود گفته است. همین یک ساعت پیش قاصدی از قندهار رسید و این خبر را آورد.

لطفعلی‌خان در فکر فرو رفت. از حاکم قاین پرسید:

ـ چه کسی به جانشینی او نشسته است؟

امیرعلی‌خان پاسخ داد:

- پسرش، زمان شاه. مثل این که بین خودشان هم اختلاف هست.

لطفعلی‌خان تمام نقشه‌های خود را نقش بر آب دید. او می‌توانست به یاری و کمک تیمورشاه امیدوار باشد. اما با مرگ نابهنگام تیمور شاه و جانشینی زمان شاه به جای او و بروز اختلاف بین بازماندگان مردی که می‌توانست نقطه امیدی برای او باشد، وضع دگرگون شده و نمی‌توانست چندان امیدی به قندهار داشته باشد.

بار دیگر روزنه‌های امید به روی خان پرتلاش زند بسته می‌شد. اما او از پای نمی‌نشست. در قاین به بررسی اوضاع پرداخت که به کدام سمت برود. سایه سهمگین و تیره یأس و نومیدی از راه می‌رسید. لیکن لطفعلی‌خان کسی نبود که تن به نومیدی بدهد.

همان شب زال‌خان، عبدالله‌خان و دیگر یاران وفادارش را جمع کرد و گفت:

- مقصد ما قندهار بود. اما خبر رسیده است که فرمانروای آنجاکه می‌توانست کمک مؤثری برای ما در باز پس گرفتن شیراز باشد، فوت کرده است. رفتن ما به قندهار دیگر بیفایده است.

مرادعلی گفت:

- خان...دشت‌ها فراخ است و اسبان ما تیزتک و تندرو...به هر کجاکه اراده کنید ما در رکاب خواهیم بود.

لطفعلی‌خان گفت:

- امشب فکر می‌کنم و فردا تصمیم خود را به اطلاع شما می‌رسانم...

***

ستاره سحری دمیده بود که دو سوار غبارآلوده که پیدا بود راه درازی را شتابزده پیموده‌اند، وارد قاین شدند.

این دو سوار، عبدالحکیم‌خان و حیدرخان سیستانی بودند. آنها سراغ لطفعلی‌خان را گرفتند و چون خان زند تازه خوابیده بود، به سواران تازه وارد گفتند صبر کنند که خان از خواب بیدار شود.

لطفعلی‌خان بعد از آن که از خواب بیدار شد و دانست دو سوار به ملاقاتش آمده‌اند، آنها را پذیرفت، آن دو فرستادگان محمدخان حاکم نرماشیر و جهانگیرخان سیستانی

پسر محمدحسین‌خان حاکم بم بودند که با پیامی از سوی حکام نرماشیر و بم به دیدار لطفعلی‌خان آمده بودند. هر دو حاکم بم و نرماشیر، در آن موقعیت دشوار نسبت به لطفعلی‌خان ابراز مودت کرده و توسط فرستادگان خود قول دادند که تا آنجاکه در توان دارند، شاهزاده زند را یاری خواهند کرد. حاکم نرماشیر علم استقلال برلفراشته و تصمیم به یاری لطفعلی‌خان گرفته بود.

حیدرخان سیستانی، از قولی جهانگیرخان (پسربزرگ حاکم‌بم) به لطفعلی‌خان گفت:

- ما نه فقط آماده‌ایم در رکاب شاهزاده زند کرمان را تصرف کنیم، بلکه قول می‌دهیم پادشاهی ایران را نیز از ید قدرت قاجاریه بیرون آورده و تقدیم وارث بر حق حضرت وکیل‌الدوله (کریم‌خان زند) کنیم.

دریچه امیدی باز شده بود. لطفعلی‌خان تصمیم گرفت شخصاً به قلعه بم برود و با جهانگیرخان سیستانی مذاکره کند. در عین حال، او می‌اندیشید: «شاید این دامی باشد که بر سر راهم گسترده شده...». اما با تما این احوال، تصمیم گرفت به بم برود و با جهانگیرخان مذاکره کند. اکنون که نیروی کمکی ناخواسته به سویش آمده بود، باید از این موقعیت استفاده می‌کرد.

لطفعلی‌خان با امیرعلی‌خان حاکم قاین خداحافظی کرد و به اتفاق عموهایش عبدالله‌خان و نصرالله‌خان و دیگر افسران و سربازان معدودی که همراه داشت، از بیراهه‌ها راهی بم شد.

هنگامی که حکام نرماشیر و بم، دست دوستی به طرف لطفعلی‌خان دراز کردند و آمادگی خود را برای کمک به او اعلام کردند، ابولحسن‌خان بیگلربیگی حاکم کرمان نیز رخت به سرای باقی بر بست و چشم از جهان فرو بست. در این احوال، آغامحمدخان، باباخان‌جهانبانی، را مأمور تسخیر کرمان کرد.

اکنون سال ۱۲۰۷ هجری بود. باباخان - برادرزاده آغامحمدخان - این فرمان را هنگامی از آغامحمدخان دریافت کرد که خواجهٔ قاجار در چمن آسپاس در نزدیکی شیراز خیمه و خرگاه بر پای داشته بود. جهانبانی همراه با مصطفی‌خان قاجار دولو که بارها ضرب شست لطفعلی‌خان را چشیده و نیز با عبدالرحیم‌خان پسر اعتمادالدیوان

(تقی‌خان یزدی) بسوی کرمان شتافت.

ظاهراً جاسوسان حاجی‌ابراهیم‌کلانتر از قصد حکام بم و نرماشیر مبنی بردعوت لطفعلی‌خان برای تسخیر کرمان، او را آگاه ساختند و او نیز آغامحمدخان را تشویق کرد تا کرمان را به تصرف درآورد. باباخان جهانبانی نیز کرمان را تسخیر کرد. مرتضی قلی‌خان زرندی حاکم کرمان شد و ابراهیم آقاقاجار به فرماندهی قشون کرمان منصوب گردید و بدین ترتیب کرمان نیز به دست قاجاریه افتاد.

مرتضی قلی‌خان زرندی، از همان اوان حکومت، ظلم و بیداد را آغاز کرد. مالیات‌ها را افزایش داد و مردم کرمان که در تمام طول تاریخ به نجابت و سلامت نفس معروفند، در تنگنای ظلم و ستم قرار گرفتند. مرتضی قلی‌خان کار ستمگری را تا به آنجا کشاند که مردم کرمان از جور و ستم او به جان آمدند. اما کاری از دستشان ساخته نبود. فراشان حکومتی، کسبه و پیشه‌وران کم‌مایه و تهیدستی را که قادر به پرداخت مالیات نبودند، در گذرگاهها به چوب و تازیانه می‌بستند. کرمان به شهر وحشت و هراس، به شهر ظلم و ستم تبدیل شده بود.

و در چنین احوالی بود که لطفعلی‌خان و یارانش خود را به بم رساندند. جهانگیرخان و محمدعلی‌خان پسران محمدحسین‌خان سیستانی، شاهزاده زند را که با برادر کوچکشان حیدرخان آمده بود مورد استقبال قرار دادند، و لطفعلی‌خان را با شکوه و جلال فراوان وارد قلعه بم کردند.

لطفعلی‌خان پس از ورود به بم، در خانه جهانگیرخان مورد پذیرایی قرار گرفت. جهانگیرخان که به روحیات و خلق و خوی خان رشید زند آگاه بود، به وی گفت:

ـ خان... سواران سیستانی در بم و جنگجویان نرماشیری با شما پیمان مودت می‌بندند که در تسخیر کرمان و بیرون آوردن این شهر از دست قاجارها در رکابتان باشند. شما باید مرکزیتی داشته باشید تا بتوانید از آنجا حکومت خود را بسط و توسعه بدهید. کرمان را که گرفتید، به دنبال آن می‌توانید شیراز را هم تصرف کنید و نیروهای آغامحمدخان را از خاک فارس برانید و سپس به جانب ولایات مرکزی بروید. اصفهان را بگیرید و قاجارها را تا آنسوی کوهستان‌های جنگلی استرآباد متواری کنید.

لطفعلی‌خان در فکر فرو رفت. سخنان جهانگیرخان به نظر درست می‌آمد. اما او قبلاً نیز یک بار دیگر کرمان را محاصره کرده و مدتی نیز آن شهر را در محاصره داشت، لیکن عاقبت بر اثر فرا رسیدن سرمای زمستان ناگزیر دست از محاصره کرمان کشیده بود. آن مرتبه بزرگان کرمان حتی برایش پیغام دادند که بیست هزارتومان به رسم پیشکش تقدیم او می‌کنند تا از محاصره کرمان دست بردارد، لیکن او نپذیرفت. اما سرمای زمستان مجبورش کرد دست از محاصره کرمان بردارد.

اینک، بار دیگر جهانگیرخان به وی پیشنهاد محاصره و تسخیر کرمان را می‌کرد. خان زند به جهانگیرخان سیستانی که به او پیشنهاد می‌کرد کرمان را تصرف کند، گفت که باید در این باره فکر کند. عبدالله‌خان زند، زال‌خان، پیرمراد و مرادعلی وقتی در جریان پیشنهاد جهانگیرخان قرار گرفتند، غیر از عبدالله‌خان (عموی لطفعلی‌خان)، پیرمراد و مرادعلی با این پیشنهاد مخالفت کردند.

مرادعلی گفت:

- خان... الآن در سرتاسر منطقه سربازان قاجار مثل ریگ بیابان پراکنده‌اند. شاید تسخیر کرمان چندان کار دشواری نباشد، اما اگر تاکنون شما با تکیه بر رشادت و شجاعت خود توانسته‌اید از گزند و آسیب دشمن خودتان را در امان نگهدارید، برای این بوده که همیشه در صحرا و مناطق باز و بدون حصار و قلعه با دشمن پیکار کرده‌اید. ولی همین که کرمان را تصرف کردید، قاجارها شما را محاصره می‌کنند. آنوقت...

مرادعلی به کلام خود ادامه نداد. سکوت اختیار کرد و در فکر فرو رفت. اما عبدالله‌خان با گرفتن کرمان موافق بود. او گفت:

- در کرمان وسیله ضرب سکه هم وجود دارد. شهریار به محض این که کرمان را تصرف کرد، به نام خود سکه می‌زند و همین روحیه قاجارها را در هم می‌شکند.

سرانجام، لطفعلی‌خان پس از تردید و دو دلی بسیار، تصمیم گرفت کرمان را تصرف کند و آنجا را مرکز فعالیت خود علیه آغامحمدخان قاجار قرار دهد. این مرکزیت به او کمک می‌کرد تا حکام سایر ولایات نیز به وی بپیوندند و او قدرت و نیروی انسانی لازم

و کافی را برای مقابله با دشمن به دست بیاورد.

جهانگیرخان در برابر استدلال مرادعلی که گفته بود حصاری شدن لطفعلی‌خان در کرمان، شهر را مورد محاصره قاجاریه قرار می‌دهد، گفت:

- فرضاً که شهر هم مورد محاصره قرار بگیرد. کرمانی‌ها از گذشته‌های دور، مردمی دوراندیش بوده‌اند. هر خانواده کرمانی آذوقه یک و بعضی‌ها حتی تا دو، سال اندوخته خواربار و آذوقه دارند. گذشته از این سربازان آغامحمدخان فقط چهار، پنج ماه می‌توانند به محاصره شهر ادامه بدهند. سرمای استخوان سوز منطقه که شروع شود و اولین بادهای سرد پاییزی که وزیدن بگیرد، و زمستان برسد، ناگزیر می‌شوند دست از محاصره بکشند و به راه خود بروند...

لطفعلی‌خان به یادآورد که خودش نیز از شدت سرمای کرمان مجبور شد دست از محاصره بکشد. از سوی دیگر بزرگان کرمان که از مظالم و ستمگرهای حاکم دست نشانده قاجار به جان آمده بودند، طی پیام‌هایی لطفعلی‌خان را به کرمان دعوت کرده و او را به تسخیر شهر تشویق کردند. کرمانی‌ها با شاهزاده رشید زند پیمان وفاداری بستند و قول دادند سلطنت او را به رسمیت بشناسند.

«در این موقع دو تن از امرای بم و نرماشیر کرمان به مساعدت باوی [لطفعلی‌خان] برخاستند هر یک پانصد سوار به حضور او فرستادند. لطفعلی‌خان با ۵۰۰ سوار افغان و ۵۰۰ سوار سیستانی و ۳۰۰ سوار خراسانی عازم تسخیر کرمان شد.»[1]

جهانگیرخان سیستانی پسر شجاع حاکم بم نیز خود به نیروی لطفعلی‌خان پیوست. بین لطفعلی‌خان و جهانگیرخان دوستی صمیمانه‌ای پدید آمد. آن دو نسبت به یکدیگر احساس دوستی عمیقی پیدا کردند. بطوریکه جهانگیرخان، خود فرماندهی گارد محافظ شاهزاده زند را عهده دار شد.

تصرف کرمان با توجه به علاقه مردم این دیار به لطفعلی‌خان کار دشواری نبود. آنچه حاکم بم را واداشته بود تا به یاری لطفعلی‌خان بشتابد، هراسی بود که باباخان جهانبانی و سپاهیان قاجار در دل منطقه مردم کرمان پراکنده بودند. باباخان نه فقط ایرانیان، که

۱ - از نادر تا کودتای رضاخان میرپنج. تألیف مرحوم علی‌اصغر شمیم. ص ۲۰۲ و ۲۰۳ - چاپ دوم اسفند ۱۳۶۸.

افغان‌ها را نیز دچار هول و هراس کرده بود. از سوی دیگر محمدخان حاکم نرماشیر نیز علم استقلال برافراشته بود.

قلعه بم، به صورت پایگاه جذب نیرو در آمد. سواران جنگاور، از هرسو به جانب این قلعه که دژی استوار بود، روی آوردند.

اما در این میان، یک احساس درونی گویی لطفعلی‌خان را از رفتن به کرمان باز می‌داشت. در برابر این احساس، جاذبه‌ای شوم شاهزاده آواره زند را که چند سال بود در کوه‌ها و دشتها سرگردان و آواره شده بود، بسوی کرمان می‌کشید.

دست سرنوشت پنهانی از آستین بیرون می‌آمد. جای تردید و دو دلی نبود. باید سریع تصمیم گرفته می‌شد. و لطفعلی‌خان تصمیم خود را مبنی بر رفتن بسوی کرمان گرفت. تسخیر آن شهر و مرکزیت قرار دادن آنجا و سپس از آنجا ریشه دواندن به فارس و آنگاه سراسر ایران، چشم‌انداز فریبنده‌ای بود که خان سرگردان زند را سخت امیدوار می‌کرد.

حاکم بم گفت:

- امیرزاده، به چه فکر می‌کنید؟ در کرمان حتی وسیله ضرب سکه نیز موجود است. فکرش را بکنید شما در کرمان به نام خود خود سکه می‌زنید و همین در تضعیف روحیه دشمن تأثیر فراوانی دارد.

جهانگیرخان پسر محمدحسین‌خان حاکم بم، جوان رشید و بلند بالایی بود. با چهره‌ای آفتاب سوخته و نگاهی خیره و نافذ. از همان برخورد اول که بین لطفعلی‌خان و جهانگیرخان رخ داد، خان زند از جهانگیرخان خوشش آمد. آثار شجاعت و تهور، همیشه، در هر چهره‌ای برای لطفعلی‌خان جاذبه داشت. از آنجا که از سنین چهارده، پانزده سالگی با سربازان و جنگجویان بسیار سروکار داشت، به نوعی روانشناسی خاص خودش دست یافته بود. با یک نگاه می‌توانست سرباز ترسویی را از سرباز متهور و شجاعی تمیز بدهد. روبهمرفته، جهانگیرخان احساس جاذبه‌ای مطبوع در لطفعلی‌خان پدید آورد.

جهانگیرخان که نشانه‌های تردید در رفتن به کرمان را در سیمای لطفعلی‌خان خواند، به وی گفت:

ـ خان...به چه فکر می‌کنید؟ آیا گمان می‌برید رفتن به قندهار و یاری خواستن از زمان شاه پسر تیمورشاه بر رفتن به کرمان و تسخیر این شهر ترجیح دارد؟

لطفعلی‌خان گفت:

ـ جهانگیرخان، خصلت و اعتقاد من در جنگ اینست که حصاری شدن در برابر دشمن کار درستی نیست. قدرت تحرک را از سواران من می‌گیرد. می‌دانی که منّ همیشه سواره می‌جنگم. سوارانم را در یک فضای باز می‌توانم به خوبی رهبری کنم. ضربه‌های کاری به دشمن بزنم و از معرکه بیرونشان ببرم...اما در کرمان...؟ فکرش را بکن. دست و بال دشمن که بی‌بروبرگرد ما را محاصره خواهد کرد باز خواهد بود و ما پشت دیوارهای بسته باید دست روی دست بگذاریم...آنقدر که دشمن خسته شود و دست از محاصره بردارد.

جهانگیرخان گفت:

ـ خان...دلاوری شما چیزی نیست که بر کسی پوشیده باشد. چرا ما در کرمان دست روی دست بگذاریم؟ می‌توانیم از شهر بیرون بیاییم و با حمله‌های ناگهانی و غافلگیر کننده دشمن را عاجز کنیم. شما که در این شیوه جنگ تجربه زیاد دارید و کار آزموده‌اید.

لطفعلی‌خان با خودش اندیشید:«جهانگیرخان راست می‌گوید...من می‌توانم مثل همیشه اخته‌خان قاجار را اگر به محاصره شهر پرداخت، به این طریق به زانو در بیاورم.»

سرانجام لطفعلی‌خان تصمیم قطعی خود را گفت و با جهانگیرخان و عبدالحکیم‌خان و همراهان خود، زال‌خان و دو عمّ وفادارش عبدالله‌خان و نصرالله‌خان و سپاهی که تحت فرمان داشت، رو به سوی کرمان نهاد.

بزرگان منطقه در آن زمان (سال ۱۲۰۸ هجری) دچار اختلاف نظرهای داخلی شده بودند.

بعضی‌ها به حکومت قاجاریه و بعضی دیگر به حکومت زندیه و آخرین مبارز خستگی ناپذیر این دودمان ـ لطفعلی‌خان ـ ابراز اطاعت و وفاداری می‌کردند.

لطفعلی‌خان کرمان را در محاصره گرفت. او برای تصرف کرمان، عموی خود

عبدالله‌خان را مأمور کرد با عده‌ای از سربازان به قسمتی از برج و باروی شهر حمله کند و مدافعین شهر را در آن منطقه مشغول سازد تا او بتواند با گروه تحت فرمان خود، از قسمت دیگری از حصار قلعه کرمان بالا رفته و مدافعین را از پای درآورد.

همین نقشه به مرحله عمل در آمد. عبدالله‌خان و گروهی از سربازان به قسمتی از حصار کرمان حمله کردند. مدافعین که تمامی نیروی مهاجم را همین عده تصور می‌کردند، به دفاع پرداختند و در حالی که آنها تمام فکر و ذکرشان متوجه حمله عبدالله‌خان بود، لطفعلی‌خان با گروه خود، از نقطه دیگری از حصار قلعه بوسیله نردبام‌های طنابی بالا رفت. او با دویست تن از جنگجویان خود، به بالای دیواره قلعه رسید. جهانگیرخان سیستانی نیز با وی بود.

مدافعین قلعه کرمان، ناگهان متوجه حضور دسته دیگری از نیروی لطفعلی‌خان برفراز باروی شهر شدند. عده‌ای از آنها به سمت مهاجمین دویدند. نبرد خونین و وحشتناکی در گرفت. در پرتو مشعل‌هایی که بالای حصار قلعه کرمان را روشن کرده بود، صدای برخورد شمشیرها و شلیک تیر بلند بود. اما استفاده از تفنگ، به علت نزدیکی دو طرف متخاصم و عدم فرصت برای پرکردن مجدد تفنگ به ندرت صورت می‌گرفت.

لطفعلی‌خان مثل همیشه، پیشاپیش سربازانش شمشیر می‌زد. او، بی‌تردید ماهرترین و زبردست‌ترین شمشیرزنی بود که تا آن هنگام ایران و - به اعتقاد مورخین غربی - مشرق زمین به خود دیده بود. خان زند همانطور که شمشیرش مثل برق لامع در پرتو مشعل‌ها می‌درخشید و گروه مدافعین را عقب می‌راند، یک مرتبه نگاهش به جهانگیرخان افتاد که شمشیر از دستش افتاده و بدون سلاح و دست خالی در برابر یکی از مدافعین قلعه قرار داشت. جهانگیرخان، دو قدم به عقب رفت تکیه به کنگره حصار قلعه داد. مرگ بر سر او سایه افکنده بود. شمشیر سرباز مدافع کرمانی بالا رفت. جهانگیرخان چشم‌هایش را بست. آماده مرگ شد. اما قبل از آنکه شمشیر مدافع بر فرق جهانگیرخان فرود آید، لطفعلی‌خان، نعره جگر شکافی از دل برآورد. همچون پلنگی خشمگین، با دوخیز بلند خود را به سرباز مدافع قلعه که شمشیرش آماده فرود آمدن بر سر و پیکر جهانگیرخان بود رساند و پیش از آن که سرباز مدافع قلعه فرصت پیدا کند ضربه را بر جهانگیرخان

فرود بیاورد، تیغ خون چکان لطفعلی‌خان درست برگردنش فرود آمد و در حالی که خون به شدت از گردن شکافته شده سرباز کرمانی فوران می‌زد، بی‌جان و غرقه به خون، با شمشیر برهنه در برابر پای جهانگیرخان افتاد. جهانگیرخان یک لحظه چهره زیبا و شجاع لطفعلی‌خان را در پرتو مشعل‌ها دید و صدای او را شنید که فریاد می‌زد:

- جهانگیر...شمشیرت را بردار...مواظب اطراف‌باش.

این حادثه به قدری سریع و ناگهانی اتفاق افتاد که جهانگیرخان به نظرش آمد معجزه‌ای رخ داده. بعدها او همیشه به لطفعلی‌خان می‌گفت:

- نمی‌دانم چطور شد که شمشیر از دست من افتاد و خود را بی‌سلاح دیدم. سربازی از دشمن با شمشیر کشیده به من حمله کرد. من آماده مرگ بودم که شما سر رسیدید و آن سرباز را از پای درآورید. در واقع شما جان مرا درست در لحظه‌ای که من خود را آماده مرگ کرده بودم، نجات دادید. من زندگی و حیات خود را مدیون شما هستم، خان...

و لطفعلی‌خان می‌خندید و می‌گفت:

- در جنگ همیشه باید مراقب اطراف خود بود. دشمن همیشه از یک لحظه غفلت استفاده می‌کند. این فرصت را باید از او گرفت. خوشبختانه من به موقع رسیدم.

در جریان حمله لطفعلی‌خان به کرمان، سربازان ابراهیم آقاقاجار به سرعت شکست خوردند. مرتضی قلی‌خان زرندی حاکم شهر و ابراهیم آقا فرمانده پادگان، از تاریکی و شلوغی شهر و گشوده شدن دروازه‌ها استفاده کرده و راه گریز در پیش گرفتند.

کرمان به تصرف لطفعلی‌خان درآمد...

مردم کرمان از فاتح دلیر زند استقبال گرم و پرشوری به عمل آوردند و کرمان به دست، لطفعلی‌خان افتاد...

اکثر مردم کرمان طرفدار حکومت لطفعلی‌خان بودند. اما به هر حال در شهر کسانی بودند که سرسپرده آغامحمدخان قاجار و حکومت محلی دست‌نشانده و شکست‌خورده‌وی به شمار می‌رفتند. این عده برای مردم کرمان شناخته شده بودند و از آنجمله در میان آنها آقاعلی کرمانی بود که از ثروتمندان و متنفذین شهر محسوب می‌شد. او و دو پسرش به نام‌های محمدتقی و میرزاحسین از شهر گریخته بودند. میرزاحسین و محمدتقی در دشت

آب و خنامان از قلاع اطراف موضع گرفتند. لطفعلی‌خان بعد از فتح کرمان، عموی خود عبدالله‌خان را مأمور دستگیری پسران آقاعلی کرد.

عبدالله‌خان ابتدا به خنامان که از دهات بین رفسنجان و زرند بود رفت و محمدتقی را دستگیر کرد و به کرمان فرستاد. سپس روانه دشت آب شد که قلعه‌ای محکم و استوار داشت. میرزا حسین پسر دیگر آقاعلی کرمانی بیش از سه روز نتوانست در قلعه دشت آب‌تاب محاصره عبدالله‌خان را بیاورد. او نیز شکست خورد، به قید و بند کشیده شد و به کرمان فرستاده شد. هر دو زندانی شدند.

دست نشاندگان قاجار، در گوشه و کنار شهر مخفی شده و در فرصت‌های مناسب کرمان را ترک می‌گفتند. از جمله این افراد، ابراهیم‌آقا قاجار، عبدالرحیم‌خان (پسرمحمدتقی‌خان یزدی) و محمدحسین‌خان قراگوزلو بودند که پنهانی از کرمان گریختند. عبدالله‌خان زند، آنها را تعقیب کرد. فراریان ناگزیر باروبنه خود را بر جای نهادند و جان خویش را برداشته و گریختند.

کرمان، از وجود طرفداران قاجاریه تقریباً پاک شد. لطفعلی‌خان در ارک کرمان سکونت گزید. سپس از نواحی اطراف سرباز و تفنگچی خواست. گروهی از اطراف به وی پیوستند و بدینگونه لطفعلی‌خان پس از مدتها آوارگی و سرگردانی، کرمان را به تصرف درآورد. در حالی که لطفعلی‌خان در کرمان به رتق و فتق امور می‌پرداخت، خبر استیلای او بر کرمان، در تهران به آغامحمدخان قاجار رسید.

ابراهیم آقاقاجار مرتضی‌قلی زرندی راه تهران را در پیش گرفتند. قبل از آنها آقا علی کرمانی به حضور آغامحمدخان رسیده بود. آقاعلی در برابر آغامحمدخان به خاک افتاد و گفت که از دست ظلم و بیداد «زند متهور» به تظلم و دادخواهی آمده است. او به عرض آغامحمدخان رساند که لطفعلی‌خان خانه و زندگی‌اش را به غارت و تاراج برده، حتی از در و پیکرخانه‌هایش نگذشته و فرزندانش را به غل و زنجیر کشیده است.

واقعیت این است که لطفعلی‌خان، بدنبال آنهمه سرگردانی و شوربختی، به هنگام تسلط برکرمان، تا حدودی آن خوی سلیم و مهربان را از دست داده بود. اما نه به گونه‌ای که به ظلم و بیداد بپردازد. طبیعی بود که با یاران و هواخواهان آغامحمدخان به خشونت

رفتار کند. مگر نه این که اختهٔ قاجار و اعوان و انصارش، آن همه مصیبت و دربدری برایش پدید آورده بودند؟ آنهمه سال، با تکیه بر نیروی روحی شگفت‌انگیز و غرور بی‌همتایش، خاک بیابانها را خورده بود. به کویر مرگبار تارانده شده بود. تا مرز مرگ از تشنگی پیش رفته‌بود. درمحقرترین سیاه چادرهای پرت و دور افتاده در حاشیه دشتی غبار گرفته، بر زمین خشک و خالی خفته بود. با معدود یارانش، کف دست نانی را به چند قسمت کرده و با قطعه کشک خشکی سدجوع کرده بود. رنج‌هایی کشیده بود فوق تصور و ناگنجیدنی حتی در وهم و خیال... پس اینک چه دلیل داشت با سرسپردگان دشمن غدار و خونین خود مدارا کند. آیا این ترحم و عطوفت و رأفت، ستمکاری برگوسپندان نبود؟

این درست است که لطفعلی‌خان دستور داد خانه آقاعلی کرمانی را مورد چپاول و غارت قرار دهند. نیز خانه‌های پسرانش را... و شگفت این که در جریان تاراج خانه محمدعلی‌خان (پسر میرزاحسین و نوه علی‌آقا کرمانی) هنگامی که لطفعلی‌خان برآستانه در ایستاده بود، دختری جوان، سیه موی و سیه چشم، با چهره‌ای گندمگون و ربهمرفته زیبا، در صحن خانه حضوری نابهنگام یافت. دختر جوان بانگ زد:

- خان زند... از تاراج و چپاول خانه چند ضعیفه جدا مانده از مرادنشان چه حاصلی می‌بری؟ تو که خود را پادشاه کرمان می‌خوانی، با زنان ناتوان که چنین می‌کنی، چه گونه خود را جوانمرد و عادل می‌نامی؟ رشادت تو در تاراج خانه زنان بی‌پناه است؟

لطفعلی‌خان، دختر جوان را نزد خود فرا خواند و دستور داد کار غارت و تاراج خانه موقوف گردد. پس از دختر جوان پرسید:

- تو از اهل این خانه‌ای؟

دختر گفت:

- آری... دختر محمدعلی‌خان هستم. نوه آقاعلی‌کرمانی...

لطفعلی‌خان پرسید:

- اسمت چیست؟

دختر نامش را گفت.

لطفعلی‌خان نگاهی در وی انداخت. سیمای دختر جوان، نشانی از خصومت و دشمنی نداشت. سهل است، اندکی نیز مهرآمیز به نظر می‌رسید. پادشاه کرمان دستور داد از تعدی نسبت به خانه محمدعلی‌خان پدر آن دختر خودداری شود. سپس بر غران سوار شد و راه ارک کرمان را که بصورت اقامتگاه شاهی درآمده بود، در پیش گرفت.

همان شب، لطفعلی‌خان تمایل خود را به ازدواج با دختر محمدعلی‌خان ابراز کرد. دختر مورد نظر خان زند خواهر دیگری نیز داشت که پس از آنکه لطفعلی‌خان او را به قباله نکاح خویش درآورد، خواهر وی را نیز به همسری عمویش عبدا خان زند درآورد.

آنگاه لطفعلی‌خان در کرمان به نام حویش سکه زد. اکنون او، در پی سالها دربدری و آوارگی، به سلطنت رسیده بود. ایلات و عشایر جنوب نیز وی را به شاهی شناختند و کرمان، بدنبال آنهمه جنگ و گریز و سختی‌ها و دشواریها، پایتحت شهریار جوان زند شد...

اما آیا این شهر، با شبهای معروف و آسمان درخشان و پرستاره‌اش، می‌توانست برای لطفعلی‌خان ارص موعود باشد؟!

شیر در کنام

شیرمرد زند؛ در کرمان کنام گرفت...

خبر استیلای لطفعلی‌خان بر کرمان و علم پادشاهی برافراشتن او در این دیار که به آغامحمدخان رسید. «اخته‌خان» از شنیدن این خبر سخت برآشفت. نه تنها برآشفت که خشم و غضبی جنون‌آمیز به وی دست داد. و مثل همیشه که دچار چنین احوالی می‌شد، این خشم و غضب مثل جانوری مهیب و موذی درونش را می‌جوید. پلک‌های آویخته، نگاه سرد و چهر پرآژنگ پیرزنانه‌اش خالی از هر بازتاب درونی بود. چیزی که در وجود او بی‌نظیر و یگانه بود.

خواجهٔ مقتدر، هنگامی خبر تصرف کرمان به دست لطفعلی‌خان را شنید که عازم خراسان بود. اما همین که این خبر به او رسید، تصمیم خود را در رفتن به خراسان فسخ کرد. سرداران خود را طلبید و به آنها گفت:

ـ این زند خیره سر دست از شرارت برنداشته، پیام رسیده است که او کرمان را گرفته و داعیه استقلال و پادشاهی کرده. هرچه زودتر سپاه را آماده حرکت کنید. می‌خواهم عظیم‌ترین قشونی باشد که تاکنون راهی جنوب شده است.

کارگزاران آغامحمدخان دست‌اندرکار فراهم آوردن «سپاه عظیم» مورد نظر پادشاه مقتدر قاجار شدند. عدد این سپاه را در کتب گوناگون متفاوت نوشته‌اند. شصت‌هزار، صدهزار، و حتی صدوپنجاه هزار نیز آورده شده است. اما واقعیت اینست که تعداد

لشکریان آغامحمدخان بین شصت تا یکصد هزار نفر بوده است.

«آغا» طلایه یا پیشقراول سپاه را به یکی از ورزیده‌ترین سردارانش حسینعلی‌خان قاجار سپرد. باباخان (برادرزاده‌اش) را نیز با پنج هزار نفر پیشاپیش بسوی کرمان گسیل داشت و آنگاه در پی آنها خود در قلب سپاه عظیم و فزون از شمارش قرار گرفت و روانه کرمان شد.

آغامحمدخان می‌دانست که برج و باروی قلعه کرمان مستحکم و استوار است. پس چند عراده توپ نیز به منظور درهم کوبیدن و ویران کردن حصار کرمان با خود همراه برد. قاطرهای نیرومند و اسب‌های قوی بنیه، توپ‌ها را از راها و بیراهه‌ها می‌کشیدند و در سربالایی‌های تند، پیادگان نیز از پشت سر توپ‌ها را به جلو می‌راندند.

دشمن سرسخت و کینه‌توز لطفعلی‌خان، چون به شهر بابک رسید، شنید که مردم آن از دوستداران و هواداران لطفعلی‌خان‌اند پس:

«... ستاد خود را به طور موقت در آنجا قرار داد تا بنا به رسم بار عام دهد. پس به قتل و عام مردم پرداخت. سرشناسان را باقی گذاشت تا سپس به کیفر رساند، در یکی از روستاهای همسایه چهل تن از برگزیدگان را در چاهها زنده به گور کرد.»[1]

تا رسیدن آغامحمدخان به پشت دروازه‌های کرمان، فرصتی است تا نگاهی به سنگدلی‌های شقاوت‌آمیز آغامحمدخان بیندازیم. هر چند درباره قساوت قلب و بی‌رحمی خواجهٔ قاجار سخن بسیار است، لیکن به چند داستان کوتاه در این باره بسنده می‌کنیم.

معروف است ـ و حقیقت هم دارد ـ که هنگامی که آغا در شیراز به دوران کریم‌خان وکیل‌الرعایا بصورت گروگان زندگی می‌کرد و وکیل‌الرعایا برای او مقرری ماهانه‌ای تعیین کرده بود، او از یک بقال در بازار شیراز به اندازه مصرف یومیه خود روغن خریداری می‌کرد. و از آنجا که از همان اوان جوانی مقتصد، یا به قولی ممسک و لئیم بود، پشیزی به بقال می‌داد و روغن می‌خواست. مرد بقال، از این مشتری کریه‌المنظر که حضورش در مقابل دکان او، همیشه با کمترین خرید همراه بود، دل خوشی نداشت. از

۱ ـ آغامحمدخان قاجار، امینه پاکروان. ترجمه جهانگیر افکاری. چاپ چهارم (۱۳۶۷). ص ۲۰۱.

طرفی مقدار اندک و ناچیز روغنی که خان زاده مغول تبار به طلب خرید آن می آمد، مرد بقال را بیشتر دچار بیزاری و نفرت از وی می‌کرد. این بود که همیشه ته مانده به درد نخور و خراب روغن ته خیک‌ها را به او می‌فروخت.

آغامحمدخان که حافظه‌ای قوی داشت و هیچ چیز را از یاد نمی‌برد، رفتار مرد بقال را در گوشه‌ای از خاطرات دوران تبعید اجباری‌اش به یاد سپرد و وقتی به شیراز دست یافت، این خاطره را از آرشیو شلوغ ذهن خود بیرون کشید. دستور داد آن مرد بقال را به حضورش بیاورند. بقال بی‌نوا، ترسان و لرزان، در برابر خواجهٔ فاتح تعظیم کرد. آغامحمدخان از او پرسید:

ـ به من نگاه کن... آیا مرا می‌شناسی؟

بقال بیچاره که گویی سرنوشت شوم خود را پیش بینی کرده بود، تعظیم کنان گفت:

ـ چگونه ممکن است در سراسر ایران کسی باشد که پادشاه عظیم‌الشأن کشور را نشناسد؟

مردبقال مشتری زشت روی و مزاحم قدیمی خود را شناخته بود. با این حال اندیشید: «شاید با این ترفند از خشم او در امان بمانم...» اما هرگز چنین نشد. آغامحمدخان، به مرد بقال گفت:

ـ البته مرا درست شناخته‌ای... اما حتماً به یاد داری که همیشه روغن بدبو و خراب ته مانده خیک‌های خود را به مشتری کم پولی می‌فروختی؟ می‌دانی کیفر چنین کاری چیست؟

مهره‌های ستون فقرات مرد بقال لرزید. آغامحمدخان دستور داد دیگ بزرگی از روغن آماده کردند. زیر دیگ آتش افروختند و چون روغن به جوش آمد، فرمان داد بقال را در روغن جوشان درون دیگ بیندازند. ضجه‌های التماس‌آمیز و فریادهای دردناک مرد بقال در زیر حباب‌های جوشان روغن خاموش شد.

اما مورخین خارجی عقیده دارند که: آغامحمدخان موجودی استثنایی بود که هیچ گناهی را بی‌کیفر و هیچ خدمتی را بی‌پاداش نمی‌گذاشت. تنها باقی میماند گناه مرد بقال و کیفر او و نسبت این دو با هم! البته در برخی از کتب تاریخی نیز آمده است که

آغامحمدخان در همان دوران گروگانی‌اش در شیراز، هرگاه بی‌پول می‌شد به سراغ بقالی می‌رفت و آن بقال با خوش رویی به وی نسیه می‌داد و آغا وقتی به قدرت رسید، این مرد بقال را مورد عنایت و الطافت «شاهانه»!! قرار داد و وی رابه لقب «بقال باشی» مفتخر کرد. البته این ماجرا در کتب مورخین عصر قاجاریه آمده است. شاید برای پوشاندن جنایت «ولینعمت» خود در مورد بقال اولی.

اما جالب‌تر از همه ماجرای کورکردن سربازی است که غالباً با نگاههای گستاخانه آغامحمدخان را نگاه می‌کرده است.

«می‌گویند در یکی از همین روزهای سرشار از خشم و غضب محاصرهٔ کرمان بود که فرمان داد چشم سربازی را که در گذشته جانش را رهانیده بود کور کنند، تنها به گناه آن که سرباز اغلب با نگاه گستاخانه‌ای که به سیمای او می‌دوخته، آن واقعه را به یادش می‌آورده است.»[1]

آغامحمدخان، در این که سرشار از عقده‌ها و گره‌های روحی بوده و این بعلت جدایی افتادنش از انسان‌های عادی و معمولی بوده، تردیدی نیست. او، علاوه بر شقاوت و بیرحمی که رفته رفته برایش به صورت عادتی در آمده بوده است، انسانی غیر متعارف، ممسک و بسیار خسیس بوده است. در مجموع، می‌توان گفت: آغامحمدخان نیز چون شاهان قدرتمندی چون نادرشاه در اواخر سلطنتش دچار نوعی جنون یا به تعبیر امروزی «سادیسم» بوده است.

این قصه را که در عین غم‌انگیزی، جالب و مضحک است، از قول امینه پاکروان بخوانید:

«یکی از کسانی که جورکش همیشگی او [آغامحمدخان] بود پیشخدمت حضور بینوایی بود که در عمارت‌های بین تالارهای تشریفات و اندرون دستوری را بد می‌فهمید و یا اجرای آن دیر می‌شد. آغامحمدخان به دژخیمی که پیوسته دم دست داشت، فرمان می‌داد تکه کوچکی از گوش بیچاره را ببرد. این نوعی شوخی و نیز گوشمالی و زهر چشم گرفتن بود که رفته رفته عادت نوکر شده بود. تا آن که روزی شاه به جای تنبیه، نوکر را

---

۱ - آغامحمدخان قاجار، امینه پاکروان، ترجمه جهانگیر افکاری، چاپ ۱۳۶۷، ص ۲۰۳ و ۲۰۴.

شایسته پاداش دید و به گمان آنکه قربانی هوس خود را به افتخاری می‌رساند، شبکلاه فرسوده و کثیف خود را به وی هدیه داد: خست آغامحمدخان مشهور بود. اما پیشخدمت بدبخت که در گذشته ستم‌ها را با خونسردی تحمل کرده بود، چنان از این عطیه بی‌مقدار برآشفت که رفت و شبکلاه را به مستراح انداخت چون اهانت کشف شد، یک بار دیگر دژخیم را فرا خواندند تا چیره‌دستی خود را به روی یکی از گوش‌های خواجهٔ حرمسرا بیازماید. مرد کلاهی را که تا بناگوش فرو برده بود برداشت و دو گلوله گوشت بی‌قواره را که باقیمانده لاله‌های گوشش بود نشان داد و گفت: باز هم دست از سر این گوش‌ها برنمی‌دارید. ببنید آیا چیزی هم برای بریدن باقی‌مانده است»[1]

آغامحمدخان، هم قسی‌القلب و بی‌ترحم بود، هم خسیس و لئیم. سخن بر سر این نیست که او غذای هر وعده خود را بطور دقیق با ترازو وزن می‌کرد که لقمه‌ای بیش از وعده قبل نخورد. این را مورخین چنین توجیه کرده‌اند که او چون خواجه بود و خواجه‌ها بر اثر پرخوری به سرعت فربه می‌شوند و قامت و قواره ناموزونی پیدا می‌کنند، خواجهٔ قاجار نیز به همین دلیل از پرخوری اجتناب می‌کرد تا دچار فربهی نشود و در نتیجه چستی و چالاکی خود را از دست ندهد.

درباره شقاوت‌ها و بی‌رحمی‌های رقیب خونی لطفعلی‌خان گفتیم. از لئامت او نیز بگوییم که نه مربوط به خودش، بلکه مربوط به اطرافیانش است. مربوط به آن دربار نکبت بار و خفه و تیره و تار اوست. باز هم امینه پاکروان در کتاب خود روایت می‌کند:

«آغامحمدخان هر وقت که با خانواده‌اش در دربار بسر می‌برد به دشواری تغییر و بهبودی را در غذای معمولی خویش می‌پذیرد، در ییلاق ماست می‌خورد و پنیر بز و نان سیاه. آن روز که کوفته‌ای در قاب ناهار پیدا می‌شود عید است... در شهر از پلو روی گردان نیست، ولی اجازه نمی‌دهد که روی آن خورشی هم بریزند. باباخان وارث تاج و تخت به سبب این گونه گشاد بازی‌ها مورد سرزنش قرار گرفته است و وزیران نیز چندین بار برای شکمبارگی خود زخم زبان شنیده‌اند.»

بی‌انصافی است اگر مورخ، پژوهشگر یا نویسنده‌ای منکر لئامت و خست

۱ـ آغامحمدخان قاجار، چاپ ۱۳۶۷، ص ۲۲۹ و ۲۳۰.

آغامحمدخان گردد. مگر نه این که این خواجهٔ مقتدر سرانجام جان خود را بر سر دوقاچ خربوزه، در جریان لشکرکشی دومش به شوشی از دست داد. این ماجرا دیگر انکار ناپذیر است. نه زاییده تخیل و اندیشه دشمنان اوست و نه افسانه و روایت است. واقعیت است. واقعیت محض که ضربه‌های خنجر دو خدمتکار بینوا که «دلگی» یا هوس کرده بودند از بار خربوزه‌ای که در فصلی غیرمعمول، از سوی حکامی از سرسپردگان در فصل بهار به وی تقدیم شده بود، بخورند. و خوردند و «آغا» که همه چیز را گرداگرد خویش به قیراط و مثقال دقیقاً زیر نظر داشت به ماجرا پی‌برد. فرمان قتل دو خدمتکار و آبدارباشی را داد. اما چون شب بود، طبق سنت دیرینه‌ای که «شاهان» در شب خونی به کیفر نمی‌ریختند، کار کشتن آنها به روز بعد موکول شد و آن سه شبانه با خنجرهای آخته، به سراپردهٔ خواجهٔ مقتدر هجوم بردند که: مرگ یک بار، شیون یک بار. «آغا»ی قاجار را کشتند. و ضربه‌های خنجرشان بر آن پیکر نحیف و نزار، مهر تأییدی بود بر خست و لئامت سر دودمان قاجار که در تاریخ ثبت شد و جاودانه باقی‌ماند.

اما در برابر تمام این ضعف‌ها، آغامحمدخان، ویژگی‌های روحی و روانی تحسین‌انگیزی نیز داشت که قبل از همه باید از هوشمندی و زیرکی و فراست او نام برد. سوارکار ماهری بود و سردار جنگی کار آزموده‌ای که چون تمام خان زادگان ترکمن از کودکی بر پشت اسب بزرگ شده بود.

چنین بود سیمای خصم خونین و کینه‌توز لطفعلی‌خان که چون شنید زند رشید در کرمان مقام گرفته، شتابناک به سویش شتافت تا محاصره‌اش کند، به چنگش بیاورد و...

کرمان، روزهای پرهیجانی را می‌گذراند. دسته‌های روستائیان، هراسان از راهها و بیراهه‌ها خود را به کرمان می‌رساندند. آنها از برابر سپاهیان قاجار می‌گریختند، به کرمان می‌آمدند و تحت لوای لطفعلی‌خان مأمن می‌گرفتند.

رشادت و شجاعت فطری لطفعلی‌خان نه فقط به مردم کرمان، که به روستائیان دور و نزدیک قوت قلب و تسلی خاطر می‌بخشید. هرچه سپاه آغامحمدخان نزدیک‌تر می‌شد، بر پناهندگان به کرمان نیز افزوده می‌شد. بیش از ده هزار نفر از اطراف و حوالی کرمان، از بیم خواجهٔ سفاک به کرمان، یا بهتر گفته باشیم: به لطفعلی‌خان پناه آوردند.

همراه با دسته‌های پناهنده روستایی و غیر بومیان به کرمان، خبرهای هراس‌انگیزی نیز در شهر پراکنده می‌شد.

روستائیان به عادت دیرین درباره سپاه قاجار، راه غلو و گزافه می‌پیمودند. به جای تعداد سپاهیان قاجار را به طور تقریبی می‌گفتند: تعدادشان از ریگ بیابان بیشتر است! توپ و خمپاره با خود دارند!

اما هیچ کدام از این حرفها در روحیه لطفعلی‌خان و مدافعین شهر تأثیر نمی‌کرد. لطفعلی‌خان که از قبل می‌دانست در کرمان با دشمن دیرینه‌اش رویارویی بزرگی خواهد داشت، به تحکیم مواضع و استحکامات شهر پرداخت. خندقی را که بیرون شهر به فاصله چند ذرع از حصار قلعه کرمان قرار داشت و عریض هم بود، آب انداخت. به مرمت و تقویت برج‌ها و باروی شهر پرداخت.

کرمانی‌ها آسوده خیال به گردآوری آذوقه پرداختند. در هر خانه وگاه در هر سه، چهار خانه، چاهی حفر کردند. و آماده دفاع شدند.

«...چون خبر تسلط لطفعلی‌خان بر کرمان به آقامحمدخان رسید روز یکشنبه سوم شوال (۱۲۰۸) با سپاهی از طهران به فارس حرکت کرد و روز ۲۲ به چمن قصر زرد رسید و بعد از سه روز توقف از راه بوانات به کرمان شتافت. در کرمان حسینقلی‌خان قاجار با فوجی از لشکریان را مأمور بـه دور کرمـان نـمودند، در اواسـط ذیـقعده حسینقلی‌خان[1] خارج قلعه کرمان راگرفت و لطفعلی‌خان [را] شهر بند کرد در جنگی که درگرفت حسینقلی‌خان شکست خورد ولی طولی نکشید که اردوی آغامحمدخان گرد شهر را محاصره کرد...»[2]

لطفعلی‌خان در نارین قلعه (اقامتگاه اختصاصی‌اش در ارگ کرمان) نشسته بود که جاسوسانش خبر آوردند طلایه سپاه آغامحمدخان به حوالی کرمان رسیده است. خان رشید زند درنگ نکرد. او، همیشه عادت داشت در حمله به دشمن پیش دستی کند. جهانگیرخان را فراخواند و به وی گفت:

۱ - در بعضی از تواریخ حسینعلی‌خان نوشته‌اند.
۲ - تاریخ گیتی‌گشا.

- با سیصد سوار از شهر بیرون می‌رویم و به سپاه اخته‌خان حمله می‌کنیم.

جهانگیرخان که شماره نفرات سپاه آغای قاجار را شصت‌هزار نفر شنیده بود، از شنیدن این سخن در فکر فرو رفت. یک گروه سیصدنفری در برابر شصت‌هزار نفر؟! و به لطفعلی‌خان یادآور شد که:

- شهریار...شمار سپاه قاجار بیش از اینهاست که بتوان با سیصدنفر به مقابله‌شان رفت. با تعداد بیشتری به آنها حمله کنیم.

لطفعلی‌خان خندید و گفت:

- هزار روباه از برابر یک شیر فرار می‌کنند.

و سپس با همان غرور و شجاعت ذاتی و فطری‌اش افزود:

- همین تعداد کافیست...

جهانگیرخان بلافاصله فرمان را اجرا کرد. لطفعلی‌خان با سیصد سوار از کرمان خارج شد. از جمله خصوصیات لطفعلی‌خان در حمله‌هایش این بود که تا تیررس دشمن آرام و آهسته می‌رفت. اما همین که به تیررس خصم می‌رسید، خود و سوارانش، با سرعت هرچه تمامتر، درست مثل تندبادی توفانی خود را به لشکر دشمن می‌زدند. این یورش سریع و برق‌آسا، در همان لحظات اول دشمن را دچار پریشانی و آشفتگی می‌کرد. شهریار زند این بار نیز همین شیوه را به‌کار برد. با سیصد سوار خود-آرام آرام رو به طلایه سپاه آغامحمدخان رفت. او، ویژگی دیگری نیز داشت و آن این‌که در جنگ‌ها همیشه خودش در صف مقدم و پیشاپیش سپاه اسب می‌تاخت. مگر این‌که تاکتیک جنگی‌اش ایجاب می‌کرد که مثلاً با نیروی ذخیره حمله کند و خود فرماندهی نیروی ذخیره را عهده‌دار باشد.

لیکن آن روز لطفعلی‌خان خود پیشاپیش گروه سوارانش بـه نـبرد طـلایه سپـاه آغامحمدخان رفت. او، قبلاً پیش‌بینی کرده بود که باید دوباره به شهر برگردد. به همین دلیل عده‌ای را مأمور کرد که به محض بازگشت او، پل‌های تخته‌ای را روی خندق قرار دهند تا بتواند به سرعت از خندق گذشته و وارد شهر شود.

لطفعلی‌خان، جهانگیرخان، عبدالله‌خان (عموی لطفعلی‌خان)، پیرمراد و شیرعلی کنار

هم اسب می‌راندند. آنها به نقطه‌ای رسیدند که طلایه سپاه آغامحمدخان آشکار شد. آهنگ حرکت اسب‌ها را تندتر کردند. به نقطه معهود که رسیدند، لطفعلی‌خان نعره زد:

ـ حمله...

و رکاب کشید. این نیز یکی دیگر از عادات لطفعلی‌خان در جنگ‌هایش بود که همیشه نعره‌های ترس‌آور و فریادهای زهره شکاف از دل برمی‌آورد و چون این نعره، همراه با یورش سریع و مهارت و دلیری او در شمشیر زنی به هم می‌آمیخت، دشمن هر چقدر هم که قوی بود، دچار تزلزل روحیه می‌شد. درست مانند توفان که با رعد و برق و غرش تندر همراه باشد، ایجاد وحشت و هراس می‌کرد.

سیصدسوار لطفعلی‌خان، یکباره از جاکنده شدند و در پی تاخت و تازی سریع، قبل از آن که فرمانده طلایه سپاه به خود بیاید، با شمشیرهای آخته و سرافشان و پیکر شکاف در میان نیروی خصم افتادند. پنج‌هزار سپاهی طلایه لشکر عظیم آغامحمدخان کوشیدند در برابر این گرباد توفنده مقاومت کنند، اما دلاوران لطفعلی‌خان و پیشاپیش همه، خود او، چنان شجاعانه حمله کردند و جنگیدند که طلایه سپاه اخته‌خان تار و مار شد و همگان راه گریز در پیش گرفتند تا از تیغ خون چکان لطفعلی‌خان و سوارانش، جان خود را نجات دهند.

«لطفعلی‌خان با سیصد سوار به استقبال شصت‌هزار لشکر از شهر بیرون رفت. در حوالی باغین منقلای [1] لشکر حضرت شاه ذی‌جاه آقامحمدشاه رسیده سواره منقلای را منهزم نمود.» [2]

حمله برق‌آسا و دلیرانه لطفعلی‌خان هر چند طلایه سپاه آغامحمدخان را درهم شکست، اما از آنجاکه شمار لشکریان قاجار شصت هزار نفر بود، شهریار جوان زند، به درهم کوبیدن طلایه سپاه قاجار اکتفاکرد و از طرفی چون مقابله سیصدنفر با شصت هزار نفر جنون محض و نوعی خودکشی به شمار می‌رفت، او پس از شکستی که به طلایه

---

۱ ـ منقلای (به فتح اول و سوم) واژه‌ایست مأخوذ از مغولی، به معنی مقدمه لشکر، پیشرو، طلایه سپاه.

۲ ـ تاریخ کرمان. تألیف احمدعلی‌خان وزیری کرمانی. تصحیح و تحشیه استاد دکتر ابراهیم باستانی پاریزی. چاپ ۱۳۴۰ص ۳۶۰.

آغامحمدخان وارد کرد، با همان شتابی که خود را به دشمن رسانده بود، عنان تاباند و همراه با سوارانش به کرمان بازگشت.

مردم کرمان، با شور و هیجان از او استقبال کردند. اما از آنسو، آغامحمدخان که به راستی طی این پنج، شش سال از ۱۲۰۳ تا ۱۲۰۸ از دست این جوان شجاع و بی‌باک به عجز آمده بود، با آتش کینه‌ای درون سوز با شصت‌هزار سپاهی [و به روایتی یکصد هرار نفر] از کبوترخان که چهارده فرسنگ از کرمان فاصله داشت، رو به سوی کرمان نهاد.

پناهندگان

یک روز صبح، هنگامی که مردم کرمان سر از خواب برداشتند، خبر یافتند سپاهیان آغامحمدخان شهر را در محاصره گرفته‌اند. شهر کرمان که به علت هجوم مهاجرین غیربومی به شهر، جمعیت متراکم وبیش از ظرفیتی پیدا کرده بود، از شنیدن رسیدن لشکر قاجار، دچار هیجان شد. زنان و مردان کرمانی، برای تماشای محاصره کنندگان، از پله‌های برج‌ها بالا رفته و در معبر تقریباً عریض بالای حصار اجتماع کردند و از دور به نظاره سپاهیان آغامحمدخان پرداختند.

در آن هنگام، شاید هیچ یک از آن تماشاگران، به سرنوشت شوم و دردناکی که در انتظارشان بود، فکر نمی‌کردند. وجود لطفعلی‌خان در شهر به آنها قوت قلب می‌بخشید. این نیز یکی دیگر از ویژگی‌های لطفعلی‌خان بود که همه جا پرتویی از امید به اطرافیان خود می‌تاباند.

آنچه مردم کرمان را علاوه بر وجود لطفعلی‌خان، از سرنوشت در انتظارشان غافل می‌کرد، این بود که می‌دانستند اولاً که شهر مدافعین شجاع و دلیری دارد که در رأس آنها لطفعلی‌خان است. گذشته از این فکر می‌کردند با فرا رسیدن فصل سرما که تا سه، چهارماه دیگر آغاز می‌شد، آغامحمدخان مجبور می‌شود دست از محاصره شهر برداشته و به راه خود برود. اکثراً چشم انداز خوش بینانه‌ای نسبت به آینده داشتند و آن لشکر عظیم که

چون حلقه مرگ به دور نگین جانشان حلقه زده بود، مضطرب و آشفته خاطرشان نمی‌کرد.

لطفعلی‌خان و افسرانش نیز جز و نخستین افرادی بودند که به بالای حصار شهر رفتند و به بررسی وضع دشمن پرداختند. دقایقی چند لطفعلی‌خان از فراز حصار شهر، لشکریان قاجار را که چون مور و ملخ گرداگرد شهر پراکنده شده بودند، از نظر گذراند. سپس از پله‌های برج پایین آمد. هنوز پای در رکاب غران نگذاشته و برخانه زین ننشسته بود که یک نفر از میان جمعیت بیرون آمد، خود را به او رساند و به صدای بلند گفت:

ـ سلام بر شهریار دلیر زند...

لطفعلی‌خان درنگ کرد. به سوی صاحب صدا برگشت و به دیدن او بی‌اختیار بانگ زد:

ـ حیدر، توئی؟

مرد جوانی که سلام گفته و لطفعلی‌خان او را حیدر نامیده بود، جلو آمد، با چشمانی لبریز از عاطفه که اشک شوق در آنها حلقه بسته بود، در برابر لطفعلی‌خان به زانو در آمد و گفت:

ـ آری، منم، خان عزیز...حیدر رزقانی. فدایی و جان نثار همیشگی‌ات.

لطفعلی‌خان دست انداخت شانه‌های مردانه حیدر را گرفت، از زمین بلندش کرد. از دیدن همرزم دیرینه‌اش که این گونه غیر منتظره در شهر محصور باز یافته بودش، سخت خوشحال شد. اما او پس از خیانت حاجی‌ابراهیم و برادرش عبدالرحیم‌خان، شنیده بود که حیدر نیز در جریان جنگ و گریز کشته شده است. اما اکنون در کمال تعجب او را زنده و صحیح و سالم روبروی خود می‌دید.

لطفعلی‌خان از حیدر پرسید:

ـ حیدر، مگر تو در جنگ سمیرم علیا کشته نشدی؟

حیدر گفت:

ـ شهریار، آن روز که منظور نظر مبارک است، من به شدت مجروح شدم. حتی تا آستانه مرگ هم پیش رفتم. اما خداوند نخواست سعادت دیدار دوباره شما را از دست

بدهم. نیمه‌های شب به هوش آمدم در حالی که خون زیادی از بدنم رفته بود. هر طور بود از بیراهه‌ها و گدارها و پناه صخره‌ها و تپه‌ماهورها خودم را به خانه پدری‌ام در زرقان رساندم. آنجا بر زخم‌هایم مرهم نهادند و چند ماه بعد سلامت خود را به دست آوردم. بعد شنیدم که حاجی‌ابراهیم ملعون شیراز را تسلیم قاجاریه کرده. به قصد کشتن او به شیراز رفتم. همیشه با خنجری پنهان در آستین تا سزای خیانت آن نامرد را کف دستش بگذارم. ولی فرصت مناسب دست نداد. آنوقت تصمیم گرفتم به دنبال شما بیایم و پیداتان کنم. اما نتوانستم تمام دشت کازرون و کوه و کتل‌ها را زیر پاگذاشتم، ولی سعادت دیدار و یافتن شما را پیدا نکردم. تا این که سرانجام شنیدم به کرمان آمده و اینجا را پایتخت قرار داده‌اید. فکر کردم بهترین موقعیت برای رسیدن به شماست. با دسته‌ای از روستائیان که به کرمان مهاجرت می‌کردند، وارد شهر شدم و حالا آماده جانبازی در راه شهریار هستم...

لطفعلی‌خان حیدر را به جهانگیرخان معرفی کرد و گفت که او را جزو محافظین مخصوص خودش قرار دهد. از دوستان و یاران دیرین حیدر، جز مرادعلی و شیرعلی کسی باقی‌نمانده بود. همرزمان قدیمی از دیدار یکدیگر خوشحال شدند. از خاطرات گذشته‌ها یاد کردند و با این که در موقعیت خطیر و مرگباری قرار گرفته بودند، قلباً از دیدار هم شادمان شدند.

به هر تقدیر، یاری از یاران وفادار جانباز قدیمی لطفعلی‌خان در چنان معرکه‌ای به او پیوست. اما آیا او می‌توانست به تنهایی کمک حالی برای شاهزاده شوریده بخت زندیه و مردم نجیب، وفادار و مهمان نواز کرمان باشد؟

غرش شلیک نخستین توپ و اصابت گلوله توپ به کنگره باروی شهر، مردم کرمان را تکان داد. لطفعلی‌خان بی‌درنگ دستور داد گروهی مأمور شوند نقاط مورد اصابت گلوله‌های توپ دشمن را بلافاصله مرمت و بازسازی کنند. سراسر روز توپخانه آغامحمدخان نقاط مختلف باروی شهر را می‌کوبید و سراسر شب مرمت کنندگان کرمانی، نقاط آسیب دیده را دوباره می‌ساختند.

نکته قابل ذکر اینست که گلوله‌های توپ، تنها به کنگره باروهای شهر آسیب می‌رساند. آنهم مختصر و نه کلی. به همین دلیل آغامحمدخان دانست که از توپخانه‌اش

در فروریختن و ویران کردن حصار کرمان کاری ساخته نیست.

در کرمان، همه منتظر شروع فصل سرما بودند. امید کرمانی‌ها این بود که با آغاز فصل سرما و وزیدن بادهای سرد، آغامحمدخان سپاهش را بردارد و برود.

اما آغامحمدخان که کینه‌ورزی و انتقامجویی‌اش در تاریخ، بی‌مانند و بی‌نظیر است وقتی دید گلوله‌های توپ او به قاعده حصار کرمان صدمه‌ای نمی‌رساند، و تنها اندکی از کنگره دیوار قلعه را خراب می‌کند، با توجه به کثرت سپاهیانش تصمیم گرفت شیوه کلاسیک قلعه گیری، یعنی استفاده از نردبام را بکار برد.

یک روز صبح لشکریان قاجار، با نردبان‌های بلند از خندق دور حصار گذشتند. نردبان‌ها را به حصار قلعه کرمان تکیه دادند و در حالی که تفنگچیان آغامحمدخان آنها را حمایت می‌کردند، بنای بالا رفتن از باروی قلعه را گذاشتند. لیکن دفاع محصورین چنان شدید و غیر منتظره بود که گروه کثیری از سربازان قاجار در این حمله جان خود را از دست دادند. مدافعین با واژگون کردن نردبان‌ها و فرو ریختن سنگ و آب جوش و حتی روغن داغ از بالا بر سر لشکریان آغامحمدخان، این حمله را عقیم گذاردند.

لطفعلی‌خان که حضورش در همه جای شهر محسوس بود و به تمام امور رسیدگی می‌کرد، بار دیگر طرح حمله‌ای ناگهانی به دشمن را ریخت. او، شبانه با استفاده از پل‌های تخته‌ای متحرک و قابل حمل و نقل، همراه با گروهی از زبده سوارانش از شهر بیرون رفت. حمله‌ای شدید به لشکر در خواب خفته آغامحمدخان انجام داد و مثل همیشه حمله‌اش چنان سریع بود که تا دشمن به خود بیاید، گروهی تلفات داده بود.

خروج لطفعلی‌خان با جمعی از زبده سوارانش و حمله‌های گاه و بی‌گاه او به سپاه عظیم محاصره کنندگان کرمان، بی‌تردید، نشانه جرأت و دلاوری این جوان شیراوژن است که آغامحمدخان را رفته رفته دچار نومیدی می‌کرد.

آغامحمدخان، حتی در میان شصت هزار سپاهی خود که خیمه‌اش را در قلب هزاران سرباز و گارد مخصوص محافظین خاصه برپا کرده بود، باز هم از بیم لطفعلی‌خان خواب آرام نداشت.

حمله‌های شجاعانه لطفعلی‌خان به محاصره کنندگان از سوی مورخین نیز مورد تأیید

قرار گرفته است.

«مجملاً، لطفعلی‌خان بعضی ایام با سوارهٔ الوار [لرها] و کرمانی از دروازه بیرون می‌رفت و با جیش [سپاه] حضرت شاه حربی می‌نمود و بشهر مراجعت می‌کرد.»[1]

هر چقدر که کار محاصره کرمان به طول می‌انجامید، خشم و غضب آغامحمدخان بیشتر شعله‌ور می‌شد. سرانجام «آغا»ی قاجار تصمیم گرفت از راه نقب‌زنی به شهر نفوذ پیدا کند. آنگاه هزاران تن از سربازانش را به حفاری نقب گمارد. حفاران شب و روز، بی‌وقفه سرگرم نقب زدن بودند. مقداری که جلو رفتند در زیر زمین دچار کمبود اکسیژن شدند. ناگزیر هواکش‌هایی تعبیه کردند تا در فاصله‌های معین، هوای تازه به آنها برسد. چون در غیر این صورت دچار خفگی می‌شدند. هواکش‌ها که از آنها بخار و گازهای درون نقب‌ها متصاعد می‌شد، توجه مدافعین را جلب کرد. به لطفعلی‌خان خبر دادند:

ـ دشمن سرگرم حفر نقب است...

ـ لطفعلی‌خان گفت:

ـ باید نقب‌ها را منفجر کنیم.

بلافاصله تصمیم گرفته شد گروهی از شهر خارج شده و با کیسه‌های باروت نقب‌ها را منفجر کنند. این زمان پشت دروازه‌های کرمان را کاملاً سنگ چین کرده بودند. گروهی که می‌بایست نقب‌ها را منفجر کنند، باید از طریق نردبان‌های طنابی، از حصار قلعه پایین می‌رفتند و برمی‌گشتند. لطفعلی‌خان یک گروه داوطلب خواست که با کیسه‌های باروت از باروی قلعه پایین بروند و نقب‌ها را منفجر کنند و راه ورود دشمن به شهر را مسدود سازند.

شیرعلی از لطفعلی‌خان پرسید:

ـ شهریار، چند نفر برای انجام این کار لازمست.

لطفعلی‌خان گفت:

ـ حداقل یک گروه صدنفری...

بلافاصله به جای صدنفر، پانصد نفر داوطلب اجرای این عملیات شدند. لطفعلی‌خان

۱ ـ تاریخ کرمان. تألیف احمد علی‌خان وزیری. به تصحیح و تحشیه دکتر باستانی پاریزی. چاپ ۱۳۴۰. ص ۳۶۲

در بین سربازان خود از چنان محبوبیت بالایی برخوردار بود که هر وقت داوطلب برای انجام مأموریتی می‌خواست، سربازانش با دل و جان اعلام آمادگی می‌کردند. زیرا خلق و خوی آن جوان شجاع، مهر و محبتش را بطوری در دل سربازان و سپاهیانش جای داده بود که در هر موقعیتی آنها آماده بودند تا جان خود را در راه وی فدا کنند.

برای ویران کردن نقب‌های حفره شده، همانطور که انتظار می‌رفت، گروه زیادی از سربازان لطفعلی‌خان داوطلب شدند. سرانجام از میان آنها یکصد و دوازده نفر انتخاب شدند. برنامه عملیات، زیر نظر خود لطفعلی‌خان طراحی شد. قرار بر این شد که دوازده نفر با کیسه‌های باروت به دوش، پس از فرود آمدن از حصار و گذشتن از خندق به سه دسته تقسیم شوند و هر دسته چهار نفری سریعاً خود را به نقب‌های سه گانه که از سه جهت از زیرزمین به سوی شهر حفر می‌شود برسانند، کیسه‌های باروت را از طریق یکی از هواکشها به درون نقب‌ها انداخته و قبل از فرو افکندن کیسه‌های باروت، فتیله آنها را روشن کنند و به این وسیله باعث انفجار و ریزش نقب‌ها بشوند.

همه چیز آماده شد. روز بعد قرار شد داوطلبان عملیات انفجار نقب‌ها، از فراز باروی شهر، دقیقاً محل و موقعیت نقب‌ها را شناسایی کنند. طبق برنامه‌ای که طرح شد، می‌بایست هر گروه از حمل کنندگان کیسه‌های باروت را ده نفر همراهی و حمایت کنند. بقیه نیز در فاصله‌ای دورتر تظاهر به حمله کنند و توجه نگهبانان اردوی آغامحمدخان را از عملیات منحرف کنند.

آغامحمدخان می‌خواست با حفر نقب تا پای حصار قلعه کرمان، دیوار قلعه را با انفجار عظیمی از باروت در گودال بزرگی که پای دیوار حفر می‌شد، فرو بریزد از این راه به شهر دست یابد که یک شیوه کلاسیک قلعه گیری بود.

عملیات حفر نقب به سرعت انجام می‌شد. دسته‌های چند صد نفری، شب و روز در حال پیشروی در زیر زمین و ادامه تونل نقب‌ها بودند تا هر چه زودتر نقب‌ها را به پای حصار برسانند. آنها از زیر خندق هم گذشته بودند و چنان سریع پیش می‌آمدند که صدای ضربه‌های کلنگ‌هاشان، در آنسوی حصار قلعه، اگر کسی در مسیر نقب‌ها گوش به زمین می‌خواباند، شنیده می‌شد.

بالاخره شب عملیات فرا رسید. فرماندهی گروه از طرف لطفعلی‌خان به شیرعلی سپرده شد. آن گروه یکصد و دوازده نفری می‌دانستند که انجام این عملیات به قیمت جان آنها تمام می‌شود و شاید یک نفر هم نتواند سالم از این مأموریت برگردد. با این حال، هنگامی که آماده رفتن به مأموریت می‌شدند، همگی خوشحال و خندان بودند و در چهره‌شان کوچک‌ترین اثر و نشانه‌ای از ترس و بیم وجود نداشت. آنها به مرگ خود فکر نمی‌کردند. به نجات شهر می‌اندیشیدند. به رضایت خاطر لطفعلی‌خان که آنهمه دوستش داشتند فکر می‌کردند که در صورت موفقیت در انجام مأموریتی که داوطلب انجام آن شده بودند، چقدر خوشحال خواهد شد. در واقع آن گروه صد و دروازده نفری، آگاهانه می‌رفتند تا خود را به کام مرگ بیندازند و کرمان را از سقوط نجات دهند.

شبی که قرار بود عملیات انجام شود، یکی از شب‌های پرستاره و معروف کرمان بود. دواطلبان با دوستان و یاران خود خداحافظی کردند. لطفعلی‌خان، آخرین سفارش‌های لازم را به شیرعلی کرد و سپس با تک تک آن مردان شجاع و از جان گذشته وداع گفت.

گروه، در خاموشی و سکوت شبانه که بر شهر محصور کرمان پرده کشیده بود، کوچه‌ها و گذرگاههای خلوت را که تنها نور ستارگان پرتویی از روشنایی بر آنها می‌تاباند، پشت سرگذاشت. مردان با کیسه‌های باروت و فتیله‌های آماده انفجار، به پای برج شرقی شهر رسیدند. از پله‌های برج بالا رفتند. برفراز حصار شهر لحظاتی درنگ کردند. نگاهی به آنسوی خندق و به خیمه‌ها وارد وی در خواب فرو رفته دشمن انداختند. دقیقاً هر یک می‌دانستند همین که پایشان در آنسوی قلعه به زمین رسید چه باید بکنند. دسته مأمور انداختن پل‌های چوبی متحرک، دسته‌ای که باید با نزدیک شدن یاران مأمور تخریب خود، نگهبانان دشمن را سرگرم کنند و بالاخره دسته‌های حمایت کننده و دسته‌های حمل کننده کیسه‌های باروت که دقیقاً جای دهانه هواکش‌ها و مسیر نقب‌ها را حتی با چشم بسته می‌توانستند پیدا کنند، در دل خدا را یاد کردند و از پله‌های طنابی آویخته از حصار شهر پایین رفتند.

دواطلبان مرگ، پایشان که به زمین رسید، به سرعت شروع به اجرای عملیات کردند. از روی پل متحرک که بر روی خندق انداخته شده بود، سریعاً گذشتند. در

یک لحظه، سه گروه از سه سمت به طرف نقب‌ها دویدند. نگهبانان اردوی آغامحمدخان، در برابر سرعت عمل دسته‌های عملیاتی، فقط سایه‌هایی را دیدند که با تمام قدرت می‌دویدند. آنها تا به خود بیایند و نخستین گلوله را به سوی گروههای سه گانه تخریب شلیک کنند، نفرات از جان گذشته لطفعلی‌خان به نقطه‌های مورد نظر، یعنی دهانه هواکش‌های نقب‌ها رسیده، شتابان فتیله‌ها را آتش زده و کیسه‌های باروت را به درون نقب‌ها افکندند.

ناگهان صدای چند انفجار پی‌درپی، زمین را لرزاند. آغامحمدخان در سراپرده‌اش از خواب جهید. افسرانش نیز فوراً آماده جدال شدند. ابتدا گمان بردند که لطفعلی‌خان بار دیگر از شهر بیرون آمد به محاصره کنندگان شبیخون زده است. اردوگاه در کوتاه‌ترین زمان به حالت آماده باش در آمد. اما گزارش یکی از افسران مبنی بر این که نقب‌ها منفجر شده است، خیال همگان را از یک شبیخون احتمالی آسوده کرد.

گروه منفجر کنندگان نقب‌ها، با موفقیت مأموریت خود را انجام دادند، اما قبل از رسیدن به لب خندق، همگی بر اثر شلیک گلوله‌های نگهبان و تفنگچیان سپاه قاجار به خاک هلاکت افتادند و جان سپردند.

از گروه یکصد و دوازده نفری داوطلبان انفجار نقب‌ها، یازده نفر [و به روایتی هفده نفر] فقط توانستند از این مهلکه و این مأموریت مرگبار جان سالم بدر ببرند. شیرعلی فرمانده شجاع این گروه نیز با آنکه مجروح شد، اما توانست خود را به بالای حصار برساند که بلافاصله تحت مداوا قرار گرفت و زنده ماند.

انفجار نقب‌ها که با تهوری شگفت‌انگیز صورت گرفت، روحیه محصورین را بالا برد. مردم کرمان، از روز بعد، بالای حصار کرمان جمع شده و با امید به پیروزی بر دشمن غدار، بنای ناسزاگویی و دشنام دادن به آغامحمدخان را گذاردند.

در اوایل محاصره کرمان نیز حصار قلعه شهر، گویی به صورت تفرجگاهی برای مردم شهر در آمده بود. آنها بالای حصار قلعه جمع می‌شدند و دسته جمعی دم می‌گرفتند:

«آق ممخان بخته — تاکی‌زنی شلخته،
فال می‌گیری با تخته — قدت میاد رو تخته»

«ایـــن هفـتــــه نــــه اون هفـتـــــه»[1]

اما این هفته‌ها که مردم کرمان نوید آن را به خود می‌دادند، رفته رفته به درازا کشید. آغامحمدخان، حلقه محاصره کرمان را چنان تنگ کرده بود که حتی موری با یک دانه گندم یا جو نمی‌توانست وارد شهر شود. دشمن کینه توز لطفعلی‌خان تصمیم هولناکی گرفت: «اگر لازم باشد در اطراف کرمان شهری برای لشکریانم بنا می‌کنم و آنقدر به محاصره شهر ادامه می‌دهم تا پایداری محصورین را در هم بشکنم و لطفعلی را به چنگ بیاورم...»

سراسر تابستان، بین محصورین و محاصره کنندگان نبرد ادامه داشت. هر از چندگاه گروههای از جان گذشته، به محاصره کنندگان می‌تاختند. درون خندق‌ها و پای دیوار قلعه، جنگهای خونین تن به تن در جریان بود. طرفین با خنجر و شمشیر زمین را از خون یکدیگر رنگین می‌کردند. و در این میان آغامحمدخان وقتی کرمانی‌ها را در طرفداری از لطفعلی‌خان یک دل و یک زبان دید، تصمیم خود را به مرحله اجر درآورد.

خواجهٔ کینه توز فرمان داد از تمام نواحی اطراف کرمان و مناطق دور و نزدیک آنچه درخت موجود است قطع کنند و به اردوگاه بیاورند. ده هزار نفر مامور این کار شدند. درختان تمام روستاها و بیشه‌زارها و جنگل‌های اطراف را قطع کردند. به گونه‌ای که حتی سایه سار نهالی نورس نیز در تمامی منطقه باقی نماند. آنگاه درختان را با قاطر و الاغ‌های روستاییان که به زور از آنها می‌گرفتند، به اردوگاه حمل کردند.

در حالی که هزاران تن از لشکریان آغامحمدخان، سرگرم ساختن برج‌هایی بودند که در برابر برج‌های شهر محصور قرار دهند و از آن طریق کرمان را تسخیر کنند، در شهر رفته رفته آثار نقصان خواربار و آذوقه پدیدار می‌شد و گرسنگی و قحطی چهره کریه خود را از پس سایه آینده‌ای شوم، نرم نرمک نشان می‌داد.

ساختن برج‌های چوبین و قرارداد نشان در مقابل هر برج از برج‌های شهر نیز کاری از پیش نبرد. مدافعین، دلیرانه از شهر دفاع می‌کردند...

هر روز که از محاصره کرمان می‌گذشت، آتش کینه در دل آغامحمدخان بیشتر

---

۱ - آسیای هفت سنگ، اثر استاد دکتر ابراهیم باستانی پاریزی.

شعله‌ور می‌شد. ظاهراً شهر تسخیر ناپذیر به نظر می‌آمد. شصت‌هزار سپاه «آغا» درنبرد با مدافعین غیور و از جان‌گذشته شهر، واقعاً درمانده و عاجز شده بودند. شیر درکنام خود، به رتق و فتق امور مشغول بود. او، مردان شهر راکه قادر به دفاع بودند، به چهار دسته تقسیم کرده و رفته رفته نومیدی و بی‌حوصلگی بر سپاهیان آغامحمدخان مستولی می‌شد. اما وی همین که دریافت آثار یأس و بی‌حوصلگی در میان سپاهیانش بوجود آمده، شبی سرداران و افسران برجسته خود را احضار کرد و به آنها گفت:

ـ نگذارید سربازها بیکار بمانند. هیچ چیز بدتر از بیکاری روحیه سلحشوری را در یک سرباز از بین نمی‌برد.

یکی از افسران پرسید:

ـ نظر مبارک چیست. به چه وسیله این حالت را در سربازان از بین ببریم؟

آغامحمدخان گفت:

ـ برای آنها بهترین کار این است که روزهاشان را به شکار بگذرانند و شب‌ها هم برایشان برنامه نقالی ترتیب بدهید.

افسران سپاه قاجار همین کار راکردند. بدینوسیله سربازان تحرک و جنب و جوش جسم و ذهن خود را باز یافتند. روزها دسته دسته به شکار می‌رفتند. و شب‌ها در میدانگاهی وسیعی به نقل نقالان که قصه‌های شورانگیز و هیجان آفرین شاهنامه را نقل می‌کردند، گوش فرا می‌دادند. ترفند خواجهٔ هوشمند موثر واقع شد و روحیه سربازانش تغییر کرد.

هر روز که از محاصره کرمان می‌گذشت، وضع آذوقه و خورد و خوراک مردم بدتر می‌شد. اغنیا و ثروتمندان کمتر در مضیقه بودند. اما مستمندان و فقرا بسرعت آماج هجوم گرسنگی شدند. اما نجابت فطری مردم این دیار، به مستمندان گرسنه اجازه نمی‌داد که دست به تجاوز و یا تعدی نسبت به مال دیگران دراز کنند. صبورانه و دردناک، گرسنگی را تحمل می‌کردند.

پیدا شدن نخستین جسد مردی که از فرط گرسنگی مرده بود، زنگ خطر را در شهر محصور به صدا درآورد. امیدها همه به فرا رسیدن فصل سرما بسته شده بود. در شهر

مردمان مستمند که اندوخته آذوقه‌ای نداشتند، به سرعت گرفتار هیولای گرسنگی شدند. قحطی در شهری که بیش از گنجایش و ظرفیت خود، به دلیل هجوم مهاجران درآغاز لشکرکشی آغامحمدخان به کرمان روی آورده بودند، چهره زشت و غم‌انگیز خود را نشان می‌داد.

لطفعلی‌خان که خوی و خصلت‌های سردودمان زندیه (وکیل‌الرعایا) را به میراث برده و وجوه تشابه بسیاری با کریم‌خان داشت، از دیدن چهره‌های زرد و نزار و نحیف که به علت کمبود، سوء تغذیه و در مواردی حتی به خاطر عدم تغذیه بود، شدیداً رنج می‌برد.

روح حساس و طبع لطیف لطفعلی‌خان، از دیدن زنان و مردان کرمانی با چهره‌های گرفته و درهم، چشمان گود افتاده و بی‌فروغ در گذرگاهها سخت آزرده می‌شد. اما کاری از دستش بر نمی‌آمد. حلقه محاصره آغامحمدخان چنان تنگ و محکم بود که امکان رسیدن هیچ گونه کمک غذایی از بیرون به داخل شهر مقدور نبود.

وزش نخستین بادهای سرد پاییزی، کور سوی امیدی در دل مردم پریشان حال کرمان پدید آورد: شاید آغامحمدخان با فرا رسیدن فصل سرما دست از محاصره شهر بکشد و برود. لیکن این امید عبثی بود. شاه قاجار کینه توزانه با سپاه جرار خود حلقه مرگ و نابودی به دور شهر کشیده بود.

آن شب، لطفعلی‌خان پس از سرکشی به نقاط مختلف شهر و بازدید از مردان مدافع برج و باروهای کرمان، به ارک بازگشت. خاموش و اندیشناک به اقامتگاه خود رفت. با خود به خلوت نشست و در اندیشه‌های دور و دراز فرو رفت.

شیرمرد زندکه‌دربرابرهجوم هزار جنگجوی خون ریز یک تنه می‌ایستاد و مقاومت می‌کرد، اکنون در برابر اندوه و رنج سکنه کرمان، احساس می‌کرد به زانو در آمده است. دیدن آن چهره‌های پژمرده و نگاههای در جستجوی نان، قلبش را مالامال از درد می‌کرد.

خبری که همان روز به او رسیده بود، حکایت از این می‌کرد که آغامحمدخان سرگرم ساختن شهری در اطراف کرمان است. خیمه‌ها را تبدیل به سر پناه‌هایی گلین و سقف و دیواره‌هایی با چوب وگل می‌کند و این نشان می‌دهد که می‌خواهد سربازانش را از گزند

سرما در این جان پناهها محفوظ نگهدارد.

لطفعلی‌خان سر در گریبان تفکر داشت که جهانگیرخان سیستانی، فرمانده گارد محافظ مخصوص او وارد شد. به دیدن قیافه درهم لطفعلی‌خان ناراحت شد و گفت:

ـ شهریار...چه شده که چنین در فکری؟

لطفعلی‌خان، نگاهی به جهانگیرخان انداخت و گفت:

ـ برو عبدالله‌خان و نصرالله‌خان عموهایم را بگو بیایند.

لحظاتی بعد، عموهای لطفعلی‌خان که همچنان به وی وفادار مانده بودند، حاضر شدند. لطفعلی‌خان گفت:

ـ بنشنید.

همگی نشستند. لحظاتی اضطراب آلود در سکوت گذشت. بالاخره لطفعلی‌خان سکوت را شکست.

ـ آذوقه در شهر روز به روز دارد کم و کم‌تر می‌شود. بطوری که من تحقیق کرده‌ام و امروز گردشی در شهر داشتم، گروه زیادی از مردم دچار کمبود مواد غذایی شده‌اند. ساده‌تر بگویم گرسنه مانده‌اند. باید فکری کرد. این طور که به نظر می‌رسد اخته‌خان با سرد شدن هوا و رسیدن فصل زمستان هم خیال ترک محاصره شهر را ندارد.

عبدالله‌خان گفت:

ـ اما او نمی‌تواند در برابر سرمای سخت دشت‌های اطراف و سوز سرد منطقه مقاومت کند.

لطفعلی‌خان در پاسخ او گفت:

ـ فعلاً که می‌بینید در تدارک خانه‌سازی برای سربازانش است. اگر قصد ترک محاصره را داشت که دست به این کار نمی‌زد.

جهانگیرخان گفت:

ـ اگر می‌شد یک طوری از قصد و نیت او آگاه شویم، خیلی خوب بود.

نصرالله‌خان پرسید:

ـ یعنی به چه صورت؟ چگونه؟

جهانگیرخان پاسخ داد:

- مثلاً اگر می‌شد اسیری از افسران دشمن می‌گرفتیم یا یکی از یاران ما به شکلی به جمع محاصره کنندگان می‌پیوست و خبر صحیحی از تصمیم دشمن به ما می‌رساند، خیلی خوب می‌شد. حداقل می‌دانستیم آنوقت چه طرح و نقشه‌ای اجرا کنیم.

لطفعلی‌خان فکری کرد و گفت:

- این نظر خوبیست. فقط گرفتن اسیر از دشمن در شرایط کنونی دشوار به نظر می‌رسد. فقط باقی‌میماند این که یکی از یاران ما به محاصره کنندگان بپیوندد...

بالاخره همگی این نظر را پسندیدند و قرار شد یکی از افسران لطفعلی‌خان از کرمان خارج شود و به عنوان پناهنده به صفوف محاصره کنندگان به پیوندد و از تصمیم آغامحمدخان درباره محاصره کرمان آگاه گردد و با استفاده از فلاخن (قلماسنگ) موضوع را طی نامه‌ای کوتاه به اطلاع محصورین برساند. اما برای این کار خطیر و حساس چه کسی باید در نظر گرفته می‌شد؟

لطفعلی‌خان سیمای یکایک یارانش را در نظر گذراند و بالاخره حیدر رزقانی را برای انجام این مأموریت در نظر گرفت. در آخرین لحظه تصمیم گرفته شد دو نفر به این مأموریت بروند. غیر از حیدر، پیرمراد نیز قرار شد با او همراه شود.

همان هنگام هر دو نفر فرا خوانده شدند و جریان با آنها در میان گذاشته شد. هر دو با کمال شهامت و روحیه‌ای فداکارانه آمادگی خود را برای انجام این مأموریت اعلام کردند و قول دادند هر طور شده این مأموریت را به انجام برسانند. قرار گذاشته شد که آن دو شبانه از حصار قلع پائین بروند و با تظاهر به فرار از شهر و پناهنده شدن به دشمن مأموریت خود را انجام بدهند و شبانه تصمیم دشمن و برنامه‌هایی را که دارد، طی نامه کوتاهی پیچیده برسنگی وسیله قلماسنگ از نقطه معینی در ضلع شمالی حصار به بالای باروی شهر پرتاب کنند و با استفاده از فرصت‌های مناسب قلعگیان را از نقشه‌های دشمن آگاه گردانند.

پیرمراد و حیدر، پس از اعلام آمادگی برای انجام این مأموریت، از لطفعلی‌خان اجازه خواستند تا دو نفری با یکدیگر مشورت کوتاهی بکنند. هر دو به گوشه‌ای از اتاق

رفتند و یکباره در مقابل چشمان حیرت زده لطفعلی‌خان و دیگر حاضران خنجرهای خود را از کمر کشیدند و در چشم بهم زدنی، گوش‌های یکدیگر را بریدند. لطفعلی‌خان به دیدن این منظره و فروریختن خون از گوش‌های بریده پیرمراد و حیدر، فریاد زد:

ـ چه کردید؟!

اما دیگر کار از کار گذشته بود. جهانگیرخان و عبدالله‌خان شگفت‌زده به این صحنهٔ دلخراش خیره شدند. دو مرد، گوش‌های بریده یکدیگر را که در دست داشتند، از پنجره نیمه باز به بیرون پرتاب کردند. لطفعلی‌خان برخاست، با همان شگفتی و اعجاب آمد رو در روی حیدر و پیرمراد ایستاد و از آنها پرسید:

ـ این چه کاری بود کردید؟ چرا گوش‌های همدیگر را بریدید؟

و فوراً به جهانگیرخان دستور داد که طبیب شهر را فراخواند و مرهمی بر جراحات آن دو بگذارد. حیدردر حالی که خون از محل گوش‌های بریده‌اش جاری بود، گفت:

ـ شهریار سلامت باشد... ما فکر کردیم با بریدن گوش‌های خود، بهتر می‌توانیم اعتماد دشمن را جلب کنیم و مدعی شویم که این کار به دستور شما انجام گرفته و در این صورت آنها با اعتماد و اطمینان بیشتری ما را می‌پذیرند و یقین حاصل می‌کنند که ما مورد ظلم و جور قرار گرفته‌ایم که به آنها پناه بردیم...

لطفعلی‌خان و دیگر حاضران تازه متوجه شدند که چرا آن دو افسر فدایی و از جان گذشته لطفعلی‌خان اقدام به آن کار کرده و گوش‌های خود را بریدند. شهریار جوان زند، سرش را پایین انداخت. لحظه‌ای اندیشید و سپس رو به حیدر و پیرمراد گفت:

ـ این از خودگذشتگی شما را از یاد نمی‌برم. از خداوند می‌خواهم بتوانم انتقام خون پاک شما را از این اختهٔ قاجار بگیرم...

در این هنگام طبیب شهر نیز که جهانگیرخان به دنبالش فرستاده بود، رسید. مرهمی آماده ساخت و چون خواست جای جراحت گوش‌های حیدر و پیرمراد را مداوا کند، حیدر مانع شد و گفت:

ـ به نظر من بهتر است ما با همین وضع به مأموریت برویم.

همگی نظر او را پسندیدند. آنگاه فقط خون محل زخم گوش‌هایشان بند آورده شد

و سپس سحرگاهان با طناب از حصار کرمان پایین رفتند. پای حصار و در خندق که قسمت‌هایی از آن پر شده بود، منتظر ماندند و بعد به عنوان دو پناهنده‌ای که مورد ظلم و جور لطفعلی‌خان واقع شده‌اند به لشکریان آغامحمدخان پیوستند. آنها را ابتدا نزد حسینعلی‌خان و مرتضی‌قلی‌خان دو تن از سرداران آغامحمدخان بردند. حسینعلی‌خان علت بریده شدن گوش آنها را پرسید و پیرمراد گفت:

ـ این زند شرور و خیره سر، هر کس راکه از پادشاه ایران طرفداری کند و در شهر به هواداری آقامحمدشاه سخنی بگوید، به سختی کیفر می‌دهد. گوش می‌برد، چشم بیرون می‌آورد و حتی گردن می‌زند. من و همقطارم را نیز که از طرفداران پادشاه شوکت جاه بودیم و تنها جرم ما این که گفته بودیم صلاح مردم شما در این است که دست از مقاومت بکشند و تسلیم شوند، به این روز انداخت که می‌بینید...

حیدر نیز از این که برخلاف تمایل قلبی‌اش، اما بنا به مصلحت ناگزیر از بدگویی نسبت به لطفعلی‌خان شده بود و از این بابت رنجی درونی تحمل می‌کرد، در ادامه سخنان پیرمراد گفت:

ـ از آنجا که من و دوستم جز و سربازان محافظین باروی قلعه بودیم، از فرصتی استفاده کردیم خودمان را به پایین حصار رساندیم و به سپاه حضرت خاقان پناهنده شدیم.

گوش‌های بریده حیدر و پیرمراد، جایی برای تردید و سوء ظن در دل سرداران قاجار باقی نمی‌گذاشت. آنها یقین کردند که پناهندگان مورد ظلم و ستم لطفعلی‌خان واقع شده‌اند و هر دو را در یکی از دسته‌های سپاه جای دادند. دو یار فداکار لطفعلی‌خان، ضمناً در کمال زیرکی و هشیاری، بطور غیرمستقیم از قدرت جنگجویان لطفعلی‌خان سخن گفتند و چنان وانمود کردند که لطفعلی‌خان بیشتر از یک سال دیگر نیز می‌تواند در محاصره باقی‌بماند و مخصوصاً روی این نکته تأکید کردند که خانواده‌های کرمانی اکثر قریب به اتفاق‌شان به اندازه کافی آذوقه و خواربار در انبار خانه‌هاشان دارند.

گزارش پناهنده شدن دو تن از سربازان لطفعلی‌خان به آغامحمدخان قاجار رسید. او، هر دو را احضار کرد تا شخصاً از آنها تحقیق کند و درباره وضع کرمان کسب اطلاع

کنند.

حیدر و پیرمراد، از چند قدمی سراپردهٔ شاهی تعظیم کردند و به خاک افتادند و وارد خیمه شاهی شدند. آغامحمدخان در صدر خیمه، بر تختی مرضع نشسته بود. با همان چهره سرد سنگی و نگاه مات شیشه‌ای...چون پیکره‌ای از سنگ. او نیز چند سوال از حیدر و پیرمراد کرد و چون گوش‌های بریده آنها را دید، نتوانست سوء ظنی به دل راه بدهد.

در این دیدار حاج‌ابراهیم‌کلانتر (اعتمادالدوله) و آقا علی یکی از بزرگان و اعیان کرمان که قبل از تصرف کرمان به دست لطفعلی‌خان از شهر گریخته و باکینه‌ای که نسبت به لطفعلی‌خان داشت، یکی از عوامل مهم تشویق و تهییج آغامحمدخان به ادامه محاصره کرمان بود و نیز چند تن از سرداران قاجار نیز حضور داشتند. حیدر و پیرمراد در چند قدمی آغامحمدخان تعظیم کردند و به خاک افتادند و سپس برخاستند، نگاه حیدر بی‌اختیار به سوی حاجی‌ابراهیم‌کلانتر برگشت. شعله نفرتی سوزان از اعماق چشمانش زبانه کشید. آرزویی در دلش جان‌گرفت: کاش می‌توانستم همین جا به ضرب خنجر این موجود پلید و خائن را به درک واصل می‌کردم. اما بلافاصله با خودش اندیشید: «بالاخره این کار را می‌کنم...در فرصت و موقعیتی مناسب...»

آغامحمدخان پس از چند سوال کوتاه از حیدر و پیرمراد آنها را مرخص کرد. بعد از رفتن دو پناهنده دروغین، حسینعلی‌خان قاجار آنچه را از آن دو درباره امکان مقاومت یک ساله و حتی بیشتر مردم کرمان شنیده بود، به اطلاع آغامحمدخان رساند. او سرسخت در فکر فرو رفت. در آن لحظات، پشت آن چهره نازیبا و پرآژنگ چه می‌گذشت؟ او فکر می‌کرد: اگر وضع بدین منوال باشد، لشکریانش در سرمای سخت زمستان اطراف کرمان از بین خواهند رفت. آیا بهتر آن نبود که به تهران برگردد و فیصله دادن کار لطفعلی‌خان را به فرصتی دیگر واگذار کند؟

او، در این باره با حاجی‌ابراهیم‌کلانتر و آقاعلی درباره سرمای زمستان کرمان صحبت کرد. آقاعلی که کینه‌ای وحشیانه از لطفعلی‌خان به دل داشت و دو پسرش به نام‌های آقا محمدتقی و میرزاحسین در کرمان در دست لطفعلی‌خان اسیر و زندانی بودند، با

تیزهوشی نشانه‌های تردید و دو دلی در ادامه محاصره کرمان را از چشمان آغامحمدخان خواند. تعظیمی کرد و گفت:

- قربان، زمستان این ناحیه البته سرد است. اما در نظر داشته باشید که اکنون لطفعلی به دام افتاده و راه گریزی ندارد... البته جسارت است. اما این زند شرور و خیره سر اگر از این دام رهایی پیداکند، دوباره دست یافتن به او بسیار مشکل است. خاقان معظم بهتر می‌دانید که این جوان شرور همین که از محاصره نجات پیداکند. فرصت پیدا می‌کند تا بر تعداد اوباش و اشراری که دورش را گرفته‌اند بیافزاید و موجبات آزار و اذیت رعایای حضرت خاقان را فراهم کند.

آغامحمدخان گفت:

- اما آیا هیچ فکر سرمای زمستان را کرده‌ای؟

در اینجا حاجی‌ابراهیم‌کلانتر تعظیمی کرد و گفت:

- قربان. جسارت است. اما این جا تمام مصالح و مهم‌تر از همه نیروی انسانی برای بنای اتاقک‌هایی که به جای خیمه‌ها مورد استفاده سربازان قرار گیرد و لشکریان را از گزند سرما در امان نگهدارد موجود است.

آغامحمدخان که قبلاً نیز خود به این فکر افتاده بود شهرکی در اطراف کرمان بوجود بیاورد و محاصره را آنقدر ادامه بدهد تا لطفعلی‌خان را به چنگ بیاورد، فکری کرد و گفت:

- بدفکری نیست. خودم هم قبلاً به این فکر افتاده بودم...ساختن همین اتاقک‌ها اردوی ما را از سرما در امان نگه می‌دارد.

آقاعلی نیز آغامحمدخان را تشویق به ادامه محاصره کرد و قول داد که بالاخره کرمان در برابر خاقان معظم سقوط خواهد کرد. آغامحمدخان تصمیم به ادامه محاصره گرفت. حاجی‌ابراهیم‌کلانتر و آقاعلی، وسوسه‌هاشان مؤثر واقع شد و بلافاصله آغامحمدخان دستور داد با بکارگیری ده‌هزار تن از سپاهیانش با استفاده از درختان و مصالح ابتدایی بنّایی، کار ساختمان اتاقک‌ها ادامه یابد.

با وزش اولین بادهای سرد که خبر از رسیدن زمستانی سخت می‌داد، کار بنای

ساختمان‌های گلی کوچک با تمام زمختی و ناهنجاری‌شان در اطراف کرمان شروع شد.

اولین پیام از طرف حیدر به لطفعلی‌خان رسید. دو پناهنده کرمانی، به لطفعلی‌خان خبر دادند که دشمن قصد دارد سراسر طول زمستان را به محاصره شهر ادامه بدهد و برای ایمن نگهداشتن سربازان سپاه خود از سرما قصد دارد شهرکی بنا کند و سربازان خود را از خیمه‌ها به درون سرپناههای گلین منتقل کند.

در همان حال که آغامحمدخان کینه توزانه به ساختن اتاقک‌هایی برای سربازان خود مشغول بود و هزاران تن از سربازانش در کسوت بنایان، با استفاده از تیرچه‌های بریده از درختان قطع شده منطقه، به سرعت دست اندرکار ساختن اتاق‌هایی با دیوارهای کاهگلی بودند، در شهر کرمان هیولای قحطی و گرسنگی روز به روز بیشتر چهره می‌نمود.

و در این احوال، پیکار بی‌امان و خونین بین محاصره کنندگان و محصورین همچنان ادامه داشت.

«...فرمان داد از بنایان و دیوارگران ده هزار تن در لشکرگاه حاضر کردند و از بیرون شهر در برابر هر برجی از حصار، برجی برآوردند و میان برج‌ها را خندقی کنده و استوار داشتند. مدت پنج‌ماه شبانه روز به حرب و توپ و تفنگ مشغول بودند و از فرود برج‌ها نقب همی‌زدند. بسیاری بود که از میان نقب‌ها از دو سوی لشکریان دست به گریبان شده با تیغ و خنجر یکدیگر را مقتول می‌کردند. در آن هنگام زمستان پیش آمد، شهریار [آغامحمدخان] فرمود تا لشکریان نیز خانه‌ها ساختند و از خیمه‌ها به رواقها در آمدند. سرانجام قحط و غلا در کرمان پدید آمد.[1]»

***

حیدر و پیرمراد، بدنبال یک روزکار طاقت فرسا و کمرشکن، در گوشه خلوتی از اردوگاه آغامحمدخان کنار هم نشسته بودند. آن دو در حالی که مواظب بودند کسی صدای گفت و شنودشان را نشنود، با یکدیگر مشغول صحبت بودند.

حیدر آهسته گفت:

---

۱ - تاریخ کرمان (سالاریه)، تألیف احمدعلی‌خان وزیری، تصحیح و تحشیه استاد دکتر باستانی پاریزی.

- پیرمراد، می‌دانی من تمام آرزویم اینست که این حاجی‌ابراهیم‌کلانتر ملعون را به درک واصل کنم. اکنون که ما خود را به مخاطره انداخته و در قلب سپاه دشمن جا گرفته‌ایم، بهتر است نقشه‌ای طرح کنیم و حاجی‌ابراهیم را بدیار عدم بفرستیم.

پیرمراد با صدای پستی گفت:

- ای کاش می‌توانستیم خود اخته‌خان را نابود می‌کردیم.

حیدر گفت:

- این خواجه لعنتی مگر نمی‌بینی همیشه عده‌ای محافظ دوروبرخود دارد و نگهبانان خاصه او شب و روز مراقب‌اند که کسی بدون اجازه به سراپرده‌اش نزدیک نشود.

پیرمراد فکری کرد و گفت:

- به هر حال ما باید سعی خودمان را بکنیم.

و در پی مکث کوتاهی افزود:

- این کلانتر ملعون و نابکار هم که همیشه در حضور خواجه است.

در همین هنگام دو تن از افسران قشون آغامحمدخان، بی‌آن‌که متوجه حضور حیدر و پیرمراد شوند، به آنها نزدیک شدند، در چند قدمی‌شان ایستادند و به گفت و شنودی که پیدا بود از قبل با هم داشتند، ادامه دادند. یکی از آنها گفت:

- قاسم‌خان جوپاری به ما پیوسته است. او، مسئول حصار شرقی شهر است. قرار شده که او در یک روز معینی از داخل با سربازان خود علیه لطفعلی‌خان شورش کند و در همان موقع هم ما به حصار شرقی حمله کنیم و وارد شهر شویم. فکر می‌کنم دیگر کار لطفعلی‌خان تمام است.

حیدر و پیرمراد از شنیدن این سخنان دل در سینه‌شان فرو ریخت. آیا واقعاً قاسم خان جوپاری به لطفعلی‌خان می‌خواست خیانت کند؟

هر دو بلافاصله تصمیم گرفتند هر طور شده این خبر را به لطفعلی‌خان برسانند. حیدر با کوره سوادی که داشت نامه کوتاهی نوشت، جریان تصمیم خائنانه قاسم‌خان را در آن یادآور شد و سپس طبق قراری که قبلاً گذاشته بودند، نامه را دوره قلوه سنگی پیچید، بعد به اتفاق پیرمراد قدم زنان به سمت باروی کرمان به راه افتاد. حیدر نامه را در قلماسنگ

گذاشت. پیرمراد گفت:

- عجله کن...

و حیدر قلماسنگ را دور سرش چرخاند. اما هنوز آن را رها نکرده و سنگ به پرواز در نیامده بود که احساس کرد دستی مچ او را در هوا گرفت. یکی از نگهبانان اردوی آغامحمدخان بود. قلب حیدر در سینه فرو ریخت. برگشت و چهره سرباز ترکمنی را دید که لبخندی موذی بر لب داشت. همه چیز در یک لحظه از مغز پیرمراد گذشت. سرباز ترکمن نامه حیدر را به فرماندهش می‌دهد. او نیز جریان را به اطلاع مافوق خود می‌رساند و شاید صبح نشده خبر به گوش آغامحدخان می‌رسد. او و حیدر را تحت شکنجه قرار می‌دهند و...

پیرمراد نگاهی دیگر به صورت سرباز ترکمن انداخت. در پرتو نور ضعیف مشعل‌هایی که گرداگر دارد و می‌سوخت، نگاه سرباز ترکمن گویای همه چیز بود: «جاسوس‌ها...خیانتکارها...». پیرمراد درنگ نکرد. به سرعت خنجرش را از غلاف بیرون کشید. خنجر تا دسته در سینه سرباز ترکمن نشست و همزمان، دست دیگر پیرمراد دهان او را گرفت. فریاد سرباز جوان ترکمن در گلو خفه شد. نگاهش زیر پلک‌های مورب به تیرگی گرایید و مرگ بر چهره‌اش سایه انداخت. پیرمراد در حالی که جسد نگهبان را سر پا نگداشته بود، به حیدر گفت:

- عجله کن بینداز یمش توی خندق...

و حیدر نیز کمک کرد و لحظه‌ای بعد، جسد نگهبان به درون خندق سرازیر شد و با صدای خفه‌ای به ته خندق سقوط کرد. پیرمراد و حیدر، اطراف را پاییدند. هیچ کس نبود. فقط به فاصله‌ای دورتر، شبح نگهبان دیگری به چشم می‌خورد.

حیدر و پیرمراد به سرعت آن نقطه را ترک کردند. هر چند موفق نشده بودند جریان خیانت قاسم‌خان را به محصورین اطلاع بدهند. اما جان خودشان را از مرگی دلخراش و توأم با شکنجه رهانده بودند.

روز بعد، بار دیگر به فرمان آغامحمدخان حمله تازه‌ای از جبهه حصار شرقی شهر صورت گرفت. قدر مسلم این است که با توجه به حضور حاجی‌ابراهیم‌کلانتر و آقاعلی

در خدمت آغامحمدخان، این دو سیمای ریاکار و کینه توز نسبت به لطفعلی‌خان، جاسوسانی در کرمان داشتند و آقاعلی بود که با قاسم‌خان رابطه برقرار کرده و از طریق جاسوسانی که در شهر داشت، توانسته بود فرمانده حصار شرقی کرمان را به طرفداری پادشاه قاجار در آورد. قاسم‌خان در جریان حمله به حصار شرقی کرمان، با یکی از فرماندهان اردوی آغامحمدخان که در برج متحرکی از نقطه‌ای که خندق را پر کرده بودند گذشته و به برج و باروی شهر نزدیک شده بود، تماس گرفت و قاسم‌خان جوپاری به وی گفت:

- من و سربازانم فردا در همین نقطه اقدام به طرفداری از آقامحمد شاه قاجار می‌کنیم و در همین موقع شما هم از بیرون حمله کنید و مخصوصاً عمده قوای خود را متوجه این نقطه کنید.

قاسم‌خان جوپاری این سخنان را در میان شلیک تفنگ‌ها و فریاد و همهمه جنگجویان با سردار لشکر قاجار در میان گذاشت...

حیدر و پیرمراد کوشیدند خود را در گروهی که به حصار شرقی حمله می‌کنند جا بزنند، اما بنا به دستور حاجی‌ابراهیم‌کلانتر آن دو را از همان روز پناهندگی به کار دیگر وا داشتند، نه جنگیدن. حیدر و پیرمراد گویا برای سپاه آغامحمدخان در کار اتاق سازی بیشتر مفید واقع می‌شدند.

در مدت ده، پانزده روزی که آنها از کرمان خارج شده بودند، کرمان به سرعت چهره عوض کرده بود. شهر، علاوه بر شلیک توپ و تفنگ و هجوم بی‌امان شمشیر زنان سپاه «آغا»، آماج بلیه دیگری نیز شده بود. بلیه‌ای که با ادامه محاصره شهر، چهره دهشت بار خود را روز به روز آشکارتر نشان می‌داد... گرسنگی!

و در این میان مسأله وجود پناهدگان به کرمان، بر مشکلات ناشی از کمبود آذوقه، روز به روز می‌افزود.

شهر اشباح

کرمان در چنگال هیولای گرسنگی فشرده می‌شد. آذوقه در شهر تمام شده بود. زمستان سر رسیده بود. سپاهیان دشمن از خیمه‌ها به درون سرپناه‌های گلی نقل مکان کرده و از آسیب سرما در امان بودند. در کرمان جز معدودی از توانگران و جنگاوران، باقی مردم از گرسنگی به شدت رنج می‌کشیدند و در عذاب بودند.

از همان روز که جسد نخستین مرد مستمندی که از بی‌قوت و غذایی در پای دیواری، در خم کوچه‌ای از کوچه‌های شهر پیدا شد، لطفعلی‌خان دانست که روزهای دهشتناکی در پیش دارد. شتابان فرمان داد آذوقه در شهر جیره بندی شود. اما این کار نیز موثر واقع نشد.

در چنین روزهایی بود که حیدر و پیرمراد به هرگونه که بود، خبر تبانی سپاه دشمن را با قاسم‌خان جوپاری فرمانده باروی شرقی حصار قلعه کرمان توانستند به اطلاع محصورین برسانند. باور کردن خیانت قاسم‌خان جوپاری دشوار بود. وقتی این خبر به گوش لطفعلی‌خان رسید، با تمام اعتمادی که به حیدر و پیرمراد داشت، نتوانست این موضوع را باور کند. پاکدلی، صفا و جوانمردی لطفعلی‌خان چنان بود که نه این که خود هرگز جز به راستی و صداقت نمی‌اندیشید و کلامی و گامی خلاف راستی و درستی برنمی‌داشت، حتی تصور خیانت را نیز به مغز خود راه نمی‌داد. آنهم از سوی قاسم‌خان...

با این حال، او که بزرگترین خیانت‌ها را از حاجی‌ابراهیم‌کلانتر دیده و در واقع تمامی شوربختی‌هایش در همین خیانت نطفه بسته بود، موضوع را با میرزاخان افشار در میان گذارد و از او خواست که مواظب قاسم‌خان باشد.

واز آنجاکه‌خداوندخائنان‌راهمیشه رسوا می‌کند، فرمانده گروهی از لشکر قاجار که با قاسم‌خان تبانی کرده بود، «فردا» را «پس فردا» شنید. شاید در آن همهمه نبرد و کشتار روز معهود را درست ملتفت نشد و...

آنروز هم مثل روزهای دیگر مردم نیم گرسنه کرمان سر از خوابی گران و بی‌هوشی مانند برداشتند. آفتاب بالا آمد. لطفعلی‌خان به میرزاخان افشار سپرده بود که مراقب قاسم‌خان باشد. میرزاخان نیز کاملاً مراقب قاسم‌خان جوپاری و سربازانش بود. قاسم‌خان، با برادرش جعفر و سیدابراهیم قصد خیانت داشتند. می‌خواستند حصار شرقی شهر را به دشمن واگذار کنند. آفتاب که بالا آمد، قاسم‌خان به خیال خود، برای ایجاد تزلزل در روحیه مدافعین شهر و اغتشاش در بین سربازان مدافع حصارهای قلعه کرمان، به اتفاق گروهی از سربازانش ناگهان بی‌مقدمه و در سکوت بنای شلیک و هیاهو را گذاشتند و این بانگ خائنانه از حصار شرقی شهر برخاست.

- دوران، دوران آقا محمدشاه!

و به تیراندازی هوایی پرداختند. خائنان انتظار داشتند با سردادن شعار به نفع آغامحمدخان، سپاه قاجار نیز به حصار شرقی شهر حمله‌ور شود و آنها بدون دفاع باروی شرقی شهر را به دشمن غدار بسپارند. لیکن تبانی کنندگان با قاسم‌خان که به اشتباه برایشان تفهیم شده بود که روز بعد، «روز خیانت» است، کوچکترین اقدامی نکردند، حتی شاید صدای هیاهو و تیراندازی را از برج و باروی شهر نشنیدند، یا اگر هم شنیدند، اهمیتی ندادند.

قاسم‌خان جوپاری که منتظر بود با سردادن شعار، لشکریان قاجار، چون مور و ملخ به حصار شرقی حمله کنند، هر چه منتظر شد، خبری از همدستانش نیافت. در این میان میرزاخان افشار و سربازانش وقتی صدای جنجال و هیاهو را از حصار شرقی شهر شنیدند، دانستند که خیانت قاسم‌خان واقعیت دارد. به آن سو هجوم بردند. قاسم‌خان و

برادرش و سیدابراهیم را که همچنان به طرفداری از آغامحمدخان فریاد می‌زدند، در میان گرفتند.

قاسم‌خان به شدت مضطرب و هراسان شد. پس چرا خبری از هم پیمانان نشده است؟

او وخائنان حصار شرقی به محاصره در آمدند. قاسم‌خان و برادر خائنش و سیدابراهیم به سختی دچار وحشت شدند. قاسم‌خان که خود را در محاصره میرزاخان افشار و سربازان وفادار به لطفعلی‌خان دید، تنها یک راه به نظرش رسید. خطاب به برادرش و سیدابراهیم فریاد زد:

ـ معطل نکنید. خود را از حصار پائین بیندازید و بگریزید...

و خود اولین نفر بود که با استفاده از طناب که یک سر آن را به کنگره وصل کرده بود، از دیوار شرقی شهر پایین رفت. جعفر و ابراهیم نیز در پی او از باروی قلعه فرود آمدند. اما میرزاخان افشار و چند تن از افسرانش نیز به سرعت به تعقیب آن سه پرداختند. و از باروی شهر فرود آمدند. قاسم‌خان خیانتکار و فرومایه از پای حصار بنای دویدن به جانب خندق راگذاشت تا خود را به اردوی دشمن برساند. اما میرزاخان افشار و سه تن از یارانش به سرعت خود را به وی رساندند و از پشت گریبانش راگرفته و دستگیرش کردند. همه این وقایع بسرعت برق اتفاق افتاد. قاسم‌خان خائن را طناب پیچ از حصار شهر بالا کشیدند ـ و به داخل شهر برگرداندند. اما برادرش جعفر و سیدابراهیم توانستند از خندق بگذرند. لیکن در آنسوی خندق، پیش از آن که به دشمن بپیوندند، حیدر و پیرمراد با خنجرهای مرگبار در انتظارشان بودند.

قاسم‌خان را به ارک کرمان، نزد لطفعلی‌خان بردند...

قاسم‌خان، سرافکنده و شرمسار، شکست خورده در توطئه‌ای که تدارک دیده بود، در برابر لطفعلی‌خان قرار گرفت. شهریار رشید زند، لحظاتی در سیمای قاسم‌خان نگریست. از نگاهش آتشی‌سوزان زبانه می‌کشید. خشم وجودش راگرفته بود. به قاسم‌خان گفت:

ـ آیا این بود سزای اعتماد و اطمینان من به تو؟!

قاسم‌خان جز سکوت کاری نمی‌توانست بکند. سخنی برای گفتن نداشت. لطفعلی‌خان

برخاست. آمد رو در روی قاسم‌خان ایستاد. قاسم‌خان خیانت پیشه، از فرط وحشت رنگ و روی خود را باخته بود. لحظاتی در سکوت گذشت. لطفعلی‌خان در حالی که نگاه سوزان از خشم و نفرت خود را به چهره قاسم‌خان دوخته بود، به وی گفت:

- شرم نکردی به یارانت خیانت کردی؟ تو از جوانمردی و رادمنشی چه می‌دانی ای فرومایه که می‌خواستی مردمی را که این گونه گرسنه و درمانده با قحطی و کمبود آذوقه می‌سازند، اما تن به خفت و خواری نمی‌دهند، تسلیم دشمن خوانخواری چون اختهٔ قاجار کنی؟

قاسم‌خان همچنان سکوت کرده بود. حرفی برای گفتن نداشت. لطفعلی‌خان رو به جهانگیرخان و عمویش عبدالله‌خان کرد و گفت:

- او را ببرید و به سزای خیانتش برسانید.

قاسم‌خان را کشان کشان بردند و به جرم خیانت نابخشودنی‌اش کشتند.

از «تاریخ کرمان - تألیف احمدعلی‌خان وزیری» ماجرای این خیانت را بخوانیم:

«قاسم‌خان جوپاری که باروی سمت شرقی باو سپرده شده بود، با سرکردگان قشون که در آنطرف سیبه و سنگر داشتند مواضعه و معاهده کرد که فردا از آن سمت حصار، مردم اردو را داخل شهر نمایند. لشکریان فردا را پس فردا انگاشتند. قاسم‌خان بنا به وعده همان روز با تفنگچیان جوپاری در بالای برج بنای فریاد زدن را گذاشتند که دوران دوران آقامحمدشاه!! و بنای تفنگ زدن را گذاشت. اثری از قشون بیرونی نشد. مستحفظین سایر اطراف مطلع شدند، بآن طرف ازدحام و هجوم کردند. قاسم‌خان ناچار خود و آقاجعفر برادرش و سیدابراهیم جوپاری خود را از حصار انداخته به جانب اردو دویدند. میرزاخان افشار قاسم‌خان را کنار خندق بگرفت.»

«قاسم‌خان را به حکم خان زند قطعه قطعه کردند. خانهٔ او را که در شهر بود به میرزاخان و تفنگچیان افشار بخشید.»

در پی این حادثه، کلیه تفنگچیان جوپاری تحت فرمان نجف‌قلی‌خان خراسانی قرار گرفتند، اما این حوادث که در اوج نبرد خونین بین مهاجمین و محصورین رخ داد، در وضع کمبود آذوقه شهر اثری نکرد.

شبی لطفعلی‌خان با خود به خلوت نشست. اندیشید: «آیا رواست که این مردم وفادار و مهربان به خاطر من این همه رنج را تحمل کنند و گروه گروه از فرط بی‌غذایی از پای در آیند؟» وجدان شیر مرد زند از این که جماعتی تنها به خاطر دشمنی آغامحمدخان با او این چنین در تنگنای سرنوشتی شوم و دردناک قرار گرفته‌اند، عذاب می‌کشید. او فکر می‌کرد بهتر آنست که شهر را ترک کند. اصلاً از روزی که گام به کرمان گذاشت، احساس ناخوشایند و نامطبوعی به او دست داده بود.

لطفعلی‌خان، مرد دشت‌های فراخ و صحراهای گسترده بود. شرزه شیری بود که در دشت می‌توانست غرش کنان به خیل روباهان حمله کند. حتی اگر تنهای تنها باشد. اما در اینجا، در کرمان، پشت دیوارهای بلند این قلعه استوار، دچار یک جور دل گرفتگی و اندوه شده بود. از این که محصور در کنامی شده بود که راه جنگ و گریز نداشت، سخت رنج می‌برد. او عادت به جنگیدن در دشت و صحرا داشت. جایی که غران را به جولان درآورد و تیغ سرافشان خود را با شجاعت و دلیری و با بازوان ماهر و توانایش به گردش و چرخش درآورد و دمار از روزگار سپاه اخته خان برآورد. آیا او واقعاً اشتباه کرده بود که به کرمان پناهنده شده بود و خود را در پس حصارهای قلعه این شهر محبوس کرده بود؟ لطفعلی‌خان اکنون چون زندانی ناتوانی از این که نمی‌توانست با دشمن درآویزد، افسوس می‌خورد... بزرگترین اشتباه لطفعلی‌خان رفتنش به کرمان بود.

او، سرگرم این افکار بود که جهانگیرخان به دیدنش آمد. گزارش‌هایی که از وضع شهر به او داده می‌شد، همه یأس‌آور و نومید کننده بود:

ـ مردم شهر از گرسنگی دسته دسته می‌میرند... انبارخانه‌ها از آذوقه خالی شده. تنها در انبار دیوانخانه حکومتی آذوقه باقیست...

ـ آدمها نان ندارند بخورند و برای اسب‌ها علیق نیست.. چه باید کرد؟

لطفعلی‌خان زیر لب با خود گفت: «به راستی چه باید کرد؟» هیچ راهی به نظر شهریار جوان زند نمی‌رسید.

کرمان به شهر اشباح تبدیل شده بود. مردمان از فرط گرسنگی قادر به حرکت نبودند. شهر، خلوت و سوت و کور شده بود. گویی خاک مرده بر شهر پاشیده‌اند. گه گاه، سایه‌ای

از خم کوچه‌ای می‌گذشت. لرزان و ناتوان...و اینجا و آنجا، گرسنگان در میان زباله‌ها و خاکروبه‌ها، در جستجوی قوت و غذایی بودند. هر چند فاسد و گندیده...اما به هر حال چیزی که در شهر پیدا نمی‌شد، غذا بود. گرسنگی در کرمان بیداد می‌کرد. جهانگیرخان، وقتی وارد اتاق لطفعلی‌خان شد و او را غرق در اندیشه‌های دور و دراز یافت، از وی پرسید:

ـ به چه فکر می‌کنید، شهریار؟

لطفعلی‌خان گفت:

ـ به وضع دلخراش این مردم فکر می‌کنم که محبت و مهربانی‌هاشان را هرگز نمی‌توانم از یاد ببرم...می‌دانی که در شهر آذوقه نایاب شده، از طرفی گنجایش مردم بیش از ظرفیت شهر است. فکر می‌کنی حتی اگر از آذوقه‌های موجود در انبارهای دیوان خانه استفاده کنیم، تاکی می‌توانیم مقاومت کنیم؟

جهانگیرخان گفت:

ـ البته مرا می‌بخشید، شهریار...اما هم اکنون شکم‌های گرسنه و دهان‌های آماده بلعیدن در شهر خیلی بیشتر از تعداد جنگجویان است. عقیده من اینست که مهاجران غیر بومی راکه قبل از محاصره به شهر روی آورده و وارد کرمان شده‌اند، از شهر بیرون کنیم. هم اکنون عده زیادی در شهر هستند که نه اهل شمشیر و جنگ هستند و نه به‌کار دیگری می‌آیند. خروج این گروه که ده هزار نفر هم بیشترند، به هر حال گشایشی بوجود می‌آورد. آنها می‌توانند به سرخانه و زندگی‌شان برگردند. لطفعلی‌خان اندکی در فکر فرو رفت. پیشنهاد جهانگیرخان زیاد هم بی‌جا نبود.

زمستان شده بود. روزهای سرد و شب‌های سردتر، بادهای لرزآور و استخوان سوز وزیدن گرفته بود. در حالی که مردم کرمان از فرط گرسنگی، برای سدجوع، ابتدا از پرنده‌ها شروع کردند. کلاغ‌ها را به ترفندهایی می‌گرفتند و می‌خوردند و رفته رفته هر موجود جان داری را وسیله رفع گرسنگی قرار دادند.

به درستی هیچ کس نمی‌داند در یکی از عظیم‌ترین فجایع تاریخ که درگرسنگی مردم کرمان نطفه می‌بست و شکل می‌گرفت، چه کسی برای نخستین بار به فکر افتاد که از

گوشت سگ‌ها و گربه‌ها تغذیه کند. فقط مسلم این است که ناگهان سگ‌ها و گربه‌ها در شهر رو به نقصان گذاردند. وضع قابل دوام نبود. لطفعلی‌خان تاب دیدار این وضع را نداشت و تنها فکری که به خاطرش رسید، خارج کردن مهاجرین غیربومی از کرمان بود. شاید با خروج این عده گره گشای قحطی شدیدی می‌شد که چون هیولا بر شهر سایه گسترده بود. او، تصمیم گرفت موضوع را با فرماندهان و سرداران خود در میان بگذارد. با این حال، وقتی شدت گرسنگی را دید، فکر تازه‌ای به مغزش راه یافت.

لطفعلی‌خان که چون شیری در قفس کرمان گرفتار شده بود، بی‌درنگ این فکر را با فرماندهان سپاه کرمان در میان گذارد. او گفت:

ـ اکنون مردم کرمان گرسنه‌اند. می‌بینید که مردم گروه گروه دارند می‌میرند و این سرنوشتی است که در انتظار ماست... بالاخره روزی فرا می‌رسد که ما هم مجبور می‌شویم از شدت گرسنگی سگ و گربه بخوریم، البته اگر تا آن موقع سگ و گربه‌ای در کرمان باقی بماند. چون اخته‌خان به این سادگی و آسانی‌ها حاضر نیست دست از محاصره شهر بردارد. من فکری به نظرم رسیده که شاید راه نجاتی باشد.

عبدالله‌خان پرسید:

ـ چه فکری؟

لطفعلی‌خان گفت:

ـ می‌دانید گرسنگی اکنون در شهر به اوج رسیده است. یک انسان گرسنه که مرگ خود را بر اثر گرسنگی حتمی می‌بیند، برای بدست آوردن نان دست به هر کاری می‌زند. من فکری به نظرم رسیده که گمان می‌کنم با اجرای آن بتوانیم از محاصره نجات پیدا کنیم.

جهانگیرخان پرسید:

ـ چه فکری؟

و عبدالله‌خان افزود:

ـ شاید چاره ساز باشد.

لطفعلی‌خان گفت:

- همانطور که گفتم هم اکنون قحطی و گرسنگی در شهر بیداد می‌کند. و گفتم که می‌دانید یک گرسنه برای به دست آوردن لقمه نانی حاضر است حتی جانش را هم فدا کند. نقشه من این است که در یک روز و در یک ساعت معینی دروازه‌های شهر را باز کنیم، البته اول مردم شهر را جمع کنیم و به آنها وعده نان بدهیم. به آنها بگوییم که بیرون از دروازه شهر، در اردوی اخته خان قاجار نان و آذوقه انتظارشان را می‌کشد، آنوقت ابتدا جنگجویان و در پی آنها مردم گرسنه شهر با هم به اردوی دشمن بتازیم. در واقع ما از نیروی مردم استفاده کنیم. آنها را به چوب و بیل و کلنگ و هر ابزار دیگری که با آن بتوان زد و کشت، مجهز کنیم. این حمله عمومی اگر برق‌آسا و ناگهانی صورت بگیرد، سپاه دشمن را از هم متلاشی می‌کند.

این فکر را افسران و یاران لطفعلی‌خان پسندیدند و قرار شد سه روز بعد، عامه مردم شهر را در برابر ارک کرمان جمع کنند و لطفعلی‌خان آنها را آماده حمله و هجوم به محاصره کنندگان کند.

درباره قحطی کرمان و شدت گرسنگی مردم کرمان در جریان محاصره شهر توسط آغامحمدخان، مولف تاریخ کرمان نوشته است:

«...آتش قحط و غلا در شهر بالاگرفت. بعضی مردم به پوست و پشگل گوسفند تغذیه می‌کردند و برخی به اَسهٔ [هسته: به زبان محلی کرمانی] خرما و تراشهٔ نجاری سدجوع مینمودند. کاه گل بیشتر خانه‌ها را تراشیده و شسته برای علیق استان سپاهیان بردند، سگ‌ها و گربه‌ها را خوردند...» (چاپ ۱۳۴۰. ص ۳۶۲)

تصمیم لطفعلی‌خان برای یک حمله گروهی، تا حدودی می‌توانست امیدوار کننده باشد. تمامی مردم شهر، گرسنگانی که برای یک کف دست نان حاضر بودند به هر کاری دست بزنند، قرار شد بسیج شوند و به اردوی آغامحمدخان حمله‌ور گردند. روز موعود فرا رسید. جمعیت شهر، با چهره‌های زرد و تکیده، چشمان گود افتاده و نگاههای سرگردان، در برابر ارک کرمان تجمع کردند. لطفعلی‌خان در برابر جمعیت ظاهر شد...

شهریار دلیر و شوربخت زند، خطاب به مردم کرمان گفت:

- ای مردم نجیب و شریف کرمان، امروز من در جمع شما می‌خواهم بگویم قاجارها

که خود را از نژاد مغول می‌دانند، برای کشور ما جز فساد، تباهی و ویرانی و عقب‌ماندگی چیزی به بار نخواهند آورد. من یقین دارم که شما ایرانیان اصیل کرمانی تن به خفت و خواری نخواهید داد. اکنون دو راه بیشتر در مقابل ما نیست. یا ماندن در پشت حصارهای کرمان و از قحطی و گرسنگی هلاک شدن، یا یکباره دل به دریا زدن و حمله‌ای همگانی و سخت به سپاه مهاجم قاجار کردن. از این دو راه یکی را باید انتخاب کنید.

مردم گرسنه کرمان که دیگر جانشان به لب رسیده بود، آمادگی خود را برای یک تهاجم گروهی به محاصره کنندگان اعلام داشتند. قرار شد لطفعلی‌خان با افسرانش و بزرگان شهر در این باره مشورت کند و روز معود را تعیین نماید.

شاید اگر این اقدام صورت می‌گرفت، فوج مردم گرسنه کرمان، با چنگ و دندان هم که شده، سربازان قاجار را از پای در می‌آوردند. لیکن بار دیگر حاجی‌ابراهیم‌کلانتر که در «التزام رکاب» اخته‌خان بود و جاسوسانی در شهر داشت، از این موضوع توسط عوامل خود مطلع شد. در شهر شایع کرد که آغامحمدخان حاضر است اگر لطفعلی‌خان تضمین بدهد که دیگر مزاحمتی برای او فراهم نکند، او را مورد عفو قرار داده، به محاصره کرمان پایان دهد. بدین ترتیب، مسأله حمله دسته جمعی به محاصره کنندگان را با این شایعه پراکنی در شهر توسط عمال خود، لوث کرد. دو دستگی بین بزرگان کرمان پدید آمد. عده‌ای بر این باور بودند که آغامحمدخان توپ‌های خود را درست در برابر دروازه‌های شهر مستقر خواهد کرد و همین که دروازه‌ها گشوده شود، قبل از آن که گرسنگان شهر موفق شوند خود را به اردوی دشمن برسانند، با شلیک توپ همه را به خاک هلاکت خواهد انداخت از طرفی شایعه خاتمه محاصره، پای تصمیم جمع زیادی را سست کرد. این نظریه‌ها را بیشتر طرفداران و عوامل و جاسوسان حاجی‌ابراهیم‌کلانتر در شهر دامن می‌زدند. ترس و نگرانی، گرسنگی و ضعف، مرگ و نابودی، چون جغدی شوم بر فراز شهر کرمان بال و پر گسترده بود.

در این میان، رفته رفته عده‌ای از کرمانی‌ها از این که لطفعلی‌خان را پذیرفته بودند، دچار پشیمانی می‌شدند. گرسنگی همچنان بیداد می‌کرد. آذوقه و علیق فقط در اختیار جنگجویان گذارده می‌شد. مردم عادی شهر، گرفتار پریشان خیالی جنون‌آمیزی شده

بودند. پدری که طاقت شنیدن ناله‌های عائله گرسنه خود را نداشت، به ضرب خنجر ابتدا زن و فرزندان و سپس خود را می‌کشت. در شهر اجساد مردگان روز به روز بیشتر به چشم می‌خورد. کنار دیواری، در خم کوچه‌ای، اجساد زنان و مردان و کودکان از فرط گرسنگی جان داده، هر روز بیشتر و بیشتر می‌شد. از خاتمه محاصره خبری نبود.

اکنون دیگر برای کرمانیان یقین حاصل شده بود که آغامحمدخان به هیچ روی دست از محاصره برنمی‌دارد و تا شهر را به تصرف درنیاورد، از جنگ دست نخواهد کشید. ناگزیر در تنگنای گرسنگی و مرگ از لطفعلی‌خان روی برتافتند.

دکتر ابراهیم باستانی پاریزی، محقق، پژوهشگر و نویسنده معروف، در تصحیح و تحشیه‌ای که بر تاریخ کرمان انجام داده، داستان غم‌انگیزی از شدت قحطی و گرسنگی و وضع نابسامان مردم کرمان نوشته که بهتر آنست از قلم خودش بخوانیم. وی می‌نویسد:

«...در این مورد داستانی از کرمانیان شنیده‌ام که هر چند اغراق باشد، اما بی‌اصل نباید باشد. و دلیل بر اینست که کار قحط و غلا مردم را از مقاومت بازداشته و خود ناچار شدند از لطفعلی‌خان روی برتابند. این نکته را بنده ده سال قبل در جریده خاور چنین نوشته بودم و آنرا عیناً نقل میکنم:

«...قحط و غلا آنقدر شهر را فراگرفته بود که کسی را یارای بیرون آمدن از خانه نبود. اغذیه همه در اختیار لشکریان نهاده شده و این تنها برای این بود که مهمان ناخوانده یا خوانده! یعنی لطفعلی‌خان از چنگ آغامحمدخان نجات یابد. آغامحمدخان اطراف شهر را مثل حلقه انگشتری گرفته و یک برگ سبزی نیز نمی‌گذاشت وارد شهر شود - معلوم است که خانواده‌های فقیر و حتی توانا مخصوصاً معیل - در طول چند ماه چه حالی خواهند داشت. کم کم گفته می‌شد که مردم از گرسنگی در گوشه و کنار میمیرند و عده‌ای تلف شده‌اند. لشکریان لطفعلی‌خان یعنی محافظین شهر و باروها که اغلب کرمانی بودند بعلت غیرت و جوانی و مردانگی و سجیه مهمان نوازی اگر چه گاهگاه اجساد ناتوان و نالهٔ گرسنگی اقوام و پدر و مادر خود را می‌دیدند و می‌شنیدند اما حاضر نبودند دست از پشتیبانی پناهنده خود بکشند.»

«اما...اما یکروز صبح، حوالی فجر که هنوز هوا گرگ و میش بود، یک سرباز کرمانی

که در پست خود، درباروی شهر کشیک میداد، در آن حوالی بر پشت بام، زنی را مشاهده کرد و البته مشاهدهٔ یک زن در این موقع شب بر پشت بام در آن روزگار عجیب می‌نمود، خوب دقت کرد...دید آن زن بسته‌ای در دست دارد و هر ساعت بر لبهٔ بام نزدیک می‌شود و بداخل کوچه مینگرد. مثل اینکه مترصد است ببیند آیا کسی از کوچه عبور می‌کند یا نه...زن برای بار آخر خوب اطراف را پائید...دید هیچکس در کوچه نیست...فضا بی‌سروصدا و کوچه خلوت و تاریکی هنوز تمام نشده است. خود را تکانی داد...بسته را در دست گرفت. بوسید...نگاهی به آسمان کرد و سپس آنرا بکوچه پرت نمود...نالهٔ خفیفی دنباله آن بلند و بلافاصله محو شد. آن زن هم مضطرب بداخل خانه رفت فقط عوامل سخت و خارق‌الطبیعه میتوانند علاقه پدر و مادری را از راه حقیقی منحرف سازند...سرباز پائین آمد و جسد بچه معصومی را مرده در کوچه یافت. تحقیق زیادی لازم نبود که معلوم کند مادری طفل گرسنه خود را از دیوار خانه بکوچه افکنده و کشته است!»

چنین بود روز روزگار مردم کرمان که شاهزاده دلیر زند ایرانی الاصلی را پذیرفته و تا پای جان به حمایتش کمر بسته بودند.

گزارش این اوضاع به لطفعلی‌خان می‌رسید. شیرمرد زندیه، با آن روح لطیف و نگرش عارفانه‌ای که به جهان داشت و در خلوت، گلشن راز شیخ محمود شبستری همدم و مونس او بود، سخت آزرده و ناراحت می‌شد. اما چه می‌توانست بکند، جز این که بر پایمردی و استقامت خود در برابر «اخته‌خان» بیفزاید؟

اصلاً سرشت لطفعلی‌خان دلاوری و مردانگی بود. صاف و صادق بود. مثل یک چشمه سار زلال از بطن دودمان زندیه درخشید، شهاب ثاقبی بود که یکدم شب ظلمانی تاریخ قرن دوازدهم هـق را روشنایی بخشید و نام خود را با سجایای اخلاقی‌اش جاودانه در تاریخ باقی گذارد. تا آنجاکه مرحوم استاد سعید نفیسی درباره او اظهار نظر کرده است:

«لطفعلی‌خان یکی از عزیزترین و دلجوی‌ترین شهدای تاریخ ایرانست. هنوز اگر کسی بر احوال او بنگرد و آن رنجهای جان فرسا و دلیریهای شگفت و بزرگواریهای پیدا و

پنهان او را بنگرد، جای آن دارد که برو اشک ریزد و در اندوه او همزبان شود.»[1]

چون باب مذاکره بین محاصره کنندگان و محصورین گشوده شد، آغامحمدخان می‌دانست که لطفعلی‌خان با آن غرور و منش مردانه‌اش کسی نیست که تسلیم او شود. می‌دانست جوان زند داوری بین خود و او را حواله شمشیر کرده بود.

با این حال این مذاکرات توانست برای لطفعلی‌خان تا حدودی مفید واقع گردد. او به دشمن قهار خود پیام داد: «تو خواهان دستگیری و کشتن منی...من نیز تا پای جان در برابرت ایستاده‌ام. اما هم اکنون در شهر کرمان نزدیک به ده هزار نفر غیر بومی هستند که از خانه و کاشانه خود کوچیده و به این شهر آمده‌اند. از تو می‌خواهم بگذاری این عده از شهر خارج شوند و به سرخانه و زندگی‌شان برگردند.»

لطفعلی‌خان که خصیصه‌های سردودمان زندیه ـ کریم‌خان ـ را به تمام و کمال داشت، از وجود مستمندان و مردن فقرا بر اثر گرسنگی عذاب می‌کشید و به همین دلیل دستور داده بود از انبارهای دیوانخانه برای فقرا و مستمندان جیره‌ای تعیین شود. دور از ذهن نیست اگر گفته شود لطفعلی‌خان چه بسیار شبهای سرد زمستانی با کولباره‌ای از نان و آذوقه اندک، شخصاً به در خانه‌های محقر فقرا می‌رفت و از گلوی خود و یاران فدائی‌اش می‌زد و شکم مستمندان را سیر می‌کرد.

اما فکر بیرون فرستادن مهاجرین غیر بومی کرمان را یکی از افسرانش به او القاء کرد...

شبی عبدالله‌خان ـ عموی لطفعلی‌خان ـ حرف قبلی خود رابه وی گفت:

ـ این وضع قابل دوام نیست. این شکم‌های سیری ناپذیر به سرعت انبارهای دیوانی را نیز تمام می‌کنند و آنوقت دیگری حتی برای جنگجویان نیز جیره‌ای باقی‌نخواهد ماند.

لطفعلی‌خان، متفکر و اندیشناک گفت:

ـ نمی‌شود که این مردم فقیر و بینوا راگرسنه رهاکرد و به حال خود گذاشت.

در میان جمع حاضران، یکی از فرماندهان لطفعلی‌خان گفت:

ـ البته جسارت است شهریار...اما نگهداری این دهان‌های بی‌خاصیت در شهر چه

---

۱ ـ دیباچه تاریخ گیتی گشا. ص.ث.

فایده دارد؟ سربازانی که جانشان راکف دستشان می‌گذارند و از شهر دفاع می‌کنند، آیا از این گروه بیکاره که جز خوردن و خوابیدن کاری از دستشان ساخته نیست، مستحق‌تر و سزاوارتر نیستند؟ ما چگونه از یک سرباز گرسنه بخواهیم در برابر دشمن بجنگد و آنوقت حق او را به کسانی که بومی کرمان نیستند و در همان آغاز محاصره شهر، به اینجا مهاجرت کرده‌اند، بدهیم؟

این سخن، کاملاً منطقی بود. جهانگیرخان گفت:

- برای رفع این مشکل چه باید کرد؟

همان افسر لطفعلی‌خان گفت:

- من پیشنهاد می‌کنم کلیه کسانی راکه به کرمان مهاجرت کرده‌اند و از زادبوم خود کوچیده و به این شهر آمده‌اند، از شهر بیرون کنیم.

لطفعلی‌خان با خود اندیشید: «بدفکری نیست...» اما بلافاصله گفت:

- چه گونه آنها را از شهر بیرون کنیم؟ همین که پایشان به آنسوی حصار برسد، همگی قتل عام می‌شوند. نه این دور از انصاف و جوانمردیست...

عبدالله‌خان گفت:

- من فکری به نظرم رسیده...بهترین راه اینست که توسط یکی از علمای بزرگ شهر، برای این گروه و خروجشان از شهر از آغامحمدخان تأمین جانی بگیریم و سپس روانه خانه و زندگی‌شان کنیم.

لطفعلی‌خان با تردید و دودلی این فکر را پسندید. با این حال حرف دل خود را بر زبان آورد.

- من گمان نمی‌کنم که اخته‌خان چنین تأمینی به این گروه بدهد.

عبدالله‌خان گفت:

- چون این مغول تبار سنگدل در زمان حیات حضرت وکیل خدا بیامرز با او بارها به کرمان آمده و علماء و فضلای این شهر را می‌شناسد، به هر حال انجام یک مذاکره در این زمینه ضرری ندارد.

لطفعلی‌خان به این امر رضایت داد. او و تمام افسرانش می‌دانستند که گروه مهاجران

غیر بومی کرمان عده‌ای حدود ده‌هزار نفر هستند. کم شدن همین عده از جمعیت شهر می‌توانست در وضع آذوقه شهر مؤثر واقع شود.

همان شبانه، عبدالله‌خان، با یکی از علمای شهر که می‌دانست مورد احترام آغامحمدخان است وارد مذاکره شد. او نیز پذیرفت که نامه‌ای برای آغامحمدخان بنویسد و از او بخواهد به مهاجرین غیربومی که در نظر است از شهر بیرون رانده شوند، کاری نداشته باشد. و در نامه‌اش قید کرد: «اینها کرمانی نیستند و از اطراف به شهر آمده‌اند. شما با کرمانی‌ها سر جنگ دارید. خواهش من این است این عده را بگذارید از شهر خارج شوند و متعرض آنها نشوید.»

پاسخ آغامحمدخان به این پیشنهاد موافقت‌آمیز بود. بین طرفین در این زمینه مذاکراتی صورت گرفت و آغامحمدخان اعلام کرد بشرطی حاضر است این پیشنهاد را بپذیرد که مهاجرین از دروازه غربی خارج شوند. بدون اسلحه. حتی اگر یک نفر از آنها مسلح باشد، همه را قتل عام خواهد کرد.

بالاخره روز موعد فرا رسید. روزی که از تصادف روزگار مصادف بود با سالروز کشته شدن جد آغامحمدخان (فتحعلی‌خان) به دست نادرشاه. و آغامحمدخان پس از رسیدن به قدرت این رسم را بنیان نهاده بود که در چنین روزی فقرا و مستمندان را اطعام کند. آیا تعیین چنین روزی برای خروج ده هزار مهاجر گرسنه و بی‌پناه، صرفاً یک تصادف بود، یا بزرگان کرمان که از این عادت دیرین آغامحمدخان آگاهی داشتند، مخصوصاً این روز را برای خروج مهاجرین انتخاب کرده بودند؟ به درستی معلوم نیست!

از چهل و هشت ساعت قبل از فرا رسیدن روز موعود، جارچیان در شهر به جار زنی پرداختند و کلیه کسانی را که بومی کرمان نبودند و به این شهر مهاجرت کرده بودند، برای یک گردهم آیی و تصمیم‌گیری بزرگ فرا خواندند که روز موعود، در مقابل دروازه غربی شهر جمع شوند.

لطفعلی‌خان یک گروه از زبده جنگجویان خود را در برابر دروازه غربی مستقر کرد که چنانچه آغامحمدخان بخواهد از فرصت استفاده کرده و از طریق دروازه گشوده شده، تعدادی از سپاهیان خود را وارد شهر کند، آنها را عقب برانند.

مهاجرین در روز موعود، گروه گروه در برابر دروازه غربی شهر گرد آمدند. همه پریشان و زار و نزار. ناآگاه از سرنوشتی که در انتظارشان بود. انبوه مهاجرین غیربومی، آشفته و نگران می‌خواستند بدانند با آنها چه خواهند کرد.

لطفعلی‌خان سوار بر غران، از دور نمایان شد. خطوط چهره‌اش گرفته و درهم رفته و سیمای زیبا و مردانه‌اش زیر اندوهی گنگ و مبهم پنهان بود. با حضور لطفعلی‌خان در جمع مهاجرینی که قرار بود شهر را ترک کنند، همهمه و هیاهو جای خود را به زمزمه‌ای گنگ سپرد و آن زمزمه هم خاموش شد. هنوز این تصور که ممکن است «اخته‌خان» به قول خود وفا نکند و این تیره‌بختان را از دم تیغ بگذراند و قتل عامشان کند، ذهن لطفعلی‌خان را به خود مشغول داشته بود. اما عالمی که در این ماجرا میانجی شده و برای مهاجرین از آغامحمدخان تأمین جانی گرفته بود، او را مطمئن ساخت خیالش راحت باشد که از طرف دشمن به این گروه گرسنه و بینوا گزندی نخواهد رسید.

آن روز هوا به شدت سرد شده بود. شب قبل، برف شدیدی که تا آن هنگام در کرمان تقریباً بی‌سابقه بود، باریده بود. مهاجرین از سرما به خود می‌لرزیدند. زیرا پوشش درست و حسابی نداشتند. طلیعه زمستان با آن برف بی‌سابقه، در کرمان فرود آمده بود.

لطفعلی‌خان خطاب به جمعیت انبوه مهاجرین که باید از شهر خارج می‌شدند، با صدای بلند گفت:

ـ امروز شما از حلقه محاصره دشمن نجات پیدا می‌کنید. ما با محاصره کنندگان مذاکره کرده‌ایم که بدون رساندن کمترین آزار و اذیتی به شما، بگذارند به راه خود بروید. هر یک از شما خانه و زندگی و کاشانه و خانه‌ای در نواحی و اطراف کرمان دارید که می‌توانید به سرخانه و زندگی‌تان برگردید... اگر ما در شهر به اندازه کافی آذوقه داشتیم، اطمینان داشته باشید حتی یک نفر از شما را هم از شهر بیرون نمی‌کردیم...

ناگهان همهمه‌ای هراس انگیز در میان انبوه جمعیت افتاد. یک نفر از میان جمع فریاد زد:

ـ ما از شهر بیرون نمی‌رویم... سربازان قاجار تمام ما را قتل عام می‌کنند.

لطفعلی‌خان گفت:

- ای مرد...این حرف را نزن.ما تا قبل از اطمینان کامل پیدا کردن از تأمین جانی شما، هرگز دست به این کار نمی‌زدیم. اکنون هم به همه شما اطمینان می‌دهم هیچ گونه آسیب و گزندی از جانب سپاهیان قاجار به شما نرسد.

فریادهایی گسیخته و پراکنده از جمع برخاست:

- ما را به سوی مرگ نفرستید...به ما رحم کنید...

و زنها و کودکان بنای گریه و زاری راگذاشتند. لطفعلی‌خان آنها را به سکوت دعوت کرد. سپس گفت:

- ای مردم...می‌دانید که ما در شرایط نامساعدی قرار داریم. شما دو راه در پیش دارید یا از شهر خارج شوید یا آن که در شهر بمانید و از گرسنگی تلف شوید. اکنون عاقلانه فکر کنید...از طرفی برای ما دیگر مقدور نیست که جیره سربازان مدافع شهر را به شما بدهیم. من به شما توصیه می‌کنم بهتر آنست راه خود را بگیرید و بروید. اگر فکر می‌کنید در کرمان سرنوشت بهتری انتظار شما را می‌کشد، سخت در اشتباه هستید.

سخنان لطفعلی‌خان عاقلانه و منطقی به نظر می‌آمد. جهانگیرخان خود را به لطفعلی‌خان رساند و گفت:

- شهریار...بهتر است بیش از این معطل نکنیم. دستور دهید سنگ چین‌های پشت دروازه را خراب کنند و کار را به پایان برسانید.

لطفعلی‌خان دستور به خراب کردن دیوار پشت دروازه داد. آنگاه دروازه گشوده شد در حالی که لطفعلی‌خان و گروهی از زبده سپاهیانش مراقب بیرون بودند تا چنانچه حمله‌ای از طرف لشکریان آغامحمدخان صورت گرفت، به دفع آن بپردازند.

سپس بیرون راندن مهاجرین غیربومی کرمان از شهر آغاز شد. بعضی‌ها هنوز حاضر به رفتن نبودند. اما سربازان ناگزیر با خشونت آنها را از شهر بیرون راندند. از طرف سپاه آغامحمدخان نیز هیچگونه عکس‌العملی نشان داده نشد. رانده‌شدگان مانند گله گوسفندان بی چوپانی، در اوج اضطراب و پریشانی، ترسان و لرزان از بیم مرگ از شهر خارج شدند. آنها از نقطه‌ای که خندق دور شهر پر شده بود، عبور کردند و به سوی اردوگاه سپاه آغامحمدخان پیش رفتند.

سرما، گرسنگی، وحشت از مرگ، زانوهای رانده‌شدگان را به لرزه آورده بود. در چشم‌ها وحشت و اضطراب خانه کرده بود. با گام‌های لرزان و دل‌های ترسان جلو می‌رفتند و هر آن انتظار داشتند که باران گلوله بر آنها ببارد یا شمشیرهای خون‌ریز آنها را در میان بگیرد.

آخرین افراد رانده‌شدگان که شهر را ترک گفتند و با فشار دست‌های سربازان از دروازه خارج گردیدند، دروازه غربی شهر، بروی پاشنه چرخید و به آرامی بسته شد. بنایان بلافاصله دست بکار شدند و با مصالح از قبل آماده کرده، پشت دروازه را با دیواری از سنگ بالا بردند. کار خارج ساختن مهاجرین غیربومی از شهر بی‌هیچ حادثه‌ای به پایان رسید.

لطفعلی‌خان بلافاصله خود را به بالای حصار شهر رساند و انبوه رانده‌شدگان را زیر نظر گرفت. او می‌خواست اطمینان حاصل کند که آسیبی به آن مردم تیره روز و بینوا وارد نخواهد آمد و وقتی دید خطری آنها را تهدید نمی‌کند و دشمن به قول خود وفا کرده است، نفس راحتی کشید و از حصار شهر فرود آمد.

***

آغامحمدخان همانگونه که قبلاً گفتیم تصمیم گرفته بود کرمان را تسخیر کند، فرمان داده بود در اطراف کرمان، سربازانش برای در امان ماندن از سرمای سخت زمستان، شهرکی بنا کنند. خانه‌های کوچک گلی، با سقف و دیوارهایی که سپاه عظیم آغامحمدخان را از هجوم سرما در امان نگه می داشت، در دشت اطراف کرمان بنا گردیده بود.

برای اسب‌ها نیز محوطه‌های محصور با سرپناه درست کرده بودند. خیمه‌ها جای خود را به اتاقک‌هایی داده بود که سربازان را از گزند سرما محفوظ نگه می‌داشت. این، شاید نخستین بار در تاریخ جنگ‌های جهان بود که سرداری در محاصره شهری چنین سماجت‌آمیز و وحشیانه پافشاری می‌کرد تا آنجا که برای از پای در آوردند محاصره شدگان یک شهر، شهر دیگری در اطراف آن شهر بنا کرده بود. کینه آغامحمدخان نسبت به لطفعلی‌خان بی حدو حصر بود.

لطفعلی‌خان چند سال در دشتهای وسیع و گسترده، امان سربازان قاجار و طرفداران آغامحمدخان را بریده بود. اکنون که شیر در کنام خود محاصره شده بود، خواجهٔ قدرتمند قاجار نمی‌خواست به این آسانی او را از دست بدهد.

اما گروه رانده شدگان، همچنان با بیم و امید پیش می‌رفتند. نخستین دسته از سربازان آغامحمدخان که به سمت آنها آمدند، دل در سینه‌شان فرو ریخت. غیر از مهاجرین، عده‌ای دیگر نیز خودشان را جزو آنها جا زدند و از شهر بیرون رفتند. فرمانده سربازان قاجار، گروه سرما زده و از شهر رانده شده را به محوطه وسیع محصور و مسقفی راهنمایی کرد. آغامحمدخان دستور داد که بینوایان را طعام دادند و سپس آزادشان گذاشت تا به زادبوم خود بروند.

درباره رانده شدگان، غیربومیان از کرمان آورده شده است:

«ده هزار کس از فقرا و عجزه و کسبه شهر را بیرون کردند، از آنجمله فاضل نامدار میرزامحمدتقی‌طبیب عارف ولد میرزاکاظم‌کرمانی [معروف به مظفرعلیشاه] بود که علیخان سردسته طایفه قرار چورلو او را بواسطه ارادت خود از شهر بیرون آورد و به اطراف کرمان انصراف داد.»[1]

شبی که مذاکرات با آغامحمدخان درباره خروج ده‌هزار غیربومی ساکن کرمان به نتیجه رسید و او پذیرفت این گروه از سکنه شهر را اجازه بدهد از کرمان خارج شوند و به سرخانه و زندگی‌شان برگردند، خیال لطفعلی‌خان اندکی راحت شد.

بزرگان شهر موضوع را با اهالی گرسنه و شوربخت کرمان در میان گذاردند و گفتند:با جمع غیر بومیان هر کس مایل باشد می‌تواند شهر را ترک کند. فقیران و مستمندان، بی‌خانمان‌ها و کسانی که وابستگی و تعلق خاطر چندانی در کرمان نداشتند، به گروه کوچندگان پیوستند. اما اهالی بومی شهر، آنها که خانه و زندگی در کرمان داشتند و در این شهر ریشه گرفته و صاحب خانه و زندگی بودند، چگونه می‌توانستند دست از خان‌ومان خود بشکنند و سرزمین آباء و اجدادی خود را ترک گویند؟ مخصوصاً که نقشه مزورانه و حیله گرانه حاجی‌ابراهیم‌کلانتر (اعتمادالدوله) مبنی بر ترک مخاصمه و شایعه احتمال

---

۱ - روضة الصفا. تألیف رضا قلی‌خان هدایت.

قوی بر این که محاصره شهر خاتمه خواهد یافت، به آنها امید روزهای خوش آینده و نوید زندگی عادی‌شان را می‌داد. جاسوسان و عوامل حاجی‌ابراهیم که عده‌شان کم هم نبود، در شهر به این شایعه دامن می‌زدند. آنها سربسته این تفکر را در اذهان مردم نگون - بخت کرمان می‌پروراندند که بزودی محاصره شهر پایان خواهد یافت. گرسنگی و مرگ و میر بر اثر بی قوت و غذایی خاتمه پیدا خواهد کرد و همه چیز به صورت عادی و سابق برمی‌گردد.

بدینگونه بود که جز معدودی فقرا و خانه به دوشان، دیگر ساکنان بومی کرمان در شهر ماندند و دل به امیدی واهی بستند.

در شبی که فردای آن قرار بود، غیربومیان کرمان را ترک کنند، مرادعلی، افسر دلیر و یاروفادار و دیرینه لطفعلی‌خان به دیدار پادشاه جوان زند رفت. لطفعلی‌خان، به گرمی و محبت فراوان همرزم قدیمی خود را پذیرفت. مرادعلی منتظر ماند تا چند نفری از فرماندهان سپاه و افسران برجستهٔ لطفعلی‌خان که در حضور پادشاه زند بودند، او را ترک کردند.

وقتی مرادعلی، لطفعلی‌خان را تنها یافت، با حالتی که نشان می‌داد در بیان مقصودش تردید دارد، سر به زیر انداخت متفکرانه و اندیشناک، به گل قالی خیره شد. لطفعلی‌خان که مرادعلی را به آن گونه اندیشناک دید، با توجه به شناخت دقیقی که از روحیات وی داشت، پرسید:

- هان، مرادعلی...در فکری؟ به گمانم می‌خواهی چیزی بگویی که در گفتن آن دو دلی و تردید داری. حرفت را بگو.

مرادعلی، سربرداشت. نگاهش را از گل قالی کند و به سیمای لطفعلی‌خان دوخت و گفت:

- شهریار...می‌خواهم اجازه بدهید من هم باگروه مهاجرین از کرمان خارج شوم.

شاید اگر غیر از لطفعلی‌خان کسی دیگری بود و به صفات و روحیات مرادعلی آشنایی نداشت، این فکر از خاطرش خطور می‌کرد که مرادعلی از بیم سقوط شهر و از ترس محاصره و افتادن به دست دشمن قهار می‌خواهد کرمان را ترک کند و جان خود را

نجات دهد. لیکن لطفعلی‌خان مطمئن بود که مرادعلی با چنین اندیشه‌ای از او اجازه خروج از شهر را نمی‌خواهد. چه، بارها در سخت‌ترین مهلکه‌ها مرادعلی شجاعت و از جان گذشتگی خود را به منصه ظهور رسانده بود و لطفعلی‌خان وقتی از نیت وی آگاه شد، دانست که مرادعلی نقشه‌ای در سر دارد و به منظور خاصی می‌خواهد از شهر خارج شود. این بود که از او پرسید:

ـ نقشه‌ات چیست مرادعلی؟ چه فکری در سرداری؟

مرادعلی گفت:

ـ شهریار...در نواحی جنوبی، شما هنوز طرفداران و هواخواهانی دارید که حاضرند در راهتان جان فداکنند. فقط باید آنها را جمع آوری کرد. آنها پراکنده‌اند باید یک نفر یا حتی اگر لازم باشد چند نفر به سراغ آنها بروند. یک نیروی ضربتی فراهم بیاورند و از بیرون محاصره کنندگان را مورد حمله قرار دهند. با حمله آنها، شما هم با تمام قوای موجود در شهر از دروازه‌ها بیرون بیائید و به دشمن حمله کنید.

لطفعلی‌خان گفت:

ـ فکر خوبیست. اما گمان نمی‌کنی دیر شده باشد؟

ـ اگر زود دست به کار اجرای این نقشه شویم، می‌توان به نجات از این وضع امید بست.

لطفعلی‌خان متفکرانه گفت:

ـ مرادعلی، تو فکر می‌کنی اگر به این مأموریت بروی، چه تعداد سرباز می‌توانی جمع آوری کنی؟

مرادعلی پاسخ داد:

ـ شما که بارها باکم‌ترین تعداد نفرات به قلب قشون‌های چند هزار نفری قاجار زده‌اید، مگر همیشه به ما نمی‌گفتید وقتی پای دلاوری و از جان گذشتگی در میان باشد، یک جنگجو می‌تواند با صد سرباز بجنگد و از کارزار سربلند و پیروز بیرون بیاید...علاوه براین، هدف، نباید شکست دادن قشون شصت، هفتادهزار نفری دشمن باشد. هدف مهم و عمده ما باید این باشد که شما ـ فقط شخص شما ـ با شکسته شدن خط

محاصره دشمن از این تگنا بیرون بیایید و بتوانید در عرصه دشت‌ها و جلگه‌های فراخ به جنگ خود علیه قاجارها ادامه دهید. البته جسارت است...اما باید بگویم از اول هم قلعگی شدن شما در کرمان به نظر من درست نبود. اختهٔ قاجار در دشت و صحرا و کوه و کوهپایه هرگز نمی‌تواند به شما دست یابد. اگر می‌توانست در این چند سال به منظور خود رسیده بود.

لطفعلی‌خان، تأیید کنان سر تکان داد و گفت:

- درست می‌گویی مرادعلی...حصاری شدن و پناه گرفتن من در کرمان از اول هم اشتباه بود. این را به تو می‌گویم که به وفاداری‌ات نسبت به خود ایمان دارم. همان روزها که از طرف جهانگیرخان دعوت شدم که به کرمان بیایم و حتی بزرگان کرمان از من دعوت کردند که به کرمان آمده و اینجا را پایتخت موقت خود قرار دهم من از گلشن راز شیخ شبستر که می‌دانی چقدر به او ارادت دارم تفأل زدم، خوب نیامد، اما من با خود گفتم این حرفها خرافات است و به کرمان آمدم. اما حالا دیگر گذشته است و جز مقاومت و ایستادگی در برابر دشمن چاره نیست.

لطفعلی‌خان سپس زیر لب انگار که با خودش حرف می‌زند، گفت:

- در همان ناحیه خشت باید من اندرز آن مرد فرنگی را گوش می‌کردم و به بوشهر می‌رفتم. آنجا مردان شجاعی مثل میرعلی‌ریگی حاکم بندر ریگ با من همراه می‌شدند و از همان جا به بسط و توسعه قلمرو زندیه می‌پرداختم. اما حالا دیگر پیشیمانی و ندامت بر اشتباهات گذشته سودی ندارد. باید به فکر چاره بود. چون همانطور که می‌دانی اخته‌خان در اطراف کرمان برای سربازانش اتاقک‌های خشت و گلی ساخته و این نشان میدهد که تصمیم دارد سراسر زمستان را به محاصره شهر ادامه بدهد. با این حال، فکر و نقشه تو هم بد نیست. این فرصت خوبی است که می‌توانی یک نیروی کمکی جمع‌آوری کنی و از پشت سر به دشمن حلمه کنی. البته این را هم بگویم که حیدر و شیرعلی هم در اردوی اخته‌خان هستند. می‌توانی با آنها هم تماس بگیری و تبادل نظر کنی و اگر لازم باشد هر یک از شما به سمتی بروید و از ناحیه‌ای نیرو جمع‌آوری کنید.

بدین ترتیب، مرادعلی نیز همراه غیربومیان از کرمان، شهری که جغد شوم گرسنگی و

مرگ بالهای سیاه خود را برآن گسترده بود، بیرون رفت...

در کرمان، اوضاع شهر، سخت رو به وخامت گذاشته بود. سگ‌ها و گربه‌ها، از ترس گرفتار شدن و خورده شدن به دست گرسنگان محصور که این را شاید به غریزه دریافته بودند، در حفره‌ها و سوراخ‌ها پنهان می‌شدند. کافی بود صدای «عوعو» سگی یا «میو میو» گربه‌ای از گوشه‌ای شنیده شود، عده‌ای گرسنه به آن سمت هجوم می‌آوردند تا سگ یا گربه را که صدایش شنیده شده بود، به دست بیاورند و از گوشت آن سدجوع کنند. گرسنگی سخت وحشتناک است. انسان گرسنه، پس از خالی شدن معده و دست دادن احساس گرسنگی، ابتدا دچار رنج و عذابی می‌شود که رفته رفته این رنج رو به فزونی می‌گذارد.

در گذرگاه‌های شهر، مردم گرسنه و محصور کرمان، با چشمان گود افتاده و بی‌فروغ، چون اشباحی با گام‌های لرزان، پیکر ضعیف و نزار خود را به این سو و آن سو می‌کشاندند. شهر حالت وحشتناکی پیدا کرده بود. سایه شوم مرگ و نیستی، برفراز کرمان سایه افکنده بود.

سرما و ریزش برفی شدید نیز بر شوربختی مردم شهر محصور افزود. سرما و گرسنگی چون دو هیولای مهیب، از دو سو کرمانی‌ها را تحت فشار گذاشته بود. چه بسا پدران و مادرانی که به دست خود فرزندان دلبندشان را برای نجات از رنج و عذاب گرسنگی به دیار عدم فرستادند. با دست خود آنها را کشتند و راحتشان کردند. علائم و نشانه‌های گرسنگی در سیمای مردم بینوای کرمان باگذشت هر روز آشکارتر می‌شد. مردم کرمان بقدری شاهد مرگ گرسنگان و بروز نشانه‌های گرسنگی در میان همشهریان خود شده بودند، که در مراحل نهایی ضعف مفرط ناشی از گرسنگی همشهریان خود، با یک نظر به چهره گرسنه از حال رفته‌ای می‌فهمیدند و پی می‌بردند که چه مدت به پایان عمرش باقی است.

نشانه‌های مرگ در گرسنگان، با گود افتادن چشم‌ها شروع می‌شد. سپس رنگ صورت به تیرگی می‌گرایید و پوست چهره کدر و مات و رفته رفته چروکیده می‌شد. کبودی ناخن‌ها، نشانه پایان رنج‌ها و رسیدن به نقطه آخر حیات بود. در این مرحله که

ترشحات معده ـ و به کلی هرگونه ترشحی از غدد داخلی بدن ـ متوقف می‌شد، یک نوع حالت رخوت و سستی و ضعف شدید به گرسنه دست می‌داد. قدرت و توان حرکت از او سلب می‌شد، در گوشه‌ای می‌افتاد، هرجاکه بود. در خم کوچه‌ای، یا زیرطاق نمائی، یا در کنج اتاقی...و به اغماء و حالت خواب گونه‌ای فرو می‌رفت. در چنین حالتی گرسنه، هیچ احساسی نداشت. سلول‌های مغز او ازکار می‌افتاد. سلسله اعصاب نیز دچار یک جور فلج می‌شد. گرسنه تیره روز دیگر چیزی حس نمی‌کرد. در آن حالت خواب آلودگی اندوهبار، بی‌هیچ احساسی از درد و رنج، زندگی‌اش به پایان می‌رسید و مرگ او را در می‌ربود.

به هر تقدیر، حدود ده هزار نفر از سکنه کرمان از شهر بیرون رفتند. پس از خروج این گروه عظیم از شهر بود که سکه لطفعلی‌خان که در کرمان ضرب کرده بود، به دست آغامحمدخان قاجار افتاد. اختهٔ کینه‌توز و سیاه دل، چنان از دیدن سکه لطفعلی‌خان به خشم آمدکه در دم فرمان داد پسر خردسال شهریار زند راکه فتح‌الله خان نام داشت و فقط هفت سال از عمرش می‌گذشت و به استرآباد فرستاده شده بود، اخته کنند. بی‌درنگ پیکی با فرمان آغای قاجار روانه استرآباد گردید...

«در این وقت سکهٔ لطفعلی‌خان را به نظر آغامحمدخان رساندند. او از شدت خشم دستور داد فتح‌الله پسر خردسال لطفعلی‌خان راکه خردسال بود و با باروبنه و کوچ از شیراز به مازندران برده بودند، خصی [اخته] نمایند.»[1]

آغامحمدخان قاجار، این چهره سیاه دل تاریخ ایران، در واقع نمی‌خواست از نسل زندیه کسی باقی بماند. سینه‌اش مالامال ازکینه و نفرت نسبت به زندیه بود، حال آن‌که به شهادت تاریخ کریم‌خان، در تمام مدتی که خواجهٔ قاجار جوانی‌اش را در شیراز گذارند در محبت و احترام به وی چیزی را فروگذار نکرده بود. اما این خواجهٔ شقی و بی‌ترحم، وقتی بر شیراز دست یافت و با خیانت حاجی‌ابراهیم‌کلانتر توانست شیراز را بگیرد، یا بهتر گفته باشیم: شیراز را حاجی‌ابراهیم‌کلانتر به او تسلیم کرد، چنان بیدادگرانه و شقاوت‌آمیز با خاندان زندیه رفتارکرد که تاریخ باکراهت و زشتی از آن یاد می‌کند.

---

۱ - تاریخ گیتی گشا ص ۳۶۸.

اما هنوز اوج سیاه دلی و شقاوت و قساوت آغامحمدخان مانده بود...

هنگامی که سوز سرمای زمستانی و بارش نخستین برف در کرمان و اطراف آغاز گردید، آغامحمدخان به فکر افتاد که دست از محاصره کرمان بردارد. لیکن دو نفر در مصمم ساختن وی به ادامه محاصره کرمان نقش عمده‌ای بازی کردند. این دو، یکی حاجی ابراهیم کلانتر (اعتمادالدوله) بود که در واقع سنگ بنای انقرض دودمان زندیه را با تسلیم شیراز به آغامحمدخان (چنانچه در صفحات پیشین از نظر خوانندگان گذشت) بنیان نهاد و دیگری آقاعلی از متنفذین سرشناس کرمان بود که به لشکر اختهٔ قاجار پناه برده بود. آقاعلی یک بار وقتی آغامحمدخان را از طولانی شدن محاصره کرمان تنگ خلق و بی‌حوصله دید، در برابر خواجه تعظیم کرد و گفت:

- قربان خاکپای مبارکت گردم... لطفعلی اکنون در چنگ شماست. اگر این فرصت را از دست بدهید و این زند شرور و یاغی بار دیگر راه دشت و صحرا و کوه و کتل را در پیش بگیرد، دستیابی به او بسیار دشوار و جسارتاً باید عرض کنم حتی محال است.

و حاجی ابراهیم کلانتر سائس و خیانت پیشه نیز افزود:

- بطوری که طرفداران حضرت خاقان از داخل شهر خبر می‌دهند، گرسنگی چنان به مردم زور آورشده که پایداری و مقاومت محصورین بزودی درهم شکسته می‌شود. اکنون شما در یک قدمی پیروزی هستید و دستیابی به لطفعلی مقدور و ممکن است، نباید این فرصت را از دست بدهید.

آغامحمدخان نیز تحت تأثیر گفته‌های این دو نفر تصمیم به ادامه محاصره تا سقوط قطعی کرمان گرفت.

اما داستان گرسنگی مردم نجیب و وفادار کرمان در جریان محاصره این شهر توسط آغا محمدخان بی‌تردید یکی از غم انگیزترین و تلخ‌ترین صفحات تاریخ ایران به شمار می‌رود. مردم کرمان، چنین رنج مدهشی را برخود هموار می‌کردند تا لطفعلی‌خان به دست آغامحمدخان نیفتد. با این حال...

غروبگاهی سرد و نیمه تاریک، یکی از سربازان لطفعلی‌خان، از جانب دروازه سلطانیه به سمت ارک کرمان پیش تاخت و به جهانگیرخان سیستانی خبر داد دروازه

بانان، دروازه را به روی دشمن گشوده‌اند. جهانگیرخان نیز فوراً جریان را به اطلاع لطفعلی‌خان رساند. لطفعلی‌خان به اتفاق جهانگیرخان و عبدالله‌خان عموی خود و گروهی چابک سوار شمشیرزن، سوار بر اسب‌ها شدند و به سمت دروازه سلطانیه تاختند. سرنوشت شاهزاده دلیر زند را گویی با خیانت رقم زده بودند. او و یارانش به سرعت خود را به دروازه سلطانیه رساندند. هنوز دسته‌های سربازان قاجار در حال ورود به شهر بودند.

هنگامی که لطفعلی‌خان و سوارانش به دروازه سلطانیه رسیدند، نزدیک به سه هزارتن از سربازان آغامحمدخان وارد کرمان شده بودند. آنها در همان حول و حوش دروازه پراکنده بودند. حضور لطفعلی‌خان که جهانگیرخان در یک طرف و عموی شجاعش عبدالله‌خان در سمت دیگرش قرار داشتند، وحشت عظیمی در دل سربازان قاجار که وارد شهر شده بودند انداخت. در گفت و شنودها و نجواهای خصوصی سربازان آغامحمدخان، شهرت دلیری و شجاعت لطفعلی‌خان بارها به میان آمده بود. به همین جهت جنگجویان قاجار، وحشت و هراسی ناخواسته از لطفعلی‌خان داشتند.

بار دیگر لطفعلی‌خان، نبردی نابرابر را آغاز کرد. با یک گروه دویست، سیصد نفری نه فقط جلوی نفوذ سربازهای قاجار را گرفت، بلکه طی سه ساعت نبرد خونین، موفق شد دروازه سلطانیه را ببندد. اما قبل از بسته شدن دروازه، لطفعلی‌خان که در چند قدمی جهانگیرخان مشغول شمشیر زدن بود و تیغه شمشیرش چون اجل معلق در فضا می‌گشت و فرود می‌آمد و با هر فرودی، سربازی از سربازان دشمن را برخاک می‌افکند، یکباره نگاهش متوجه یکی از سربازان خصم شد که سواره از پشت سر به جهانگیرخان نزدیک می‌شد. لطفعلی‌خان، برق‌آسا غران را به آن سمت راند و قبل از آن که دست سرباز قاجار که با شمشیرش بالا رفته بود، از پشت بر سر و گردن جهانگیرخان فرود آید، شمشیر لطفعلی‌خان چون صاعقه بر بازوی مهاجم فرود آمد و همزمان فریادش نیز به گوش جهانگیرخان رسید که به او هشدار می‌داد. جهانگیرخان سریع برگشت و دستی را که برای فرود آوردن ضربه شمشیر به او بالا رفته بود، دید که از بازو قطع شده و سوار قاجار که قصد جان او را داشته، با فریادی دردناک از اسب سرنگون شد. جهانگیرخان نگاهی سپاسگزارانه به چهره لطفعلی‌خان که در پرتو مشعل‌ها، با زیبایی مردانه‌اش می‌درخشید،

انداخت. گویی جهانگیرخان با این نگاه می‌خواست بگوید: من دوبار جانم را مدیون تو هستم...اما مهلکه چنان سخت و سهمگین بود که جای این حرفها نبود. لطفعلی‌خان و سربازانش به موقع خود را به دروازه سلطانیه رسانده و در حالی که حدود سه هزار سرباز قاجار وارد شهر شده بودند، به سرعت و با شجاعت و دلاوری کم نظیری نه فقط جلوی پیشروی و ورود دیگر سربازان قاجار را سد کردند، بلکه شهریار دلیر زند توانست پس از سه ساعت نبرد خونین و هولناک، سربازان دشمن را از شهر بیرون براند. با هر نعره‌ای که لطفعلی‌خان - بنا بر عادتش در جنگ‌ها - از جگر بر می‌آورد، سربازهای قاجار مانند دسته روباهانی که به شنیدن غرش شیر دچار وحشت و هراس شوند و بگریزند، راه فرار در پیش می‌گرفتند و از راه آمده برمی‌گشتند و از دزوازه‌ای که به خیانت و نیرنگ گشوده شده بود، خارج می‌شدند تا جان از مهلکه بدر ببرند.

«لطفعلی‌خان با جهانگیرخان سیستانی و بعضی اقارب زندیه خود را به دروازه سلطانیه رسانیده قریب سه ساعت محاربه و مضاربه کردند تا آن دروازه را تصرف نمودند»[۱]

و در تاریخ گیتی گشا آمده است:

«لطفعلی‌خان باتفاق جهانگیرخان و بعضی از جماعت سیستانی و بنی‌اعمام خود را به دروازه سلطانیه رسانیده قریب به سه ساعت مجادله نموده دروازه را تصرف کرد».

نبرد لطفعلی‌خان طی آن سه ساعت با اندک سوارانش با سه هزار سرباز قاجار که وارد شهر شده بودند، به پیروزی لطفعلی‌خان انجامید. سربازان دشمن از شهر بیرون رانده شدند و دروازه بار دیگر بسته شد. لیکن، سرنوشت لطفعلی‌خان با خیانت اطرافیان و نزدیکانش عجین شده بود.

شهریار شوربخت زند، هنوز ازکار نبرد سه ساعته و سنگین دروازه به خیانت گشوده شده سلطانیه فراغت نیافته و نفس راحتی نکشیده بود که بار دیگر با خیانتی دیگر روبرو شد خیانت پیشگان، در پی بند و بست با حاجی‌ابراهیم‌کلانتر، دروازه‌ای دیگر را به روی خصم غدار گشودند.

روز جمعه بیست و نهم ماه ربیع الاول سال ۱۲۰۹ هجری قمری فرا رسید. پس از

---

۱ - روضة الصفا، تألیف رضاقلی‌خان هدایت.

ماجرای تبانی نافرجام قاسم‌خان جوپاری (که شرح آن گذشت)، لطفعلی‌خان فرمان داده بود که تفنگچیانی که تحت فرمان قاسم‌خان خائن بودند، تحت نظر وزیر فرماندهی نجف قلی‌خان خراسانی قرار گیرند و دستورات او را اجرا کنند.

«تفنگچیان جوپاری به نجفقلی‌خان خراسانی سپرده شدند که به رأی و رویه اول عمل نمایند. همه روزه لشکر بیرونی و اندرونی به مضاربه و مدافعه مشغول بودند تا روز جمعه بیست و نهم ماه ربیع الاول سنهٔ هزار و دویست و نه. جماعت ماهانی و جوپاری که مستحفظ جانب شرقی حصار بودند، آنطرف را بتصرف احمدخان ماکوئی و تفگچیان سوادکو بدادند[1]»

این بار حدود دوازده هزار سپاهی آغامحمدخان وارد شهر شدند. شهر نیمه جان از فرط گرسنگی، شهر قحطی زده، شهر وفا و صفا... کرمان زیر فشار ماهها محاصره برای دومین‌بار دروازه‌اش به روی سپاهیان آغامحمدخان گشوده شد. بار اول لطفعلی‌خان توانست سه هزار سرباز دشمن را از شهر براند، اما هجوم دوازده هزار نفر کار را بر او مشکل کرد.

«...خان قاجار آنجا [کرمان] را در محاصره گرفت و تا چهارماه سرگرم این کار بود. عاقبت چون نتوانست بشهر راه یابد و سرما نیز لشکریان او را بی‌طاقت کرده بود مصمم شد که از این کار دست بردارد. اما در همین اوان محافظین یکی از دروازه‌های شهر بر لطفعلی‌خان خیانت کردند و راه را برای ورود قاجاریه به کرمان باز کردند. لطفعلی‌خان مهاجمین را شکست داد و راه باز شده را بست و اما بار دیگر گرفتار خیانتی از این قبیل شد و این مرتبه دوازده هزار تن از سپاهیان آقامحمدخان بشهر ریختند...[2]».

بار دیگر جوان رشید زند بر غران نشست. یاران وفادارش، به ویژه گارد محافظ مخصوص وی دورش راگرفتند و او شمشیر زنان، به قلب دوازده هزار سرباز قاجار که وارد شهر شده بودند زد. در کرمان بین یاران معدود لطفعلی‌خان و انبوه کثیر سربازان قاجار، نبردی هولناک در گرفته بود. سواره و پیاده، در کوچه پس کوچه‌های شهر،

۱ - تاریخ کرمان تألیف احمدعلی‌خان وزیری ص ۳۶۴.
۲ - لغت‌نامه دهخدا ج ۴۰ ص ۲۰۹ (شرح حال لطفعلی‌خان).

با شمشیر و خنجر به یکدیگر در آویخته و همدیگر را به خاک و خون می‌کشیدند. لطفعلی‌خان چون شیر می‌غرید و می‌جنگید. کوچه‌ها پر از خون بود و اجساد کشتگان لگدکوب سم اسبان می‌شد. مجروحین ناله‌کنان، زیر سم اسبانی که تاخت و تازکنان از اینسو به آنسو می‌تاختند، آخرین نفس‌ها را کشیده، جان می‌سپردند.

در آن هنگامه مرگ و زندگی، لطفعلی‌خان ناگهان چشمش به سه یار وفادار و دیرینه‌اش افتاد. حیدر و شیرعلی و مرادعلی را دید که شمشیر زنان راه باز می‌کنند و بسوی او می‌آیند. گرداگرد لطفعلی‌خان را دیواری انسانی و نفوذناپذیر از محافظین فرا گرفته بود. لطفعلی‌خان خطاب به محافظین خود فریاد زد:

ـ آن سه نفر از یاران و دوستان هستند. به آنها آسیبی نرسانید.

لحظاتی بعد، هر سه افسر قدیمی لطفعلی‌خان در کنارش بودند. مرادعلی که با دیدن آن صحنه، باورش نمی‌شد فرمانده محبوب و جوانمرد و دلاورش چنین مورد خیانت قرارگرفته باشد، با چشمانی لبریز از اشک به لطفعلی‌خان گفت:

ـ دیگر دیر شده است، شهریار... من و حیدر و شیرعلی می‌خواستیم سپیده‌دم فردا برای جمع‌آوری نیروی کمکی برویم. اما حالا...

لطفعلی‌خان گفت:

ـ نه، دیگر این کار بی‌فایده است...

و جهانگیرخان سیستانی خطاب به گارد محافظ لطفعلی‌خان و مرادعلی و حیدر و شیرعلی فریاد زد:

ـ شهریار را باید سالم از معرکه نجات بدهیم...

حلقه محافظین لطفعلی‌خان لحظه به لحظه برگرداگردا و تنگ‌تر می‌شد. عبور از میان دوازده هزار سپاهی دشمن که مرتباً بر تعدادشان افزوده می‌شد، کار سهل و ساده‌ای نبود. اما بیباکی و تهور لطفعلی‌خان و یاران وفادارش او را از آن مهلکه خونبار زنده بدر برد. هر یک از محافظین لطفعلی‌خان که کشته می‌شد و برخاک می‌افتاد، دیگری جای او را می‌گرفت و حلقه حفاظت تنگ‌تر می‌شد. در برابر دروازه گشوده شده، لطفعلی‌خان رکاب به غران کشید، جهانگیرخان نیز درکنارش بود. همین که شهریار جوان و دلیر زند

از دروازه بیرون رفت، همراهانش بی‌درنگ بر روی خندق اصلی شهر تخته‌ای بصورت پل متحرک انداختند. لطفعلی‌خان و چند تن از یارانش از خندق اصلی دور حصار کرمان گذاشتند. شمشیرزنان و سراپا غرقه در خون گذشتند. عده‌ای از سپاه قاجار قصد تعقیب لطفعلی‌خان راکردند. اما محافظین وی راه برآنها بستند و به قیمت جان و اسارت، نجات لطفعلی‌خان را از شهر سقوط کرده کرمان مقدور ساختند.

لطفعلی‌خان و جهانگیرخان به خندقی که آغامحمدخان به منظور جلوگیری از شبیخون زدن خان رشید زند دور اردوگاهش حفر کرده بودند، رسیدند. لطفعلی‌خان برگشت و آخرین نگاه را به شهر سقوط کرده کرمان انداخت نور مشعل‌ها، صحنه نبرد را که در برابر دروازه گشوده شده شهر همچنان ادامه داشت. روشن کرده بود. در پرتو روشنایی مشعل‌ها، لطفعلی‌خان، مرادعلی و شیرعلی را دید که در میان گروهی از افراد دشمن محاصره شده بودند. اما از حیدر خبری نبود. مراد و شیرعلی، هر دو زخمی و سراپا خون آلود، با آخرین توش و توان خود شمشیر می‌زدند. آن دو، با این که زخم‌های مهلک و کاری برداشته بودند، عبور لطفعلی‌خان را از میان هزاران سرباز دشمن دیدند و در آن حالت احتضار که به سختی خود را روی زین اسب نگهداشته بودند، برای لحظه‌ای کوتاه یکدیگر را نگریستند. لبخندی بر لب‌هاشان نشست و سیمای مردانه‌شان را رضایت خاطر و آسایش خیال رنگ زد. برای آن دو نیز چون سایر یاران لطفعلی‌خان تنها نجات لطفعلی‌خان از آن مهلکه سهمگین مهم بود.

دو یار دیرین و وفادار لطفعلی‌خان، که در دریایی از دشمن محاصره شده بودند، با این که زخم‌های کشنده برداشته و به مرگ خود یقین داشتند، همینکه لطفعلی‌خان را نجات یافته از آن ورطه هولناک مرگ و نابودی دیدند، چنان خوشحال شدند که نه دیگر درد زخم‌های شمشیر را حس می‌کردند و نه از مرگ بیم و هراسی به دل راه می‌دادند.

لطفعلی‌خان، با سیرت جوانمردانه‌ای که داشت، به قصد کمک به مرادعلی و شیرعلی تصمیم گرفت بسوی دروازه که در آستانه آن نبردی هولناک و خونین بین سربازان آغامحمدخان و مدافعین شهر جریان داشت برگردد. لیکن در یک لحظه مراد و شیرعلی آخرین قدرت ایستادگی و مقاومت خود را از دست داده و از اسب سرنگون شدند.

در آن هنگامه مرگ و خون، در میان سربازان قاجار که گروه گروه از دروازه به خیانت گشوده شده، وارد شهر می‌شدند، زمزمه در گرفت: «مثل این که لطفعلی‌خان بود که گریخت...» تنی چند از هواداران لطفعلی‌خان برای این که او مورد تعقیب قرار نگیرد، به بانگ بلند گفتند:

- لطفعلی‌خان در ارک است...او از شهر خارج نشده.

و بدین ترتیب چند نفری که لطفعلی‌خان را شناخته و می‌خواستند دیگران را به تعقیب وی تشویق و ترغیب کنند، گمراه کرده و مانع از آن شدند تا به تعقیب لطفعلی‌خان بروند. از سوی دیگر، گارد محافظ لطفعلی‌خان که فرمانده رشید و محبوب خود را تا بیرون دروازه همراهی کرده بودند، گروهی به سربازان قاجار حمله بردند و در حالی که آنها گرم جدالی خونین با سربازان قاجار بودند، لطفعلی‌خان نیم چرخی زد، غران را به تاخت در آورد و در حالی که روی گردن اسب خم شده بود، گفت:

- بپر، غران ...بپر...

و غران، آن اسب دلیر و با وفا، همچنان که لطفعلی‌خان را بر پشت داشت، گویی به غریزه دریافت که در آن لحظه جان لطفعلی‌خان به همت و رشادت و خیز بلند او بسته است به لب خندق که رسید، خود را گرد کرد. مثل گلوله‌ای جمع شد و یکباره با جهشی بلند به پرواز در آمد و با لطفعلی‌خان در آنسوی خندق بر زمین فرود آمد...

اردوگاه آغامحمدخان شلوغ و آشفته و به هم ریخته بود. سربازان قاجار، دسته دسته با نصب تخته‌های بلند چوبی بر روی خندق فرعی می‌کوشیدند هر چه زودتر خود را به شهر سقوط کرده و شکست خورده برسانند. کسی به کسی نبود. جهانگیرخان که اسبش توانایی پرش غران را نداشت، همچنان در آنسوی خندق مانده بود. لطفعلی‌خان به وی گفت:

- جهانگیرخان...از روی پل بیا...

و خود جلوی گروهی از سربازان پیاده قاجار را که قصد گذشتن از روی یکی از همین پل‌های متحرک چوبی را داشتند گرفت و به جهانگیرخان بانگ زد.

- معطل نکن...بیا...

جهانگیرخان نیز درنگ نکرد. بسرعت از روی پل چوبی که الوارهای محکم میخ‌کوبی شده به هم بود عبور کرد. او چنان دستپاچه شده و خودش را باخته بود که بی‌توجه به لطفعلی‌خان سمتی را در پیش گرفت و برای نجات جان، رکاب‌کشان اسب خود را به تاخت در آورد. فقط آخرین کلامی که به‌گوشش رسید، صدای لطفعلی‌خان بود که به فریاد بلند گفت:

- به بم برویم...

جهانگیرخان از شدت هول‌وهراس، چهار نعل در ظلمت شبانه به راه نامعلومی رفت اما لطفعلی‌خان، با تسلط کامل برخود، در حالی که همان اتکاء به نفس همیشگی را داشت، از کنار اردوی آغامحمدخان شتابان گذشت و غران را به راهی که به بم منتهی می‌شد، هدایت کرد. او خمیده برگردن سبتر اسب با وفایش، در گوش حیوان به زمزمه گفت:

- بازهم من و تو تنها ماندیم غران...برو...تندتر...بسوی بم برو...

لطفعلی‌خان، در آن شب حوبین، در راه بم، غران را به تاحت درآورد. جوان رشید زند، به گونه‌ای افسانه‌آمیز، سینه ده دوازده هزار سپاهی - نفوذ کرده به کرمان - را دریده، جان بدر برده از مهلکه به سوی بم پیش تاحت. شمشیر خون آلودش را در دست داشت فقط هنگامی شمشیر را در نیام فرو برد که ار رزمگاه دور شده بود.

فاجعهٔ کرمان

کرمان سقوط کرد. با ورود ارتش فاتح به شهر، از سوی سربازان وفادار به لطفعلی‌خان، مقاومت‌های پراکنده صورت گرفت. نبردهای تن به تن تا سپیده دم در معبرها و کوچه‌های کرمان جریان داشت. سربازان لطفعلی‌خان دچار ضعف ناشی از گرسنگی بودند و مدتی بود که با اندک جیره‌ای سدجوع کرده بودند، با این حال شجاعانه و مردانه در برابر قشون فاتح می‌جنگیدند. با آخرین نیروی باقی‌مانده در وجودشان، محله به محله و خانه به خانه می‌جنگیدند. دشمن را از پای در می‌آوردند و خود از پای در می‌آمدند.

آخرین مأمن و پناه مدافعین دلیر کرمان، ارک بود. به ارک عقب نشستند و آنجا با هر چه که به دستشان رسید، جنگیدند و سرانجام بسیاری کشته شدند و عده‌ای نیز به اسارت در آمدند. جز و رزمندگان اسیر، بازماندگان نفرات گارد محافظ لطفعلی‌خان نیز وجود داشتند.

با پایان یافتن آخرین مقاومت، کرمان گرسنه، کرمان خسته، کرمان با وفا یکسره به تصرف سپاه آغامحمدخان قاجار در آمد. و این تازه آغاز تاوان سنگین و بی‌رحمانه‌ای بود که کرمانی‌ها به جرم و گناه پناه دادن و ابراز وفاداری نسبت به لطفعلی‌خان باید پس می‌دادند.

آغامحمدخان قاجار، پس از تسخیر کرمان، به سربازان خود آزادی و اختیار داد که به هرگونه می‌خواهند با مردم شهر مغلوب رفتار کنند. شصت هزار سپاهی بیرحم، چون سیلاب بلا به کرمان ریختند. آنچه سربازان قاجار با مردم کرمان کردند به وصف نمی‌گنجد. آنها خاطرهٔ بیدادگری‌های چنگیزیان و تیموریان را بار دیگر در تاریخ زنده کردند. حال آنکه چنگیز و تیمور از قومی غیرایرانی بودند و سربازان آغامحمدخان ایرانی بودند که با ایرانی چنان کردند.

کشتار بی‌رحمانه و اعمال و رفتار وحشیانه سپاه قاجار در کرمان، روی مغولان را سفید کرد. حمام خون به راه انداختند. همه جا خون بود گذرگاهها از خون مردم کرمان گلفام شده بود. گویی چهره تاریخ بود که از شرم گلگون گردیده بود. در کرمان، تنها یک جا بود که محل امن بشمار می‌رفت و آنهم خانه‌های آقاعلی بود که نوکر مآبانه به خدمت خواجهٔ بی‌رحم قاجار در آمده بود. آغامحمدخان اعلام کرد: خانه‌های آقاعلی محل امن است و هرکس که در خانه‌های او «بست» بنشیند از تعرض و تجاوز مصون خواهد بود.

جارچیان این را در شهر جار زدند. مردم شهر که تا دیروز هیولای گرسنگی گلوی آن‌ها را می‌فشرد و امروز تیغ خونریز سربازان ترکمن و استرآبادی گردن‌های نحیف را از تن جدا می‌کرد، ناگهان با اعلام این خبر به جنب و جوش در آمدند. به سوی خانه‌های آقاعلی هجوم بردند. انبوه جمعیت چنان بود که دهها نفر زن و کودک و سالمند زیر دست و پا له و لورده شدند. استخوان‌هاشان شکست، یا زیر فشار سنگین هجوم انبوه جمعیت دچار خفگی شدند.

با سقوط کرمان، آغامحمدخان بر این باور بود که لطفعلی‌خان در شهر است و به زودی رقیب سرسخت خود را به چنگ خواهد آورد. اما سپیده صبح که دمید و به آغامحمدخان خبر رسید لطفعلی‌خان از شهر گریخته است، دچار چنان خشم جنون‌آمیزی شد که به سربازان خود فرمان داد در نهایت شقاوت و بی‌رحمی با مردم شهر رفتار کنند...

بیداد و ستمگری سربازان شاه فاتح در کرمان آغاز شد. مردمی که از فرط گرسنگی

توان دفاع از خود را نداشتند، مظلومانه و صبورانه، تن به انواع ظلم و جور جباران و ستمگران دادند. با این که زنان و مردان کرمانی گرسنه بودند و ضعف مفرط ناشی از بی‌قوت و غذایی پای گریزشان را بسته بود، با این حال تا آنجا که در توان داشتند، می‌کوشیدند جان خود را نجات دهند. در آب انبارها می‌خزیدند. مثل جانور زخمی و نیمه‌جانی، در حفره‌ای، پناه دیواری یا دیوار نیم فروریخته‌ای خود را پنهان می‌کردند. شاید از مرگ فیجع و دردناکی که در انتظارشان بود، رهایی پیدا کنند.

لیکن سربازان وحشی و ستمگر خواجه فاتح، به هر روزنی سر می‌کشیدند. کودکان را از زیر توده‌های زباله بیرون می‌آوردند. شکم‌ها را می‌دریدند. سرها را از تن جدا می‌کردند و دستها و پاها را قطع می‌کردند. آنگاه با شمشیر خون چکان به جستجوی خویش ادامه می‌دادند. در کوچه‌ها فرشی از خون گسترده شده بود.

بیدادگران، با پنجه‌های خونین، در برابر چشمان پدران و شوهران، زنها و دختران را به عنف مورد تجاوز قرار می‌دادند. شهر از صدای ناله و فریادهای التماس‌آمیز زنان و دختران پر شده بود. چه بسیار مردان خانواده‌هایی که افراد خانواده‌شان را برای این که به دست سربازان وحشی و خونخوار قاجار نیفتند، به دست خود به قتل می‌رساندند و سپس به یک ضربت خنجر قلب خویش را نیز می‌شکافتند. شقاوت بیداد می‌کرد.

در شهر، همه جا خون و جسد بود...دختر جوانی برهنه روی و موی، وحشت زده و هراسان از گذرگاهی می‌دوید تا شاید پناهی بیابد. بدنبالش چند سرباز ددمنش و حیوان صفت می‌دویدند. فاصله‌شان هر دم نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. دختر جوان گرسنگی کشیده که پوستی کشیده بر استخوان بود، تاب و توان گریز نداشت. سربازهای آغامحمدخان به او نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند. دختر فریاد می‌کشید:

-کمک... کمک...

اما در آن محشر کبری، هیچ کس فریاد یاری خواهی‌اش را نمی‌شنید. سربازها به او می‌رسیدند. دختر تیره‌بخت ناله‌هایش در گلو خفه می‌شد. آنگاه سربازی هوس می‌کرد، سینه او را با خنجر ببرد. و چنین می‌کرد. ته مانده خون جاری در رگهای دختر جوان پیکرش را گلگون می‌ساخت و او دیوانه‌وار سر به دیوار می‌کوفت...به این سو و آن سو

می‌نگریست. خنجری از سلاح‌های پراکنده در شهر به دست می‌آورد. ضربه راکاری و مستقیم، درست بر قلب خویش فرود می‌آورد. مرگ در همه جا قهقه می‌زد. سربازان قاجار خنده‌های بلند و چندش انگیز و رعشه‌آور سرمی‌دادند و سپس سر در پی دختران و پسران جوان می‌گذاشتند. فاجعه، در اوج شقاوت و بیرحمی‌اش، حتی بالاتر تکرار می‌شد...

در خانه‌های بسته، به ضرب لگد سربازان درهم می‌شکست. جستجوی اتاق به اتاق و روزن به روزن از سوی سربازان فاتح شروع می‌شد. پیرمردی و کودک خردسالی را در گوشه‌ای پیدا می‌کردند. آنها را بیرون می‌کشیدند. در صحن حیاط یا در کوچه و گذرگاه، بر سبیل تفنن و به‌گونه‌ای ابتکاری به کام مرگ می‌فرستادندشان.

صدای ضجه و شیون زنها، با فریادها و نعره‌های وحشیانه سربازان فاتح به هم آمیخته بود. سربازان خواجهٔ قاجار که از سوی او مجاز شده بودند تا هر آنچه می‌خواهند بر سر کرمان و کرمانیان بیاورند، در بعضی محلات خانه‌ها را آتش زدند. اموال و نقدینه‌های ارزشمند دولتمندان را به تاراج و یغما بردند. آنها در خانه‌ای که گمان می‌بردند زر و مالی وجود داشته باشد، ابتدا صاحب خانه را شکنجه‌های غیرانسانی و وحشیانه می‌دادند و در هر حال، چه به منظور خود دست می‌یافتند، چه چیزی به دست نمی‌آوردند، اهل خانه را به فجیع‌ترین طرز ممکن می‌کشتند. فرزند را در برابر چشمان پدر و مادر قطعه قطعه می‌کردند. برادر را پیش چشم برادر و خواهر را در مقابل نگاه خواهر به قتل می‌رساندند.

شعله‌های دود و آتش از شهر به آسمان بلند بود. اما دیگر گرسنگی نبود. راه ورود ارزاق و خواربار به شهر باز شده بود. گرسنگان، چون حیوانات خوردنی‌ها را می‌خوردند. نه خوردن، که می‌بلعیدند و چون سیر می‌شدند، به ضرب تیغ خونریز سپاهیان قاجار، جسدشان برخاک فرو می‌افتاد.

در تاریخ کرمان (سالاریه) تالیف احمدعلی‌خان وزیری به تصحیح و تحشیه دکترابراهیم باستانی‌پاریزی، از بیداد خواجهٔ فاتح در کرمان چنین یاد شده است:

«در آن شهر [کرمان] شور محشر و فزع اکبر واقع شد. آثار قهر حضرت داور بظهور آمد. قتل عام چنگیزی را آوازه نوشد و جنگ خاص هلاکوئی آئین تجدید یافت».

و در جای دیگر:

«چون لطفعلی‌خان از آن میانه کناری گرفت. آتش قهر دارای دهر متشعل گردیده بقتل و غارت کرمان و کرمانیان اشارت رفت شور محشر و فزع اکبر بظهور آمد، به نهب و اسر و قتل و قلع و قمع و هدم پرداختند، از پیوستگان گسستهٔ لطفعلی‌خان براحدی ابقا نکردند.[۱]»

میجرسایکس درباره فاجعه کرمان نوشته است:

«با مردم کرمان با نهایت قساوت و بی‌رحمی که به تصور نمی‌گنجد رفتار شد. زنان آنجا را تسلیم قشون کرده سربازان را تشویق نمودند که ناموس آنها را نه تنها هتک کنند و بعد به قتلشان برسانند...»

خواجهٔ بیدادگر قاجار، آنگاه فرمانی شقاوت‌آمیز صادر کرد. به یکی از پیشکاران خود فرمان داد که هفت هزار، به روایتی بیست‌هزار و به روایت دیگر هفتاد هزار چشم از چشمان مردان کرمان را از حدقه درآورند. خواجهٔ شقاوت پیشه قاجار، به مامور اجرای این دستور وحشیانه که یکی از پیشکارانش بود، گفت:

- از این تعداد که گفتم، حتی اگر یک جفت کم باشد، با چشمان خود تو کامل خواهد شد.

آنگاه جلادان برگذرگاهها ایستادند. با خنجرهای خون‌آلود و دستان خون چکان، آنها در چند نقطه شهر متمرکز شدند. مردها را به صف کردند. با نوک خنجر، حدقه چشمان را بیرون آورده، بر نطع خون آلود روی هم توده می‌کردند. مردهای نابینا شده از فرط درد فریاد می‌کشیدند، ضجه می‌زدند و برخاک می‌غلتیدند و در ظلمت ابدی فرو می‌رفتند. بسیاری از اینان براثر چرک کردن جراحت چشم می‌مردند، زیرا میکرب در شهر فراوان بود و مداوا و مرهم‌گذاری بر زخم چشم‌ها غیرممکن...

دسته‌ای دیگر از جلادان مأمور کشتار بودند. «سرجان ملکم» پیرامون فاجعه کرمان پس از سقوط به دست آغامحمدخان می‌نویسد:

«روز دیگر که آغامحمدخان از فرار لطفعلی‌خان استحضار یافت، نایره غضبش زبانه

۱- روضة الصفا.

کشید قریب هشت هزار نفر از زنان و اطفال مردم را به سپاهیان خود مانند غلام و کنیز بخشید و جمیع مردان شهر را به حکم وی کشتند یا کور کردند. منقول است که عدد کسانیکه از چشم نابینا شده‌اند به هفت‌هزار رسید و عدد کشتگان نیز از این متجاوز بود»[1].

سربازان فاتح، سه شبانه روز در کرمان گشتند و کشتند. میجرسایکس در کتاب سفرنامه‌اش می‌نویسد

«سپاهیان آقامحمدخان بیست هزار نفر زن و بچه به اسارت و کنیزی برده و به موجب دستور هفتادهزار چشم از حدقه در آوردند [کور کردن مردم کرمان گوشه‌ای از فاجعهٔ بود. لیکن مورخین تعداد چشمانی راکه به فرمان آغامحمدخان از حدقه در آورده شد، متفاوت ذکر کرده‌اند. بعضی‌ها هفت‌هزار و بعضی بیست هزار و برخی دیگر مانند میجرسایکس هفتاد هزار نوشته‌اند] مشارالیه [آغامحمدخان] به پیشکار خود خاطرنشان نموده بود که اگر از این مقدار یک جفت هم کم باشد، چشمان خود او در عوض کنده خواهد شد»[2].

خواجهٔ فاتح نه فقط فرمان به کور کردن اهالی کرمان داده بود، بلکه دست سربازان خود را نیز در کشتار مردم بازگذاشته بود که به هرگونه و به هرطریق که دلخواهشان است اهل کرمان را بکشند. هر سرباز سپاه قاجار جلادی بود که در کمال قساوت و شقاوت مغلوبین را می‌کشت. آنها در جریان این کشتار عظیم، شیوه‌ها و روش‌های گوناگون به‌کار می‌گرفتند. از خفه کردن و گردن زدن گرفته تا شکم دریدن و مثله کردن...

آغامحمدخان نیز مانند حاجی‌ابراهیم کلانتر و دیگر سرکردگان سپاه فاتح، بر این باور بود که لطفعلی‌خان در شهر است. فرماندهان لشکر آغامحمدخان، با دادن نشانی‌های لطفعلی‌خان به سربازان به آنها گفتند:

ـ اگر لطفعلی‌خان را یافتید، مبادا او را بکشید. خاقان معظم این زند یاغی و شرور را زنده می‌خواهد.

و به راستی هم آغامحمدخان می‌خواست لطفعلی‌خان را زنده به چنگ بیاورد. اما از

---

۱ ـ تاریخ ایران، جلد دوم.

۲ ـ هشت سال در ایران، ج ۱، ص ۸۴.

لطفعلی‌خان در شهر اثری نبود. سرداران آغامحمدخان چون در میان اسرا لطفعلی‌خان را نیافتند، گروههای تجسس تشکیل داده و جستجوی خانه به خانه را در پی یافتن خان دلیر زند آغاز کردند. تمام شهر ویران و نیم سوخته کرمان راگشتند، اما به مقصود خود دست نیافتند. و این در حالی بود که کشتار وحشیانه در شهر همچنان ادامه داشت. پس از سه شبانه روز خونریزی، آغامحمدخان «کشتار بس» داد...

جلادها که طی این مدت در چند گروه و چند نوبت، بی‌وقفه مشغول «انجام وظیفه» بودند، از زیادی «کار» خسته شده بودند.

سرجان ملکم، با صراحت به خستگی جلادان اشاره کرده است:

«... کسانیکه در این بلیه شامل نشدند بدین جهت بود که دست جلادان از کثرت عمل بازماند، وگرنه به سبب رحم کسی نبود.»

و در این میان آغامحمدخان، بی‌شکیب و ناآرام منتظر بود تا لطفعلی‌خان را به حضورش بیاورند. لیکن وقتی پس از جستجوی دقیق و بازپرسی از افسران اسیر، برای سرداران آغامحمدخان یقین حاصل شد که شیراز قفس گریخته است، ناگزیر جریان را به اطلاع آغامحمدخان رساندند. حسینقلی‌خان، یکی از سرداران سپاه قاجاریه به حضور خواجهٔ فاتح رسید و گفت:

- تمام شهر را خانه به خانه جستجو کردیم. اثری از آن زند شرور و یاغی نیافتیم. تحقیق کردیم، یقین حاصل شد که او گریخته است.

آتش خشم در درون خواجه چنان شعله‌ور گردید که «کشتار بس» را شکست. بار دیگر فرمان به کشت و کشتار داد. فرمان داد شهر را ویران کنند، بسوزانند، بکشند... چنان کنند که نیای خون آشام او چنگیزخان - که با افتخار از چنین تباری یاد می‌کرد - کرده بود.

«آغامحمدخان پس از گرفتن شهر گمان می‌کرد که لطفعلی‌خان هنگام هجوم لشکریانش به شهر یا کشته شده یا اینکه گرفتار گردیده لکن بعد بمحض اینکه فرار او را از میان انبوه لشکر خود که تمام اطراف شهر را مانند حلقهٔ انگشتر در محاصره داشتند آگاه گردید فوق‌العاده خشمناک شد و نسبت به اهالی کرمان رفتار چنگیز و تیمور را پیشه

خود ساخت و امر به قتل عام کرمانیان داد و به افراد لشکر خود اجازه داد بهر نحویکه می‌خواهند با مردم رفتار نمایند و آنها هم نهایت وحشیگری را نسبت به اهالی بیچاره کرمان بعمل آوردند. مورخین خودمان، مانند همیشه اوقات از باب ترس و تملق، سکوت اختیار نموده چیزی از مظالم آغامحمدخان در کتب خود منعکس ننموده‌اند...[۱]».

و لابد بر همین اساس است که مظالم و فجایعی را که خواجهٔ فاتح نسبت به مردم کرمان مرتکب گردیده، مورخین ریزه خوار چنین توجیه کرده‌اند:

«در قتل عام کرمانیان باعتمادالدوله حاجی ابراهیم‌خان فرموده بود [خواجه فرموده بوده] که مکرر با حق تعالی مناجاة و عرض حاجات کرده‌ام که اگر کرمانیان را استحقاقی نیست مرا بر آن شهر ظفر مده والا بقتل عام خواهم پرداخت همانا گناهی کرده‌اند که مرا در قتل آنان زحمتی در دل نیست والا قسی‌القب نیستم.»[۲]!!

اما از قول یک مورخ اروپایی - آنهم مورخی که تاریخ عصر قاجاریه را به رشته تحریر در آورده - بخوانید:

«...شهر کرمان باختیار سربازان گذارده شد - این سربازان سفاک و شریرلاینقطع مشغول شکنجه و چپاول بودند و بفرمان فرمانده کل [آغامحمدخان] از هیچ نوع جنایتی فرو گذار نمیکردند - عیال و اولاد و اطفال خردسال اهالی را در ملاء عام بسربازان وحشی واگذار می‌کرد تا در مقابل چشم شوهران و پدران با آنها اعمال منافی عفت مرتکب شوند و بعد صاحبان آنها را مجبور میکردند ایشان را قبول کنند یا با دست خود در همان مکان نابود سازند.»[۳]

خواجهٔ قاجار به گونه وحشیانه‌ای از قتل عام و بیدادی که نسبت به مردم کرمان، تنها به گناه پناه دادن به رقیب رشید وی صورت می‌گرفت، لذت می‌برد. او دستور داد برفراز کوه چهل دختر که مشرف بر شهر کرمان بود، رواقی برپای دارند. آنگاه به بالای کوه

---

۱ - شرح رجال ایران. قرن ۱۲،۱۳،۱۴ هجری. نگارش مهدی بامداد. جلد چهارم. ص ۱۹۰.

۲ - روضة الصفا. جلد نهم.

۳ - تاریخ قاجار. تألیف رابرت گرانت واتسن. ترجمه عباسقلی آذری. چاپ ۱۳۴۰ ص ۵۸.

چهل دختر رفت و در زیر رواق ساخته شده نشست و از آن بالا با دوربین به تماشای صحنه‌های فجیع و تکان دهنده‌ای که در شهر جریان داشت مشغول گردید.

«...خدیو زمان [آغامحمدخان] بالای کوه دختران نزدیکی شهر که مشرف برخطهٔ کرمان بود و حسب‌الحکم همایون چهار طاقی فراز آن بنا نهاده بودند...بدان کوه تحویل فرموده بواسطهٔ دوربین تماشای شهر و لشکریان خود را کرد...پس حکم فرمود تا سرکردگان لطفعلی‌خان را به ضمیمه اعاظم و اعیان و نامداران آن خطه شرف اندوز حضور ساختند و بعد از آنکه هر یکی را در معرض عتاب پادشاهانه در می آورد می‌فرمود تا گوش آنها را بریده و چشم آنها را از حدقه بیرون آورده از اوج کوه به حضیض زمین می‌افکندند و در دم رهسپار طریق عدم می‌گشتند، ای بسا پسران کوه سرین موی میان که خون حلقوم خود را غازهٔ رخسار کوه دختران ساختند و بفرموده همایون جلادان بی‌باک با تمام کارشان پرداختند، حکم فرمود تا بقیة السیف سکنهٔ آن خطه را از اعلی تا ادنی و از پیر تا برنا، از عارف تا عامی از عالم تا امی از مرد و زن و...از مشایخ تا صبیان...همگی را به ربقهٔ اسیر در آورده ملتزم اردو به دارالخلافه تهران برسانند...[۱]»

* * * *

آغامحمدخان، طی چندسال درگیری با لطفعلی‌خان، از محبوبیت وی در میان افسران و سربازانش آگاه بود. به ویژه او می‌دانست که شاهزاده رشید زند دارای عده‌ای محافظ بوده است که عموماً از زبده‌سواران و شمشیر زنان ماهر و دلیر بشمار می‌روند و توفیق وی در نجات از مهلکه کرمان و عبورش از بین هزاران سرباز او نیز مدیون و مرهون جانبازی و از خودگذشتگی این گروه بوده است.

خواجهٔ فاتح که از طریق جاسوسان خود، افراد گارد محافظ لطفعلی‌خان را در بین اسیران کرمانی شناسایی کرده بود، دستور داد کلیه افراد این گروه در حضورش حاضر شوند. نود نفر بازماندگان گارد مخصوص شهریار شوربخت زند در برابر فاتح قسی‌القلب

۱ - تاریخ خطی نسخهٔ دانشکده ادبیات

حاضر شدند. آنها همگی جوان و سنین عمرشان با اندک اختلافی هم سن و سال لطفعلی‌خان بود. تمام این افراد زیر سی سال سن داشتند. جوانهایی بودند بین بیست و سه تا بیست و هشت‌ساله.

آغامحمدخان درباره این گروه شنیده بود که سخت به لطفعلی‌خان مهر می‌ورزند و تا پای جان نسبت به او وفادارند. خواجهٔ قاجار از یکی از افراد این گروه پرسید:

ـ آیا هنوز هم به لطفعلی وفاداری؟

پاسخ شنید:

ـ آری.

آغامحمدخان سؤال کرد:

ـ میزان وفاداری‌ات تا چه اندازه است؟

ـ آنقدر که حاضرم در راه او جان فداکنم.

این جواب مثل ضربه پتکی بر مغز آقامحمدخان فرود آمد. دستور داد تفنگچیانش با تفنگ‌های پر و آماده شلیک دایره‌ای میدانگاهی مانند بسازند. او، ماهرترین و زبردست‌ترین تیراندازان خود را برای اجرای برنامه‌ای که در نظر داشت، انتخاب کرد. آنگاه گفت که نود تن گروه محافظین مخصوص لطفعلی‌خان را در وسط این میدانگاهی قرار دهند و به هر یک خنجری بدهند تا با یکدیگر بجنگند و یکدیگر را بکشند و گفت که نفرات پیروز در این نبرد را خواهد بخشید و آزاد خواهد کرد.

افراد گروه محافظ لطفعلی‌خان خنجر به دست رو در روی یکدیگر ایستادند. برای آنها یک نکته مسلم بود و آن اینکه آغامحمدخان هرگز به قول خود عمل نخواهد کرد و سرنوشت آنها جز مرگ چیز دیگری نخواهد بود. آنها این را هم می‌دانستند که «اخته‌خان» با لذتی وحشیانه و حیوانی می‌خواهد شاهد مبارزه و نبرد و مرگ آنها باشد.

این بود که هر نود نفر یار وفادار و اسیر لطفعلی‌خان، در نگاهی سریع و کوتاه به یکدیگر، منظور و مقصود هم را دریافته و با یک حرکت تند خنجرها را به سوی سینه خویش برگرداندند و حسرت تماشای «نمایش مرگ» را با فرو کردن ناگهانی خنجرها در قلب‌شان به دل آغامحمدخان گذاردند. نود مرد با قلب‌های دریده و سینه‌های خونین

برزمین در غلتیدند.

آغامحمدخان خشمگین از محروم ماندن از تماشای نمایش دلخواهش، فریاد زد:

ـ اجساد این‌ها را از جلوی چشم من دور کنید.

و سپس فرمان داد کلیه افسران، سربازان و یاران لطفعلی‌خان راکه تا آن هنگام در کرمان به اسارت در آمده بودند، در برابر چشمانش سر از تن جدا سازند. از جمله کسانی که به جرم وفاداری و خدمت به لطفعلی‌خان طعمه مرگ شد، نجفقلی‌خان خراسانی بود.[1]

---

۱ ـ درباره چگونگی سقوط کرمان و خیانتی که در آن مقطع زمانی حساس به لطفعلی‌خان شد، روایات متفاوت است. در تاریخ گیتی گشا آورده شده:«پس از چهارماه محاصره، جماعت ماهانی و جوپاری که قسمتی از بروج حصار را مستحفظ بودند قلعه را بتصرف آقامحمدخان دادند، بقیه دو سه هزار نفر داخل شهر بند شدند. لطفعلی‌خان برآن عده تاخت و تا هنگام عصر بروج را از آنان استرداد کرد و جمعی از آنان راکشت و قلعه را بدست گرفت. چون مردم کرمان مآل امر خود را ناپدار دیدند بفکر تدبیر افتاده، نجفقلی‌خان خراسانی که با پانصد نفر ارگ را حفظ می‌کرد، با سپاه بیرون همداستان شده عصر روز جمعه بیست و نهم ربیع الاول سنهٔ ۱۲۰۹ از همان سمت ارگ قلعه را بتصرف داده مساوی ده دوازده هزار نفر سوار و پیاده داخل و شهر و بقیه بروج را متصرف شدند.» ـ

و در روضة الصفا ماجرا چنین نقل شده: «احمدخان سوادکوهی با سپاهیان خود نردبانها برحصار نهاده ببالا برآمد و دیگران اقتفا کردند و همان روز دوازده هزارکس از سپاه داخل شهر شد و بروج و بنه را بتصرف در آوردند.»

اما مؤلف «تاریخ کرمان» جریان تسخیر کرمان را چنین آورده: «همه روزه لشکر بیرونی و اندرونی به مضاربه و مدافعه مشغول بودند تا روز جمعه بیست و نهم ماه ربیع‌الاول سنهٔ هزار و دویست و نه، جماعت ماهانی و جوپاری که مستحفظ جانب شرقی حصار بودند، آنطرف را بتصرف احمدخان ماکوئی و تفنگچیان سوادکو بدادند.»

سخن بر سر این است که آیا نجفقلی‌خان خراسانی به لطفعلی‌خان خیانت کرد یا «جمعی از ماهانی و جوپاری» که در این باره استاد دکتر ابراهیم باستانی‌پاریزی که تاریخ کرمان را مورد تصحیح و تحشیه قرار داده، در حاشیه این مطلب، قول مؤلف تاریخ کرمان را صحیح‌تر دانسته و در پاورقی «تاریخ کرمان (چاپ ۱۳۴۰) ص ۳۶۴» اظهار نظر کرده است: «در مورد این حادثه روایت مؤلف (که صحیح‌تر بنظر می‌رسد) با روایت گیتی‌گشا تفاوت دارد، یعنی نجفقلی‌خان خراسانی تا آخرین لحظه مقاومت کرده و خیانت نکرده و بالاخره نیز بدست آقامحمدخان کشته شده است و بهمین حساب در سالهای بعد نیز طایفه خراسانی حدود سیرجان مغضوب بوده و کم کم نابود شد.»

درباره تبار نودنفر محافظین مخصوص لطفعلی‌خان و اینکه از کدام طایفه و عشیره‌ای بوده‌اند، امینه پاکروان در کتاب «آغامحمدخان قاجار» آنها را از ایل افشار معرفی کرده است. در تاریخ کرمان نیز بی آنکه به محافظین مخصوص لطفعلی‌خان اشاره شود، آورده شده:

«میرزاخان افشار اقطاعی را با نودنفر افشار به حضور نواب اقدس بردند و به یاسا [آغامحمدخان خود را از تبار چنگیزخان مغول می‌نامید و به این تبار مباهات می‌کرد و بهمین سبب استفاده از واژه‌های مغولی او را بیشتر خوش می‌آمد و از جمله همین واژه یاسا (کیفر ـ مجازات) بود.] رسانیدند.

نجفقلی‌خان خراسانی سیرجانی نیز با چند نفر از خراسانی و عطاء الهی حسب‌الامر همایون مقتول شدند» (تاریخ کرمان «سالاریه» ـ چاپ ۱۳۴۰ ـ ص ۳۶۸).

دامگاه سرنوشت

جمعه شب بیست و نهم ربیع‌الاول سال ۱۲۰۹ هـ.ق، درست هنگامی که امواج انسانی سپاه شصت‌هزارنفری آغامحمدخان قاجار پس از سقوط کرمان بر اثر خیانت جمعی از محافظین حصار قلعه، سیل آسا، چون خیزابه‌های مرگ و فاجعه، به داخل شهر کرمان سرازیر بود، تک سواری در ظلمت شبانه، بر باریکه راهی که به بم منتهی می‌شد، به سرعت اسب می‌تاخت و پیش می‌رفت.

او، لطفعلی‌خان زند بود.

دلاور تنهایی که بار دیگر مورد خیانت واقع شده و از پشت خنجر خورده بود، او، به سوی آخرین میعادگاه خیانت و ناجوانمردی، به سوی سرنوشت شوم، فجیع و دردناک خویش، پیش می‌رفت...و چه شتابان می‌رفت!

گویی جاذبه‌ای شوم، خان جوان و رشید زند را به سوی بم می‌کشید. در آن نیمه شب ظلمانی، انگار پرتویی از تقدیر راه بم را فراروی لطفعلی‌خان روشن می‌کرد. غران، اسب محبوبش را با تمام قدرت و سرعتی که در حیوان سراغ داشت، پیش می‌تازاند. پشت سرش شصت هزار سرباز «اخته خان» بود. با شمشیرهای آخته و خنجرهای آبگون، برهنه و خون چکان... اما او نه از شمشیرها و خنجرها، و نه حتی از مرگ بود که می‌گریخت. او در دوران کوتاه - اما سراسر حادثه و جدال و ستیز - زندگی‌اش، بارها و بارها مرگ را به

بازی گرفته و در چشمان سرد و تاریک و ترسناک مرگ خندیده بود...

گریز لطفعلی‌خان در آن شب قیرگون، از غدر و نیرنگ خیانتکاران، از مکر مکاران و دورویی و تزویر ریاکاران بود. زند جوان و رشید، از نامردی و نامردمی‌ها، از ناجوانمردها می‌گریخت. از فرومایگان و دون صفتانی می‌گریخت که حرمت مردی و مردانگی را شکسته و میثاق و وفای به عهد را لگدکوب ریزه‌خواری خوان زورمندان کرده بودند...

لطفعلی‌خان، خمیده برگردن غران، رکاب کشان، تاریکی را می‌شکافت و پیش می‌تاخت. باد سرد شبانهٔ صحرا، یال بلند غران را بر صورتش افشان می‌کرد. مرد و مرکب، در عمق شب تنها بودند. تنهای تنها...

غران، پرنفس و شگفت‌انگیز لحظه به لحظه فاصله بم و کرمان را کوتاه و کوتاه‌تر می‌کرد. اسب عربی یگانه به دوران خویش، راه بم را در می‌نوردید.

ظلمت تقدیر کور، لطفعلی‌خان را به سوی خویش می‌خواند. زند جوان و متهور، از خیانتی به جنایتی و از پلیدی زشتی به پَلَشتی نفرت‌انگیزی می‌گریخت.

تا سپیده صبح، دلاور تنها، یک نفس تاخت. به قریه راین رسید. باید غران اندکی نفس تازه می‌کرد، چیزی می‌خورد و می‌آشامید. خودش نیز باید چیزی می‌خورد. در سایه سار درخت کهنسالی عنان کشید و توقف کرد. آواز صبحگاهان روستا، صدای زنگوله آویخته به گردن دام‌های رمه‌ها که شبانان به صحرا می‌بردندشان، در فضای خاموش روستای راین طنین انداز بود.

لطفعلی‌خان پا از رکاب بیرون کشید. از غران بِه زیر آمد. زین از پشتِ اسب با وفا و دلیرش برداشت. غران را که یک تیغ سیاه بود و فقط در پیشانی‌اش لکه سپیدی، چون ستاره‌ای در شب می‌درخشید، نوازش کرد. بین لطفعلی‌خان و غران پیوند غریبی بود. این را تمام پژوهشگران در احوال لطفعلی‌خان به صراحت یادآور شده‌اند که او و غران حتی زبان یکدیگر را می‌فهمیدند. حرکات غران، گردن گرفتن و سرجنباندنش، سم بر زمین کوفتنش و شیهه‌هایش، برای لطفعلی‌خان مفاهیم خاصی داشت. حیوان نیز صدا و کلام صاحب رشیدش را می‌شناخت. و در آن صبحگاه خاموش و ساکت، در روستای راین،

غران با همان رابطه پر رمزوراز به لطفعلی‌خان فهماند که گرسنه و تشنه است.

لطفعلی‌خان پس از فراغت از پرداختن به غران و تیمار حیوان، خود نیز لقمه نانی به عنوان چاشت که همیشه در جنگ‌ها همراه داشت، خورد. آنگاه زیر درخت نشست و به برآمدن آفتاب نگاه کرد. از افق شرق خورشید سر می‌زد و به نرمی بالا می‌آمد. پرتو نخستین اشعات آفتاب در چشمان لطفعلی‌خان می‌شکست. یادها و خاطره‌های دور و نزدیک، در مغزش بیدار می‌شد. پشت سرش را که نگاه می‌کرد، می‌دید جز رنج و دردمندی در زندگی‌اش چیزی ندیده است. بهترین سالهای عمرش که می‌توانست وقف تأمین آسایش و رفاه مردم شود، یکسره به جنگ و گریز، نبرهای بی‌امان و نابرابر و کشت وکشتار گذشته است. و اینها همه از زمانی اتفاق افتاد که حاجی ابراهیم‌کلانتر به او خیانت کرد و شیراز را به اختهٔ قاجار تسلیم کرد. جز این، کشتارهای بی‌رحمانه خانگی، جنگ و خونریزی، قتل‌ها و کور کردن‌ها بر سر تصاحب قدرت بین خاندان خودش - زندیه - بیش از پیش دلش را به درد می‌آورد.

خشمی توفانی وجودش را فراگرفت. بی‌اختیار شمشیرش را که بر تیغه آن خون خشکیده بود، از نیام بیرون کشید. قبضه شمشیر را در پنجه مردانه‌اش فشرد. درونش از خشم لبریز بود. تنها، بی‌یار و یاور در برابر دریایی دشمن...از خودی گرفته تا بیگانه، سرگردان و آواره کوه و صحرا...

لطفعلی‌خان، شمشیر را بالا برد و با تمام خشم و قدرت بر تنه قطور درخت فرود آورد. تیغه شمشیر به اندازه نیم ذرع در تنه درخت نشست. آنگاه تیغ را از درخت بیرون کشید. نگاهی به بریدگی درخت انداخت و نگاهی به تیغه شمشیرش. دلش از اندوهی گران لبریز شد. این همه خیانت و پستی، قهرمان دلیرزند را از درون ویران کرده بود. به یاد آن همه رنج و سختی مردم نجیب کرمان افتاد. یاد خیانت خائنان، مثل نیشتر در قلبش فرو می‌رفت و آزارش می‌داد. نتیجه آنهمه پایمردی و مقاومت، آنهمه ایستادگی و دلیری در برابر خصم غداری چون آغامحمدخان آیا این بود؟

بی‌تردید لطفعلی‌خان در آن صبحگاه، نمی‌دانست که سالها بعد، یک مورخ اروپایی از سقوط کرمان بر اثر خیانت اطرافیان وی چنین یاد خواهد کرد:

«تپه قلعه دختر که مسلط بر قسمت طولانی شهر [کرمان] است بتصرف سربازان آغامحمدخان تحت فرماندهی خودش در آمد و برای جاکن نمودن لطفعلی‌خان از پناهگاهش آنجا را پایگاه خود ساخت - حملات از طرف مغرب شروع شد ولی شاهزاده دلاور زند مدت چهار ماه در مقابل تمام کوشش‌ها و تدبیر آغامحمدخان ایستادگی کرد و نگذارد شهر کرمان تسلیم شود - می‌گویند در این مدت قریب دو سوم از قشون محصور و اهالی شهر از فقدان آذوقه و آب بهلاکت رسیدند - با این تفصیل شاهزاده قهرمان زند بار دیگر هدف خیانت خائنین واقع شد افسری که مأمور حافظت قلعه بود دروازه را بروی سربازان قاجار باز کرد و قشون بی‌شمار قاجار داخل شدند و کلیه سنگرها را تصرف نمودند - در برج و باروهای شهر عده کافی گمارده شد تا مواظب عبور لطفعلی‌خان باشند - اما دلاور زند چند تیر تخته روی خندق انداخت و بعد از آنکه خود و سه نفر از ملازمین از آن گذشتند تخته‌ها را کشید و بارشادت ذاتی حمله متهورانه نمود و بقلب دشمن زد...»[1]

و اینک در نیمه راه بم بود، دل شکسته از آن همه خیانت و خشمگین از آن همه نامردی و ناجوانمردی، شمشیرش را که از فرط خشم به اندازه نیم ذرغ در تنه درخت تناور نشانده و سپس بیرونش کشیده بود، پیش چشم گرفت. خورشید طلوع کرده بود. گویی به جوانی طعم تلخ خیانت و نامردی چشیده، سلام می‌گفت. لطفعلی‌خان، نگاهی به خورشید که همچنان بالا می‌آمد انداخت. شمشیرش را در برابر پرتو نخستین اشعات آفتاب بامدادی پیش چشمها تکان داد. قبضه تیغ را در پنجه مردانه‌اش فشرد و با بغضی فرو خورده از خیانت‌هایی که به او شده بود، خطاب به تیغه شمشیرش -که آنچنان به یک ضربت تنه تناور درخت را بریده بود - گفت:

- هی هی، تو می‌بری و بختم نمی‌برد[2].

---

۱ - تاریخ قاجار. تالیف رابرت گرانت واتسن. ترجمه عباسقلی آذری، ص ۵۶ و ۵۷. چاپ ۱۳۴۰.

۲ - این گفته لطفعلی‌خان را پژوهشگر معروف دکترعبدالحسین نوائی که در زمینه تاریخ زندیه تحقیقات ارزنده‌ای دارد، به نقل از آقای کوهی کرمانی در مجله یادگار - سال سوم - شماره سوم - صفحه ۲۵ (سال ۱۳۲۵) و در مقاله‌ای تحت عنوان عاقبت لطفعلی‌خان زند آورده است. اما آقای عبدالحسین نجم آبادی در جوابیه‌ای به این قسمت از مقاله مزبور، گفته فوق را به کریم‌خان زند نسبت داده و چنین آورده است: «این جمله کلامی است که کریم‌خان بسال ۱۱۶۷

لطفعلی‌خان با برآمدن آفتاب و اندک توقفی غران را آماده حرکت کرد. باردیگر پا در رکاب نهاب و سحر خیزان راین او را دیدند که به سوی بم پیش تاخت و چون لکه‌ای در دور دست‌ها به نقطه‌ای مبدل شد و رفته رفته محو گردید.

لطفعلی‌خان، یک نفس تا بم اسب تازاند. فاصله دویست و چهل کیلومتری بین کرمان و بم را لطفعلی‌خان در یک شبانه روز و طی بیست و چهار ساعت طی نمود. چنین فاصله‌ای را در چنین زمانی جز غران، اسب دیگری نمی‌توانست طی کند.

در طول راه گروهی معدود از طرفداران لطفعلی‌خان که از سقوط کرمان آگاه شده بودند، به قهرمان دلیر زند پیوستند. او پیشاپیش این گروه کوچک می‌تاخت و سرانجام غروب همان روز بود که لطفعلی‌خان سواد قلعه بم را از دور دید. او، قبل از همه به بم رسید. محمدعلی خان، برادر جهانگیرخان به استقبالش آمد. نخستین سوالش از لطفعلی‌خان این بود:

- برادرم، جهانگیرخان کو، خان؟

لطفعلی‌خان، تعجب نکرد از این که محمدعلی‌خان - برادر جهانگیرخان - او را «شهریار» ننامید و «خان» خطابش کرد. شوریده حالی او و سیمای نگران و ناراحت گروه همراهش که سی، چهل نفر می‌شدند، حکایت از سقوط کرمان و گریز او می‌کرد. بار دیگر محمدعلی‌خان سوالش را تکرار کرد. و این بار با نگرانی بیشتر و آشکارتری و با یک مقدمه چینی کوتاه درباره سرنوشت محاصره کرمان.

- کرمان سقوط کرد، خان؟ بر سر برادرم چه آمد؟ در جنگ کشته شد یا به اسارت آغامحمدخان در آمد؟

در موقعیکه پس از شکست از آزادخان [افغان] با خانه و ایل بجانب فارس پس می‌نشست و خان افغان با سپاه او را تعقیب می‌نمود و سواران افغانی خود را به امیر زند رسانده و دشنام دادند کریمخان بتنها برگشت تا افغانیان به او رسیدند و با شمشیر چنان بر کمر یک تن افغانی نواخت که نیمه پیکرش بزمین افتاد و نیمه دیگر بر روی اسب بماند. امیر زند قبضه تیغ را بوسید و بزبان لری محلی گفت: «تونی بری و بختم نی بُره». مرحوم صبا [فتحعلی‌خان] همین جمله را در جزء یکی از منظومات خود چنین ساخته است:

همی رفت و می‌گفت بزمان به تیغ   تو بری و بختم نبرد دریغ

ممکن هم هست که نسبت به لطفعلی‌خان هم تکرار تاریخ شده باشد.» (مجله یادگار - سال سوم - شماره پنجم - ص ۱۴و ۱۵ - سال ۱۳۲۵)

لطفعلی‌خان پاسخ داد:

- آری... کرمان سقوط کرد. کرمان به تصرف آغامحمدخان در آمد...

و لحظاتی سکوت کرد و آنگاه گویی با خودش نجوا می‌کند، آهسته گفت:

- دوبار به ما خیانت شد. بار اول خائنان دروازه سلطانیه را به روی سربازان دشمن گشودند که قریب سه هزار سرباز قاجار وارد شهر شد. ولی ما با یک نبرد خونین سه ساعته، جلوی نفوذ بیشتر دشمن را به داخل شهر گرفتیم. جمع کثیری از آنها را کشتیم و عده‌ای هم که تاب مقابله نیاوردند، از راهی که آمده بودند، عقب نشستند و از قلعه بیرون رانده شدند...

محمدعلی‌خان بی‌تاب و نگران، سخن لطفعلی‌خان را قطع کرد و پرسید:

- خان، از برادرم بگویید. بر سر او چه آمده است؟

لطفعلی‌خان گفت:

- جهانگیرخان در همه حال کنار من بود و مثل یک مرد واقعی شمشیر می‌زد. مرتبه دوم نیز مورد خیانت قرار گرفتیم و باز هم دروازه‌ای به روی سپاه دشمن گشوده شد. اما این بار متجاوز از دوازده هزار نیروی خصم به داخل شهر ریختند. باز هم ما به مهاجمین حمله کردیم. جهانگیرخان در کنار من شمشیر می‌زد...و چه شجاعانه می‌جنگید...من و او خود را به دریای خون زدیم و توانستیم باهم از دروازه ریگ‌آباد خارج شویم. هر دو باهم... گویا یکی دیگر از افسرانم هم با ما بود. در آن هنگامه کارزار به درستی ندانستم کدامیک از افسرانم بود. من و جهانگیرخان که والله رشادتی کم‌نظیر از خود نشان داد، از خندق هم گذشتیم. من غران را جهاندم و برای جهانگیرخان چند تخته بصورت پل روی خندق انداختم. او هم آمد...هنگامه غریبی بود. در آن معرکه مرگبار، من و جهانگیرخان قرار گذاشتیم که به اینجا، به بم بیاییم. بعد، در آن ازدحام از هم جدا افتادیم.

محمدعلی‌خان پرسید:

- پس چگونه شد که شما تنها آمدید، خان؟ و برادرم نیامد؟

لطفعلی‌خان گفت:

- بدون شک جهانگیرخان در آن شلوغی که اردوی اخته‌خان مثل سیل وارد شهر

می‌شد، راه را اشتباهی رفته. اما من مطمئنم که از پشت سر خواهد رسید...

لطفعلی‌خان این را گفت و به دنبال مکث کوتاهی افزود:

ـ این را هم فراموش نکنید که جز غران، اسب دیگری قادر نیست مسافت بین کرمان تا بم را بیست و چهار ساعته، یعنی در یک شبانه روز طی کند.

محمدعلی‌خان این گفته لطفعلی‌خان را قلباً باور داشت و پذیرفت که هیچ اسب و سواری جز غران و لطفعلی‌خان قادر به پیمودن دویست و چهل کیلومتر در مدت بیست و چهار ساعت نیست و با این فکر خالش از سوی برادر اندکی راحت شد.

با این احوال، هنوز ته دلش نسبت به سرنوشت برادرش جهانگیرخان احساس نگرانی می‌کرد. می‌دانست که اگر برادرش اسیر آغامحمدخان شده باشد، مرگ فجیعی در انتظارش خواهد بود.

اکنون آغامحمدخان به قدرت مطلقه رسیده بود. آخرین کنام شیرمرد زند نیز به تصرف آغا محمدخان در آمده بود.

شیر زندیه، آخرین کنام خویش را از دست داده و اینک گام در دامگاهی مخوف نهاده بود. دامگاه سرنوشت...

شیر در زنجیر

محمدعلی‌خان - برادر جهانگیرخـان - حـاکـم بـم، از نـبودن بـرادرش هـمراه لطفعلی‌خان، دچار دلشوره و نگرانی سختی شد. با این حال سعی کرد آرامش ظاهر خود را حفظ نماید. چیزی به روی خود نیاورد. اما ترس از آغامحمدخان، مثل خوره به جانش افتاد. انگار ندایی درونی به او می‌گفت که انقراض سلسله زندیه قریب‌الوقوع است و آغامحمدخان به قدرت مطلقه رسیده است. او، خوب می‌دانست در چنین موقعیتی کیفر کسی که به دشمن سرسخت، شجاع و پراستقامت پادشاه قدرتمند قاجار - خان‌زاده یورت‌نشین و اختهٔ قسی‌القلب و بی‌ترحمی که سرنوشت تـلخ و دردنـاک خـویش (خواجگی‌اش) را صبورانه و با شکیبایی شگرفت و شگفتی به دوش کشیده بود - کمک کند، چه کیفر - یا به قول خود او: «یاسا»ی وحشتناکی در انتظارش خواهد بود.

از سوی دیگر برادرش جهانگیرخان کجا بود؟ اگر آنطور که لطفعلی‌خان می‌گوید با هم از مهلکه گریخته‌اند، پس چرا از او خبری نشده؟ این درست است که غران اسب لطفعلی‌خان تیز رو تر از هر اسب دیگری است. اما...

محمدعلی‌خان در فرصتی کوتاه، با برادر دیگرش حیدرخان به مشورت و چاره اندیشی نشست. در این نشست برای آنها یقین حاصل شد که برادرشان جهانگیرخان اسیر آغامحمدخان شده و تنها راه نجات او از مرگ و رهایی از «یاسا»ی اخته‌خان، دستگیری

و تحویل لطفعلی‌خان به پادشاه قاجار است.

حیدرخان برادر کوچک محمدعلی‌خان و جهانگیرخان، این کار را دور از جوانمردی شمرد و به محمدعلی‌خان گفت:

ـ اما برادر...ما چگونه لطفعلی‌خان را دستگیر کنیم؟ این یک خیانت بزرگ است. خیانتی نابخشودنی...

محمدعلی‌خان گفت:

ـ تو از خیانت سخن می‌گویی و من در فکر جان برادرم جهانگیر هستم...هیچ می‌دانی بر او چه می‌گذرد؟ چه شکنجه‌هایی را باید تحمل کند و چه عذاب‌های جانفرسایی را که هزاران بار مرگ بر آنها ترجیح دارد، باید بکشد؟ آیا تو دلت برای برادرت نمی‌سوزد؟

حیدرخان گفت:

ـ برادر...به خاطر داشته باش این ما بودیم که برای لطفعلی‌خان نامه نوشتیم. دعوتش کردیم تا بیاید و کرمان را پایتخت خود قرار دهد...مگر ما نبودیم که با او میثاق بستیم و عهد کردیم که نه فقط در رساندن او به پادشاهی جنوب، بلکه در رساندن به پادشاهی سراسر ایران کمک و یاری‌اش کنیم؟ حالا چطور به روی او شمشیر بکشیم؟ چطور پا بر سر عهد و پیمان خود بگذاریم؟نه...به نظر من این از جوانمردی به دور است که تیغ به روی لطفعلی‌خان بکشیم. اگر او در جنگ با خواجهٔ قاجار پیروز شده بود، آیا باز هم تو همین خیال را درباره او داشتی و روی از او بر می‌گرداندی؟ قسم می‌خورم که در کمال افتخار و سربلندی در برابرش تعظیم می‌کردی و او را گرامی می‌داشتی...

ـ ساکت، حیدر...خاموش باش و گوش کن چه می‌گویم، اینجا پای جان برادر ما در میان است. چرا فکر نمی‌کنی اگر در راه نجات برادرت اقدام نکنی، به او و به دودمان خود خیانت کرده‌ای، چرا نمی‌خواهی بفهمی که با از دست دادن کرمان، کار لطفعلی‌خان هم به پایان رسیده و او بالاخره دیر یا زود گرفتار اسارت پادشاه قاجار خواهد شد. از همه اینها گذشته، برای من یک چیز مهم است و آن این است که برادرم جهانگیرخان را نجات بدهم.

کوشش حیدرخان، برای تغییر عقیده محمدعلی‌خان بی‌فایده بود. او، به برادرش

گفت:

- برادر... پس یکی دو روز صبر کنیم. شاید همانطور که لطفعلی‌خان می‌گوید، برادرمان از مهلکه جنگ کرمان، سلامت بیرون آمده باشد. اگر غیر از این بود، آنوقت...

پسر کوچک محمدحسین‌خان سیستانی خاموشی گزید و در دل با خود اندیشید:

«این همه خیانت نسبت به وارث وکیل‌الرعایا، کوه را هم آب می‌کرد، چه رسد به جوان بیست و پنج، شش ساله‌ای که شش سال است شب و روز با دشمن قدرتمندی چون پادشاه قاجار در جنگ و ستیز است. آن ماجرای از دست دادن شیراز و این هم حکایت سقوط کرمان... که به گفته خودش به او خیانت شد و دروازه کرمان به خیانت و نیرنگ به روی سربازان آغامحمدخان گشوده شد....»

برادران جهانگیرخان تصمیم گرفتند چهل و هشت ساعت هم صبر کنند. اگر از برادرشان خبری نشد، آنوقت در صدد دستگیری و تحویل لطفعلی‌خان به آغامحمدخان برآیند.

در حالی که محمدعلی‌خان نقشه خائنانه خود را طرح می‌کرد، لطفعلی‌خان در این فکر بود که دیگر جایی برای او وجود ندارد، جز این که به افغانستان برود و از شاه زمان، پسر تیمورشاه که بر قندهار فرمانروایی داشت یاری بخواهد و با کمک او به اخته‌خان بتازد.

محمدعلی‌خان، حاکم بم، تنها لطفعلی‌خان را به درون قلعه بم راه داد و همراهان او را که عده‌ای نزدیک به سی - چهل نفر بودند که در راه به شاهزاده دلیر زند پیوسته بودند، به بهانه کمبود جا بیرون دروازه اسکان داد. در میان این گروه کوچک، مرد پنجاه ساله با تجربه و سرد و گرم روزگار چشیده‌ای بود به نام طاهر که وقتی پی برد او و دیگر همراهان لطفعلی‌خان باید در همان دروازه قلعه بم اسکان یابند، بی درنگ نقشه محمدعلی‌خان را دریافت.

طاهر، در همان اولین شب ورودشان به بم، وقتی لطفعلی‌خان را تنها یافت، از فرصت استفاده کرد و گفت:

- ای خان دلیر... من احساس می‌کنم حاکم بم نسبت به شما نقشه خائنانه‌ای در سر

دارد. به این محمدعلی‌خان و برادرش حیدرخان اعتماد نکنید...

لطفعلی‌خان که خود مظهر جوانمردی و صداقت و رشادت بود، به طاهر گفت:

ـ منظورت از نقشه خائنانه چیست، طاهر؟

ـ خان، به خداوند سوگند یاد می‌کنم که این حرامی نابکار قصد دستگیری شما را دارد.

لطفعلی‌خان با تغیّر و درشتی گفت:

ـ چه دلیلی برای این گفته‌ات داری؟

ـ هیچ، دلیل خاصی ندارم...این فقط یک احساس درونی است که به من هشدار می‌دهد ماندن شما در بم به صلاح نیست...این احساس وقتی به من دست داد که محمدعلی‌خان درباره برادرش از شما سوال می‌کرد...نمی‌دانم چطور بگویم. اما توی چشمهایش برق خیانت و ناجوانمردی را دیدم. باور کنید راست می‌گویم خان. مخصوصاً وقتی تنها شما را به درون قلعه برد، این احساس من تبدیل به قطع و یقین شد.

لطفعلی‌خان خندید.

ـ طاهر، چطور ممکن است محمدعلی‌خان، برادر جهانگیرخان قصد سوئی درباره من داشته باشد و بخواهد به من خیانت کند؟

و در پی مکث کوتاهی افزود:

ـ نه...چنین چیزی غیرممکن است.

طاهر، دلسوزانه گفت:

ـ ای خان رشید...شما در این چند سال از نزدیک‌ترین و مورد اعتمادترین اطرافیان خود این همه خیانت دیده‌اید، باز هم با همان صداقت و نجابت و جوانمردی ذاتی و فطری خود به دیگران نگاه می‌کنید...

طاهر این را گفت، در برابر لطفعلی‌خان به زانو درآمد و در حالیکه چکمه شاهزاده رشید زند را با هر دو دست گرفته بود، التماس کنان گفت:

ـ همین امشب بیائید از بم برویم. اینجا که اقامتگاه دائمی شما نمی‌تواند باشد...به هر جا که خیال دارید بروید، همین امشب بروید. ما هم در رکابتان خواهیم بود.

لطفعلی‌خان شانه‌های طاهر را در دست گرفت. او را از زمین بلند کرد. در چشمان صداقت‌آمیز او خیره شد و گفت:

ـ من منتظر جهانگیرخان هستم. اطمینان دارم که او خودش را به بم می‌رساند. من به وفاداری و صداقت جهانگیرخان ایمان کامل دارم...وقتی او آمد، با هم عده‌ای سوار از اطراف جمع‌آوری می‌کنیم و راهی قندهار می‌شویم.

اما طاهر همچنان بر رفتن از بم پای می‌فشرد. و بالاخره چون نتوانست لطفعلی‌خان را راضی به ترک بم کند، گفت:

ـ ای خان...پس ما می‌رویم. همین امشب هم می‌رویم. چون من از چشمان محمدعلی‌خان نقشه شوم و شیطانی‌اش را خوانده‌ام...خدانگهدارتان باشد.

و همان شبانه، طاهر و معدود همراهان لطفعلی‌خان بم را ترک کرده و به راه خود رفتند.

«...چنین اندیشید که اگر برادرش زنده است باید در دست آغامحمدخان گرفتار باشد. بامیدی که او را نجات دهد...با کمال رذالت و پستی مصمم شد اصول و اساس مهمانداری را زیر پاگذارد. لطفعلی‌خان را از سوء نیت میزبانش [محمدعلی‌خان] آگاه نمودند ولی او نمی‌توانست چنین موضوعی را باور کند چون این عمل برخلاف اصول مهمان نوازی بود که در بین مردم مشرق زمین مرسوم است. همراهان او [لطفعلی‌خان] وقتیکه دیدند او حاضر نیست به حرف آنها گوش دهد برای حفظ جان خود او را رها کرده و فرار نمودند....»[1]

روز بعد، هنگامی که محمدعلی‌خان از رفتن همراهان لطفعلی‌خان آگاه شد، به برادرش حیدرخان گفت:

ـ حالا به حرف من رسیدی؟ اگر واقعاً برادر ما آنطور که لطفعلی‌خان ادعا می‌کند، از کرمان خارج شده بود، همراهانش اینگونه فرار نمی‌کردند و او را ترک نمی‌گفتند. آنچه که آنها را به فرار واداشت، ترس از خونخواهی ما بود. پس دیگر یقین داشته باش که جهانگیرخان در دست آغامحمدخان اسیر است و اگر ما زود نجنبیم و لطفعلی‌خان را

---

۱ - تاریخ قاجار، تالیف رابرت گرانت‌واتسن. ترجمه عباسقلی آذری. چاپ ۱۳۴۰ فصل سوم. ص ۵۷.

دستگیر و تسلیم آغامحمدخان نکنیم، سر از پیکر برادرمان جدا می‌شود.

حیدرخان، سرش را پائین انداخت. در فکر فرو رفت و هیچ نگفت...

یک روز دیگر هم گذشت و از جهانگیرخان خبری نشد. لطفعلی‌خان، ناگهان دریافت در هر حال و موقعیتی که هست، عده‌ای از سیستانیان مسلح، با دقت او را زیر نظر دارند. حتی به هنگام غذا خوردن نیز تنی چند از افراد مسلح محمدعلی‌خان مقابل در می‌ایستند.

این رفتار افراد محمدعلی خان به نظرش مشکوک آمد. رفته رفته متوجه شد که نفرات مسلح محمدعلی‌خان، لحظه‌ای او را تنها نمی‌گذارند و چشم از او برنمی‌گیرند. شک او مبدل به یقین شد. شیرمرد زندیه، در قلعه بم به انتظار جهانگیرخان بود. اما از جهانگیرخان خبری نبود. روز دوم هم گذشت و جهانگیرخان پیدایش نشد.

در سومین روز، لطفعلی‌خان بسوی دروازه قلعه بم رفت تا از قلعه خارج شود. پیاده بود و قدم زنان می‌رفت. می‌خواست برود بیرون قلعه و از فراز بلندی، راه بم ـ کرمان را نظاره کند. او نیز نگران شده بود. نه برای خودش زیرا او مردی نبود که برای خودش نگران شود. نگرانی‌اش به خاطر جهانگیرخان بود. آیا جهانگیرخان بعد از جدا افتادن از او، به دست سربازان اخته‌خان اسیر نشده بود؟ پاسخی برای این سوال نمی‌توانست پیدا کند. فقط به امید دیدن تک سواری از دور، که شاید جهانگیرخان باشد، قصد بیرون رفتن از قلعه را کرد. اما دروازه بان جلوی او را گرفت و مانع از خروجش شد.

قلعه‌بان بم گفت:

ـ دستور حاکم بم است. محمدعلی‌خان فرمان داده هیچ عبور و مروری انجام نگیرد.

لطفعلی‌خان برایش یقین حاصل شد که محمدعلی‌خان قصد سوئی نسبت به او دارد و حق با طاهر و دیگر همراهانش بود که از همان آغاز نسبت به محمدعلی‌خان سوء ظن داشتند. از قلعه‌بان پرسید:

ـ آیا این دستور شامل حال منهم می‌شود؟

قلعه بان گفت:

ـ آری. فرمان است که هیچکس از بم خارج نشود.

لطفعلی‌خان به داخل شهر برگشت. نیمروز نزدیک بود. با خودش اندیشید: «هرطور هست باید خودم را به غران برسانم. سوار شوم و...» دستش به طرف قبضه شمشیرش رفت و افکارش را دنبال کرد: «...به ضرب شمشیر این ناجوانمردان را از سر راه خود دور کنم...» بین راه، هنگامی که لطفعلی‌خان در حال بازگشت بود، به محمدعلی‌خان برخورد. محمدعلی‌خان در حالی که لبخند موذی و شریرانه‌ای بر لب داشت، گفت:

ـ خان، ناهار آماده است و سفره انداخته شده. برویم چیزی بخوریم.

لطفعلی‌خان گفت:

ـ شما بروید، من اشتهایی به غذا ندارم. سری به غران می‌زنم و می‌آیم.

محمدعلی‌خان نیز مانند تمام کسانی که لطفعلی‌خان را می‌شناختند، از پیوند شاهزاده زند با اسب محبوبش آگاه بود. می‌دانست که لطفعلی‌خان تا آسایش غران را فراهم نمی‌کرد، خود نمی‌آسود. پس سوء ظنی نبرد و گفت:

ـ پس زودتر برگردید خان... ما منتظریم.

غران در اصطبل قلعه بود. فاصله اصطبل تا اقامتگاه محمدعلی‌خان چندان زیاد نبود. لطفعلی‌خان وارد اصطبل شد. زیر چشمی سایه چند نفری را دید که دنبالش بودند. هیچ عکس‌العملی نشان نداد. به سمت غران رفت. حیوان نجیب به شنیدن بوی لطفعلی‌خان، گردن ستبر و خوش ترکیب خود را گرداند و شیهه ملایمی کشید. شیهه‌ای که احساس حضور لطفعلی‌خان را در اصطبل اعلام می‌کرد. لطفعلی‌خان به آرامی مشغول نوازش کردن غران شد. سپس زین و برگ بر او نهاد، لگام بر او زد و بی آنکه پا در رکاب بگذارد، با یک خیز بلند، بر پشت غران جهید و روی زین نشست، سپس عنان گرداند و بسیار آرام و خونسرد، به سمت در اصطبل رفت. کنار در یک گروه تقریباً پانزده نفری از مردان محمدعلی‌خان، همگی مسلح و آماده نبرد ایستاده بودند. همین که لطفعلی‌خان سوار بر غران خواست از اصطبل بیرون برود، مردان مسلح راه بر او بستند. لطفعلی‌خان کوشید با زبان و بدون متوسل شدن به شمشیر از اصطبل خارج شود. این بود که گفت:

ـ راه را باز کنید... محمدعلی‌خان برای ناهار منتظر من است.

اما مردهای مسلح پوزخند زدند و یکی از بین آنها گفت:

ـ خان... بهتر است شمشیر خود را تسلیم کنید. از اسب به زیر بیایید و خود را هم تسلیم کنید.

لطفعلی‌خان، نگاه خود را چون اخگری سوزان بر روی چهره تک تک گروه مردان مسلح گرداند. مانند شیری که به دسته‌ای روباه خیره سر نگاه کند. بار دیگر به آنها گفت:

ـ اگر جان خود را دوست دارید، راه باز کنید!

و چون آنها را همچنان مصمم و خیره سر دید، با حرکتی برق‌آسا، شمشیرش را از نیام کشید و در چشم بهم زدنی، تیغه شمشیرش بر گردن دو تن از مردان محمدعلی‌خان بوسهٔ مرگ زد. دو مرد برخاک افتادند و درست در همین لحظه، یک دسته یکصدنفری در حالی که محمدعلی‌خان پیشاپیش آنها درحرکت بود، جلوی در اصطبل ظاهر شدند.

لطفعلی‌خان، عنان غران را تابانده، با یک مانور سریع دور مصطبه‌ای[۱] وسیع که درست وسط اصطبل قرار داشت چرخید و با یک نگاه دریافت که عده‌ای نزدیک به دویست نفر، همگی مسلح به شمشیر و نیزه و تفنگ وارد اصطبل شده و او را در محاصره گرفته‌اند.

لطفعلی‌خان به سمت عده‌ای که مقابل در ورودی اصطبل بودند، یورش برد. مردان محمدعلی‌خان که از مهارت و توانایی شاهزاده زند آگاه بودند، مانند یک دسته روباه پا به فرار گذاشتند. با این حال دو تن از آنها آماج تیغه مرگبار لطفعلی‌خان قرار گفتند و بر زمین در غلتیدند.

محمدعلی‌خان با فریاد، مردانش را تشویش و تشجیع می‌کرد تا به سوی لطفعلی‌خان حمله کنند. اما آن مردان خوب می‌دانستند که نزدیک شدن به لطفعلی‌خان مساوی‌ست با بسختی مجروح شدن یا در کام مرگ فرو رفتن.

در محوطه اصطبل بم، نبردی شگفت انگیز جریان داشت. یک مرد در برابر تقریباً دویست مرد. محمدعلی‌خان برایش آسان بود که به تفنگچیان خود دستور بدهد لطفعلی‌خان را از راه دور هدف گلوله قرار دهند و کار جوان رشید زند را یکسره کنند. اما او حسابگرانه می‌اندیشید: «حالا که کار به اینجا کشیده شده، باید لطفعلی‌خان را زنده

۱ - مصطبه: سکو

دستگیر کنم...» پسر محمدحسین‌خان سیستانی می‌دانست ارزش شیر زنده دستگیر شده، خیلی بیشتر از شیر کشته شده و بی‌جان است. او می‌خواست شیر مرد زند را زنده دستگیر کرده و تحویل آغامحمدخان قاجار بدهد، در این صورت تقرب بیشتری به درگاه آغامحمدخان قاجار پیدا می‌کرد و علاوه بر جایزه نقدی کلان، مقام و منصبی شامخ و والا می‌یافت. با چنین باوری بود که وی ضمن آن‌که مردانش را در حمله به لطفعلی‌خان تشویق می‌کرد، پیاپی فریاد می‌زد:

ـ مواظب باشید...او را زنده دستگیر کنید.

اما لطفعلی‌خان، همچنان نشسته بر غران، با شمشیر آخته، در عرصه آخرین رزمگاهش جولان می‌داد و به هر طرف که رو می‌آورد، چند نفری را به خاک می‌انداخت و دیگران راه گریز در پیش می‌گرفتند.

محمدعلی‌خان می‌دید که مردانش یک یک برخاک می‌افتند و شمشیر لطفعلی‌خان، هربار که او غرش کنان، چون شیری خشمگین به سمتی روی می‌آورد، یک نفر ـ و گاه، دو سه تن ـ از سیستانیان را برخاک فرود می‌افکند، دانست که به این سادگی‌ها قادر به دستگری شیر مرد زند نیست. چند نفر را فرستاد و دستور داد تمام مردان بم با هر سلاحی که می‌توانند، حتی با چوب و چماق به محل پیکار بیایند. دیری نگذشت که انبوهی از مردان بم در اصطبل اجتماع کردند. بعضی‌ها با بیل و کلنگ و عده‌ای با شمشیر و خنجر و برخی نیز با تفنگ...

شهری به پیکار با یک مرد برخاسته بود!

از نیمروز تا نزدیک غروب، این پیکار نابرابر و عجیب ـ که می‌توان گفت در تاریخ بی‌مانند است ـ همچنان ادامه داشت. نزدیک به پنجاه تن از مردان محمدعلی‌خان، بی‌جان و غرقه در خون به خاک افتاده بودند. لطفعلی‌خان که صحنه جنگ‌های خونین‌تر و سهمگین‌تری را دیده بود، نگاهی به آسمان انداخت. آفتاب به سوی افق مغرب خرامیده بود. ساعتها بود که دلاور، تنها می‌جنگید. او، در یک لحظه تصمیم گرفت با حمله‌ای دشمن شکن راه دروازه اصطبل را بگشاید و خود را از محاصره آن مردان جبون برهاند. لگام غران را رها کرد. تبر زرین دسته بلندش را نیز به دست چپ گرفت و بنا

به عادت، در حالی که غران را بسوی دروازه اصطبل نگهداشته بود، یکباره رکاب کشید. غران، چون گردبادی توفنده به تاخت در آمد و بازوان توانا و خستگی نشناس لطفعلی‌خان از دو سو ضربه‌های شمشیر و تبر را فرود می‌آورد. حرکت سریع غران و ضربه‌های مرگبار شمشیر و تبر و فریاد رعدآسا و زهره شکاف لطفعلی‌خان که بنا به عادت دیرین، بانگ برآورد:

- منم لطفعلی‌خان زند...

گروه مهاجمین، مردانی را که مسلح به شمشیر و خنجر و بیل و کلنگ و تبر و تخته بودند، چون خیل روباهانی که مورد حمله شیری قرار گیرند، به اینسو و آنسو پراکند. غران به دروازه اصطبل رسیده بود. لطفعلی‌خان با رهایی یک گام بیش فاصله نداشت که ناگهان فرومایه‌ای از خیل آن فرومایگان، که کنار دروازه، در پناه دیوار خزیده بود، با شمشیر ضربتی حواله پای راست غران کرد. اسب تکاور پی شد.

سپس همه چیز بسرعت اتفاق افتاد. غران، یکباره از تاختن بازماند. با سر سرنگون شد. لطفعلی‌خان نیز از روی زین بر خاک در غلتید. هنوز درست به خود نیامده بود که سوزش شدیدی همراه با درد، در ناحیه شانه راستش احساس کرد. ناجوانمردی از در غلتیدن غران و لطفعلی‌خان برزمین، سودجست. ترسان و هراسان، اما سریع و ناگهانی ضربه شمشیری حواله سر لطفعلی‌خان کرد که بعلت جبن ذاتی، دستش لرزید و ضربه شمشیر کتف راست لطفعلی‌خان را به شدت مجروح کرد.

لطفعلی‌خان، به چابکی تبر دسته بلند را به سویی انداخت و شمشیر را که کار سازتر بود، به دست چپ گرفت و به سرعت، قبل از آن که ضارب بتواند ضربه دیگری فرود بیاورد، یا خود را دور کند و پناهی بجوید، لطفعلی خان با شانه در هم شکسته، روی زمین غلتید و با شمشیر چنان ضربه‌ای به شکم ضارب خود زد که امعاء و احشاء وی بیرون ریخت و از درد فریاد کشید و برخاک افتاد.

اما لطفعلی‌خان، باوجود زخم عمیقی که بر شانه راستش وارد آمده و دست راستش را از حرکت انداخته بود، باگرفتن شمشیر به دست چپ، به پیکار ادامه داد. او، با یک نگاه سریع، محوطه اصطبل را از نظر گذراند. شمشیر زنان خود را به مصطبه وسط اصطبل

رساند. برای آنکه از پشت سر مورد حمله قرار نگیرد، پشت به دیوار کوتاه سکوی میانه اصطبل تکیه‌داد. قهرمان‌زند، در شمشیرزنی با دست چپ به همان اندازه مهارت و چالاکی داشت که با دست راست.

او، ضمن آن‌که اطراف خود را می‌پایید، نیم نگاهی نیز به پشت سرش داشت. مراقب بود که از بالای مصطبه مورد حمله قرار نگیرد. و در همین حال بود که نزدیک شدن سایه‌ای را از پشت سر به خود احساس کرد. مردی که به خود جرأت داده و از آنسوی مصطبه بالا رفته و خزیده و سینه‌خیز به لطفعلی‌خان نزدیک شده بود، همین که بالای سرلطفعلی‌خان رسید، لطفعلی‌خان با یک گردش سریع، چنان شمشیر را حواله پای او کرد که پای چپ مرد مهاجم، از مچ قطع شد و فریاد دردناک او در فضا پیچید...

نبرد ادامه داشت. نبردی که بیشتر به افسانه می‌مانست تا واقعیت. انبوه کشتگان و مجروحین بمی در محوطه اصطبل افتاده بود. همه جا آغشته به خون بود. از شانه راست لطفعلی‌خان، خون مردی و دلیری جاری بود و زمین اصطبل از خون ناجوانمردی و خیانت کشتگان و مجروحین رنگین بود.

دست چپ لطفعلی‌خان، آرام آرام خسته می‌شد. قهرمان زند که یک تنه با بیش از سیصدنفر، ساعتها - از قبل از نیمروز تا نزدیک غروب آفتاب - جنگیده بود، در خود احساس ضعف می‌کرد.

گواینکه یک نویسنده و پژوهشگر اروپایی، نبرد لطفعلی‌خان را در قلعه بم، به پیکاری افسانه‌ای نظیر «پیکار خدایان اساطیری» تشبیه کرده است، با این حال، توش و توان لطفعلی‌خان رفته رفته رو به کاستی می‌گذاشت.

محمدعلی‌خان که ضعف و سستی را در حرکات خان رشید زند مشاهده کرد، مردان خود را با فریادی تشویق کرد و از آنها خواست که یکباره و از چند جهت به مبارز تسلیم ناپذیر حمله کنند. آنها نیز چنین کردند. لطفعلی‌خان، با آخرین بازمانده نیروی بازو، آخرین ضربت شمشیر را حواله نزدیک‌ترین مهاجم کرد و فرق او را شکافت. سپس شمشیر از دستش فرو افتاد!

هنگامی که انبوه مردان محمدعلی‌خان، چون مورچگانی که به شرزه شیری حمله‌ور

شوند، دوروبر لطفعلی‌خان ریختند، وی با دست چپ خنجر از نیام کشید و دو سه تن از حمله کنندگان را به شدت مجروح کرد. جمعیت عقب نشست. اما در آن میان، یکی از مردان محمدعلی‌خان، در پناه مرد دیگری دومین ضربه را با پهنای شمشیر بر سر لطفعلی‌خان فرود آورد. اما نه چندان محکم که مرگبار باشد. از محل اصابت ضربه خون جاری شد...

چهره زیباترین و رشیدترین شمشیرزن شرق، آغشته به خون شد. ضعف شدید ناشی از ساعتها جدال با بیش از سیصد مرد، سخت بر او چیره شد. سرش گیج رفت. زانوانش لرزید و سپس برزمین افتاد. در این حال پلک‌های خون آلودش راگشود. در کرانه غرب آسمان، خورشید به خون نشسته بود. افق، رنگ خون داشت و از کناره طرهٔ پریشان بر پیشانی لطفعلی‌خان نیز شیارهای خون بر چهره زیبا و جذابش جاری بود.

دلاور، تمام توش و توان خود را جمع کرد. کوشید از جا برخیزد. به روی دو زانو نشست. دست چپش راکه هنوز قبضه خنجر را در پنجه می‌فشرد، به دیوار مصطبه که به اندازه یک متر و نیم از سطح زمین ارتفاع داشت، گرفت کوشید از جا برخیزد. لیکن نتوانست.ساعتها نبرد، نبردی نابرابر و ناجوانمردانه، با زخم‌هایی که خورده بود و ضعف شدید ناشی از خونریزی زیاد، قهرمان شکست ناپذیر دشت‌ها و صحراها و کوه و کتل‌های جنوب را بی‌رمق و ناتوان ساخته بود. پنجه‌اش آرام آرام شل شد. انگشتانش از هم باز شد. خنجر از میان انگشتانش لغزید و برزمین افتاد...

لطفعلی‌خان، در آن حال دردناک، سراپا غرقه در خون، در دل به خودش نهیب زد:«بلند شو، مرد! تو هنوز زنده‌ای...برخیز...این شغالان مردارخوار را با چنگ و دندان پاره کن...نگذار این فرومایگان بر تو دست یابند...نگذار...نگذار...» روی یک زانو، کنده زد. با تمامی ته مانده قدرت و نیروی اراده و استقامت افسانه‌ایش، کوشید از جابرخیزد. اما نتوانست. افق خون رنگ غروب در چشمان زیبای شیر مجروح زند تاریک شد، برخاک افتاد و قبل از آن که بیهوش شود، صدایی شنید و دیگر هیچ نفهمید...

صدا، صدای شیهٔ کوتاه غران بود که اندکی آنسوتر، با پای پی شده در برکه‌ای از

خون خود، بی‌تکان افتاده بود. حیوان با وفا، اسب نجیب و دلیر و یگانه به دوران خود، این آخرین شیهه را از سر درد و دریغ برآورد، یا به نشانهٔ وداع با لطفعلی‌خان؟

به درستی هیچکس این را نمی‌داند.

پس از به خاک در غلتیدن لطفعلی‌خان بود که فریاد محمدعلی‌خان سیستانی، ناجوانمردترین میزبان تاریخ برخاست:

- زنجیر بیاورید...عجله کنید!

****

اسارت لطفعلی‌خان در قلعه بم، بی‌تردید مهم‌ترین حادثه سده‌های دوازدهم و سیزدهم هجری قمری بوده است. حادثه‌ای که تاریخ ایران را ورق زد و شاید اگر خیانت و ناجوانمردی محمدعلی‌خان سیستانی نبود، آغامحمدخان نمی‌توانست شیرمرد زند، را از سر راه خود بردارد و به قدرت مطلقه و پادشاهی سراسر ایران برسد. اگر محمدعلی‌خان سیستانی به بهانه «برادر» آن خیانت و جنایت را در حق دلاور تنها روا نمی‌داشت، ای بسا سر دودمان مغول تبار قاجار، مغلوب پایمردی، استقامت، و شجاعت لطفعلی‌خان می‌شد و شاهزاده رشید زند موفق می‌شد مدعی و رقیب قدرتمند خود را به زانو در آورد.

گواین که «جان ر.پری» صاحب جامع‌ترین و کامل‌ترین تحقیق و پژوهش درباره کریم‌خان و دوران او عقیده دارد:

«لطفعلی‌خان با تمام شجاعت غیرقابل تصور و چابکی بسیارش چند سالی [پس از کریم‌خان] به سلسله پادشاهان در حال احتضار زند که در اغلب موارد به خود لطمه زده بودند علو مقامی واقعی بخشید. چابکی و لشکرکشی‌های بی‌وقفه‌اش توأم با سرسختی او و امیدی که در افرادش پدیدار شده بود خاطرهٔ روزهای سخت وکیل را در اذهان زنده می‌کرد. ولی رهبران جامعه شهری و ایلیاتی خود را از دست خاندان زند به خاطر قاجاریان رها نکرده بودند بلکه از حمایت خویش در موقعی که خیلی ضرورت داشت

خودداری کردند و خواستند تا تاریخ ورق تازه‌ای بخورد.»[1]

در اینجا بدنیست اسارت لطفعلی‌خان راکه در واقع می‌توان گفت پایان کار و تاخت و تازهای شجاعانه قهرمان زند بود، از قلم جمعی از مورخین، پژوهندگان و نویسندگان ایرانی و خارجی بخوانیم.

احمدعلی‌خان وزیری، چگونگی دستگیری و اسارت شاهزاده نگونبخت زند را چنین آورده است:

«...پسران محمدحسین‌خان سیستانی از نبودن جهانگیرخان برادرشان متوحش شدند و سخن لطفعلی‌خان راکه گفته بود: همراه بودیم او از عقب است باور نکردند لکن یک روز تأمل نمودند، جهانگیرخان نیامد سیستانیان قطع کردند که گرفتار سپاه شاه [آغامحمدخان] شده و چاره جز اینکه لطفعلی‌خان راگرفته و بحضور خاقان گیتی ستان ببریم نیست شاید باین وسیله جهانگیرخان نجات یابد. لطفعلی‌خان را خیال آن بود که پس از رسیدن جهانگیرخان از راه سیستان به افغانستان برود و از شاه زمان پسر تیمور استمداد کند و بایران مراجعت نماید. مجملاً سیستانیان عزم برگرفتن امیرزند نمودند، او این معنی را استنباط کرده از اطاق بیرون آمد، محمدعلی‌خان برادر جهانگیرخان حکم برگرفتن او کرد. سیستانیان جرئت نکردند، لطفعلی‌خان خود را به اسب قران نام خویش رسانید، سواران محمدعلی‌خان از عقب، آن مرکب را پی کرده و کار او را طی کردند. در همان حین یک دوز خم بر دست و پای او زدند. دست و پایش را بسته، بر روی شتر انداخته با حیدرخان برادر دیگر جهانگیرخان و سی نفر سیستانی بجانب گواشیر [کرمان] فرستادند.[2]»

«...قران و سوارش هر دو بر زمین افتادند. اسب نجیب به دست چند ناجوانمرد مجروح شد لطفعلی‌خان نیز توسط افراد دشمن زخم‌های زیادی برداشت. لیکن از بخت بد او هیچ یک از این زخم‌ها مهلک نبودند و در این حال بود که اسیر شد و او را به نزد

۱- کریم‌خان زند - تاریخ ایران بین سالهای ۱۷۴۷-۱۷۷۹ [برابر با ۱۱۶۰ هجری تا ۱۱۹۲هجری] - ترجمه علی‌محمدساکی - چاپ اول ۱۳۶۵ - ص ۴۱۵.

۲- تاریخ کرمان (سالاریه)، به تصحیح دکتر باستانی پاریزی، چاپ ۱۳۴۰، ص ۳۶۹ و ۳۷۰.

قاجار اخته بردند.[۱]»

مهدی بامداد، پژوهشگر زندگینامه مردان سه قرن (قرون ۱۲ و ۱۳ و ۱۴هجری) حادثه قلعه بم را چنین ذکر کرده است:

«لطفعلی‌خان به محض ورود به بم، محمدعلی‌خان و برادران دیگر جهانگیرخان از وی جویای حال برادر خود شدند. لطفعلی‌خان به آنان جواب دادکه تا بیرون شهر کرمان با هم بودیم او عقب ماند و بزودی خواهد رسید. برادران جهانگیرخان سه روز صبر کردند و چون خبری از او نشد یقین کردند که گرفتار شده و پیش خود چنین فکر کردند که اگر لطفعلی‌خان راگرفته و تحویل آغامحمدخان بدهند بواسطه این خدمت ممکن است که در مجازات او تخفیف کلی داده شود و همین کار را هم کردند باین معنی که پس از پی کردن غران اسب نامی او و مجروح کردن دست و پای خود او، لطفعلی‌خان را زنجیر کرده مراتب را به آغامحمدخان گزارش دادند و بعد او را با آن حال زار سوار شتر کرده به همراه حیدرخان یکی از برادران جهانگیرخان و سی نفر سیستانی بسمت کرمان روانه نمودند.[۲]»

جان.ر.پری نوشته است:

«...حاکم بم از ترس جان برادرش که در کرمان بود می‌خواست مهمان خویش را به خان قاجار تسلیم کند. لطفعلی‌خان از خطر آگاه شده بود ولی حتی تا آخرین لحظه تصور نمی‌کرد که به او خیانت شود. موقعی که برای فرار بیرون پرید اسبش را پی کردند و خودش زخمی و اسیر شد.[۳]»

و بالاخره رابرت گرانت واتسن، نحوهٔ اسارت آخرین امیر شوربخت زند را چنین وصف کرده است:

«برادر حاکم نرماشیر [بم] در کرمان در خدمت لطفعلی‌خان بود و چون از ورود لطفعلی‌خان [به بم] سه روز گذشت و از برادرش خبری نشد نگران گردید و چنین اندیشید

---

۱ - آخرین روزهای لطفعلی‌خان زند. مترجمین هماناطق - جان گرنی. چاپ ۱۳۵۳.ص ۶۹.

۲ - شرح رجال ایران. ج چهارم. چاپ ۱۳۴۷.ص ۱۹۱ و ۱۹۲.

۳ - کریم‌خان زند. تاریخ ایران بین سالهای ۱۷۴۷ [۱۱۶۰ هجری] - ۱۷۷۹ [۱۱۹۲ هجری] ترجمه علی محمدساکی چاپ اول ۱۳۶۵. از سری «مجموعه ایران شناسی» ناشر فرازص ۴۱۴.

که اگر برادرش زنده است باید در دست آغامحمدخان گرفتار باشد. بامیدی که او را نجات دهد (هرگز بآن امید نرسید)[۱] باکمال رذالت و پستی مصمم شد اصول و اساس مهمانداری را زیر پا گذارد. لطفعلی‌خان را از سوء نیت میزبانش آگاه نمودند ولی او نمی‌توانست چنین موضوعی را باور کند چون این عمل برخلاف اصول مهمان‌نوازی بود که در بین مردم مشرق زمین مرسوم است. همراهان او وقتیکه دیدند او حاضر نیست بحرف آنها گوش دهد برای حفظ جان خود او را رهاکرده و فرار نمودند. مردان مسلح برای دستگیری او آمدند و چون یکه و تنها قادر نبود با آنها بجدال پردازد[۲]. برای فرار از مهلکه در دقایق شوم خود را باسب عربیش رسانید و در پشت آن جای گرفت اما مهاجمین اسب نجیب او را با یک ضربه بخاک افکندند و خود لطفعلی‌خان با زخمی که برداشته بود، اسیر چنگال ناجوانمردانه آنها شد[۳]

****

لطفعلی‌خان به آرامی چشم گشود. خود را پیچیده و بسته به غل و زنجیر یافت. مغزش تاریک و اندیشه‌هایش بهم ریخته و نامنظم بود. هنوز باورش نمی‌شد که آنگونه نامردانه از پای در آمده و به زنجیر کشیده شده است. همه چیز چون کابوس دهشتناکی به نظرش می‌آمد. کوشید برخیزد اما نتوانست چشمانش تار می‌دید و به درستی و به وضوح و روشنی چیزی را نمی‌توانست تشخیص بدهد. آخرین چیزی را ـ که قبل از این کابوس سیاه ـ به یاد می‌آورد، خورشید غروبگاهی بود. آفتابی که در افق سرخ فام غروب، گویی به خون نشسته بود.

---

۱ ـ مقصود، اشاره به عاقبت و فرجام کار خائنان به لطفعلی‌خان است که به فاصله چند سال، تقاص خون آخرین امیرجوان و رشید زند را پس دادند. (رجوع فرمائید به بخش پایانی همین کتاب «فرجام کار خیانتکاران»).

۲ ـ این جمله آقای واتسن نباید این باور را در خوانندگان عزیز پدید آورد که لطفعلی‌خان در بم بدون مقاومت و جنگیدن مجروح و اسیر شد. با شناختی که از روحیه بی‌باک و دلاورانه لطفعلی‌خان داریم، اصولاً غیرقابل قبول است که او در بم نجنگیده باشد. او جنگید. جانانه هم جنگید و پیکار وی با مردان محمدعلی‌خان سیستانی، بی‌تردید درخشان‌ترین فصل زندگی شیرمرد زند بشمار می‌رود.

۳ ـ تاریخ قاجار، ترجمه عباسقلی آذری، چاپ ۱۳۴۰، ص ۵۷.

لطفعلی‌خان، ابتدا چند سایه محو و تار را دید. سایه‌هایی که رفته رفته از تیرگی بیرون آمده و شکل واقعی‌شان را پیدا می‌کردند. سپس امیر زند همه چیز را به یادآورد. محاصره کرمان...هجوم سربازان قاجار به داخل شهر... گذر از دریای خون و عبور از سیل سربازان دشمن...و جهانگیرخان سیستانی در کنارش. سپس جهاندن غران از روی خندق... پرواز بسوی سرنوشتی شوم. آنگاه انداختن تخته پل مانند برای جهانگیرخان... پس چرا جهانگیرخان نیامد؟ او خودش تخته را بعد از عبور جهانگیرخان از روی خندق کشید. همه جا چقدر شلوغ بود. ازدحام غریبی بود. بانگ دشنام و ناسزا از هر طرف شنیده می‌شد. مردان با خنجرهای آخته به هم در آویخته بودند. در آن هنگامهٔ مرگبار، لطفعلی‌خان صدای خودش را شنید که به جهانگیرخان گفت: «به بم برویم...»

و اینک او در بم بود. تک سوار دلیر دشت‌های جنوب، اکنون در بم بود. با لباس‌های پاره و بر و روی خون آلود. زخم‌هایش را بسته و به زنجیر کشیده بودندش. شیر در زنجیر بود. با همان وقار و هیبت شیرانه...

ساعتی قبل از آن که لطفعلی‌خان به هوش بیاید، محمدعلی‌خان سیستانی، خبر دستگیری لطفعلی‌خان را توسط پیکی تیز رو بسوی کرمان فرستاده بود تا این «خبرخوش» به آغامحمدخان برساند.

قبل از حرکت پیک که از مردان مورد اعتماد حاکم بم بود، محمدعلی‌خان به او توصیه کرد:

ـ با اسب یدک برو که بتوانی یک نفس تا کرمان بتازی...هیچ جا توقف نکن...یادت باشد که جان برادرم جهانگیرخان در گرو سرعت عمل تست. برو!

و چاپار تیز رو، نامه حاوی خبر دستگیری لطفعلی‌خان و اظهار عبودیت و بندگی محمدعلی‌خان و خاندانش به پیشگاه آغامحمدخان راگرفت، سوار شد و در حالی که اسب بی‌زین و برگی را یدک می‌کشید، به تاخت از قلعه بم خارج شد و راه کرمان را در پیش گرفت.

برای لطفعلی‌خان با این که به غل و زنجیر کشیده شده بود، از سوی محمدعلی‌خان سه نگهبان مسلح گمارده شده بود.

یکی از این سه نگهبان که صالح نام داشت، با نگاهی مهرآمیز، پرعطوفت و دلسوزانه امیر اسیر زند را می‌نگریست. لطفعلی‌خان متوجه نگاههای دوستانه او شد. با اشاره سر او را نزد خود فرا خواند. صالح جلو رفت و در دو قدمی لطفعلی‌خان که در اتاقی محقر زندانی شده بود، ایستاد. لطفعلی‌خان آهسته به صالح گفت:

- جلوتر بیا...می‌بینی که سراپا در زنجیرم. قدرت حرکت ندارم. نترس مرد...جلوتر بیا...

صالح جلو رفت. لطفعلی‌خان که در حالت نشسته به دیوار تکیه داده بود، از صالح پرسید:

- می‌خواهم چیزی از تو بپرسم.

صالح با لحنی دوستانه - اما آهسته - گفت:

- در خدمتم خان، بپرسید.

لطفعلی‌خان سؤال کرد:

- بر سر غران چه آمد؟

صالح سرش را پایین انداخت. چه کسی بود که از پیوند مهرآمیز لطفعلی‌خان و اسب محبوبش غران آگاه نباشد؟ صالح نیز مثل همه از علاقه فراوان امیر زند به اسبش غران آگاه بود. او، خاموشی گزید و در پاسخ دادن به سؤال لطفعلی‌خان تردید داشت. صدای لطفعلی‌خان به گوش صالح رسید:

- ای مرد، اگر ذره‌ای از شرافت و مردانگی بویی بُرده‌ای، لااقل به سؤال من جواب بده، بگو با غران چه کردند.

صالح سر برداشت. به چهره لطفعلی‌خان که شیارهای خشکیده خون بر آن خط انداخته بود نگریست و گفت:

- کشتندش، سرش را بریدند!

چشمان زیبای لطفعلی‌خان چون دو برکه آرام و خاموش، ناگهان موج برداشت. دو قطره اشک آرام از گوشه چشمانش جاری شد و زیر لب آرام و آهسته - انگار با خودش - گفت:

خداحافظ، غران...

و دیگر چزی نگفت. شیر زنجیری در خاموشی و سکوت سهمناکی فرو رفت...

پیشانی ننگین تاریخ

ستاره سحری طلوع کرده بود که محمدعلی‌خان سیستانی و حیدرخان با سی سوار، شاهزاده دلیر زند را همان گونه بسته و کشیده در غل و زنجیر، به سوی کرمان حرکت دادند. لطفعلی‌خان را به غل و زنجیری به وزن پانزده من کشیدند و بر شتری نشاندند. سی سوار، از زبده سواران شمشیر زن حاکم بم دور او را گرفتند و در گرگ و میش صبحگاهان روانه کرمان شدند. آنها می‌ترسیدند لطفعلی‌خان را بر اسب بنشانند. زیرا از آن بیم داشتند که اسیر نامدار و گرانبهاشان، همانطور بسته به غل و زنجیر، رکاب بکشد و بگریزد.

لطفعلی‌خان، نگاهش دور دست‌های دشت و صحرا را می‌کاوید. یادها و یاد بودهای گذشته در خاطرش بیدار می‌شد. به سرنوشت نامعلوم و گنگی که پیش رو داشت می‌اندیشید. تمام امیدش این بود که جهانگیرخان پیدایش شود. جهانگیرخان دوست نزدیک و صمیمی‌اش بود. بی‌تردید جهانگیرخان اگر بخت‌یاری می‌کرد و به آنها برخورد می‌کرد، برادرانش را از رفتاری که با او کرده بودند، مورد ملامت و سرزنش قرار می‌داد. مگر نه اینکه او دوبار جان جهانگیرخان را از مرگ حتمی رهانیده بود. جهانگیرخان جانش را مدیون او بود. علاوه بر آن دوستی عمیق بین آن دو، دریچه امیدی بود که از تحویل او به آغامحمدخان خودداری شود.

کاروان شیر زنجیری می‌رفت. بخاطر جراحات اسیر، آهسته و بی‌شتاب می‌رفت. آرامش هولناک امیر زند که فقط با نگاهی خیره، محمدعلی‌خان و حیدرخان را به تناوب می‌نگریست، لرزه به اندام دو برادر می‌انداخت. آن دو سعی می‌کردند از زیر نگاه لطفعلی‌خان که چون گل آتش گداخته‌ای روان گناهکار و پلید آنها را می‌سوزاند، بگریزند.

با برآمدن آفتاب، کاروان اسیر نامدار ایستاد. محمدعلی‌خان سیستانی و سوارانش به چاشت خوردن پرداختند. برای لطفعلی‌خان نیز سفره کوچکی گستردند. با این که دست و پای اسیر در زنجیر بود، اما زنجیر دست‌هایش آنقدر بلند و آزاد بود که از سفره تا دهانش برسد. لیکن لطفعلی‌خان هیچ نخورد. لب به غذا نزد. از صبح روز قبل که لطفعلی‌خان صبحانه خورده بود. تا آن هنگام که بیست و چهارساعت می‌شد، لب به غذا نزده بود.

امیر جوان زند، در عمر کوتاه خود خیانت و نیرنگ بسیار دیده بود. چه به هنگام صلح و چه در عرصهٔ جنگ... اما این آخرین خیانت، این آخرین ناجوانمردی، آنهم از سوی میزبان در حق مهمان، چنان از درون آشفته و منقلبش کرده بود که غذا از گلویش پایین نمی‌رفت. در این بیست و چهارساعت، جز چند جرعه آب چیزی نخورده و نیاشامیده بود.

صالح، همان نگهبان دلسوز که نگاه مهرآمیزی داشت، آمد کنار لطفعلی‌خان و گفت:

- خان! به خاطر خدا چیزی بخورید...

لطفعلی‌خان لبخند تلخی زد و سرتکان داد. گویی می‌خواست بگوید: «لقمه نامردان از گلوی من پایین نمی‌رود...». او که از نژاد مردان ایلیاتی و یک ایرانی اصیل بود و رسم مهمان نوازی را سخت محترم و گرامی می‌شمرد، از رفتار ناجوانمردانه محمدعلی‌خان چنان از خشم و خروش آکنده بود که به آتشفشانی خاموش می‌مانست.

صالح باز هم اصرار کرد.

- بخورید خان... فقط چند لقمه‌ای که اگر اتفاقی افتاد، لااقل توش و توانی داشته باشید.

لطفعلی‌خان در حالی که رویش را به سمت دیگر برمی‌گرداند، آهسته گفت:

- در میان ایل نشینان اصیل رسم است که اگر قاتلی به چادر صاحب خون به عنوان مهمان پا بگذارد، تا وقتی در چادر و در بین نزدیکان مقتول است، از هر گزند و آسیبی در امان است.

و در پی این سخن، آه کوتاهی کشید و گفت:

- اما افسوس...

صالح با چهره گرفته برخاست و از کنار لطفعلی‌خان دور شد...

کاروان بار دیگر به راه افتاد. بار دیگر لطفعلی‌خان را همچنان مجروح، با جامه‌های پاره و سراپا خونین سوار کردند و به راه افتادند.

خاطره‌های دور و نزدیک در یاد لطفعلی‌خان بیدار می‌شد. به شتری که زیر پا داشت نگاه کرد، یاد غران افتاد. یاد آن اسب گرامی و محبوب...آن حیوان با وفا که بیشتر از هزاران موجود «انسان نما» ارزش داشت، دل دلاور اسیر را به درد آورد.

آفتاب که بالا آمد، لطفعلی‌خان یاد کویر افتاد و آن سفر دهشت بارش. خاطره، پشت خاطره، یاد بود بدنبال یاد بود، در ذهن او بیدار می‌شد و جان می‌گرفت.

شانه راست لطفعلی‌خان که مجروح شده بود، درد می‌کرد. بر اثر تکان‌های شتر، احساس درد بیشتری می‌کرد. اما درد درونی بیشتر رنج و آزارش می‌داد.

سفر همچنان ادامه داشت. کاروان امیر اسیر زند به سوی کرمان می‌رفت. عصر بود که سواد قصبه دار زین از دور نمایان شد و در همین حال یکی از سواران همراه محمدعلی‌خان سیستانی، نقطه سیاهی را در دو دست نشان داد و گفت:

- مثل این که سواری به سمت ما می‌آید.

و به راستی تک سواری از دور می‌تاخت و پیش می‌آمد. غبار راه از زیر سم اسبش برمی‌خاست و در دست بادی که می‌وزید می‌پیچید و محو می‌شد. به دستور محمدعلی‌خان، کاروان از حرکت ایستاد. به انتظار رسیدن تک سواری که از دور می‌تاخت و پیش می آمد، توقف کردند.

سوار تنها، نزدیک و نزدیک‌تر شد. بالاخره به فاصله‌ای از کاروان اسیر نامدار رسید

که می‌شد او را تشخیص داد. و چون شناخته شد، قبل از همه، صالح بی اختیار بانگ برآوردند.

- جهانگیرخان!

آری...تک سواری که از طرف مقابل، به سوی بم می‌تاخت، جهانگیرخان بود. محمدعلی‌خان و حیدرخان و بقیه افراد کاروان نیز شادمانه بانگ برآوردند:

- جهانگیرخان آمد...

و سپس خاموشی سنگینی چون سراپرده‌ای از سرب، برکاروانیان خیمه زد. نفس‌ها در سینه‌ها حبس شد. و در این میان لطفعلی‌خان نیز زیر لب گفت:

- بالاخره آمد...

بارقهٔ امیدی در دل لطفعلی‌خان تابیدن گرفت. آیا به سلامت رسیدن جهانگیرخان موجب نجات او می‌شد؟ آیا با آمدن برادر محمدعلی‌خان و حیدرخان و عابدین‌خان، آنها که به بهانه و به خاطر نجات برادرشان آنچنان ناجوانمردانه او را مورد خیانت قرار داده و به خون و زنجیرش کشیده بودند، رهایش می‌کردند؟ باید همینطور بشود. مگر نه اینکه جهانگیرخان با او دوستی عمیق و صمیمانه دارد؟ او قطعاً بردران را ملامت و سرزنش خواهد کرد. غل و زنجیر ازگردن و دست و پای او بر می‌دارد، از قید این زنجیر سنگین رهایش خواهدکرد. بر زخم‌هایش مرهم خواهد نهاد، خون خشکیده بر سر و رویش را خواهد شست، این لباس پاره و مندرس را از تنش بیرون خواهد آورد و...آخر او دوبار، در دو موقعیت خطیر و حساس جان جهانگیرخان را از مرگ نجات داده...جهانگیرخان، جانش را مدیون اوست. چگونه ممکن است او که شمشیر زنی جوانمرد است، تاب تحمل چنین ناجوانمردی و خیانتی را بیاورد. حتی در خروج جهانگیرخان ازکرمان، در آن شب دهشت‌بارکه از زمین و آسمان خون می‌بارید، او بود که با پایمردی جوانمردانه‌ای جهانگیرخان را از مهلکه رهانید.

همهٔ این افکار به سرعت برق از مغز لطفعلی‌خان خطور کرد. صالح، تنهاکسی که در آن جمع دل به حال خان جوان زند می‌سوزانید، با چهره‌ای از شادی روشن و نگاهی امیدوار، آهسته به لطفعلی‌خان نزدیک شد. کنار شتر او ایستاد و با لحنی شوق آلوده

گفت:

- الهی شکر، خان... جهانگیرخان رسید.

لحظات بیم و امید به سرعت سپری شد. جهانگیرخان به نزدیکی کاروان که رسید، محمدعلی‌خان برادرش - اسب پیش تاخت و به استقبال برادر رفت. دو برادر از اسب فرود آمدند. یکدیگر را در آغوش کشیدند. سپس جهانگیرخان به جمع کاروانیان پیوست. لطفعلی‌خان در همان بیست و چهارساعت چنان تغییر کرده بود که جهانگیرخان سیستانی در نظر اول او را نشناخت. لحظاتی حیرت زده به مرد جوانی که خونین در غل و زنجیر، تکیده و پریده رنگ بر شتر نشسته بود، نگاه کرد و یکباره فریاد زد:

- شهریار زند؟!

و نگاهش لحظه‌ای از خشم لبریز شد. او انتظار دیدن هر صحنه‌ای را داشت، جز این که دلاور دشت‌های جنوب را در چنان حال و روزی ببیند. بسوی برادران خود برگشت. چشم در چشم محمدعلی‌خان دوخت. شراره‌های سرزنش و ملامت از چشمانش شعله کشید و نگاه پرسشگرش همچنان در چشمان برادر دوخته شده بود. نگاهی که گویی فریاد می‌کشید: «چه می‌بینم؟ آیا این شهریار زند، لطفعلی‌خان است که به چنین حال و روزی گرفتار آمده؟ چه کسی شیرمرد زند را چنین به خون و زنجیر کشیده است؟ »

سکوت... سکوتی مرگبار، بر آن کاروان کوچک در گسترهٔ آن صحرای وسیع سایه افکنده بود. دست جهانگیرخان به قبضه شمشیر رفت. محمدعلی‌خان دانست که برادرش از دیدن لطفعلی‌خان در آن وضع به شدت ناراحت و خشمگین شده است. شتابان به سمت او رفت. اسبش را کنار اسب او نگهداشت و پیش از آن که جهانگیرخان چیزی بگوید، تند و آهسته گفت:

- برادر، با من بیا... با تو حرف دارم.

دو برادر از جمع کناره گرفتند. همانطور که آرام اسب می‌راندند، محمدعلی‌خان آغاز به سخن کرد:

- گوش کن برادر... تو برای من عزیزتر و گرامی‌تر از هر کسی در دنیا هستی... ماجرا را خلاصه می‌گویم. وقتی لطفعلی‌خان به قلعه آمد، عده‌ای همراهش بودند. اما از تو در میان

همراهان او اثری نبود. اولین سوأل من از او این بود که: «برادرم جهانگیرخان کجاست؟ بر سر او چه آمده؟» او گفت که با تو همراه بوده و در شب سقوط کرمان، با هم از مهلکه گریخته‌اید و تو از او جدا افتاده و از پشت سرخواهی رسید.

محمدعلی‌خان سیستانی نفسی تازه کرد و در حالی که جهانگیرخان سر به زیر انداخته و در فکر فرو رفته بود، به سخن خویش چنین ادامه داد:

- ما ابتدا حرف او را باور کردیم. یک روز گذشت و از تو خبری نشد. دچار دلشوره شدیم. مخصوصاً که همراهان لطفعلی‌خان یک یک او را ترک کردند و تنها خودش در قلعه ماند. روز دوم هم در بی‌تابی و بی‌خبری از تو گذشت. گریختن همراهان لطفعلی‌خان ما را به شدت نگران کرد. چهل و هشت ساعت گذشت و تو باید هر چه قدر از خان زند دور افتاده بودی، به قلعه می‌رسیدی. سه روز صبر کردیم و چون از تو خبری نشد، یقین کردیم که اسیر آغامحمدخان شده‌ای...تنها چاره نجات تو از مرگ این بود که لطفعلی‌خان را دستگیر کنیم و تحویل آغامحمدخان قاجار بدهیم تا بدینوسیله موجبات نجات تو را از مرگ فراهم کنیم. همین کار را هم کردیم. اما نه به این سادگی...خان زند، یک نیمروز تمام با بیش از سیصد مرد جنگی ما پیکار کرد. الحق که دلاوری بی‌همتاست. اما ما در اندیشه جان تو بودیم. بالاخره اسبش غران را پی کردیم و چون از اسب بزمین در غلتید...

جهانگیرخان، با چهره اندیشناک و در هم رفته، سخن برادرش را قطع کرد.

- کافیست...می‌دانم بعد از آن چه شده...ناجوانمردانه بر سرش ریختید و به تیغ خیانت و جفا از پا در آوردیدش...

و بدنبال این حرف گفت:

- اکنون فوراً او را رها کنید. غل و زنجیر از دست و پایش باز کنید. اسبی در اختیارش بگذارید با توشه راهی که به هر سو می‌خواهد برود.

محمدعلی‌خان گفت:

- چه می‌گویی برادر؟ رهایش کنیم؟!

جهانگیرخان گفت:

- آری. این تنها و کم‌ترین کاریست که به جبران عمل ناجوانمردانه‌ات می‌توانی در حق چنین امیر دلاور و شوربختی که سراسر عمر از همه سو مورد خیانت قرارگرفته انجام بدهی.

محمدعلی‌خان گفت:

- اما این ممکن نیست برادر... من نمی‌توانم این کار را بکنم.

- چرا؟

- چون همان غروبگاه دیروز، بعد از اسیر کردن خان زند، قاصد تیزرویی روانه کرمان، به پیشگاه آغامحمدخان فرستادم و خبر دستگیری دشمن دیرینه‌اش را به اطلاعش رساندم. می‌خواهی دودمان ما را برباد بدهی؟

جهانگیرخان از شنیدن این سخن به خود لرزید. انگار آوار سنگینی بر سرش فرود آمد. بی‌اختیار گفت:

وای بر تو ای محمدعلی... چرا چنین حماقتی کردی؟ چرا این ننگ ابدی را برای خاندان محمدحسین‌خان سیستانی پدید آوردی؟

جهانگیرخان آنگاه در حالی که عنان اسب را رها کرده و با هر دو دست چهره را پوشانده بود زیر لب به تندی به برادرش گفت:

- من جان خود را مدیون او هستم... او مرا از میان باران خون و شمشیر نجات داد.

و صدایش لرزش خشم آلودی گرفت:

- مگر ما نبودیم که او را هنگامی که در قاین بود، دعوت کردیم به کرمان برود و آنجا را تسخیر کند؟ مگر ما نبودیم که با او میثاق بستیم و پیمان استوار کردیم در برابر آغامحمدخان یاری‌اش کنیم؟ مگر همین حیدر برادر کوچک خود را با عبدالحکیم‌خان فرستاده محمدخان پسر اعظم‌خان حاکم نرماشیر به حضورش نفرستادیم و متعهد نشدیم که نه فقط در پادشاهی کرمان، بلکه در رسیدن به سلطنت سراسر ایران وفادارانه در رکابش باشیم و یاری‌اش کنیم؟[1] آنوقت تو... ای پسر محمدحسین‌سیستانی، لطفعلی‌خان

---

۱ - در تاریخ کرمان (سالاریه)، تالیف احمدعلی‌خان وزیری، چاپ ۱۳۴۰ از انتشارات کتابخانه خاندان فرمانفرمائیان وابسته به دانشکده ادبیات، به تصحیح و تحشیه دکتر باستانی پاریزی در پاورقی صفحه ۳۵۸ چنین آمده است: در

زند، دلیرترین و جوانمردترین مرد زمانه را اینگونه ناجوانمردانه از پای درآوردی، به زنجیرش کشیدی و به دشمن قهار و خونخوارش آغامحمدخان نیز شاهکار بی‌شرمانه خود را خبر دادی...

محمدعلی‌خان زیر لب گفت:

- نگران جانت بودم، برادر... به خاطر تو بود هر چه کردم.

لحظاتی دو برادر در سکوت گذراندند. محمدعلی‌خان گفت:

- اکنون می‌گویی چه کنم، برادر؟

جهانگیرخان، به نومیدی سر تکان داد.

- لااقل اگر خبر را به آغامحمدخان نرسانده بودی، می‌شد فکری کرد. اما وای بر ما و دودمان ما اگر لطفعلی‌خان را تحویل آغامحمدخان ندهیم. زنده زنده پوست خاندان ما را از صغیر تا کبیر می‌کند. تو، محمدعلی با این کار احمقانه‌ات مرا گیج و درمانده کرده‌ای.

جهانگیرخان نگاهی زیرچشمی به لطفعلی‌خان که در غل و زنجیر بود، انداخت. احساس کرد در تنگنای سختی گرفتار شده. از یک سو جان لطفعلی‌خان در میان بود و از سوی دیگر جان تمامی افراد خاندانش. گیج و پریان و آشفته شده بود. به برادر کوچکش محمدعلی‌خان قهرآمیز گفت:

- برو و بذر ناجوانمردی و خیانتی را که کاشته‌ای به بار بنشان!

این را گفت و بی‌آنکه دیگر حتی نگاهی به کاروان اسیر دلاور کند، رکاب کشید و به سرعت برق و باد راه خویش در پیش گرفت و رفت...

پس از رفتن جهانگیرخان سیستانی، محمدعلی‌خان بسوی جمع سواران که حلقه‌وار لطفعلی‌خان را در میان گرفته بودند، آمد و فریاد زد:

- حرکت می‌کنیم...

نسخه‌های دیگر متن کتاب، این نکته [فراخوانی و دعوت لطفعلی‌خان به کرمان] طی دو سطر چنین توضیح داده شده: «مرتضی قلی‌خان کرمانی باملاعبدالله که از علمای آن بلد و امام جمعه بود با جمعی از معارف شهر همداستان شده لطفعلی‌خان را که در آن اوقات در قاین متواری بود به امارت خویش دعوت کرد.»

و کاروان به راه افتاد...

لطفعلی‌خان حتی برنگشت دور شدن جهانگیرخان سیستانی را نگاه کند. فقط احساس کرد تب، مثل آتش‌سوزانی در وجودش آرام آرام شدت می‌گیرد.

****

آغامحمدخان پس از تسخیر کرمان و بیدادی که با مردم این شهر کرد و هنوز ادامه داشت، در خانه آقاعلی از دشمنان دودمان زندیه به ضیافت نشسته بود. او بنا به خواهش آقاعلی به خانه‌اش رفته بود. به هنگام تسلط لطفعلی‌خان بر کرمان، امیر زند اموال آقاعلی را که از هواخواهان قاجاریه بود ضبط کرده بود. آقاعلی بعد از سقوط کرمان از آغامحمدخان خواهش کرد به سرای او برود. به یکی از خانه‌هایش که از سوی لطفعلی‌خان ویران شده و حتی در و پنجره‌های آن نیز از جای کنده شده بود.

معروف است وقتی آغامحمدخان به این خانه وارد شد، آقاعلی چاپلوسانه زمین را بوسید و از این که خواجه شقاوت پیشه‌سرای ویرانش را به «قدوم مبارک مزین و منور» فرموده اظهار سپاسگزاری کرد.

برای آغامحمدخان در تالاری فرش گستردند و پشتی نهادند. سر دودمان قاجاریه، نگاهی به اطراف انداخت و پرسید:

ـ آقاعلی، درها و پنجره‌های خانه‌ات چه شده؟

و پاسخ شنید:

ـ قربان خاکپای مبارکت گردم، آن زند یاغی و خیره سر نه فقط نقدینه و زندگی‌ام را به تاراج برد. در و پنجره سرایم را نیز از جای کند و برد.

آغامحمدخان پرسید:

ـ چرا حالا نمی‌گویی در و پنجره‌ها را بیاورند و سرجایشان کار بگذارند؟

آقاعلی زیرکانه‌ترین جواب‌ها را داد. گفت:

ـ نمی‌خواهم خاقان معظم به در و پنجره‌ای تکیه بدهد که دست دشمن معظم‌له آنها

را آلوده کرده است.

این پاسخ چاپلوسانه که اوج فرومایگی یک انسان بود، سخت به مذاق خواجهٔ قاجار خوش آمد. تا آنجا که دستور داد خسارات وارده بر آقاعلی جبران گردد... و هم در این سرای بود که پیک محمدعلی‌خان سیستانی، خبر دستگیری لطفعلی‌خان را به اطلاع آغامحمدخان قاجار ساند.

سیمای سنگی خواجهٔ مغول تبار، برای نخستین بار در هم شکست، شادی وحشیانه‌ای از شنیدن این خبر به او دست داد. چهره چروکیده و حیله‌گرش به شور و نشاطی ناگفتنی درآمد.

«پس لطفعلی‌خان دستگیر شد... او را به نزد من می‌آورند... همان زند خیره‌سر و جسوری که شش سال مرا و بزرگترین سرداران و سپاهیانم را به بازی گرفته بود... بسیار خوب. حالا نوبت من است که او را به بازی بگیرم... چون چهار پایان به او دهنه می‌زنم و تا پایان عمر پیشاپیش اسب خود می‌دوانمش... غرورش را می‌شکنم. جسارتش را له و لورده می‌کنم. چنان بلایی بر سرش می‌آورم که تا دنیا دنیاست از یادها و خاطره‌ها نرود!»

این افکاری بود که پس از شنیدن خبر دستگیری لطفعلی‌خان و این که او در راه کرمان است از مغز آغامحمدخان گذشت.

بی درنگ فریاد زد:

- محمدولی خان!

و فراموش کرد که نباید فریاد بزند، یا به صدای بلند سخن بگوید. صدای زیر و زنانه‌اش، در حاضران خنده انگیخت. لیکن همگان خنده‌شان را فرو خوردند. تازه بعد از آن فریاد بود که آغامحمدخان متوجه شد عنان اختیار از کف داده است. نگاه سرد و مات و شیشه‌ایش روی چهره تک تک حاضران در مجلس چرخید. سرها همه به نشانه عبودیت و بندگی فرود آمد. بیشتر از بیم آنکه مبادا نشانی از آن خنده نهانی در چشم‌ها عیان باشد.

محمدولی‌خان قاجار فوراً حاضر شد. آغامحمدخان دستور داد که بی‌درنگ با هزار و پانصد سوار بسوی بم برود و در میانهٔ راه «اسیر خیره سر» را از محمدعلی‌خان سیستانی

تحویل بگیرد.

گفته شده: آغامحمدخان به پاس این «خدمت» محمدعلی‌خان سیستانی، سی‌هزار تومان وجه نقد و فرمان حکومت بم و مضافات آن را به خانواده وی واگذار کرد و بنا به خواهش محمدعلی‌خان، برادرش جهانگیرخان سیستانی را نیز مورد عفو قرار داد.

آنچه محمدعلی‌خان انجام داده بود، کار کوچک، کم اهمیت و سهل و ساده‌ای نبود. طی هفت سال، از ۱۲۰۳ تا ۱۲۰۹ هجری، دهها سردار ورزیده و هزاران افسر و سرباز آغامحمدخان با تجهیزات کامل و تاکتیک‌های نظامی حساب شده، لطفعلی‌خان را در تنگنا قرار داده و تا یک قدمی غلبه بر او نیز پیش رفته بودند، اما موفق به گرفتن وی نشده و شاهزاده زند با شجاعت و رشادت ذاتی و خارق‌العاده‌اش توانسته بود از تنگنا بگریزد.

در طول این سالها، لطفعلی‌خان، خصوصاً بعد از آنکه شیراز را بر اثر خیانت حاجی‌ابراهیم‌کلانتر از دست داده بود، به یک چریک واقعی تبدیل شده بود. او در کوره سختی‌ها و شدائد آبدیده شده بود. درست مثل پولاد.

قهرمان بی‌هماورد زند، گویی مرگ را نیز از خود ترسانده بود. آغامحمدخان که جای خود داشت. خواجهٔ قدرتمند قاجار که نیرومندترین دشمنان و مدعیان خویش را از پای در آورده و کلیه رقیبان خود را سرکوب کرده بود، طی چند سال جدیت و تلاش برای از سر راه برداشتن لطفعلی‌خان عاجز و ناکام مانده بود.

از سر راه برداشتن لطفعلی‌خان، این مدعی سخت کوش، مقاوم و پرتلاش، برای آغامحمدخان بصورت یک آرزو، یک رؤیای دور و دست نیافتنی در آمده بود. رؤیایی که رنگ کابوس گرفته و لحظه‌ای خواجهٔ قاجار را آسوده و راحت نگذاشته بود.

خان دلیر زند، تمامی فکر و ذکر آغامحمدخان را به خود مشغول داشته بود. پس عجیب نبود که وقتی خبر دستگیری لطفعلی‌خان را توسط محمدعلی‌خان سیستانی در بم شنید، سخت ذوق زده و هیجان زده شد.

اسارت لطفعلی‌خان، بزرگترین رویداد زندگی آغامحمدخان قاجار بود. دستگیری لطفعلی‌خان به کابوس چند سالهٔ خواجه خاتمه داده بود. این رویداد، ترس مداومی را که پادشاه قدرتمند قاجار با تمام کبکبه و دبدبه‌اش از لطفعلی‌خان داشت، به آرامش و

راحتی خیال تبدیل کرد. پس آغامحمدخان، دستگیرکننده‌خان رشید زند را شایسته و سزاوار ارزنده‌ترین جایزه‌ها و پاداش‌ها می‌دانست.

در پی فرمان آغامحمدخان، محمدولی‌خان قاجار - یکی از سردارانش - با هزار و پانصد سپاهی مسلح که همگی از میان زبده‌ترین و ورزیده‌ترین جنگجویان سپاه قاجار برگزیده شده بودند، کرمان را به سوی بم ترک گفت: هزار و پانصد جنگاور زبده که در آن دوران، خود لشکری به حساب می‌آمد، به راه افتاد و رفت تا یک تن، تنها یک نفر، آنهم یک تن اسیر مجروح و کشیده شده به غل و زنجیر را تحویل بگیرد و به کرمان بیاورد. اوج وحشت و هراس آغامحمدخان را از شیرمرد زند و نهایت رشادت و دلاوری لطفعلی‌خان را از همین جا می‌توان دریافت...

****

کاروان اسیر زنجیری، همچنان رو به کرمان در حرکت بود. جهانگیرخان سیستانی هم بسلامت آمد و گذشت. کسی که جانش را مدیون لطفعلی‌خان بود، تنها به ملامت و سرزنشی گذرا و کوتاه به برادر ناجوانمردش بسنده کرد. او، با لطفعلی‌خان - دوست صمیمی‌اش - کلامی سخن نگفت. ساده‌ترین کاری که می‌توانست نه به عنوان یک دوست - بلکه به عنوان یک انسان - در حق لطفعلی‌خان انجام بدهد و هیچ موردی هم برای بازخواست احتمالی بعدی نداشت، این بود که از برادرانش بخواهد لباس پاره پاره و خون آلود «دوست سابق» خود را عوض کنند و جامه‌ای مناسب بر او بپوشانند. اما وی چنین نکرد. بی‌اعتناء به ناجی اسیر زنجیری‌اش که نجات خود را از کرمان و جانش را مدیون وی بود، گذشت و رفت.

بی‌گمان، جهانگیرخان سیستانی می‌دانست که تحویل لطفعلی‌خان به آغامحمدخان، چه پاداش و سزای ارزشمندی در پی دارد. خودخواهی و حب ثروت و مقام، بر ارزش‌های والای انسانی، چیزی که لطفعلی‌خان همهٔ عمر در راه آن شمشیر زده، جنگیده و به جان خطر کرده بود، بر تمام خصوصیات مثبت، انسانی و جوانمردانه

جهانگیرخان پرده کشید تا آنجا که حتی با دوست صمیمی و دلیرش حتی کلامی هم حرف نزد.

لطفعلی‌خان نیز که چنین دید، با همان غرور ذاتی و منش مردانه‌اش، کوچکترین اعتنایی به جهانگیرخان نکرد. شاید هر کس دیگری به جای لطفعلی‌خان بود، از جهانگیرخان طلب کمک و یاری می‌کرد. یالااقل یاری‌هایی را که به وی کرده بود، به یادش می‌آورد. به خاطرش می‌آورد که چند بار جانش را از مرگ رهانده و در سخت‌ترین و بحرانی‌ترین شرایط در جریان محاصره کرمان و هجوم سربازان قاجار، از کام مرگ نجاتش داده بود. اما لطفعلی‌خان مغرورتر از آن بود که حتی برای جانش از کسی کمک بطلبد و یاری بخواهد...حتی اگر این شخص زمانی نزدیک‌ترین و صمیمی‌ترین دوستش بوده و جهانگیرخان سیستانی نام داشته باشد.

نه! لطفعلی‌خان حتی برنگشت جهانگیرخان را که بی‌توجه به او شتابان، قدرنشناس، ناسپاس و ناجوانمرد، چون ابلیسی در گذرگاه دوزخ پیش تاخت و دور شد، نگاه کند. از دیدگاه قهرمان زند، چنین موجودی حتی ارزش نیم نگاهی نیز نداشت.

محمدعلی‌خان سیستانی که از یک سو خیالش از بابت برادر آسوده شده و از سوی دیگر اندیشه دریافت پاداش نامردی و فرومایگی‌اش، سخت سرخوش و شادمانش کرده بود، برای به سلامت رساندن اسیر گرانبها و تحویل او، فرمان داده بود کاروان آهسته حرکت کند. تکان‌های شتر، اسیر مجروح را به شدت نارحت می‌کرد. درد در جانش می‌پیچید و تب می‌سوزاندش. اما دم بر نمی‌آورد. کام تشنه و عطش زده‌اش، در حسرت یک جرعه آب می‌سوخت. لیکن لب به تقاضا نمی‌گشود. حتی برای فرونشاندن عطش سوزانش... مناعت و علو طبعش اجازه نمی‌داد.

او، فقط هنگامی، آنهم با تکان دادن سر طلب آب کرد که صالح آن سوار نسبتاً خوب و خوش قلب به کنارش اسب راند و آهسته پرسید:

ـ خان! تشنه نیستید.

لطفعلی‌خان به سرباز ساده با اشاره سر پاسخ داد:

ـ آری.

دیگران حقیرتر و فرومایه‌تر از آن بودند که از آنها چیزی بخواهد. صالح با اینکه از افراد محمدعلی‌خان بود، اما پاک طینت به نظر می‌رسید. او بسرعت برای لطفعلی‌خان آب آورد. هنگامی که صالح روی رکاب ایستاده و مشک آب را به دهان لطفعلی‌خان نهاده بود، موجود رذل و پلیدی از آنگونه موجودات که لطفعلی‌خان طی این چند سال از قبیل آنها بسیار دیده بود، فریاد کشید:

- چه می‌کنی صالح؟ بی‌اجازه خان چرا به اسیر آب می‌دهی؟

صالح، نگاه خشم آلود خود را به چهره آن مردک دون افکند و گفت:

- این فضولی‌ها به تو نیامده اکبر...خفه شو!

اکبر اسب تندکرد، خود را به محمدعلی‌خان و حیدرخان رساند و ماجرا را با آنها در میان گذارد که صالح به «اسیر» آب نوشانده است. حیدرخان سیستانی گفت:

-کار درستی کرده است. حتماً او تشنه‌اش بوده.

و سپس بر سر اکبر بانگ زد:

- احمق! مگر نمی‌دانی خاقان عظیم‌الشان او را زنده از ما می‌خواهد!

صالح که این گفته محمدعلی‌خان را شنید، پس از فرونشاندن عطش لطفعلی‌خان، خود را به اکبر رسانید و به نیشخند خطاب به او گفت:

- گفتم که این فضولی‌ها به تو نیامده...

و به قهقهه خندید. اکبر نگاه کینه توزانه‌ای به صالح انداخت و از او فاصله گرفت...

در حالی که کاروان بی‌شتاب پیش می‌رفت. ناگهان گرد و غباری از دور دست صحرا به چشم خورد. تنی چند از مردان محمدعلی‌خان دست راست را سایبان چشمها کردند. محمدعلی‌خان فرمان داد کاروان توقف کند. در فاصله کوتاهی از تپه‌ای که راه بم - کرمان با انحنای ملایمی، بصورت نیمدایره‌ای از دامنه آن می‌گذشت و دوباره به خط مستقیم می‌افتاد، کاروان مردان محمدعلی‌خان ایستاد. گرد و خاک کم کم نزدیک‌تر شد. سرانجام به فاصله‌ای رسید که در دیدرس نگاه بود. تیزبین‌ترین مرد کاروان به طرف محمدعلی‌خان اسب راند و گفت:

- خان، یک دسته سوار به سوی ما می‌آید...

محمدعلی‌خان می‌دانست که فرستادگان آغامحمدخان از راه مستقیم کرمان - بم می‌آیند. اما این گروه از سمت چپ، از راه صحرا می‌آمد. سوارانی که آنگونه شتابان پیش می‌تاختند، یک گروه بیست نفره بود.

سواران دشت پیما، به نزدیک کاروان که رسیدند، محمدعلی‌خان سرکرده کاروان، ناگهان برق شمشیرها را دید که در دست آنان می‌درخشید. بی‌اختیار قلب‌اش از وحشت فرو ریخت. دانست این گروه شمشیرکش به نجات لطفعلی‌خان آمده. فوراً خطاب به مردانش فریاد برآورد:

- آماده باشید...

و بی‌درنگ ده نفر از سواران را به محافظت و مراقبت لطفعلی‌خان گمارد و سفارش کرد مراقب باشند اسیر مجروح و زنجیری نگریزد. هر چند در آن موقعیت، حتی اگر یک نگهبان نیز برای لطفعلی‌خان نمی‌گمارد، امیر زند، چنان دچار ضعف شده و در آتش چنان تب سوزانی می‌سوخت که به زحمت می‌توانست با آن حال زار و نزار بگریزد. با این حال محمدعلی‌خان می‌دانست که لطفعلی‌خان مرد شگفتی هاست. آنها که لطفعلی‌خان را می‌شناختند - و کمتر کسی بود که در آن خطه او را نشناسد - می‌دانستند لطفعلی‌خان در آستانه گور نیز خطرناک و هراس آفرین است. پس باید در همه حال شرط احتیاط را به جا آورد.

سواران از گرد راه رسیده، بی محابا به گروه محمدعلی‌خان تاختند. در فاصله کوتاهی از لطفعلی‌خان نبرد سهمگینی در گرفت. او، در یک نظر حیدر زرقانی و لالو را شناخت. لالو، چون سالها پیش دستاری نقاب گونه بر چهره بسته بود. زنجیر یزدی‌اش را به دست داشت و در همان اولین لحظات نبرد، دو تن از مردان محمدعلی‌خان را چنان از ناحیه صورت مجروح کرد که هر دو فریادکشان برخاک افتادند و در حالی که از درد به خود می‌پیچیدند، از صحنه جدال کناره گرفتند. حیدر زرقانی شمشیرش چون برق بلا می‌درخشید و مردان محمدعلی‌خان را عقب می‌نشاند. زنجیر لالو، چون مار در فضا پیچ و تاب می‌خورد و کسی از افراد محمدعلی‌خان جرأت نمی‌کرد به او نزدیک شود. حیدر زرقانی همانطور که شمشیر می‌زد، خطاب به لطفعلی‌خان فریاد زد:

ـ خان... نگران نباشید. ما یا جان می‌بازیم، یا شما را نجات می‌دهیم.

محمدعلی‌خان خطاب به مردان محافظ لطفعلی‌خان گفت:

ـ اسیر را ببرید، تار این راهی نیست... پشت همین تپه است.

صالح که ته دلش از رسیدن گروه سواران هواخواه لطفعلی‌خان خوشحال بود، در دل آرزو می‌کرد: «کاش از راه رسیدگان پیروز شوند...» اکبر، همان مرد فرومایه که با دادن آب به لطفعلی‌خان مخالفت کرده بود، با شمشیر به حیدر حمله کرد. اما حیدر با سرعت و مهارت حمله او را دفع کرد و ضربه شمشیر او فرق سر اکبر را شکافت و او از اسب سرنگون شد و برخاک افتاد. از گروه نجات که به یاری لطفعلی‌خان آمده بودند، فقط یک نفر از پای در آمده بود. محمدعلی‌خان احساس کرد در برابر آن گروه از جان گذشته که بیباکانه می‌جنگیدند، تاب مقاومت ندارد. هفت تن از مردانش به خاک و خون در غلتیده بودند. زنجیر لالو زانوی اسب یکی از سواران محمدعلی‌خان را هدف گرفت. زنجیر او چون مار مخوفی صفیر کشید و اسب بر زمین سرنگون شد و سوار خود را نیز بر زمین افکند. سوار، قبل از آن‌که به خود بیاید، شمشیر خداداد ـ همسر لالو ـ سینه‌اش را شکافت.

محمدعلی‌خان مردان محافظ لطفعلی‌خان را نیز به یاری طلبید و با فریاد از آنها خواست که به جنگ گروه نجات دهنده لطفعلی‌خان بیایند. از ده مرد محافظ لطفعلی‌خان، فقط یک نفر کنار شتر امیر زند باقی ماند. حیدر زرقانی که چون پلنگی خشمگین می‌غرید، همین که دور و بر لطفعلی‌خان را خالی دید، فریاد زد:

ـ فرار کنید، خان... بگریزید!

و تنها مردی که در کنار لطفعلی‌خان ایستاده و جز صالح کسی نبود، آهسته و هیجان زده تکرار کرد:

ـ بروید خان... خودتان را نجات بدهید.

لطفعلی‌خان با وجود ضعف شدید، جراحات عمیق و تب سوزانی که داشت، افسار شتر را گرداند. محمدعلی‌خان و مردانش گرم جدال بودند. لطفعلی‌خان، نگاه حق شناسانه‌ای به صالح انداخت و شتر راهی کرد...

یک لحظه قهرمان زند خود را آزاد یافته احساس کرد. تا آزادی فاصله‌ای نداشت. فقط باید تحمل می‌کرد. درد و ضعف و تب را تاب می‌آورد و خود را از مهلکه می‌رهانید. به یاد موقعیت‌های دشوار و مرگباری که در پیکارها یک تنه به قلب صدها سپاهی قاجار می‌زد، افتاد. سرش گیج می‌رفت. چشمانش تار می‌دید. به خود نهیب زد: «فرار کن...فرار کن...» و بار دیگر شتر راهی کرد. حیوان به حرکت در آمد. حیدر و لالو که هنوز لطفعلی‌خان را دیدند که فرار نکرده و دور نشده، با هم فریاد کشیدند:

- برو خان...فرار کن.

صالح متوجه شد که خان مجروح و بی‌توش و توان، با شتر نمی‌تواند به سرعت راه گریز در پیش بگیرد، پای راستش را از رکاب اسب بیرون آورد و خطاب به لطفعلی‌خان که دو، سه قدمی بیش دور نشد بود، گفت:

- صبر کن، خان...با اسب من برو.

و خود از اسب پیاده شد. دورتر از آن دو آتش جدال شعله‌ور بود. چند لحظه، فقط چند لحظه فرصت لازم بود تا لطفعلی‌خان به آزادی دست یابد. مثل گذشته‌ها در دشت‌ها بتازد و قوای «اخته خان» را به ستوه بیاورد. اندیشه آزادی، نیروی تازه‌ای در امیر اسیر زند پدید آورد. با غل و زنجیر گران پانزده منی قصد فرود آمدن از شتر را کرد تا سوار اسب شود. کافی بود پایش به رکاب اسب برسد...

اما درست در همین هنگام، ناگهان سواران بیشماری از پشت تپه پیچیدند و به سرعت خود را به نبردگاه گروه حیدر رزقانی و مردان محمدعلی‌خان رساندند. آنها پیشقراولان سپاه هزارو پانصد نفری محمدولی‌خان قاجار بودند.

در یک لحظه همه چیز دگرگون شد. لطفعلی‌خان فرصت پیاده شدن و استفاده از اسب صالح برای فرار را از دست داد. تصمیم گرفت با همان شتر خود را نجات بدهد. مسافت کوتاهی نیز دور شد. اما در چشم به هم زدنی بیش از صد سوار سرباز قاجار محاصره‌اش کردند. پیشقراولان نیروی محمدولی‌خان قاجار حدود پانصد نفر بودند که متجاوز از یکصد نفرشان به سوی لطفعلی‌خان که در حال دور شدن بود شتافتند و دور او را گرفتند. بقیه نیز به دسته بیست نفری حیدر زرقانی و یارانش تاختند. عرصه نبرد یکباره تغییر کرد.

سرنوشت شوم، بار دیگر چهره خود را به امیر شوربخت زند نشان داد.

یاران لطفعلی‌خان که به نجات وی شتافته بودند و در آستانه پیروزی بر مردان محمدعلی‌خان سیستانی و نجات امیرزند بودند، در چشم بهم زدنی در میان نزدیک به چهار صد سوار قاجار مورد محاصره قرارگرفتند، آنها دلیرانه جنگیدند و تا آخرین نفر کشته شدند...

حیدر، لالو و شوهرش خداداد و دیگر یاران وفادار لطفعلی‌خان که حیدرزرقانی پس از سقوط کرمان به سراغ آنها رفته و توانسته بود جمع‌آوری‌شان کند و به سرعت به یاری خان زند بشتابد، با پیکرهای غرقه به خون، برخاک دشت کناره راه افتاده بودند. حیدر زرقانی درهمان شب سقوط کرمان، هنگامی که لطفعلی‌خان و جهانگیرخان سیستانی قصد خروج ازکرمان را داشتند، از لطفعلی‌خان شنیده بود که قصد رفتن به بم را دارد. او همراه با آن گروه معدود تصمیم داشت به بم برود و از بیراهه آمده بود تا خود را به لطفعلی‌خان در بم برساند که از دور کاروان محمدعلی‌خان را دیده و لطفعلی‌خان را مشاهده کرده بود که کشیده شده به غل و زنجیر به اسارت می‌بردندش...

اما سررسیدن نابهنگام پیشقراولان قشون محمدولی‌خان قاجار در آن موقعیت حساس از این قرار بود که وقتی لشکر هزار و پانصد نفری سردار قاجار به قریه راین رسید، محمدولی‌خان حدود پانصد تن از سواران خود را جلوتر فرستاد تا زودتر به محمدعلی‌خان و اسیر برسند و رقیب شجاع و سرسخت آغامحمدخان را تحویل بگیرند و آنها درست هنگامی تل خاکی بین راه را دور زدند و از پشت تپهٔ وسط راه سر درآوردند که گروه نجات لطفعلی‌خان به سرکردگی حیدر زرقانی در آستانه پیروزی و غلبه بر سواران محمدعلی‌خان بود. بار دیگر بازی تلخ تقدیر، درست در حساس‌ترین لحظه‌های زندگی لطفعلی‌خان...

گروه سواران قاجار، لطفعلی‌خان را چون حلقه‌انگشتری در میان گرفتند و فرمانده آنها فرمان حرکت صادر کرد. هنگامی که لطفعلی‌خان در میان نزدیک به پانصد سوار قاجار از آن نقطه حرکت داده شد، امیر دلیر زند که آخرین شوربختی خود را پشت سر می‌گذاشت، برگشت و نگاهی به پیکرهای بی‌جان و خونین یاران وفادارش انداخت...

لالو که در جریان جنگ، دستار از سر و چهره‌اش گشوده شده و گیسوانش در اطراف چهره‌اش پریشان شده و هنوز نیمه جانی در تن داشت، کوشید از جا برخیزد. لیکن نتوانست. او، چند زخم مهلک برداشته بود. با این حال، روی زمین نیم خیز شد. با نگاهی لبریز از مهر و عاطفه خواهرانه، دور شدن لطفعلی‌خان را بدرقه کرد. دو قطره اشک، آرام و بی‌صدا از گوشه چشمانش جاری شد و برگونه‌هایش غلتید. او، همه نیروی خود را جمع کرد و فریاد زد:

ـ خداحافظ... خان...

لطفعلی‌خان در غل و زنجیر، صدای لالو را شنید. برگشت، نگاهی به او انداخت و زیر لب ـ طوری که فقط صالح که در کنارش بود، صدایش را شنید ـ گفت:

ـ خداحافظ لالو، خداحافظ حیدر، خداحافظ یاران شجاع، دوستان باوفای من.

لالو که نیم خیز شده بود، سربرگرداندن لطفعلی‌خان را دید. دانست که صدایش به گوش خان رسیده. لبخندی بر لبانش نشست و دوباره ـ و این بار برای همیشه ـ به خاک افتاد. نسیم موهایش را به بازی گرفته و تارهای گیسوانش، بر چهره‌اش که زندگی آرام آرام در خطوط آن رنگ می‌باخت، پریشان شده بود. زن شجاع ایلی در کنار شوهرش خداداد، همرزمش حیدر و دیگر افراد گروه که اجسادشان اینجا و آنجا پراکنده بود، برای همیشه چشم از جهان فرو بست.

در قریه راین، محمدعلی‌خان سیستانی، لطفعلی‌خان را به محمدولی‌خان سردار قاجار تحویل داد. محمدولی‌خان نیز پاداش خیانت و ناجوانمردی او را که از سوی آغامحمدخان برایش فرستاده شده بود، به وی تحویل داد: سی هزار تومان و فرمان حکومت بم و مضافات آن برای خاندان محمدحسین‌خان سیستانی [پدر جهانگیر، محمدعلی، حیدر و عابدین] بطور مادام‌العمر و نیز بخشیدن جهانگیرخان سیستانی بخاطر طرفداری و همکاری نزدیک با لطفعلی‌خان در کرمان...

محمدعلی‌خان سیستانی با تحویل دادن لطفعلی‌خان دیگر کاری در قریه راین نداشت. او با سی سوار آمده بود، با بیست و دو نفر به سوی بم بازگشت. با ثروتی کلان و بدنامی و ننگی از یاد نرفتنی.

محمدولی‌خان قاجار، فرستاده آغامحمدخان، پس از تحویل گرفتن لطفعلی‌خان، در احوال اسیر دقت کرد. خان زند در آتش تب می‌سوخت. حال مناسبی برای سواری نداشت. سردار قاجار که دشمن دیرینه «خاقان گیتی‌ستان» را در آن حال و روز دید، با آگاهی به این نکته که آغامحمدخان شاهزاده جسور و سرسخت زند را زنده از وی خواهد خواست و از بیم آن‌که مبادا لطفعلی‌خان در بین راه زندگی را بدرود گوید و او مورد بازخواست و کیفر شدید از سوی پادشاه ایران قرار گیرد، دستور داد دو تخته بهم پیوسته برای لطفعلی‌خان فراهم ساختند. او را با همان غل و زنجیر بر روی تخته‌ها خواباند و راهی کرمان شد. سردار قاجار فقط می‌خواست لطفعلی‌خان را زنده به کرمان برساند و زنده به آغامحمدخان تحویلش بدهد.

قبل از آن‌که یک لشکر هزار و پانصد نفری لطفعلی‌خان را در میان بگیرد و او را از قریه راین به سمت کرمان حرکت دهد، محمدولی‌خان قاجار بالای سر لطفعلی‌خان آمد و از او پرسید:

ـ جواهرات و خزاین تو کجاست؟

لطفعلی‌خان، نگاهی از سر تحقیر به محمدولی‌خان انداخت و به بازوبندی که به بازوی توانایش بسته شده بود اشاره کرد. محمدولی‌خان بازوبند را از بازوی شاهزاده زند گشود. آن را باز کرد و سه قطعه جواهر معروف دریای نور ـ تاجماه و اکبرشاهی و تعدادی گوهرهای دیگر را از بازوبند بیرون آورد. برق جواهرات چشمان حریص محمدولی‌خان را زد و با نگاهی حسرت آلوده محو تماشای آن گوهرهای گرانبها و پرارزش شد، در حالی که لطفعلی‌خان با نگاهی کاملاً بی‌تفاوت ـ و حتی از سر تحقیر ـ آنها را نگریست و سپس روی خود را برگرداند.

سراسر راه از راین تا کرمان، لطفعلی‌خان را نه از راه دلسوزی و ترحم یا انسانیت، بلکه بخاطر آن‌که مبادا بین راه بر اثر جراحات وارده جان بسپارد و زنده به دست دشمن کینه توز و غدارش نرسد، روی دو تخته پاره خواباندند و بردند بی‌گمان اگر این تمهید را محمدولی‌خان قاجار به کار نمی برد، لطفعلی‌خان نشسته بر اسب، شتر یا هر مرکب دیگری زنده به کرمان نمی‌رسید.

سراسر راه را لطفعلی‌خان فرصت اندیشیدن داشت. اما هنوز کاروان امیر اسیر زند مسافتی از راین دور نشده بود که با کاروان دیگری که از روبرو، از کرمان می‌آمد، برخورد کرد.

کاروانی که از کرمان می‌آمد، مخوف‌ترین و ترسناک‌ترین کاروان تاریخ بود. سیصدمرد پیاده، با سر و روی ژولیده و پای برهنه، به افراد کاروان - یا بهتر بگوئیم: سپاه محمدولی‌خان قاجار - برخورد کردند. محمدولی‌خان و سوارانش ایستادند. در دو سوی راه صف کشیدند. فرستاده آغامحمدخان، مخصوصاً لطفعلی‌خان را که همچنان در غل و زنجیر بر دو پاره تخته - به عنوان تخت روان - درازکشیده بود، در نقطه‌ای نگهداشت که آن کاروان هولناک و رعب‌آور را ببیند.

این کاروان ترسناک، از کرمان می‌آمد و به بم می‌رفت. سیصد مرد بودند باگروهی سوار محافظ. کاروانی حامل شوم‌ترین و خوف‌انگیزترین محموله. در دست هر یک از این سیصد مرد، سر بریده‌ای بود. با خون خشکیده برگلوگاه‌های از پیکر جدا شده. سیصد مردی که به سوی بم می‌رفتند، سخت نحیف و تکیده بودند. آنها گرسنگی کشیدگان کرمان بودند. هر کدام حامل دو سر بریده...

در چشمها و در خطوط چهره سرهای از پیکر جدا شده، وحشت و هراس از مرگ در آخرین لحظه‌های حیات، به گونه‌ای رعب انگیز ماسیده بود. اسیران، با هر دست چنگ انداخته و موهای به خون خشکیده سر بریده‌ای را با انگشتان لاغر و استخوانی‌شان گرفته بودند. سرهای بریده در دست اسیران، نوسانی وحشتناک داشت. منظره تکان دهندهٔ شوم و دلخراشی بود.

آغامحمدخان بعد از شنیدن خبر دستگیری لطفعلی‌خان در بم، فرمان داد ششصد اسیر راگردن بزنند. سپس سیصد اسیر دیگر نیز فراخوانده شدند و به فرمان خواجهٔ قسی‌القلب، به هر اسیر دو سر بریده دادند. به هر دستی یک سر...و این کاروان شوم را به راه انداخت و گفت که سرهای بریده را سیصد اسیر پیاده از کرمان به بم ببرند و چون به بم رسیدند، گردن آن سیصد اسیر دیگر را نیز که حامل سرهای بریده بودند، از تن جدا کنند و با این نهصد سر از پیکر جدا شده، هرمی به یاد بود «پیروزی‌اش»! بر لطفعلی خان در محل

دستگیری وی (اصطبل قلعهٔ بم) برپا کنند.

«برای اینکه خاطرهٔ دستگیری لطفعلی‌خان بشکل مناسبی محفوظ بماند [آغامحمدخان] دستور داد ششصد نفر اسیر را گردن زده و سرهای آنها را بتوسط سیصد نفر اسیر دیگر که آنها را هم بعداً کشتند به بم حمل کردند و در آنجا در نقطه‌ایکه لطفعلی‌خان دستگیر شده بود از سرهای آنها هرم‌هائی ساختند. سرهنری پوتین جر در سال ۱۸۱۰ میلادی (۱۲۲۵ قمری)[۱] این هرم‌ها را شخصاً دیده است.»[۲]

این کاروان دهشتناک، در خاموشی شوم و تکان دهنده و رعب انگیزش گذشت و رفت. مردان اسیر، با سرهای بریده، بسوی مرگ رفتند.

پس از عبور کاروان سرهای بریده، محمدولی‌خان قاجار فرمان حرکت داد. لطفعلی‌خان را با چنان حالی و با این که غل و زنجیری به وزن پانزده من به دست و پا داشت، سواران قاجار به شدت مواظبت و مراقبت می‌کردند. آنها حتی از شیر به زنجیر کشیده نیز بیمناک بودند. رشادت و دلیری لطفعلی‌خان، محمدولی‌خان قاجار را دچار ترس و بیم کرده بود مبادا شیر زنجیری، زنجیر بگسلد. مبادا امیر دلیر و مجروح زند با همان حال از حلقه محاصره سربازانش بگریزد.

سرانجام لطفعلی‌خان را به کرمان رساندند. اینک، دو خصم دیرین، دو رقیب، دو مدعی از دو قطب کاملاً متضاد، یکی حیله‌گر، مکار، قسی‌القلب و بی‌ترحم که فاتح شده بود و دیگری جوانمرد، دلاور و سخی که به غدر و نیرنگ و ناجوانمردی مغلوب شده بود، آماده رویارویی با یکدیگر می‌شدند.

لطفعلی‌خان را که همچنان در آتش تب می‌سوخت، در نزدیکی کرمان پا لهنگ بر گردنش نهادند تا به نزد آغامحمدخان ببرندش...

شاهزاده دلیر زند، سراسر راه با خود اندیشیده و درباره برخوردش با آغامحمدخان فکر کرده بود. او می‌دانست نشان دادن کمترین ضعفی در برابر آغامحمدخان، یعنی پایمال کردن تمام رشادت‌ها و شجاعت‌هایش، یعنی زیر پا نهادن ارزش‌هایی که به

۱ - یعنی چهارده سال پس از قتل لطفعلی‌خان.

۲ - شرح رجال ایران. نگارش مهدی بامداد. چاپ ۱۳۴۷.ج ۴.ص ۱۹۱.

خاطرشان آنهمه پایمردی و استقامت کرده بود. پس شیر زنجیری آماده غریدن شد.

آغامحمدخان در انتظار ورود لطفعلی‌خان لحظه شماری می‌کرد. چهره سنگی‌اش اکنون برخلاف همیشه، ضمیر او را نشان می‌داد. شادی غیرقابل پنهانی را که در چین و چروک چهره پلاسیده‌اش نمایان بود، می‌شد آشکارا و به عیان دید.

چند سرباز قاجار لطفعلی‌خان را به تالاری که آغامحمدخان نشسته بود، راهنمایی کردند. صدای جرینگ جرینگ زنجیر گرانی که بر دست و پای لطفعلی‌خان بود، به گوش آغامحمدخان رسید. پشت سر لطفعلی‌خان، محمدولی‌خان قاجار بود و در کنار آغامحمدخان، حاجی ابراهیم کلانتر ایستاده بود.

هنگامی که لطفعلی‌خان را به نزد آغامحمدخان می‌بردند. امیر رشید زند، زیر لب با خود زمزمه می‌کرد و چه خوش زمزمه می‌کرد:

ما نداریم از قضای حق گله　　　عار نآید شیر را از سلسله

رضاقلی‌خان هدایت (از مورخین عصر قاجاریه) درباره چگونگی ورود لطفعلی‌خان به مجلس پادشاه قاجار، چنین نوشته است:

«گویند در حالت ورود متضمن سلاسل و اغلال این بیت همی خواند:

ما نداریم از قضای حق گله　　　عار نآید شیر را از سلسله»[1]

لطفعلی‌خان، این چنین شیرگونه وارد مجلس آغامحمدخان شد.

امیر زند، با تمام ضعف و سستی و تب سوزانی که داشت، بر خویشتن مسلط شد. با گردن افراشته، سربالا گرفته و سیمای قهرآلود و مغرور، گویی هنوز فرمانده سپاهی گران است، سه، چهارگام پیش رفت. نگاهی چنان از سر خشم به حاجی‌ابراهیم کلانتر انداخت که مردک ملعون، با این که می‌دانست از دست آن امیر اسیر کاری ساخته نیست، از ترس قلبش فرو ریخت و به خود لرزید.

لطفعلی‌خان ایستاد. خاموش. استوار چون کوهی از غرور و مردی.

محمدولی‌خان قاجار بر سرش بانگ زد:

- یاغی خیره سر، به پادشاه عظیم‌الشأن ایران سلام کن.

---

۱ - روضة الصفا. جلد نهم.

و لطفعلی‌خان، آن جمله کوتاه - اما همیشه محفوظ در سینه تاریخ - را بر زبان راند و با صدایی بدون لرزش، محکم و مغرور گفت:

- مردان را باید سلام گفت. در این مجلس اگر مردی هست، سلام بر او بادا

این گفته لطفعلی‌خان که کنایه از خواجگی آغامحمدخان و نامردی دیگران بود، بر پادشاه قاجار چنان گران آمد که بی‌اختیار از جا برخاست و به لطفعلی‌خان نزدیک شد. محمد ولی‌خان بار دیگر بر لطفعلی‌خان بانگ زد:

- به خاک بیفت...در برابر خاقان معظم سجده کن.

لطفعلی‌خان گفت:

- من جز در برابر خداوند بزرگ به خاک نمی‌افتم و جز پروردگار یکتا را سجده نمی‌کنم.

محمدولی‌خان با فشار دست لطفعلی‌خان را پیش پای آغامحمدخان به خاک افکند. آغامحمدخان گفت:

- هنوز غرور داری، لطفعلی؟!

لطفعلی‌خان، همانطور دست و پا بسته و افتاده بر خاک، گفت:

- اگر به زنجیر بسته نبودم، معنای غرور را به تو نشان می‌دادم. آغامحمدخان بر خلاف عادت فریاد زد:

- حالا غرورت را درهم می‌شکنم.

لطفعلی‌خان هیچ نگفت. گویی ننگ داشت از این که با خواجه‌ای حیله‌گر و روباه صفت سخن بگوید. آغامحمدخان، آنگاه فرمانی صادر کرد که تاریخ از شدت شرم به خود لرزید. داغ ننگ بر پیشانی تاریخ قاجاریه خورد و عرق شرم بر تارک تاریخ نشست. چند تن از مهتران ترکمن را از اصطبل فرا خواند و...

هیچ مورخ و نویسنده‌ای را آشکارا یاری بازگوی کردار آغامحمدخان نبوده و نیست. مؤلف فارسنامه می‌نویسد:

«خان زند را به حضور شهریار قاجار آوردند و از غایت خشم و غضب غلامان ترکمن را مأمور فرمود تا با آن نادرهٔ زمان معاملهٔ قوم لوط نمودند.»

سرجان ملکم انگلیسی در همین باره نوشته است:

«تقریر کردار آغامحمدخان علی‌التفصیل در این مورد بالنسبه باین پادشاه اسیر مایه تفضیح طبیعت انسانی و تحریر آن موجب تلویث صفحهٔ تاریخ است. خواننده را نفرت انگیزد و شنونده را ضجرت زاید....»[1]

رفتار آغامحمدخان با لطفعلی‌خان که نشانه اوج ددمنشی و کینه شگفت‌انگیز او نسبت به امیرزند بود، در تمام تاریخ بشری، از هیچ فاتح خونریز و شقاوت پیشه‌ای نسبت به اسیر مغلوب خود سر نزده است. مورخین عصر قاجاریه از این رفتار با کلمانی چون «خفت و خواری» یاد کرده‌اند. اما مورخین غربی، از جمله رابرت‌گرانت‌واتسن در این باره چنین آورده است:

«رفتاری که بعداً با او [لطفعلی‌خان] صورت گرفت میتوان گفت ناشی از دماغ یک وحشی پست درنده خو بوده.»[2]

آغامحمدخان با این عمل وحشیانه و حیوانی‌اش در واقع خواست لطفعلی‌خان را ننگین کند، اما خود تا فرق سر در منجلاب ننگ و بدنامی فرو رفت و اگر پاره‌ای از پروهشگران پیرامون زندگی وی، نقطه کوچک مثبتی نیز سراغ کردند، از یادآوری کردار آن خواجهٔ فاتح با دلیرترین شمشیرزن مشرق زمین، نسبت به وی احساس نفرت کردند و چنین است که در مجموع تاریخ با نفرت و انزجار از او یاد می‌کند.

آغامحمدخان کینه‌ای خاموش نشدنی نسبت به لطفعلی‌خان زند داشت. او تصمیم داشت ـ وگمان می‌کرد که لطفعلی‌خان چون اسیر شود از در اطاعت و زبونی در خواهد آمد ـ به دهان شاهزادهٔ زند دهنه بزند و او را چون چهارپایی تا پایان عمر جلوی اسب خود بدواند. اما غرور و مردانگی ذاتی لطفعلی‌خان که مرگ را بر زندگانی ننگین ترجیح می‌داد، آتش خشم آغامحمدخان را چنان شعله‌ور ساخت که تنها به آن فضیحت بسنده نکرد. بلکه با دستهای خود، با آن انگشتان لاغر و چروکیده‌اش، هر دو چشم شیرمرد زند را از حدقه در آورد.

---

۱ - تاریخ ایران. جلد دوم.

۲ - تاریخ قاجار: ترجمه عباسقلی آذری. ص ۵۷.

آنهاکه شاهد بیداد و فاجعه بودند، هنگامی که انگشتان آغامحمدخان چشمان اسیر بی‌دفاع را از حدقه می‌کند و بیرون می‌آورد، حتی ناله‌ای از گلوی لطفعلی‌خان نشنیدند.

فقط بعد از آنکه چشم دیگر لطفعلی‌خان را از کاسه چشمخانه با فشار و شدتی توحش آمیز بیرون آورد، دیدند که شیار باریکی از خون از لبان لطفعلی‌خان جاری شد و تا زنخدانش جریان یافت...

آنگاه لطفعلی‌خان در ظلمت مطلق فرو رفت. شاید در آن آخرین لحظات که انگشتان آغامحمدخان بسوی چشمان امیر اسیر زند دراز شد تا آن چشمهای زیبا را از حدقه در آورد، لطفعلی‌خان با آن روح حساس و لطیف و طبع شاعرانه‌اش، شکوفه‌های زیبای شیراز در بهاران به نظرش آمد...

****

لطفعلی‌خان در ظلمت نابینایی با خود زمزمه می‌کرد.

یارب ستدی ملک زدست چو منی — دادی به مخنثی، نه مردی نه زنی

از گردش روزگار معلومم شد — پیش تو چه دف زنی چه شمشیر زنی[۱]

بیداد آغامحمدخان، لطفعلی‌خان را در مدت زمان کوتاهی به پاره استخوانی تبدیل کرد. آن اندام رشید و استوار، با آن چشمان درشت و درخشان میشی رنگ، به صورت پوستی کشیده بر استخوان در آمد. آن بازوان توانا که وقتی شمشیر را به حرکت در می‌آورد، صدها مرد جنگی از برابرش می‌گریختند، به دو ترکه باریک و خشک تبدیل شد...دو حفره فرو رفته زیر استخوان برآمده ابروها، به جای آن چشم‌های زیبا که از چشمان غزال گوی سبقت می‌ربود، در چهره تکیده، استخوانی و پریده رنگ لطفعلی‌خان، حالت رقت‌بار و دردناکی به وجود آورده بود.

جراحت چشم‌ها و زخم‌هایی که لطفعلی‌خان در بم برداشته بود، چرک کرده بود با چنان وضعی مرگ او حتمی بود. آغامحمدخان که قصد داشت لطفعلی‌خان را زنده

۱ـ این شعر منسوب به لطفعلی‌خان است در وصف حال و روز خود.

نگهدارد و از زجر دادن او لذت ببرد، برای زنده نگهداشتن اسیر نامور به باباخان (فتحعلی‌شاه آینده) که او را به حکمرانی ایالات فارس و کرمان منصوب کرده بود، دستور داد یکی از حاذق‌ترین و معروف‌ترین پزشکان آن دوره به نام حکیم لطفی‌شیرازی را از شیراز به کرمان بفرستند تا اسیرش را مداوا کند.

حکیم لطفی از شیراز به کرمان آمد. به درمان لطفعلی‌خان پرداخت. بر جراحات وی مرهم نهاد و لطفعلی‌خان در پی درمان‌های حاذقانه حکیم از مرگ حتمی نجات یافت.

اما زندگی خان زند در اسارت، به نحو دردناکی می‌گذشت، به دستور آغامحمدخان جز قطعه نانی و جرعه آبی، چیز دیگری به عنوان غذا به او نمی‌دادند. لیکن رنج لطفعلی‌خان از بی‌غذایی نبود. از نابینایی بود. ظلمت قیرگونی او را در برگرفته بود. تنها دل مشغولی‌اش، زمزمه شعرهای شیخ‌شبستر بود. شمشیر زن دلیر زند با علاقه‌ای که به گلشن رازِ عارف نامی - شیخ شبستر - داشت و تقریباً تمامی گلشن راز را در حافظه داشت، اشعارعرفانی شیخ را برای دل خود نجوا می‌کرد. دلاور کور، با خواندن اشعار شیخ شبستر راحتی و آرامشی احساس می‌کرد.

لطفعلی‌خان، با خود و برای خود، از گلشن راز می‌خواند:

زچشم اوست دل‌ها مست و مخمور　　زلعل اوست جان‌ها جمله رنجور

زچشم او همه دل‌ها جگرخوار　　لب لعلش شفای جان بیمار

به چشمش گرچه عالم در نیاید　　لبش هر ساعتی لطفی نماید

دمی از مردمی دل‌ها نوازد　　دمی بیچارگان را چاره سازد

همه ذرات وجود لطفعلی‌خان در این لحظات به سوی خداوند کشیده می‌شد. احساس سبکی می‌کرد. عشق به معبود، چون چشمه زلالی، در ناپیداترین و پنهانی‌ترین زوایای روحش می‌جوشید و تیرگی غم‌ها و رنج‌ها را از دل و جانش می‌زدود. او، در ظلمت دنیای خاکی‌اش، پروازی روشن داشت. چشم جسمش تاریک بود. اما چشم دلش روشن بود. دل به راز و نیاز با معبود نا دیدنی - اما حس کردنی - می‌داد و در دل ابیاتی از گلشن راز را می‌خواند:

زچشمش خون ما در جوش دایم　　زلعلش جان ما مدهوش دایم

به غمزه چشم او دل می‌رباید — به عشوه لعل او جان می‌فزاید
چو از چشم و لبش خواهی کناری — مَر این گوید که نه، آن گوید آری
زغمزه عالمی را کار سازد — به بوسه هر زمان جان می‌نوازد
از او یک غمزه و جان دادن از ما — از او یک بوسه و استادن از ما

لطفعلی‌خان در این لحظات همه چیز را از یاد می‌برد. شور و حالی می‌یافت وصف ناپذیر. عالمی خوش داشت گاه احساس می‌کرد خوشبخت‌ترین موجود روی زمین است. و این به هنگامی بود که در دنیای ظلمت گرفته‌اش، نور شگفتی می‌دمید. پرتو این نور او را از تمام قید و بندها می‌رهانید. از تمام قید و بندهای دنیای خاکی. حتی از قید زنجیر دشمن کینه توز، بی‌ترحم و قسی‌القلبش آغامحمدخان. از دنیای مادی می‌برید و به دنیای معنوی می‌پیوست.

گاه نیز برای دل خود زمزمه می‌کرد. ترانه‌های محلی لری را می‌خواند. از سوز دل می‌خواند. و آوازش چنان پرسوز و غمناک بود که حتی برخی از نگهبانانش را به گریه می‌انداخت.

خبر دستگیری لطفعلی‌خان و اسارتش به دست آغامحمدخان قاجار، به سرعت در کرمان پیچید. کسی نبود که از روزگار امیر شوربخت زند در چنگال فاتح حیله‌گر و شقاوت پیشه بی‌خبر باشد. در کرمان پس از قحطی دوره محاصره، دیگر کمبود ارزاق وجود نداشت. حتی خواربار و وفور مواد غذایی به موازات کشتارهای بی‌رحمانه، در شهر فزونی یافته بود.

با دستگیری لطفعلی‌خان، خواجهٔ قاجار فرمان کشتار بس داد. اکنون که به رقیب سرسخت و مدعی تسلیم ناپذیرش دست یافته بود، تمامی کینه و نفرت خود را متوجه آزار دادن خان زند کرد.

«در همین احوال برای گرفتن انتقام و اینکه مردم سایر شهرستانها عبرت گیرند و نتیجه و عواقب پناه دادن به دشمن‌های او را ببینند آغامحمدخان امر کرده بود تمام مردان بالغ را بکشند یا کور کنند و زنان و اطفال که تعدادشان بالغ بر بیست هزار نفر بودند به کنیزی و غلامی بسربازان خود بخشید. لی. وقتیکه خبر دستگیری رقیب خود را شنید امر کرد. آن

کشتار ظالمانه که با سیاست توأم بود متوقف گردد. اکنون آن کینه و انتقام جویی شاه اخته موقتاً از مردم بخت برگشته متوجه رقیب اسیرش گردید.»[1]

مردم کرمان که رفته رفته زندگی عادی خود را در پی از سر گذراندن امواج خون، کشتارها و کور کردن‌های بی‌رحمانه، رفته رفته از سر گرفته و از حفره‌ها و بیغوله‌ها و نهانگاهها بیرون آمده بودند، از شنیدن خبر دستگیری لطفعلی‌خان، به شدت ناراحت و غمگین شدند. حاصل آن همه خون‌هایی که بر زمین ریخته شده و آن همه چشمانی که از حدقه در آورده شده بود، با اسارت لطفعلی‌خان از بین رفته و پامال گردیده بود.

زنان و دختران کرمانی به عنوان نذر و نیاز، گه گاه غذایی برای لطفعلی‌خان می‌آوردند. نگهبانان که تغییر می‌کردند، اکثراً از بیم آغامحمدخان غذای نذری را برای امیر زند قبول نمی‌کردند. گاه نیز نگهبانی دل به دریا می‌زد، دست از جان می‌شست و تحت تأثیر احساسات و عواطف انسانی قرار می‌گرفت و با مشاهده حال و روز لطفعلی‌خان، غذای نذری را می‌پذیرفت و پنهانی و دور از چشم جاسوسان آغامحمدخان ـ که همه جا پراکنده بودند ـ به لطفعلی‌خان می‌رساند، بی‌آنکه به وی بگوید که آن غذانذری و یا صدقه است.

این دسته از نگهبانان لطفعلی‌خان که نسبت به زندانی احساسات موافق و مثبتی داشتند، بسیار کم و انگشت شمار بودند. اما به هر حال بودند. و همین سربازان بودند که وقتی امیر کور زند ـ پس از آن که بهبود یافت و مورد مداوا قرار گرفت ـ از وی می‌خواستند که برایشان آوازهای محلی لری بخواند. یکبار وقتی یکی از این نگهبانان از لطفعلی‌خان خواست که بخواند و لطفعلی‌خان حوصله نداشت، نگهبان اصرار و خواهش کرد:

ـ خان! بخوان...برای ما بخوان که ماههاست از خانه و زندگی و زن و بچه‌مان دور افتاده‌ایم... برای ما بخوان، خان!

لطفعلی‌خان که اغلب در خود فرو رفته و سر در گریبان داشت، در پاسخ نگهبان که مرتباً اصرار می‌کرد: «خان، برای ما بخوان» سربلند می‌کرد و می‌گفت:

---

۱ ـ تاریخ قاجار تألیف رابرت گرانت واتسن. ترجمه عباسقلی آذری. چاپ ۱۳۴۰ ص ۵۷.

- برای شمشیرم می‌خوانم...برای غرانم می‌خوانم...برای شکوفه‌های شیراز می‌خوانم.

و آواز سوزناکی را زیر لب به زمزمه آغاز می‌کرد. ترانه‌ای که می‌خواند، داستان سواری بود که در پی اسب گم شده‌اش دشت و هامون را زیر پا می‌گذاشت و حسرت و آرزوی داشتن یک شمشیر و یک اسب در دل داشت.

از روزی که امیر زند به اسارت در آمد، همان لباسی را به تن داشت که در بم تنش بود. جامه‌اش ژنده و سخت مندرس شده بود. بعضی ازاطرافیان آغامحمدخان که شاهزاده زند را در آن لباس و هیأت رقت بار می‌دیدند، متأثر و ناراحت می‌شدند. اما لطفعلی‌خان هرگز از نگهبانانش و از سرداران و اطرافیان آغامحمدخان که به دیدنش می‌آمدند تا دلاوری راکه شش سال خواجهٔ قدرتمند را عاجز کرده و داستان تبردهای افسانه‌ایش همه جا بر سر زبانها افتاده بود، از نزدیک ببیند، چیزی نمی‌خواست. امیر دلیر زند، همچنان مغرور بود. جسور بود. اسیر نابینا که در گوشه کالهاویه در حجره‌ای نمور و مرطوب به زندان انداخته شده بود، در تمام مدتی که دراسارت بود هرگز نه لب به شکوه وگلایه گشود و نه چیزی طلب کرد. حتی با آنکه لباسش چون دلش ریش ریش شده بود، تقاضایی برای لباس بر زبان نیاورد. تا آنجاکه بالاخره یکی از سرداران آغامحمدخان که نزد شاه خواجه قدر و منزلتی داشت، از شاه فاتح خواست که اجازه بدهد جامه‌ای به لطفعلی‌خان داده شود. آغامحمدخان موافقت کرد. اما گفت که قبل از دادن لباس، خودش باید آن را ببیند.

رضاقلی‌خان هدایت می‌نویسد:

«رأی ملک آرای پادشاهی چنان مصلت دید که وی را به خلعتی مفتخر کند. لهذا بوالد مؤلف این نامه که در آن ایام خازن و لباس‌دار حضرت پادشاهی بود امر شد یکدست ملبوس خاصه مبارکه شهریاری حاضر و بلطفعلی‌خان پوشیده شود پس از آنکه بنظر مبارک رسانید همانا مخالف طبع پادشاه نکته‌گیر حقایق و دقایق میسر بود از این راه مورد غضب پادشاه شد تا بتوسط و تشفع حاجی‌ابراهیم‌خان شیرازی معفو گشت.»[1]

---

۱ - روضة الصفا، جلد نهم.

ظاهراً لباسی که پدر رضاقلی‌خان هدایت برای لطفعلی‌خان انتخاب کرده بود، بیش از آنچه که مورد نظر پادشاه لئیم بوده ارزش داشته و یا دارای تجمل و شکوه بوده است که «آغا» از تصور اسیر دلیر خود در آن جامه، دگرگون شد و کینه سبعانه‌اش اجازه نداد آن را بر تن لطفعلی‌خان کنند و بکلی تغییر رأی داد و از دادن لباس به اسیر نامدار خود منصرف شد.

لطفعلی‌خان حدود یک ماه در کرمان نگهداری شد و سپس به دستور آغامحمدخان به تهران فرستاده شد. امیر نابینای زند را در ماه ربیع‌الثانی ۱۲۰۹ هجری به تهران انتقال دادند و در تهران زندانی‌اش کردند.

با این که لطفعلی‌خان دیگر نه چشم داشت و نه توش و توان، با این حال خواجهٔ قاجار در تفکرات تنهایی‌اش هنوز زیر سلطهٔ تصور دلاوری‌های او به خود می‌لرزید و وجود رقیب دیرینه - حتی در چنین حال و روزی - برایش یک کابوس بود.

رضاقلی‌خان هدایت درباره لطفعلی‌خان نوشته است:

«...او [لطفعلی‌خان] خاتمه دفتر سلطنت زندیه بود و در شجاعت و مناعت نظیر نداشت و فی‌المثل در مقام و پایه خود نظیر سلطان جلال الدین مینکبرنی ابن خوارزمشاه بود.»[۱]

و این داوری یک مورخ عصر قاجاریه است درباره لطفعلی‌خان زند. روز مرگ لطفعلی‌خان به تحقیق معلوم نیست. اما قدر مسلم اینست که در سال ۱۲۰۹ بوده و شاید یکی، دو ماهی پس از انتقالش به تهران...

آن روز - هر روزی که می‌خواهد بوده باشد - مثل همیشه لطفعلی‌خان در زندان و در عالم خود سیر می‌کرد. شاید هم مشغول خواندن ابیاتی از گلشن راز بوده یا زیر لب ترانه‌ای محلی می‌خوانده، یا به دشت‌های وسیع و گستردهٔ جنوب، یا شاید هم به فرزندش که از او در تاریخ به نام «فتح‌الله‌خان» یاد شده، فکر می‌کرد که صدای پایی شنید. صدای گامهای سنگینی که خاموشی و سکوت عمیق زندان را در هم شکست.

لطفعلی‌خان آهسته به سوی صدا سرگرداند و نفسی به آسودگی کشید. دلاور، صدای پای جلاد را شناخت. میرزا محمدخان قاجار دولو، بیگلربیگی (استاندار) تهران به اتفاق

---

۱ - روضة الصفا، جلد نهم.

جلاد وارد زندان شد. جلاد دهان لطفعلی‌خان را باز کرد. پارچه‌ای در دهانش گذارد و سپس چوبی روی پارچه گذاشت و با ضربه‌ای پارچه را در حلقوم وی فرو برد. نفس لطفعلی‌خان قطع شد.[1]

و بدین سان، زندگی لطفعلی‌خان زند، زیباترین و شجاع‌ترین شمشیر زن مشرق زمین که در جوانمردی، تهور، جسارت و بیباکی نظیر و مانند نداشت و دوست و دشمن درباره این صفات او همداستانند، به پایان رسید. جسدش در امامزاده زید تهران به خاک سپرده شد...

او، شکوفه‌ای بود که در بهار کوتاه حیات شکفت، به خون نشست و پرپر شد.

□

۱ - ظاهراً لطفعلی‌خان در این وقت ۲۵ سال داشته است. (تاریخ سرجان ملکم جلد دوم ص ۵۷).

... و سخنی در پایان

عاقبت کار آغامحمدخان قاجار

آغامحمدخان، پس از آنهمه فجایع و ستمگری که نسبت به رقیب دلیر و جوانمرد خود - لطفعلی‌خان زند - روا داشت و پس از به قتل رساندن وی، دو سال بیشتر زنده نماند. مرگ آن شقی و ستمگر، مانند مرگ همهٔ ستمگران و خودکامگان تاریخ بود.

«...خاقان شهید [!] بعزم تسخیر قلعه شوشی عازم آذربایجان گردید. جمعی از امرا و دلیران معرکهٔ جانبازی را با حاجی ابراهیم‌خان شیرازی با بنه و اغروق بتوقف آدینه بازار امر فرمود و خود با لشکر مازندارانی و عراقی و صادق‌خان شقاقی از رود ارس عبور فرمود. ابراهیم خلیل‌خان جوانشیر بسمت داغستان راه فرار پیمود. قلعهٔ شوشی بحیطه تسخیر و خز این نامحصور بتصرف خسرو گردن سریر [!] آمد ولی از آنجاکه هر کمالی را زوالی در پی است و هر بهاری را در عقب دی، دو سه تن از عملهٔ خلوت که بواسطه‌ای از آن پادشاه قهار خود را در معرض سخط و سیاست می‌دانستند بعزم قتلش کمر بستند در شنبه بیست و یکم ذیحجه سال هزار و دویست و یازده.»

(حقایق الاخبار ناصری - ص ۹ و ۱۰)

و به روایتی دیگر:

«برای ارتکاب مختصر تقصیری امر کرد دو نفر از مستخدمین را اعدام کنند ولی چون جمعه شب بود بآنها امان داده شد و اجرای امر بصبح روز بعد موکول گردید. یکی از آنها

ملازم شخصی او بود و میگویند با اینکه محکوم به مرگ بود در سرخدمت خود باقی ماند و انجام وظیفه مینمود. در نیمه شب آن شخص که اسمش صادق بود بمعیت شخص دیگری که محکوم به همان سرنوشت گردیده باتفاقِ نفر سوم وارد خیمه شاه شدند و متفقاً بزندگی او خاتمه دادند.

(سه نفر قاتلین آغامحمدخان موسم بودند به صادق - خداداد - عباس)

قاتلین تاج جواهرنشان را با خود بردند و به صادق‌خان شقاقی که یکی از سرداران آغامحمدخان بود و آنها را پناه داد تسلیم نمودند.

آغامحمدخان پنجاه و هفت سال داشت و از تاریخ فوت کریمخان که در ۱۷۷۹ میلادی [برابر با ۱۱۹۳ هجری] اتفاق افتاد هیجده سال و دو ماه در قسمت اعظم ایران سلطنت کرد.»

(تاریخ قاجار. تألیف رابرت‌گرانت‌واتسن)

اما علت قتل آغامحمدخان به دست سه تن از مستخدمینش به خاطر دو قاچ (و به روایتی دو عدد) خربوزه بوده است که این سه تن بهازمانده خربوزه‌ای را که آغامحمدخان خورده بود، خورده بودند و آن پادشاه لئیم به همین خاطر آنها را محکوم به مرگ کرد که آنها پیشدستی کردند و شاه فرومایه را شبانه کشتند.

فرجام شوم

خیانت کاران

حاجی‌ابراهیم‌کلانتر، نخستین خائن به لطفعلی‌خان بود. او هنگامی که لطفعلی‌خان به جنگ باباخان (فتحعلیشاه) برادرزاده آغامحمدخان رفته و اعیان و سران شیراز نیز باوی همراه بودند، پس از آن که با برادرش عبدالرحیم‌خان شیرازی همدست شد و برادرش با توطئه‌ای ناجوانمردانه سپاه لطفعلی‌خان را از درون متلاشی کرد، خودش نیز دروازه‌های شیراز را به روی پادشاه جوان زند بست و پایتخت زندیه را به آغامحمدخان تسلیم کرد.

مورخین و محققین درباره حاجی‌ابراهیم‌کلانتر که بعد از انقراض زندیه (که در واقع به دست او و با خیانتش به لطفعلی‌خان صورت گرفت) و کشته شدن فاجعه بار لطفعلی‌خان فقط هفت سال زنده ماند و تاوان خیانت خود را به تلخی پس داد، چنین نوشته‌اند:

«آغامحمدخان در سال ۱۲۰۹ قمری او [حاجی‌ابراهیم‌کلانتر] را صدراعظم خویش نمود و به تقلید زمان صفویه ملقب به اعتمادالدوله گردید. و پیش از اینکه حاج‌ابراهیم‌خان شیرازی صدراعظم شود، وزارت آغامحمدخان را میرزا شفیع مازندرانی که اصلاً اصفهانی بوده، عهده‌دار بود. در سفر دویم آغامحمدخان و لشکرکشیش بنواحی قفقاز (۱۲۱۱ هـ.ق) حاج‌ابراهیم‌خان اعتمادالدوله نیز بهمراه وی بود. هنگامیکه خواست برای گرفتن قراباغ و دستگیر کردن ابرهیم‌خان جوانشیر از رود

ارس بگذرد عدهٔ کمی (در حدود هفت هشت هزار نفر سوار و پیاده) از سپاهیان را، در سمت راست رودخانه ارس، در آدینه بازار گذاشت و پس از کشته شدن ناگهانیش اردوئیکه بهمراه وی بود در شیشه [شوشی] بکلی پراکنده شدند و اهالی قراباغ بقیه اردو را غارت کردند و اردوئی هم که اینطرف رودخانه ارس زیر نظر حسینعلی‌خان قاجار (برادر فتحعلیشاه) و سلیمانخان قاجار اعتضادالدوله و حاج‌ابراهیم‌خان اعتمادالدوله بود، آنها نیز، بکلی متفرق گردیدند. و از تمام آن سپاه فقط تفنگچیان فارسی و مازندرانی را اعتمادالدوله با خود برداشته، با تدابیر صائبه خویش، از راه اردبیل و زنجان به تهران آورد. حاج‌ابراهیم‌کلانتر، در زمان سلطنت آغامحمدخان قاجار، صدراعظم نبود، بلکه عنوان وزارت داشته و چون آغامحمدخان وزیر دیگری غیر از او نداشته، از این جهت همه او را صدراعظم آغامحمدخان فرض کرده‌اند. لکن میرزافضل‌الله‌شریفی حسینی، سابق‌الذکر، که از رجال درباری فتحعلیشاه بوده، در کتاب تاریخ ذوالقرنین، بصدارت و وزارت او تصریح کرده و در این باره چنین نویسد: «جناب میرزا شفیع وزیر، برای اینکه آغامحمدخان را آسوده خاطر سازد، و حاجی در شیراز مطلق العنان نماند، بشاه پیشنهاد کرده که بپایتخت خوانده شود، و صدارت باو واگذار گردد و چنین هم کرده‌اند که شرح آن دراز است، بکوتاهی اینکه: پس از چهار سال وزارت و خدمت بآقامحمدخان و چهارسال صدارت در آغاز دوره فتحعلی‌شاه چون برادران و پسرانش، هر یک در شهرستانی، حکمران بوده‌اند، برحسب امر اعلی، چنین تدبیر کردند که در روزی معین، حاجی و متعلقانش هرجا هستند اسیر بند و گرفتار کمند قهر خاقان ظفرمند گردند. کسان معتمد به اطراف و ولایات فرستادند، و در روز غره شهر ذی حجه ۱۲۱۵ (قمری) حاجی و کسانش را زنجیر سیاست بر پا نهادند، اوضاعی که سالیان دراز چیده بودند در یک روز برچیده شد، و بنیاد شوکتی که چون بنای شوکت آل برمک، سر برفلک کشیده بود در لمحه‌ای بقعر سمک رسید. فاعتبروایا اولی‌الابصار»! و نیز می‌نویسد: حاجی و بستگانش چندی در قزوین و محال طالقان بسر میبردند تا پس از وفات او هر یک بدیاری روی کردند[1] و آنها که زنده مانده بودند، پس از چندی از ظهور مرحمت

۱- یعنی دیار مرگ.

شاهنشاهی بمراتب عالیه رسیده [1] برامثال و اقران مباهات نمودند. مرحوم محمود محمود که از مورخین محقق و متتبع قرن اخیر و دارای مطالعات عمیق در تاریخ سیاسی و اجتماعی ایران و از دوستان نگارنده بود، در جلد اول صفحه ۹۰ تاریخ روابط سیاسی ایران و انگلیس، تألیف خود، راجع به عاقبت و خاتمه‌کار اعتمادالدوله شیرازی چنین گوید: «حاجی میرزاابراهیم‌خان صدراعظم ایران را، در غره ذیحجه ۱۲۱۵ هجری قمری، در تهران مأخوذ، هر دو چشم او را برکندند و زبانش را بریدند و او را زبون ساختند، و مغلولا با زن و فرزندش، بقزوین فرستادند و از آنجا بجهان دیگرش فرستادند. از همه فرزندان وکسان حاجی فقط دو نفر از فرزندان او، چون طفل بودند، بر آن دو رحم شد و از مرگ نجات یافتند یکی علیرضا [2] بعدها معتمدحرم [3] فتحعلیشاه شد مردی نیک سیرت و خیر بوده قناتی که در سرچشمه بنام قنات حاج علیرضا، آفتابی میشود از موقوفات او است و دیگری میرزاعلی اکبر ملقب بقوام‌الملک، و از مردان معروف دوره فتعلیشاه است.» [4] پس از اینکه فتحعلیشاه، در سال ۱۲۱۲ هـ.ق بسلطنت رسید، حاج ابراهیم‌خان اعتمادالدوله را، همانطوریکه در زمان آغامحمدخان وزارت و اختیارات داشت، کماکان در کار سابقش، با سمت صدراعظمی، مستقر نمود و مقامش از زمان پیش، خیلی بالاتر قرارگرفت و تااو در سرکار بود، کارها جریان خوبی داشت. صدارت اعتمادالدوله، در دوره سلطنت آقامحمدخان و فتحعلیشاه قاجار، رویهم رفته، هفت سال و اندی از سال ۱۲۰۹ تا ۱۲۱۵ قمری طول کشید و در سال اخیر، بواسطه توطئه‌ای که از طرف بیگانه و خودی، بر علیه او ترتیب داده شده بود ظاهر قضیه باین طریق بود که دشمنان او بیگانه یا خودی، مهر اسمش را بوسیله‌ای بدست آوردند و چند نامه از طرف اعتمادالدوله بمخالفین فتحعلیشاه نوشتند و دستورهائی در نامه‌ها مبنی بر مخالفت بهر یک از آنان داده و مهر او را بر پای نامه‌های مزبور زده بودند بعد آن چند کاغذ را، مخالفین اعتمادالدوله بعنوان اینکه آنها را بوسائلی بدست آورده‌ایم به فتحعلیشاه نشان

---

۱ - اشاره است به حاجی‌میرزاعلی رضا خواجه و حاج میرزاعلی اکبر قوام‌الملک.

۲ - او را اخته کردند.

۳ - رئیس خواجگان

۴ - این دو کودک توأم متولد سال ۱۲۰۳ قمری بوده‌اند.

دادند و باو گفتند که حاج‌ابراهیم خیالات سوئی نسبت بمقام سلطنت، چنین و چنان دارد و خلاصه اینکه در صدد است که تو را از سلطنت خلع کرده و دیگری را، مثلاً حسینقلی‌خان برادرت را، بجای تو پادشاه کند و با وسائلی که در دست دارد برایش همه جور امکان دارد. دسیسه کاران و توطئه کنندگان نقشه‌های خود را طوری ترتیب داده بودند که کاملاً باور فتحعلیشاه شد این بود که بفوریت در صدد نابودی اعتمادالدوله و بستگان او برآمد.

«پس از کور کردن، زبان بریدن و بقزوین و طالقان تبعید کردن و سرانجام او را کشتن فتحعلیشاه بجای او، میرزاشفیع بند پئی مازندرانی، اصفهانی الاصل را، که ارتباط با بیگانگان داشت، بوزارت خود، بعنوان وزیر اعظم، برگزید و صدارتش بیست سال تمام طول کشید».

میرزا حسن طبیب فسائی، صاحب فارسنامه ناصری، راجع به اعتماد الدوله مینویسد:«در غره ذیحجه ۱۲۱۵ حاجی را در پیشگاه سلطنت باز داشتند و از کردار او بخشم بازپرسی فرمودند و نوشتجات پا به مهر او را بر او نمودند، جناب حاجی چندانکه تبری نمود که مرا از نوشتجات و مهر خبری نیست، بلکه این کید و دسیسه را اهل حقد و حسد کرده‌اند مفید نیفتاد، تا هر دو چشم جهان بینش راکندند و زبانی راکه چنین وقت، بجای عجز و لابه، بر زبان خویش زبانه کش بود قطع نمودند پس آن جناب را با زن و بچه در قزوین و سپس در طالقان منزل دادند و هم در آنجا بجهان دیگرش فرستادند و برادران، فرزندان و بستگانش هم در غره همین ماه هر یک در شهری که بود یا فارغ از رنج دنیائی و یا گرفتار درد نابینائی گردید».

محمود محمود در تاریخ یاد شده خود درباره این مرد در صفحه ۸۸ چنین می‌نویسد: «حاج میرزا ابراهیم‌خان اعتمادالدوله شیرازی، فرزند حاج هاشم قزوینی [معروف به واحدالعین] اولین صدراعظم سلسله قاجاریه است که بآقامحمدخان و فتحعلیشاه هر دو خدمت کرده است و در عهد این دو پادشاه قاجار مقام صدارت داشته، مردی مآل اندیش و با تدبیر بوده، فتوحات آقامحمدخان و موفقیت‌های او مرهون رأی و تدابیر سیاسی ماهرانه این مرد است.»

«مؤلف تاریخ عضدی راجع به حاجی‌ابراهیم چنین می‌نویسد:«میرزا بزرگ قائم مقام محرر اعتمادالدوله بوده از این معلوم میشود که چه درجه و مرتبه بزرگی داشته، وقتی یکی از مقربان حضرت خاقان [فتحعلیشاه] عرض کرده بود که مطلبی محرمانه میخواهم بعرض رسانم، شاهنشاه فرموده بودند بگو عرض کرده بود وزیری بهتر از حاجی‌ابراهیم‌خان نمیشد. کسی بهتر از او خدمت نمیکرد چرا مستوجب عزل شد؟ فرمودند: حاجی ابراهیم‌خان صدراعظم، خوب وزیری بود، اما برای سلطنت آقامحمدشاه، مثل او صدراعظمی، برای سلطنت من فرع زیاده بر اصل بود: این سرا تنگ بود و مرد بزرگ.»[1]

و این سرنوشت حاجی‌ابراهیم‌کلانتر بود که بزرگترین خیانت‌ها را به لطفعلی‌خان زند کرد و بر او همان گذشت که بر خائنان و فرومایگان گذشته و خواهد گذشت. در واقع او و خانواده‌اش تاوان خیانتی را که به لطفعلی‌خان کردند، بدینگونه پس دادند.

****

به تاریخ «گیتی‌گشا» نگاه کنیم که تاریخ دوره زندیه است. مرحوم استاد سعید نفیسی در مقدمه‌ای که بر این کتاب دارد، درباره مؤلفین آن چنین می‌نویسد:

این کتاب مجموعه‌ایست از سه تألیف در تاریخ سلسله زند:نخست تاریخ گیتی‌گشا تألیف میرزا محمدصادق موسوی اصفهانی متخلص به نامی که دبیر و نویسنده توانای نیمه دوم قرن دوازدهم ایران بوده و از آغاز تاریخ زند تا حوادث بیست و یکم محرم ۱۲۰۰ را پرداخته و می‌خواسته است بپایان برساند که عمر بر وی وفا نکرده و درگذشته است. دوم ذیلی است که میرزا عبدالکریم بن‌علی‌رضاالشریف‌شیرازی بر تألیف استاد خود میرزامحمدصادق نامی نوشته و آنرا با واسط پادشاهی لطفعلی‌خان رسانده و معلوم نیست چه شده است که تمام نکرده. سوم ذیل دیگریست از میرزا محمدرضا شیرازی شامل خاتمه تاریخ لطفعلی‌خان تا انقراض این سلسله بدست قاجارها و از این قرار این سه

۱ - شرح رجال ایران قرن ۱۲ و ۱۳ و ۱۴ هجری. نگارش مهدی بامداد. جلد اول چاپ ۱۳۴۷ از صفحه ۲۵ تا ۲۸.

کتاب روی هم رفته شامل یک دوره کامل و دقیق از تاریخ سلسله زند است.

در خاتمه تاریخ گیتی‌گشا، به «احول آنان که با وجود دیدن احسان ازین خاندان» به آنها خیانت کرده و «باندک زمانی سزای اعمال برایشان معاین و مشهود گردید» چنین آورده شده است:

بمدلول (از کوزه همان برون تراود که در اوست) در لیل و نهار و نفهته و آشکار زبان بطعن اسنای دولت گشوده و اندک اندک این معنی او [حاجی ابراهیم کلانتر] را ملکهٔ راسخه گشته، از ایشان بطعن سلطانی پرداخته، بلی:

چو خواهد فلک سرنگونش کند بکردار بد رهنمونش کند

رفته رفته این معنی گوشزد اولیای دولت شده از ایشان تجاوز نمود. بحضیات سلطان [فتحعلیشاه] رسیده. محو نقش خاندان او از لوح زمام و...خاطر سلطان گشته. چون متعلقان و منسوبان او از قبیل برادر و پسر و اقوام و...در اطراف و اکناف مملکت ایران همگی صاحب بسط ید و حکومت بودند چند گاهی بنابر مصلحت...آن دولت با او بمدارا بسر برده تا بنای برطرفی او را مستحکم ساخته. ارقام چند در خفیه برداران و حکام اطراف سمت ترقیم پذیرفت که...تمام منسوبان او را در روز معینی دستگیر نمایند و چاپار باطراف ممالک روانه گردید. بحکم تقدیر که تبدیل و تمیز در آن راه نیست در روز معهود حاجی مردود را در طهران و متعلقان او را در هر سامان که بودند مأمورین باتمام کارشان پرداخته و با وجود کمال استعداد و تسلط یک نفر از ایشان نتوانستند که دست از پا خطا نمایند. بعد از آنکه خبر گرفتاری همگی و بر طرفی بعضی از ایشان بامنای دولت قاجار رسید حاجی مردود را مورد سحبط [سخط] و سیاست نموده بعد از عتاب بسیار چشم صورت او را مانند دیده معنی کور و سزای کافر نعمتی را بچشم خود معاین و مشهود دید و در قریه‌ای از قراء طهران او را مکان داده و بگذشتن اندک زمانی او را از قید حیات و خلق را از فتنه و فساد آن فراغت بخشیدند.

از مکافات عمل غافل مشو گندم از گندم بروید جو ز جو

عبدالرحیم‌خان برادر او را که حاکم اصفهان بود و حسینعلی‌خان ولد آن بعد از اخذ اموال ایشان را نیز نابینا ساخته بنان شب محتاج ساختند و میرزامحمدخان پسر او را که در

شیراز مبسوط الید بود نیز مانند پدر دیدهٔ بینای او را نابینا نموده باندک روزی بپدر ملحق ساختند و محمدعلی‌خان برادر دیگر او راکه در طهران بود نیز بنهج سایر با او معمول داشتند...(که تا نباشد زدیگران رشکش) و آقا اسدالله‌ولد دیگر او راکه در بروجرد حاکم بود هم چشمی با پدر و اعمام او را بخشیدند و محمدحسین‌خان برادرش که در کوه گیلویه حاکم بود علی‌خان آقای قاجار او راکشته آقامحمدزمان برادر دیگرش راکه باتفاق ربیع خان مرد دشتی حسینقلی خان برادرزاده جناب آقامحمدخان در حینی که بنای طغیان با حضرت سلطان گذاشته از شیراز رایت استبداد بصوب اصفهان برافراخت او راکور ساخته و از جماعت ایلات کلیائی کسانی که با آن مردود متحد و در مخالفت با این دوستان موافق بودند از جمله علی همت‌خان کلیائی بود که بحسب اقل وظیفه و دولت از سایر ایلات پیش و بعزت و اعتبار از همه بیش بود ولدان او را امر نمودند که سرهای ایشان را در دامنه پدر گزارده، دیدگان ایشان را از حیله [حلیه] بصر عاری ساخته. تمامی را بصدمه گذاشتن دم خمپاره و انداختن طناب فراغت بخشیدند و طهماسب‌خان فیلی راکه لب تشنهٔ شربت حیات بود بواسطهٔ سر در آب فرو بردن از نوشیدن شربت مرگ سیراب گردانیدند و خان باباخان تلکالی را از نظارهٔ مناظر اولاد و احفاد نابینا و محروم نمودند و رئیس قاسم‌خان کوهمره‌ای و لطفعلی‌خان فیروزآبادی و حاجی سلیمان بیک جهرمی و بعضی از فارسیان دیگر که هر یک صاحب ثروت کلی بودند بفاصلهٔ در سه سال تمام را مستأصل و پریشان ساخته که بنان شب قادر نبودند. بدترین وضعی هر یک جان را بمالکان دوزخ تسلیم نمودند که اثری از آثار ایشان در صفحهٔ روزگار باقی نیست و جهانگیرخان و حیدرخان ولدان محمدحسین‌خان سیستانی را با برادران دیگر نیز بعد از چندگاهی کور نموده و نهال اقترار ایشان راکه در مرغزار کرمان زمین ریشهٔ قوی ساخته از زمین کنده و از خاک برکنده، کوچ و بنهٔ ایشان به طهران حرکت داده[۱] که از ایشان نیز در صفحه روزگار اسم و رسمی باقی نیست. فاعتبروا یااولی الابصار.

۱- پایان کار خانوادهٔ حاج‌ابراهیم‌شیرازی که در این خاتمه بآن اشاره رفته در غرهٔ ذیحجهٔ ۱۲۱۵است و آخرین واقعه‌ای که ذکر می‌کند در شوال ۱۲۱۹ رخ داده است از این قرار این خاتمهٔ کتاب پس از سال ۱۲۱۹ قمری نوشته شده است.

یاد و خاطرهٔ
قهرمان زند

همچنان‌که درآغاز کتاب یادآور شدیم، مردم نواحی جنوب ایران، ترانه‌هایی درباره لطفعلی‌خان زند ساخته و پرداخته و سینه به سینه از نسلی به نسل دیگر منتقل کردند.

درکتاب آخرین روزهای لطفعلی‌خان زند، اثر هارفورجونز، در بخش پایانی کتاب (یادداشت‌های مترجمین - فصل دوم) به نقل قول از اسکات وارینگ که هشت سال بعد از قتل لطفعلی‌خان زند، در سال ۱۸۰۲ میلادی (برابر با ۱۲۱۷ هـ.ق) به ایران آمده و درباره این سفر خود کتابی نوشته به نام «سفرنامهٔ وارینگ»، درکتاب خود یکی از این ترانه‌ها راکه بر سر زبانها بوده، چنین آورده است:

بالای بان اندران — قشون آمد مازندران

جنگی کردیم نیمه تمام — لطفی میره شهر کرمان

باز هم صدای نی میاد

آواز پی در پی میاد

حاجی[1] ترا گفتم پدر — تو ما را کردی دربدر

خسرو[2] دادی دست قجر — لعنت به ریش تو پدر

---

۱ - منظور حاجی‌ابراهیم است.م.

۲ - درکتاب هارفورد جونز، یادداشت‌های مترجمین مربوط به فصل دوم، در پاورقی صفحه ۷۸ آورده شده:«منظور

باز هم صدای نی میاد
آواز پی در پی میاد

لطفعلی‌خان بوالهوس   زن و بچه‌اش بردند طبس
مانند مرغی در قفس   طبس کجا تهران کجا

باز هم صدای نی میاد
آواز پی در پی میاد

لطفعلی‌خان مرد رشید   هرکس رسید آهی کشید
مادر، خواهر جامه درید   لطفعلی‌خان بختش خوابید

باز هم صدای نی میاد
آواز پی در پی میاد

بالای بان اندران   قشون آمد مازندران
بالای بان دلگشا   صبر از من و داد از خدا
لطفعلی‌خان می‌رفت میدان   مادر می‌گفت شوم قربان
دلش پرخون رخش گریان   بخت خوابید لطفعلی‌خان

باز هم صدای نی میاد
آواز پی در پی میاد

اسب نیله نوزین است   دل لطفی پرخون است

باز هم صدای نی میاد
آواز پی در پی میاد

وکیل از قبر درآرد سر   ببیند گردش چرخ خضر
لطفعلی‌خان مضطر   آخر شده کام قجر

باز هم صدای نی میاد
آواز پی در پی میاد

خسرو پسر لطفعلی‌خان است.م» حال آن که این توضیح را در صفحات قبل نیز دادیم که خسرو برادر کوچک لطفعلی‌خان بود نه پسر وی. و این در تمام شجره‌نامه‌هایی که از خاندان زند باقیست به روشنی و وضوح آورده شده.

و «امینه پاکروان» می‌نویسد:

درروزهای سوگواری و مصیبت‌خوانی...درمیدانها و تکیه‌ها با سرهای تراشیده و سینه‌های برهنه پیش از آغاز نوحه سرایی درباره امام حسین(ع) و خاندان او، داستان دلیرانه و دردناک لطفعلی‌خان را دیباچهٔ مرثیهٔ خود می‌کنند. (آغامحمدخان قاجار. ص۲۰۸)

همچنین در مجله یادگار سال سوم (۱۳۲۵) شماره سوم، دکترعبدالحسین نوائی طی مقاله‌ای تحت عنوان «عاقبت لطفعلی خان زند» از قول کوهی کرمانی نقل کرده است:

«تصنیفی بین عوام کرمان مخصوصاً (کولی‌ها) رایج است که آن را این طایفه بانی و کمانچه می‌زنند و می‌خوانند. این بنده در سال ۱۳۳۵ هجری قمری سفری به بم کردم، در برگشتن به راین که رسیدیم...از حسن تصادف دسته نوازنده‌ای این تصنیف را با نی می‌زدند و می‌خواندند. خوشم آمد و نسخه‌ای از آن را برداشتم که اکنون پس از سی سال آن را تقدیم مجله یادگار می‌نمایم و آن این است:

هر دم صدی نی میاد آواز پی در پی میاد
لطفی خانم کی میاد روح و روانم کی میاد
آرام جانم روح روانم
غران میاد شیهه زنان چون پایفر[1] از آسمان
مانند شاهین پرزنان چون باد و چون آب روان
نعلش طلا زینش طلا
غران بود چون آسمان لطفعلی‌خانم روز[2] آن
قد سرو و ابرها کمان شمشیر دستش خون فشان
چون وارد میدان شود سرها روی زمین فتد

و بالاخره مؤلف ذیل تاریخ گیتی‌گشا، در خاتمه کتاب خود، به یاد لطفعلی‌خان زند و در سوگ آن شمشیر زن دلیر و شوربخت، به شعر مؤثری تمثل جسته که متأسفانه نام شاعر آن را ذکر نکرده. در اینجا ضمن نقل این شعر از ارباب فضل و ادب استدعا دارم

۱- پایفر: تندر. (به لهجه محلی کرمانی).
۲- روز: در زبان محلی کرمانی، خورشید را گویند.

چنانچه آگاهی دارند که این شعر سروده کدام شاعر است و مناسبت آن چیست، بر نویسنده منّت گذارده و به نشانی ناشر، صاحب کم بضاعت این قلم را نیز آگاه فرمایند تا در چاپهای بعدی ذکر گردد.

تابستان ۱۳۷۱ - داریوش آریا

چراغ کیان کشته، ای کاش من — بمرگش چراغ سخن کشتمی
گرم قوتی چراغ فلک — بآسیب یک دم زدن کشتمی
گرم دست رفتی بشمشیر صبح — اجل را بدست زمن کشتمی
سلیمان چو شد کشتهٔ اهرمن — مدد بایدم اهرمن کشتمی
بمازندرانم ظفر بایدی — که دیوانش را تن بتن کشتمی
چو شیرین همی خویشتن را بتیغ — پس از خسرو تیغ زن کشتمی
اگر با حقوقش وفا کردمی — بهجران او خویشتن کشتمی
اگر حق مهرش بجا آرمی — طرب را چو گل در چمن کشتمی
عروسان خاطر دهندم رضای — که شمع بیان در لگن کشتمی
دل ودیده بردست بنهادمی — چو سیماب زآب دهن کشتمی
هم او را از آن حاصلی نیستی — وگر خویشتن در حزن کشتمی

نسب نامهٔ خاندان زندیه[1]

زندبگله

ایناق‌خان — محمدرفیع خان — محمدخان بی‌کله — بداق‌خان — مهر علیخان

محمدکریم خان — سه دختر

محمدصادقخان

اسکندرخان — زکی‌خان — یک دختر

نظرعلیخان — شیفعلی‌خان

سبزعلیخان — نقدعلیخان

محمدخان — اکبر خان

رستم‌خان

نصرالله خان — حسنخان — علی نقیخان — محمدتقیخان — محمدخان — عبدالله — جعفرخان

محمدرحیم خان — ابوالفتح خان — دو دختر — محمدعلیخان — ابراهیم خان

لطفعلیخان — خسروخان

کلبعلیخان — ابراهیم — علیخان — عباسعلیخان — حسینخان — فتحعلیخان

?

محمدخان بی‌کله

فتح الله خان

علیمحمدخان — مهدیخان — طاهرخان — ولیخان — علی همت خان

زند هزاره

الله مرداخان — خدامراد خان

علیمرادخان

صیدمرادخان — ویس مرادخان — شاهمرادخان — یاری‌خان — جهانگیرخان

احمدمراد خان — شیخ ویس خان

1 - برگرفته از مجله یادگار سال سوم (۱۳۲۵) شماره سوم - مقاله آقای دکتر عبدالحسین نوائی: «عاقبت لطفعلی‌خان زند».



کریم‌خان سرسلسله زندیه



لطفعلی‌خان زند آخرین حلقه از سلسله زندیه



آقامحمدخان قاجار، دشمن شماره یک و سرسخت لطفعلی‌خان



تصویری از لطفعلی‌خان زند که اصل آن در موزهٔ ایران باستان است.



آقا محمد شاه قاجار و حاجی ابراهیم کلانتر که از پادشاه قاجار لقب اعتمادالدوله گرفت و وزیر او شد.



حاجی میرزا ابراهیم کلانتر (اعتمادالدوله)



فتحعلی‌شاه قاجار که نام اصلی او باباخان بود و با لطفعلی‌خان جنگ‌ها کرد.

منابع و مآخذ

۱ ـ آخرین روزهای لطفعلی خان زند

نوشتهٔ سرهارفوردجونز. مترجمین هما ناطق ـ جان گرنی.

۲ ـ آغامحمدخان قاجار

نوشتهٔ امینه پاکروان. ترجمه جهانگیر افکاری.

۳ ـ از نادر تا کودتای رضاخان میرپنج

تألیف علی اصغر شمیم.

۴ ـ تاریخ ایران

تألیف سرپرسی سایکس. ترجمه محمد تقی فخرداعی گیلانی.

۵ ـ تاریخ ایران

تألیف سرجان ملکم. ترجمه اسماعیل حیرت.

٦ ـ تاریخ قاجار

تألیف رابرت گرانت واتسن. ترجمه عباسقلی آذری.

۷ ـ تاریخ کرمان

تألیف احمد علی خان وزیری. به تصحیح و تحشیه دکتر ابراهیم باستانی پاریزی.

۸- تاریخ گیتی گشا (با دو ذیل آن)
مؤلفین محمد صادق موسوی نامی اصفهانی - میرزا عبدالکریم بن علی رضا الشریف - آقا محمد رضای شیرازی. به تصحیح و با مقدمه استاد سعید نفیسی.
۹- حقایق الاخبار ناصری (تاریخ قاجار)
تألیف محمد جعفر خورموجی. به کوشش حسین خدیو حجم.
۱۰- خواجه تاجدار
نوشته ژان گور. ترجمه ذبیح الله منصوری.
۱۱- روضة الصفا
تألیف رضا قلی‌خان هدایت
۱۲- شرح رجال ایران قرن ۱۲ و ۱۳ و ۱۴ هجری
نگارش مهدی بامداد.
۱۳- فارسنامه ناصری
تألیف میرزا حسن طبیب فسائی.
۱۴- کریم خان زند
تألیف دکتر عبدالحسین نوائی.
۱۵- کریم خان زند - تاریخ ایران بین سالهای ۱۷۴۷-۱۷۷۹ [۱۱۶۰-۱۱۹۲ هـ ق]
تألیف جان. ر. پری. ترجمه علی محمد ساکی.
۱۶- لغت نامه
علامه فقید علی اکبر دهخدا.
۱۷- مجله یادگار. سال سوم (۱۳۲۵ شمسی). شماره سوم.
۱۸- مجله یادگار. سال سوم (۱۳۲۵ شمسی). شماره پنجم.
۱۹- ناسخ التواریخ
تألیف میرزا تقی‌خان سپهر.